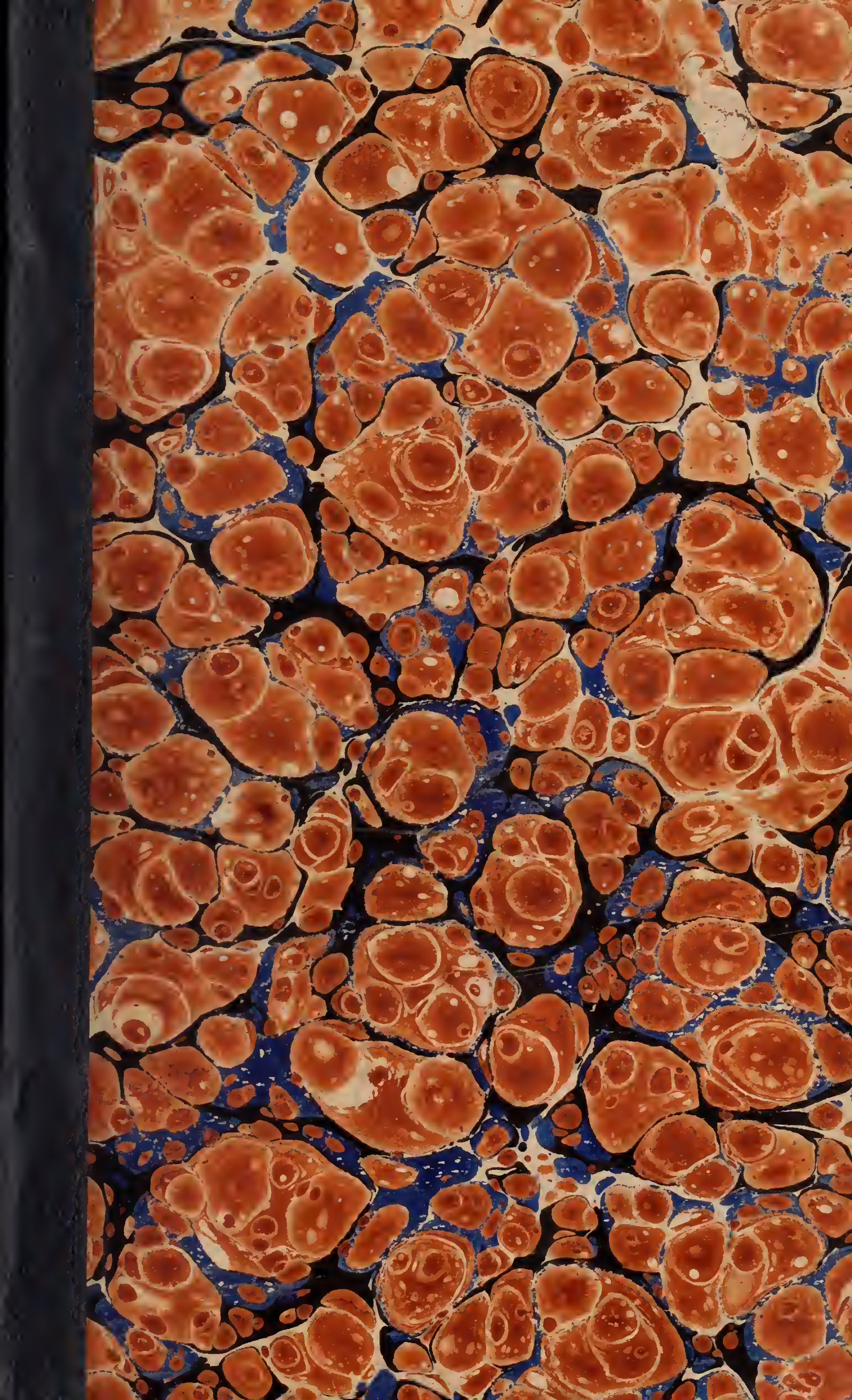
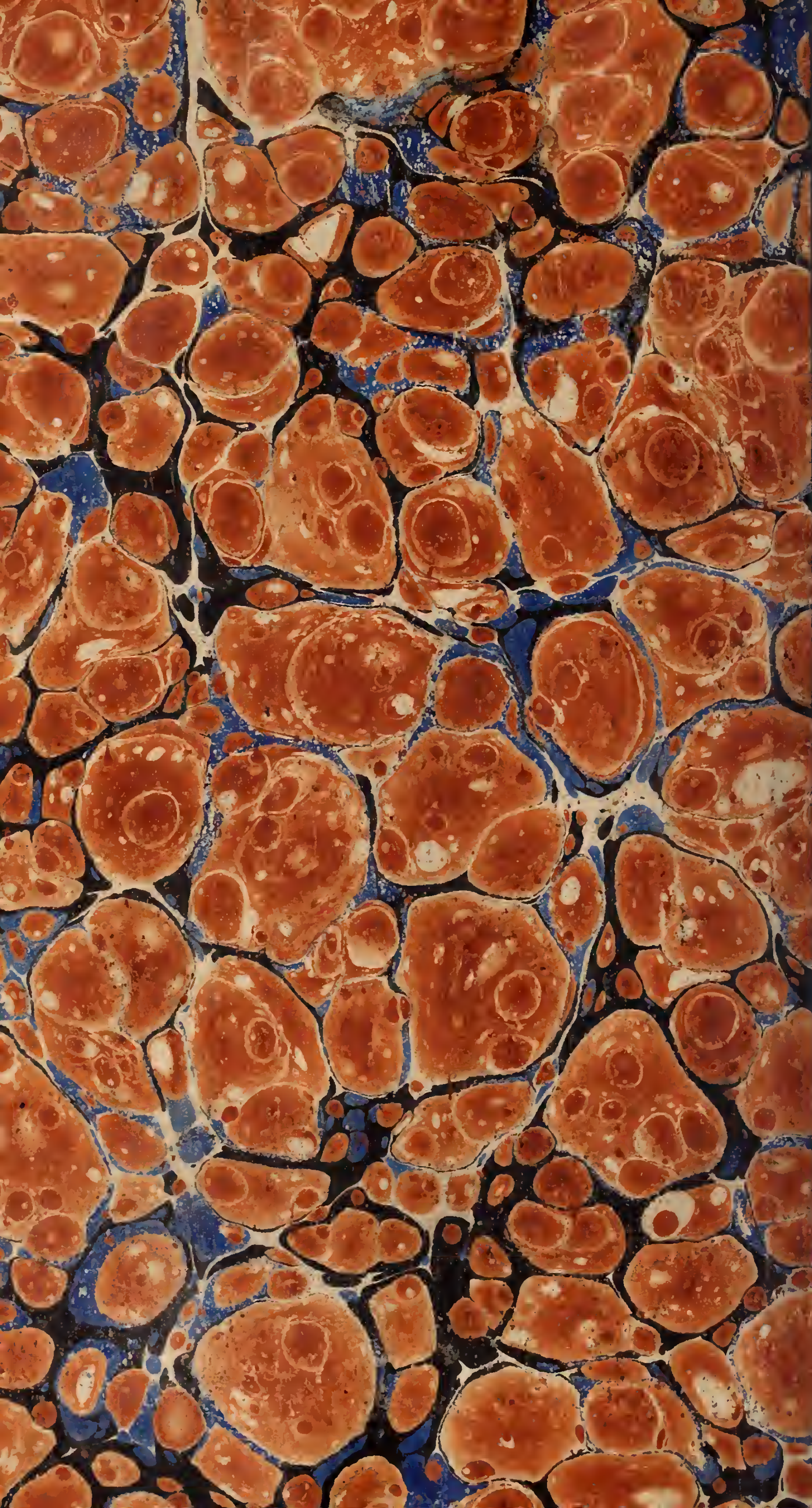






THE

IAH NAMEH:

AN HEROIC POEM.

CONTAINING

The History of Persia

FROM

KIOOMURS TO YESDEJIRD;

THAT IS,

FROM THE EARLIEST TIMES TO THE CONQUEST OF THAT EMPIRE BY THE ARABS.

BY

ABOOL KASIM FIRDOUSEE.

CAREFULLY COLLATED WITH

A NUMBER OF THE OLDEST AND BEST MANUSCRIPTS,

AND ILLUSTRATED BY A

COPIOUS GLOSSARY OF OBSOLETE WORDS AND OBSCURE IDIOMS:

WITH

AN INTRODUCTION AND LIFE OF THE AUTHOR,

IN ENGLISH AND PERSIAN;

AND AN APPENDIX,

taining the in…olated Episodes, &c. found in different Manuscripts.

BY

TURNER MACAN,

Persian Interpreter to the Commander in Chief, and Member of the Asiatic Society of Calcutta.

VOL. II.

Calcutta:

PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS, CIRCULAR ROAD.

1829.

كتاب شاهنامه

تصنيف

ابو القاسم طوسي متخلص بفردوسي



كه بسعي و اهتمام كمترين بندگان آن بی‌نشان و لا مكان

كپتان ترنرمكان



بنسخ متعدد قديم ومعتبر مقابله وتصحيح يافته مع فرهنگ الفاظ نادر
واصطلاحات غريب وحوال آن سخن سنج فصيح واديب
بدار الحكومت كلكته بقالب طبع درآمد



جلد دوم

سكهٔ كاندر سخن فردوسي طوسي نشاند * تا نپنداري كه كس از جمله انسي نشاند
اول از بالاي كرسي بر زمين آمد سخن * او ببالا برد وبازش بر سر كرسي نشاند

فهرست جلد دوم

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

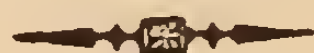
صفحه

صفحه

صفحه

آگاه شدن کاوُس از کشته شدن سیاوش

چو آگاهي آمد بکاوُس شاه | که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را زتن | جدا کرد سالار آن انجمن
ازین بیگناهیش نخچیر زار | گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو | چو دراج زیر گلان با تدرو
همه بوم توران پر از داغ و درد | به باغ اندرون برگ گلنار زرد
یکي طشت بنهاد زرین گروي | به پیچید چون گوسفندانش روی
بریدند از تن سر شاهوار | نه فریادرس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوُس شاه | سر نامدارش نگون شد زگاه
همه جامه بدرید و رخ را بکند | بخاك اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با نوحه ایرانیان | بران سوگ بسته سواران میان
همه دیده پرخون و رخساره زرد | زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر | چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
چو رهام و چون زنگه شاوران | چو خرّاد برزین و کندآوران
چو گرگین و چون اشکس شیرمرد | چو شیدوش شیر آن سوار نبرد
همه جامه کرده کبود و سیاه | همه خاك بر سر بجاي کلاه
پراگند کاوُس برتاج خاك | همه جامهٔ خسروي کرده چاك



آگاهي یافتن رستم از کشته شدن سیاوس و رفتنش نزد کاوُس

پس آگاهي آمد سوي نیمروز | بنزدیك سالار گیتي فروز
که از شهر ایران بر آمد خروش | ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش | ز زابل بزاري بر آمد خروش
بانگشت برکند رخسار زال | پراگند خاك از برتاج ویال
زواره گریبان بدرید پاك | فرامرز را شد بر و سینه چاك
همي گفت رستم ایا نامدار | ندید است دوران چو تو شهریار

دریغا تهي ازتو ایران زمین　　همه زار و بیمار و اندوهگین
دریغا کهبد خواه دل شاد گشت　　دریغا که رنجم همه باد گشت
یکی هفته باسوگ گشته دژم　　بهشتم برآمد زشیپور دم
سپه سربسر بردر پیلتن　　زکشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاؤس بنهاد روي　　دودیده پرازخون و دل کینه جوي
چو نزد یکيُ شهرایران رسید　　همه جامهٔ پهلوي بردرید
بدادار دارندهٔ سوگند خورد　　که هرگز تنم بی سلیح و نبرد
نباشد نه رخ را بشویم زخاك　　سزد گرنباشیم ازین سوگ ناك
که تاکینهٔ شاه باز آورم　　سر دشمنان زیر گاز آورم
کله خود وشمشیرجام مناست　　به بازو خم خام دام مناست
نه توران بمانم نه افراسیاب　　زخون شهرتوران کنم رود آب
مگرکین آن شهریار جوان　　بخواهم ازان ترك تیرهٔ روان
چو فردا برآید بلند آفتاب　　من و گرز ومیدان و افراسیاب
چنانش بکوبم بگرز گران　　که فولاد کوبند آهنگران
چنین تا بنزدیك ایران رسید　　خبر زو بشاه دلیران رسید
که آمد تهمتن بمانند ابر　　نهبرسرش خود ونه درتنش ببر
زسوگ سیاوش پرازآب روي　　برخ برنهاده زدیده دو جوي
بزرگان پیاده پذیرهٔ شدند　　ابی کوس و طوق و تبیرهٔ شدند
همه زارو گریان و پرآب روي　　زبان شاه گوي و راوان شاه جوي
چورستم بدیدندایشان زدور　　توگفتي زگیتي برآمد نفور
ابا زاري وناله ودرد وغم　　رسیدهٔ بزرگان و رستم بهم
بپرسش گرفتند مریکدگر　　بدرد سیاوش پرازخون جگر
بزاري همیگفت پس پیلتن　　که شاها دلیرا سر انجمن
کیا کي نژادا شها خسروا　　جهان شهریارا و کندآورا
زدرد توخورشید گریان شود　　همان ماه را سینه بریان شود
کجات آن دلیري و نیروي پیل　　که ازدرد توخشك شدرود نیل
خوش آنروزکاندر گلستان بدیم　　ببزم سرافراز دستان بدیم
بدینسان همیرفت زاري کنان　　که آمد بدان بارگاه کیان

چو آمد برتخت کاوس کي | سرش بود پرخاك و برخاك پي
بدو گفت خوي بد اي شهريار | پراگندي و تخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بد خوئي | ز سر برگرفت آن کلاه کئي
کنون آشکارا به بيني همی | که بر موج دريا نشيني همی
از انديشه و خوي شاه سترگ | درآمد بايران زياني بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن | کفن بهتر او را زفرمان زن
سياوش زکردار زن شد بباد | خجسته زنی کو زمادر نزاد
زشاهان کسی چون شياوش نبود | چو اوراد و آزاد و خامش نبود
دريغ آن رخ و برز و بالاي اوي | دريغ آن رخ خسرو آراي اوي
دريغ آن چنان نامور شهريار | که چون او نه بيند دگر روزگار
چو برگاه بودی بهاران بُدی | ببزم افسر شهر ياران بدی
برزم اندرون شير و ببر و پلنگ | نديدست کس همچو او تيز چنگ
کنون من دل و مغز تا زنده ام | بکين سياوُش آگنده ام
همه جنگ با چشم گريان کنم | جهان چون دل خويش بريان کنم
نگه کرد کاوُس در چهر اوي | چنان اشك خونين وآن مهر اوي
نداد ايچ پاسخ مر او را زشرم | فرو ريخت از ديدگان آب گرم



کشتن رستم سودابه را و لشکر کشيدنش بتوران

تهمتن برفت از بر تخت اوي | سوي کاخ سودابه بنهاد روي
زپرده بگيسوش بيرون کشيد | زتخت بزرگيش درخون کشيد
به خنجر بدو نيمه کردش براه | نجنبيد بر تخت کاوُس شاه
تهمتن چو پرداخت از کار اوي | دلش تيز ترشد زآزار اوي
بيامد بدرگاه با سوگ و درد | پراز خون دو ديده دو رخسار زرد
همه شهر ايران بماتم شدند | پر از غم بنزديك رستم شدند
بيك هفته با سوگ و با آب چشم | بدرگاه بنشست با درد و خشم
بهشتم بزد ناي رويين و کوس | بيامد بدرگاه گودرز و طوس
چو شيدوش و فرهاد و گرگين و گيو | چو رهام و شاپور و خرّاد نيو

فریبرز کاوس و بهرام شیر   گرازه که بد اژدهای دلیر
چو گستهم چون زنگهٔ شاوران   چواشکس که بود او ز جنگ آوران
فرامرز ز پور گو پیلتن   زواره که بود او سر انجمن
بدیشان چنین گفت رستم که من   بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار   نبندد کمر نیز یك نامدار
چنین کار یکسر مدارید خرد   که این کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید   زمین را زخون رود جیحون کنید
بیزدان که تا در جهان زنده ام   بدرد سیاوش دل آگنده ام
بدان شخ بی نم کجا خون اوی   فرو ریخت ناکاردیده گروي
بمالید خواهم همی چشم وروي   مگر بردلم کم شود درد اوي
وگر همچنانم برو بسته چنگ   نهاده بگردن برم پالهنگ
بخاك افگند خوار چون گوسفند   دو دستم ببسته بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز   برانگیزم اندر جهان رستخیز
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم   حرامست بر جان من جام بزم
گنارنگ با پهلوان هرکه بود   چو زانگونه گفتار رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش   تو گفتي که ایران برآمد بجوش
ازایران یکی بانگ بر شد بابر   تو گفتي زمین شد کنام هژبر
بزد مهره بربشت پیلان بجام   سپه تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن گاو دم   دم ناي رویین و رویینه خم
جهان شد پر از کین افراسیاب   بدریا تو گفتي بجوش آمد آب
نبد جاي پوینده را بر زمین   ز نیزه هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندرآمد نخست   زمین و زمان دست بد را بشست
به بستند گردان ایران میان   به پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلي   زگردان شمشیر زن کابلي
ازایران وز بیشهٔ نارون   شدند از یلان صد هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیش رو   که فرزند او بود و سالار نو
همیرفت تا مرز توران رسید   که از دید که دیده بانش بدید

رزم فرامرز با ورازاد شاه سپنجاب و کشته شدن ورازاد

ورازاد شاه سپنجاب بود میان یلان درّ خوشاب بود
چو آمد بگوش اندرش کره نای دم بوق و آوای هندی درای
بزد کوس و لشکر بهامون کشید زهامون بدریای خون آورید
سپه بود و شمشیرزن سی هزار که بودند شایستهٔ کارزار
ورازاد از قلب لشکر برفت بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی چرا کردهٔ سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی گراز پهلوان سپاه آمدی
نداری زافرسیاب آگهی زاورنگ وز تخت و تاج مهی
سزد گر بگوئی مرا نام خویش به بینی بدین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بردست من روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شوربخت منم بار آن پهلوانی درخت
که بردست او شیر بیجان شود چو خشم آورد پیل بیجان شود
مرا با تو بد گوهر دیوزاد چرا کرد باید چه و چند یاد
گو پیلتن با سپاه از پس است که اندرجهان کینه خواه او بس است
بکین سیاوش کمر برمیان ببست و بیامد چو شیر ژیان
برآرد ازین مرز بی ارز دود هوا گرد او را نیارد بسود
نه لشکر بماند نه افراسیاب نه گشت و نه مرز نه رخشنده آب
ورازد بشنید گفتار اوی همه خام دانست بازار اوی
بلشکر بفرمود کاندر نهید کمان را سراسر بزه برنهید
رده برکشید از دو رویه سپاه بسر بر نهاده از آهن کلاه
زهرسو برآمد زلشکر خروش همی کرشد از نالهٔ کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کره نای فرامرزرا دل برآمد زجای
درآمد بکردار پیل ژیان به بازو کمان و کمر برمیان
به یک حمله کردن زگردان هزار بیفگند و برگاشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست ورازاد را پای رفتن به بست

گرفتند از ایشان هزار و دویست ‌‌ ورازاد را گفت لشکرما ایست
که این روز بادآفره ایزدیست ‌‌ مکافات بد را زیزدان بدیست
چنان لشکرکشن و چندین سوار ‌‌ سراسیمه گشتند از کارزار
سپهبد چو روی ورازاد دید ‌‌ خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت ازجای شبرنگ را ‌‌ بیفشرد برنیزه برچنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ‌‌ که بگسست خفتان و پیوند اوی
چنان برگرفتش ززین خدنگ ‌‌ که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفگند برخاک و آمد فرود ‌‌ سیاوش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش ‌‌ بخون اندر آلود پیراهنش
چنین گفت کاینت سر کین نخست ‌‌ پراگنده شد تخم و ازخاک رست
به‌بوم و برش آتش اندر زدند ‌‌ همی دود برشد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر ‌‌ زکار ورازاد پرخاش خر
که اندر کشادم درکین و جنگ ‌‌ ورا برگرفتم ززین خدنگ
بکین سیاوش بریدم سرش ‌‌ برانگیختم آتش ازکشورش
وزانسو روان شد نوندی براه ‌‌ بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن ‌‌ بزرگان ایران شدند انجمن
فرامرز آمد نخستین ز راه ‌‌ میان بسته برکین توران سپاه
ورازاد را سر بریدند زار ‌‌ برآورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم برزدند ‌‌ به‌بوم و برش آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن ‌‌ غمی گشت ازان گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان ‌‌ زاختر شناسان و از موبدان
زکشور سراسر مهانرا بخواند ‌‌ درم داد و گنج کهن برفشاند
نماند ایچ در دشت اسپان یله ‌‌ بیاورد چوپان بمیدان گله
درگنج و گوپال و برگستوان ‌‌ همان تیغ و تیر و کمان گوان
همان گنج دینار و زر و گهر ‌‌ همان افسر و طوق و زرین کمر
زدستور و گنجور بستد کلید ‌‌ همه کاخ و میدان درم گسترید

فرستادن افراسیاب سرخه را بجنگ رستم و گرفتار و کشته شدنش

چو لشکر سراسر شد آراسته — برایشان پراگنده شد خواسته
بزد کوس رویین وهندي دراي — سواران سوي رزم کردند راي
شهنشه چو از گنگ بیرون کشید — سپه را زتنگي بهامون کشید
سپاهي بمانند دریاي آب — نهنگ سپه بود افراسیاب
زکند آوران سرخه را پیش خواند — زرستم فراوان سخنها براند
بدوگفت شمشیرزن سي هزار — ببر نامدار از بر کارزار
بسوي سپنجاب رو همچو باد — ز آرام و شادي مکن هیچ یاد
فرامرز انجاست با لشکرش — ببايد فرستاد ایدر سرش
نگهدار جان از بد پور زال — بجنگت نباشد جزاو کس همال
تو فرزندي و نیکخواه مني — ستون سپاهي و ماه مني
چو بیدار دل باشي و راه جوي — که یارد نهادن بسوي تو روي
کنون پیش روباش و بیدارباش — سپه را زرستم نگهدار باش
بدوگفت سرخه که اي شهریار — زجان تهمتن برآرم دمار
فرامرز را دست بسته چوسنگ — بگردن نهاده ورا پالهنگ
بیارم بدرگاه افراسیاب — سرنیزه بگذارم از آفتاب
بجايي که برخاش جوید پلنگ — سگ کارزاري چه سنجد بجنگ
بدو گفت پس شاه توران سپاه — که اي نامور زادهٔ رزمخواه
یکی داستان دارم از روزگار — که هرجاي دارم همی یادگار
سگ کار دیده بگیرد پلنگ — زروبه رمد شیر نادیده جنگ
فرامرز پور جهان پهلوان — دلیرست و بیدار و تخم گوان
نباید که ایمن شوي زو بجنگ — که در رنگ سازي بود بید رنگ
دلیري کن و رزم ایشان بسیچ — مشو ایمن از کار ایشان تو هیچ
چو یکچند ازین داستانها براند — بنه برنهاد و سپه بر نشاند
زپیش پدر سرخه بیرون کشید — درفش و سپه سوي هامون کشید
بسوي سپنجاب آمد چو باد — جز اندیشهٔ رزم نامدش یاد
طلایه چو گرد سپه دید رفت — به پیچید سوي فرامرز تفت

از ایران سپه برشد آوای کوس	رگرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران وگرد سپاه	چوشب کرد گیتی نهان گشت ماه
درخشیدن تیغ الماس گون	سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی که برشد زگیتی بخار	برافروخت ازان آتش کارزار
زکشته فگنده بهرسو سران	زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سُرخه بدانگونه پیکار دید	سنان فرامرز سالار دید
عنانرا به بور سرافراز داد	به‌نیزه درآمد کمان بازداد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه	سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
بدوگفت کای ترک برگشته بخت	همین دم ببندمت برتخته رخت
میاوُش را خون بریزی بخاک	نترسی زدادار ونایدت باک
تو باری چه نامی درین پهن دشت	که‌مرگ اندرین دشت سوی توگشت
بدو گفت سرخه کاینها مگوی	چه دانی که گیتی چه ارد بروی
منم مرخه ازتخم افراسیاب	که سوزد زبیمم نهنگ اندرآب
ازان آمدم سوی میدان تو	که ازتن رهانم مگر جان تو
بگفت ویکی نیزه زد بر کمر	نجنبید بر زین کو نامور
بخندید وگفتش ببین زور پیل	که‌گردد جهان پیش چشمت چونیل
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ	زکوهه ببردش سوی یال اسپ
زنیروی اسپان واززخم سخت	فرامرز را نیزه شد لخت لخت
زتوران سران سوی او آمدند	پرازکین وپرخاش جوی آمدند
بدانست سرخه که پایاب اوی	ندارد غمی شد به‌پیچید روی
پس اندرفرامرز چون پیل مست	همی تاخت باتیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو	دمان ازپسش برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت چنگ	بیازید برسان تازان پلنگ
کمربند بگرفت وزپشت زین	برآورد وناگه بزد بر زمین
پیاده به‌پیش اندر افگند خوار	بلشکر گه آوردش از کارزار
درفش تهمتن هم انگه زراه	پدید آمد وبانگ پیل وسپاه
فرامرز پیش پدر شد چوگرد	به‌پیروزی از روزگار نبرد
به‌پیش اندرون سرخه رابسته دست	بریده ورازاد را یال پست

همه غار و هامون پر از کشته بود — سر دشمن از جنگ برگشته بود
سپاه آفرین خواند بر پهلوان — بران نامبردار گرد جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز — بدرویش بخشید بسیار چیز
فرامرز را دید همچو نهنگ — سر و دستش از خون شده لال رنگ
یکی داستان زد برو پیل تن — که هرکس که سر برکشد زانجمن
هنر باید و گوهر نامدار — خرد یار و فرهنگش آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد — بمردی جهان زیرپای آورد
از آتش نه بینی جز افروختن — جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز نشگفت اگر سرکشست — که پولاد را دل پر از آتشست
چو آورد باسنگ خارا کند — زدل را زخویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیل تن — یکی سرو آزاد بُد در چمن
برش چون برشیر و رخ چون بهار — زمشک سیه کرده برگل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت — ابا خنجر و روزبانان و طشت
به بندند دستش بخم کمند — بمالند برخاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را زتن — ببرند وکرگس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت — بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه — چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سیاوش مرا بود هم سال ودوست — روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب بُد روز و شب — همیشه بنفرین کشادم دو لب
برآنکس که آن شاه را سر گرفت — برانکس که آن طشت وخنجر گرفت
ببخشای بر نو جوانی من — بدین بازو و خسروانی من
دل طوس بخشایش آورد سخت — بران نامبردار گم بوده بخت
بر رستم آمد بگفت این سخن — که افگنده پور سپهدار بن
چنین گفت رستم که گر شهریار — چنان داغ دل شاید و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب — پر از درد با داد و دیده پر آب
همین کودک از پشت آن بد هنر — همی چاره و حیله سازد دگر
نشانده سیاوش بخاک اندرون — بر و یال و مویش شده غرق خون
بجان و سر شاه ایران زمین — سرافراز کاوُس با آفرین

که تا من بگیتي بوم زنده را	زترکان اگر شاه وگر بنده را
هرآنکس که یابم سرش را زتن	ببرم ازان مرز و زانجمن
بسوي زواره نگه کرد شیر	بفرمودش آن خون بس ناگزیر
همان طشت و خنجر زواره ببرد	جوان را بدان روز با نان سپرد
سرش را به‌خنجر بریدند زار	زمانی خروشید و بر گشت کار
جهانا چه خواهي ز پرورده گان	چه پرورده گان داغ دل بردگان
سر ازتن جدا کرد و بردار کرد	دو پاي ازبرسر نگونسار کرد
بران کشته ازکین برافشاند خاك	تنش را به‌خنجر بکردند چاك
چو لشکر بیامد زدشت نبرد	تنان پر زخون و سران پر زگرد
بگفتند کان نامور کشته شد	چنان دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد	تنش را بخون غرقه بردار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند	زکین سیاوش جگر خسته اند
نگون شد سر و تاج افراسیاب	همی کند موي وهمیریخت آب
همه جامهٔ خسروي کرد چاك	خروشان بسر بر برافشاند خاك
همی گفت رادا دلیرا گوا	سرا نامدارا یلا خسروا
دریغ آن رخ ارغواني چو ماه	دریغ آن برو برز و بالاي شاه
نجوید پدر هیچ آرامگاه	مگر زین جرمه بآورد گاه



لشکر کشیدن افراسیاب بگرفتن کین سُرخه

چنین گفت با لشکر افراسیاب	که برماسرآمدکنون خورد وخواب
همه کینه را چشم روشن کنید	نهاني زخفتان وجوشن کنید
چو برخاست آواي کوس ازدرش	بپوشید جوشن همه لشکرش
بزد ناي روئین ابرپشت پیل	جهان شد زلشکر چو درياي نیل
چو بر کوههٔ پیل بربست کوس	همی آسمان بر زمین داد بوس
بگردان لشکرش آواز کرد	که اي نامداران و مردان مرد
چو برخیزد آواز کوس ازدو روي	نجوید زمان مرد پرخاش جوي

همه رزم را دل پراز کین کنیم تن دشمنان جاي ژوپین کنیم
بگفت این و فرمود تا کره ناي دمیدند با صنج و هندي دراي
خروش آمد و نالهٔ گاو دم دم ناي سرغین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش به ابر اندر آمد زلشکر خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه کس آمد بر رستم کینه خواه
که آمد سپهدار افراسیاب سپاهي دمان همچو کشتي برآب
همه ساخته کینه و جنگ را همه تیز کرده بخون چنگ را
سپهبد گو پیلتن چون شنید که آمد سپهدار توران پدید
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش برفتند با کاویاني درفش
بر آمد خروش سپاه ازدو روي جهان شد پر از مردم جنگجوي
تو گفتي نه شب بود پیدانه روز نهان گشت خورشید گیتي فروز
خورو ماه گفتي برنگ اندراست ستاره بکام نهنگ اندراست
سپهدار توران برآراست جنگ گرفتند گوپال و ژوپین بچنگ
بیامد سوي میمنه بارمان ز ترکان سپاهی دوان و دمان
سوي میسره کُهرَم تیغ زن بقلب اندرون خسرو انجمن
وزان روي رستم سپه برکشید زمین شد ز گرد یلان ناپدید
چو گودرز کشواد برمیسره هجیر و گرانمایگان یکسره
بیاراست برمیمنه گیو و طوس سواران بیدار با بوق و کوس
فریبرز با رستم کینه خواه ستادند با نیزه در قلبگاه
تهمتن بسیچید مر جنگ را برافراشت از کین دل تنگ را
بسازید بر قلبگه جاي خویش زواره پس اندر فرامرز پیش
شد از سم اسپان زمین سنگ‌رنگ ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
چنین بود هر دو سپه هم گروه نه زان سو ستوه و نه زین سو شکوه
درخشیدن تیغهاي بنفش بابر اندر آمد سنان و درفش
تو گفتي هوا کوه آهن شد است سرکوه پرترك وجوشن شد است

خواستن پیلسم رزم رستم را و کشته شدن او بدست رستم

بیامد بقلب سپه پیلسم	دلی پر زکین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه	که ای پرخرد نامبردار شاه
گرایدونکه از من نداري دریغ	یکی باره با جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم	همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش توآرم سرو رخش اوي	همان گرز و تیغ جهان بخش اوي
ازو شاد شد جان افراسیاب	سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کاي نامبردار شیر	همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بچنگ آوري	زمانه برآساید از داوري
بتوران نباشد چو توکس بجاه	به تخت و بمهرو به تیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آري سرم	سپارم بتو دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهرآن تست	همان گوهر و گنج و شهرآن تست
چوبشنید پیران غمي گشت سخت	بیامد بر شاه پیرو ز بخت
بدوگفت کین مرد برناي تیز	همی با تن خویش دارد ستیز
همی در گمان افتد از نام خویش	نه بیند همی کام و فرجام خویش
کسی سوي دوزخ نپوید بپاي	دگر خیره سوي دم اژدهاي
گر او با تهمتن نبرد آورد	سر خویشتن زیر گرد آورد
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ	شکسته شود دل سپه را بجنگ
برادر تو داني که کهتر بود	فزون تر برو مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم	کزین پهلوان دل ندارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگي نهنگ	نیارم ببخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چارگرد	بپرخاش دیدي زمن دست برد
همانا کنون زورم افزونتراست	شکستن دل من نه اندرخوراست
برآید بدست من این کار کرد	بگرد در اختر بد مگرد
چو بشنید ازو این سخن شهریار	یکی اسپ شایستهٔ کارزار

بدو داد با تیغ و گرز گران   همان جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم   همیراند چون شیر با باد و دم
سپر بر سر کتف و نیزه بدست   غریوان و جوشان چو پیلان مست
در آمد بمیدان بکردار گرد   چو رعد خروشان یکی ویله کرد
بایرانیان گفت رستم کجاست   که گویند کو روز جنگ اژدهاست
بگوئید تا پیشم آید بجنگ   که بر جنگ او کردهٔ ام تیز چنگ
چو بشنید گیو این سخن بر دمید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم بیك ترك جنگ   همانا نسازد که آیدش ننگ
بر آویختند آن دو جنگی بهم   دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب   برون آمدش هردو پای از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش   همان یار جنگی بکار آمدش
بزد تیغ بر نیزهٔ پیلسم   ازان تیغ شد نیزهٔ او قلم
دگر باره زد بر سر ترك اوی   شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
چو رستم ز قلب سپه بنگرید   دو گرد دلیر گرانمایه دید
بر آویخته با یکی شیر مرد   بابر اندر آورده از باد گرد
بدل گفت رستم که جز پیلسم   ز ترکان ندارد کسی باد و دم
و دیگر که از پیر سر موبدان   ز اختر شناسان و از بخردان
ز اختر بد و نیك بشنوده بود   جهانرا چپ و راست پیموده بود
که گر پیلسم از بد روزگار   گذر یابد و بیند آموزگار
نبرده چنو در جهان سربسر   بایران و توران نه بندد کمر
همانا که او را زمان آمدست   که ایدر بجنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش   میارید خود پیشتر پای خویش
شوم برگرایم تن پیلسم   به بینم چه دارد پی و زور و دم
یکی نیزهٔ بارکش برگرفت   بیفشرد ران ترك بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبك شد عنان   بچشم اندر آورد رخشان سنان
همی گشت برلب برآورده کف   همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت کای نامور پیلسم   مرا خواستی تا بسوزی بدم
کنون آمدم تا به بینی مرا   ز گردنکشان برگزینی مرا

به بیني کنون زخم جنگي نهنگ   کزان پس نه پیچي عنان سوي جنگ
برآویختند آن دو جنگي بهم   همان پهلوان و دگر پیلسم
فراوان بگشتند در کارزار   همان تیغ با گرز شد پاره پار
زگشت دلیران بران دشت جنگ   چو شب گشت آورد گه تار و تنگ
چنین گفت رستم ز ترکان سوار   ندیدم بدین پیچش کارزار
سزد کاژدها باشد و یا پلنگ   کزینسان به پیشم بسازد درنگ
بگفت و برانگیخت از جا نوند   در آمد بکین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوي   ززین برگرفتش بکردار گوي
همی تاخت تا قلب توران سپاه   بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کاین را بدیباي زرد   بپوشید کز گرد شد لاجورد
عنانرا به پیچید ازان رزمگاه   بیامد دمان تا بقلب سپاه
ببارید پیران زمژگان سرشك   تن پیلسم در گذشت از پزشك
خروش آمد از لشکر هردو روي   ده و دار گردان پرخاشجوي
خروشیدن کوس برپشت پیل   زهرسو همیرفت تا چند میل
زمین شد زنعل ستوران ستوه   همی کوه دریا شد و دشت کوه
زبس نعره و نالهٔ کره ناي   همی آسمان اندر آمد زجاي
همه سنگ مرجان شد و خاك خون   بسی سرورانرا سرآمد نگون
بگشتند چندان زهردو گروه   که شد خاك دریا و هامون چو کوه
توگفتي همي خون ببارد سپهر   پدر را نبد بر پسر جاي مهر
یکی باد بر خاست از رزمگاه   هوارا بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بهامون همی تاختند   یکي از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریك شد   همانا بشب روز نزدیك شد



رزم رستم بافراسیاب و گریختن او از رستم و فرستادن افراسیاب کیخسرو را بجستن

چنین گفت بالشکر افراسیاب   که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستي آرید یکتن بجنگ   نماند مرا جایگاه درنگ

برایشان زهرسو کمین آورید بنیزه خور اندر زمین آورید
یك امروز رای پلنگ آورید زهرسو برآئید و جنگ آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران فراوان سرانرا بکشت غمي شد دل طوس و بنمود پشت
برستم آمد یکی چاره جوي که امروز ازین کار شد رنگ و بوي
همه میمنه شد چو دریاي خون درفش سواران ایران نگون
بیامد زقلب سپه پیلتن پس او فرامرز با انجمن
سپردار بسیار درپیش بود که دلشان ز رستم بداندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب همه دل پراز کین و سر پرشتاب
از ایشان فراوان تهمتن بکشت فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است سرافراز وز تخمهٔ نیرم است
برآشفت برسان جنگی پلنگ بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید بکردار شیر ژیان بر دمید
بجوش آمد آن نامبردار گرد عنانرا برخش تگاور سپرد
برآویخت با سرکش افراسیاب زپیکانش خون رفت چون جوي آب
خدنگی که پیکانش بد بید برگ فرو دوخت برتارك ترك ترگ
یکی نیزه سالار توران سپاه بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر به ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندرآورد روي یکی نیزه زد بر بر اسپ اوي
تگاور ز درد اندر آمد بسر بیفتاد ازو شاه پرخاشخر
همی جست رستم کمرگاه اوي که از رنج کوته کند راه اوي
نگه کرد هومان بدید از کران بگردن برآورد گرز گران
بزد برسر شانهٔ پیلتن خروشنده گشت از دو رو انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه زپس کرد رستم هم انگه نگاه
سپهدار توران ز چنگش بجست یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست
بصد حیله از چنگ آن اژدها ورا کرد هومان ویسه رها
برآشفت گرد افگن تاج بخش زد نبال هومان برانگیخت رخش

بتازید چندی و چندی شتافت — زمانه بدش مانده او را نیافت
بابر اندر آمد خروش سران — گرائیدن گرزهاي گران
درآمد از ایران سپه پیش اوي — بدان تا نیاید گزندش بروي
زرستم بپرسید پرمایه طوس — که چون یافت پیل از تگ گور کوس
بدو گفت رستم که گرز گران — چو بارد ز بازوي کندآوران
نماند دل سنگ و سندان درست — برو یال کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده هومان بود — تو آهن مخوانش که موم آن بود
چو از رزم رستم بپیچید روي — گریزان همیرفت پرخاشجوي
سراسر سپه نعره برداشتند — سنانها بابر اندر افراشتند
زمین سربسر خسته و کشته شد — ویا لاله و زعفران رسته شد
مپردند اسپان همه خون بنعل — همی پاي پیلان زخون گشته لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد — که رستم ز بازو همی داد داد
سه فرسنگ چون اژدهاي دمان — همی شد تهمتن پس بدگمان
وزانجایگه پیلتن بازگشت — توگفتی ورا چرخ دمساز گشت
بلشکرگه خویش گشتند باز — سپه یکسر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر — سنان و ستام و سلیح و کمر
چو خورشید برزد سر از کوهسار — بگسترد یاقوت بر پشت قار
خروش آمد و نالهٔ کرّه ناي — تهمتن برانگیخت لشکر ز جاي
نهادند سر سوي افراسیاب — همه رخ ز خون سیاوش پرآب
چو بشنید کامد پس او سپاه — تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
بیاورد لشکر بدریاي چین — برو تنگ شد پهن روي زمین
بدانگه کجا خواست بگذاشت آب — به پیران چنین گفت افراسیاب
که درکار این کودک شوم تن — هشیوار با من یکی راي زن
که گر رستم او را بچنگ آورد — مراورا سوي شهر ایران برد
ازین دیو زاده یکی شاه نو — نشانند برگاه با تاج نو
مراورا بیاور برین روي آب — درافگن وزین راي من سرمتاب
چنین گفت پیران بافراسیاب — که برگشتن او نباید شتاب
من اورا یکی چاره سازم که شاه — پسندد ازین بندهٔ نیک خواه

مراورا بیاريم با خويشتن   بريم و نشانيمش اندر ختن
نبايد که يکباره از بد کنش   بود شاه را جاودان سرزنش
بدو گفت شاه اي خداوند راي   مرا برنگوئي توئي رهنماي
بزودي برين کار کردن بسيچ   نبايد درنگ اندرين کار هيچ
پس انگاه پيران فرستادهٔ   يکي دانشي مرد آزادهٔ
فرستاد تا آورد شاه را   فرستاده ببريد آن راه را
هميرفت تازان بکردار دود   چنان چون سپهبدش فرموده بود
بيامد بنزديك خسرو رسيد   بدان فرّ و اورنگ اورا بديد
فراوانش بستود و بردش نماز   همي بود پيشش زماني دراز
هم انگه بگفت انچه بُد گفتني   همه در پذيرفت پذرفتني
چو بشنيد خسرو سراسر سخن   نه سر ديد پيدا مر آنرا نه بن
بيامد دوان و بمادر بگفت   سراسر برآورد راز از نهفت
بمادر چنين گفت کافراسياب   فرستاد و خواند مرا نزد آب
چه سازم و اين را چه درمان کنيم   بدانش مگر چارهٔ جان کنيم
فراوان بگفتند و انداختند   مر آن کار را چاره نشناختند
جزاز رفتن آنجا نديدند روي   بناکام رفتند پس پويه پوي
همه راه غمگين و ديده پر آب   زبان پر ز نفرين افراسياب
چنين تا بنزديك پيران رسيد   چو پيران ويسه مراورا بديد
فرود آمد از تخت و شد پيش باز   بپرسيدش از رنج راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش   بنزديك خود جايگه ساختش
هرانچش ببايست از خوردني   ز پوشيدني وز گستردني
ز خرگاه و از خيمه و بارگي   بسازيد پيران به يکبارگي
چو هرچش ببايست شد ساخته   وزان ساختن گشت پرداخته
بيامد بگفتش بافراسياب   که اي شاه با دانش و فرّ و آب
من اين کودك خرد با فرهي   بياوردم اکنون چه فرمان دهي
چنين گفت پس شاه توران زمين   به پيران کزان روي درياي چين
فرستاده بايدش تا سرکشان   نيابند ازو هيچ گونه نشان
فرستاد پيران مراورا چو دود   برآنسو کجا شاه فرموده بود

نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخش کردن توران به پهلوانان خود

سپهبد گو پیلتن با سپاه — سوي چین و ماچین درآمد زراه
همه مرز چین با خطا و ختن — گرفتش ببازوي شمشیر زن
تهمتن نشست از بر تخت اوي — بخاك اندر آمد سر بخت اوي
یکی داستان زد گوی درنخست — که پرمایه آنکس که دشمن بخست
چو بد خواه پیش آیدت کشته به — گر آواره از جنگ برگشته به
زایوان همه گنج او باز جست — بگفتند باوي یکایك درست
غلامان و اسپ و پرستندگان — همان نامور خوب رخ بندگان
در گنج دینار و پرمایه تاج — همان جامه ودیبه و تخت عاج
یکایك زهر سو بچنگ آمدش — بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سربسر زان توانگر شدند — چو با یاره و طوق و افسر شدند
یکی طوس را داد آن تخت عاج — همان یاره و طوق و منشور چاج
بدو گفت آنکس که تاب آورد — دگر یاد افراسیاب آورد
هم انگه سرش را زتن دور کن — وزو کرگسان را یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمني — نتازد سوي کیش آهرمني
چو فرزند باید که داري بناز — زرنج ایمن از خواسته بی نیاز
تو بیرنج را رنج منماي هیچ — همه مردي و داد دادن بسیچ
که گیتي سپنج است و جاوید نیست — فری برتر از فرّ جمشید نیست
سپهر بلندش بپاي آورید — جهانرا جز او کد خداي آورید
یکی تاج پر گوهر شاهوار — یکی تخت با طوق و با گوشوار
سپنجاب و سغدی بگودرز داد — بسی پند و منشور آن مرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین — بران پر هنر پهلو پاك دین
بدو گفت مهر بزرگي وداد — همان بزم و رزم از تو داریم یاد
هنر بهتر از گوهر نامدار — هنرمند را گوهر آید بكار
ترا با هنر گوهرست و خرد — روانت همی از تو رامش برد

روا باشد ار پند من بشنوي | که آموزگار بزرگان توئي
سپنجاب تا مرز گلزرّيون | زفرمان تو کس نيايد برون
فريبرز کاوُس را تاج زر | فرستاد و دينار و چندی گهر
بدوگفت سالار و مهتر توئي | سياوُش راخود براد ر توئي
ميان را بکين براد ر به بند | زفتراك مکشاي هرگز کمند
ميا ساي بر کين از افراسياب | زدل دورکن خورد وآرام وخواب
همه داد کن تو بگيتي د رون | که ازداد هرگز نشد کس نگون
د گر گيو را داد شهر ختن | خطا و چگل اشکس تيغ زن
بما چين و چين آمد اين آگهي | که بنشست رستم بشاهنشهي
همه هديها ساختند و نثار | ز دينار وز گوهر شاهوار
بگفتند ما بنده و چاکريم | زمين جز بفرمان تو نسپريم
سپهبد بجان داد زنهارشان | بديد آن روانهاي بيدارشان
همی کرد نخچير با يوز و باز | برآمد برين روزگار دراز

ويران کردن رستم ملك توران را

چنان بدّ که روزی زواره برفت | به نخچير گوران خراميد تفت
يکی ترك تا باشدش رهنماي | به پيش اندر افگند و آمد بجاي
يکی بيشه ديد اندران پهن دشت | که گفتي برو برنشايد گذشت
زبس رنگ و بوي و ز آب روان | توگفتي کزو تازه گردد روان
پس آن ترك خيره زبان برکشاد | به پيش زواره سخن کرد ياد
که نخچيرگاه سياوش بد اين | بدين بود مهرش بتوران زمين
بدين جايگه شاد و خرم بدی | جز ايدر دگرجاي با غم بدی
زواره چو بشنيد زو اين سخن | بدو تازه شد روزگار کهن
يکی باز بودش بدست اندرون | رها کرد و مژگان شدش پرزخون
رسيدند ياران لشکر بروي | غمي يافتندش پراز آب روي
گرفتند نفرين بران رهنماي | بزخمش فگندند هريك زپاي
زواره يکی سخت سوگند خورد | فروريخت از ديدگان آب زرد

کزین‌پس نه نخچیر جویم نه خواب نپردازم از کین افراسیاب
نمانم که رستم بر آساید ایچ همه جنگ را کرد باید بسیچ
هم انگه که نزد تهمتن رسید خروشید چون روي او را بدید
بد و گفت ایدر بکین آمدیم و یا لب پر از آفرین آمدیم
چو یزدان نیکي دهش زور داد ز اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشور آباد ماند یکی را برین بوم و بر شاد ماند
فرامش مکن کین آن شهریار که چون او نه بیني بصد روزگار
برانگیخت دل آرمیده زجاي تهمتن همان کرد کو دید راي
همه غارت و کشتن اندر گرفت همه بوم بر دست بر سر گرفت
زتوران زمین تا بسقلاب و روم ندیدند یك مرز آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر زن و کودك خرد کردند اسیر
بر آمد ز کشور سراسر دمار برین گونه فرسنگ بیش از هزار
هر آنجا که بُد مهتري با گهر همه پیش رفتند برخاك سر
که بیزار گشتیم ز افراسیاب نخواهیم دیدار اورا بخواب
ازان خون که او ریخت بر بیگناه کسی را نبُد اندران راي و راه
کنون انجمن گر پراگنده ایم همه پیش تو یك بیك بنده ایم
چو چیره شدي بیگنه خون مریز مکن با جهاندار یزدان ستیز
نداند کسي کان سپهبد کجاست درستست یا دردم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن به پیچید بینا دل پیلتن
سر انرا زلشکر سراسر بخواند سپه سوي قاچار باشي براند
شدند انجمن پیش او بخردان بزرگان و کار آزموده ردان
که کاوس بي فرو بي پرو پاي نشستست برتخت بی رهنماي
گر افراسیاب از رهی بیدرنگ بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیابد بران پیر کاوس دست شود کام و آرام ما پاك پست
یکایك همه نام و کین توختیم همه شهر آباد او سوختیم
کنون نزد آن پیر خسرو شویم چو بزم آیدش هریکی نو شویم
کجا سالیان اندر آمد بشش که نگذشت برما یکی روز خوش
بایران پرستنده و تختگاه هم انجا نگین و هم انجا کلاه

چنین خیره گشتیم بر خواسته — دل آراسته شد روان کاسته
چو دل برنهي بر سراي کهن — کند ناز و بر تو بپوشد سخن
گرت دل نه باراي آهرمنست — سوي آزمنگر که او دشمنست
بپوش و بپاش و بنوش و بخور — ترا بهره این است ازین رهگذر
تهمتن بدین گشت همداستان — که فرخنده موبد بزد داستان
چنین گفت خرم دلی رهنماي — که خوشی گزین زین سپنجي سراي
نگه کن که درخاك جفت توکیست — برین خواسته چند خواهي گریست



باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران

تهمتن چو بشنید شرم آمدش — برفتن یکي راي گرم آمدش
بیاورد اسپان زهرسو گله — که بودند در دشت توران یله
غلام و پرستندگان ده هزار — بیاورد شایستهٔ شهریار
همان نافهٔ مشك و موي سمور — زسنجاب و قاقم زکیمال بور
بموي وببوي و بدینار و زر — شد آراسته پشت پیلان نر
زگسترد نیها واز بیش و کم — ز پوشیدنیها و گنج و درم
زتیغ وسلاح و زتاج و زتخت — بایران کشیدند و بربست رخت
زتوران سوي زابلستان شدند — بنزدیك فرخنده دستان شدند
سوی پارس شدطوس وگودرزوگیو — چنان لشکری نامبردار نیو
نهادند سرسوي شاه جهان — چنان نامداران و فرخ مهان
چو بشنید بدگوهر افراسیاب — که‌شد طوس و رستم بران روي آب
شد از باختر سوي دریاي گنگ — دلی پر زکینه سری پرزجنگ
همه بوم زیرو زبر کرده دید — مهان کشته وکهتران برده دید
نه‌اسپ ونه گنج و نه‌تاج و نه تخت — نه شاداب برشاخ برگ درخت
جهانی زآتش برافروخته — همه کاخها کنده و سوخته
زدیده ببارید خوناب شاه — چنین گفت با مهتران سپاه
که هرکس که این بد فرامش کند — همی جان بیدار بیهش کند
همه یك بیك دل‌پر از کین کنید — سپر بسترو ترك بالین کنید

بایران زمین رزم وکین آوریم — بجنگ آسمان بر زمین آوریم
زبهربر و بوم و فرزند خویش — همان از پی گنج وپیوند خویش
همه شهر ایران به پای آوریم — بکوشیم واین کین بجای آوریم
بیك رزم اگر باد ایشان بجست — نشاید چنین کردن اندیشه‌پست
زهر سو سلاح و سپاه آوریم — بنوی یکی تازه راه آوریم
برآراست از هرسوی تاختن — نبود ایچ هنگام پرداختن
بزودی یکی لشکری گرد کرد — همه با سنان و سلیح نبرد
چو کار سپاه او همه ساز کرد — در گنج دیرینه را باز کرد
خود و لشکرش سوی ایران‌کشید — بکین دلیران و شیران کشید
باسپ و سلیح وبمردان مرد — بکینه از ایران برآورد گرد
همه سوخت آباد بوم ودرخت — برایرانیان برشد این کار سخت
زباران هوا خشك شدهفت‌سال — دگر گونه شد رنگ و برگشت‌حال
شد از رنج و تنگی جهان‌پرنیاز — برآمد برین روزگاری دراز
نشسته بزابل یل پیلتن — گرفته جهان ترك شمشیر زن



بخواب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو

چنان دید گودرز یکشب بخواب — که ابری برآمد از ایران پرآب
بران ابر باران نشسته سروش — بگودرز گفتی که بکشای گوش
زتنگی چو خواهی که گردی رها — ازین بد کنش ترك نر اژدها
بتوران یکی شهریار نوست — کجا نام او شاه کیخسروست
زپشت سیاوش یکی شهریار — هنرمند وز گوهر نامدار
سرافراز وز تخمهٔ کیقباد — زما در سوی تور دارد نژاد
بایران چو آید پی فرّخش — زچرخ آنچه‌پرسد دهد پاسخش
میانرا به بندد بکین پدر — کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آرد آب — نخارد سراز کین افراسیاب
همه ساله درجوشن کین بود — شب و روز درجنگ برزین بود

زگردان ایران و گردن کشان   نیابد جزا زگیو کس زو نشان
چنین است فرجام کار سپهر   بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد   ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید برخاك ریش سفید   زشاه جهان شد دلش پرامید
چو خورشید پیدا شد از پشت راغ   برآمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج   بیاراست ایوان بکرسي ساج
پر اندیشه دل گیورا پیش خواند   وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پي و روز تو   همان اختر گیتي افروز تو
تو تا زادي از مادر بافرین   پراز آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش   مرا روي بنمود در خواب دوش
نشسته برابری پراز باد و نم   بشستی جهانرا سراسر زغم
مرادید وگفت این همه غم چراست   جهانی پر از کین و بی نم چراست
از ایرا که بی فرو برزست شاه   ندارد همه راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آید زتوران زمین   سوي دشمنان افگند رنج و کین
نیارد کس اورا زگردان نیو   جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند   که از تو کشاید غم و رنج و بند
برنجست وبا رنج نامست و گنج   هما نا که نامت برآید زرنج
همی نام جستي میان دو صف   کنون نام جاویدت آمد بکف
که تا در جهان مردمست وسخن   چنین نام نیکو نگردد کهن
جهانرا یکی شهریار آوري   درخت وفا را ببار آوري
اگر جاودانه نماني بجاي   همان نام به زین سپنجي سراي
ودیگر هما نا سپهر بلند   کشاید بدست تو از تنگ بند
بدوگفت گیو اي پدر بنده ام   بکوشم براي تو تا زنده ام
خریدارم این را گر آید بجاي   بفرخنده نام تو اي رهنماي
بایوان شد وساز رفتن گرفت   زخواب پدر مانده اندر شگفت
مهین مهان بانوي گیو بود   که دخت گزین رستم نیو بود
بیامد خرامان بنزدیك اوي   چنین گفت اي مهتر نامجوي
شنیدم که تو رفت خواهي بتور   که خسرو بجوئي زنزدیك ودور

چو دستور باشد مرا پهلوان   شوم نزد رستم بروشن روان
مرا آرزو چهرهٔ رستم است   زنادیدنش جان من پرغم است
تو پدرود باش اي جهان پهلوان   که بادي همه ساله پشت گوان
بفرمان سالار بانو برفت   سوي سیستان روي بنهاد تفت



رفتن گیو بتوران بجست جوي کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید   زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر   یکی بارکش بادپاي بزیر
بدو گفت گودرز یار تو چیست   بره اندرون با تو همراه کیست
بگودرز گفت اي جهان پهلوان   دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس   نشاید کشیدن بدان مرز کس
چو مردم برم خواستار آیدم   ازان پس مرا کارزار آیدم
کمندی بفتراك و اسپی دوان   بَرندآور و جامهٔ هندوان
مرادشت وکوهست یکچندجاي   مگر پیشم آید یکی رهنماي
نشاید که درشهرها بگذرم   مرا باز دانند و کیفر برم
به پیروز بخت جهان پهلوان   بیایم برت شاد و روشن زوان
تو مر بیژن خرد را درکنار   بپرور نگهدارش از روزگار
بیاموزش آرایش رزم را   نشاید مگر رزم یا بزم را
بدین کودکي من ازو دیده ام   زمردي که اورا پسندیده ام
تو پدرود باش و مرا یاد دار   روان را زدرد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جزاین   چه دانیم رازجهان آفرین
چو شوي زبهر پرستش رخان   بمن برجهان آفرین را بخوان
که اویست برتر زهر برتري   همان بندهٔ اوست هر مهتري
زمین و زمان و مکان آفرید   توانائي و ناتوان آفرید
بدویست امید ازویست باك   خداوند آب آتش و باد وخاك
مگر باشدم یاور و رهنماي   بنزدیك آن نامور کدخداي
بفرمان بیاراست و آمد برون   پدر دل پرازدرد و رخ پرزخون

پدر پیره سر بود و برنا دلیر ببسته میانرا بکردار شیر
ندانست کش باز بیند دگر زرفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند ز بهر بزرگي پسندیده اند
سرانجام بستر جز از خاك نیست ازو بهره زهراست و تریاك نیست
چو داني که ایدر نماني دراز بتارك چرا بر نهي تاج آز
همان آز را زیر خاك آوري سرش با سر اندر مغاك آوري
ترا زین جهان شادماني بسست کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تورنجي و آسان دگر کس خورد سوي گور و تابوت تو ننگرد
برو نیز شادي همی بگذرد همان مرگ زیر پیش بسپرد
همان نیز شادي سر آید همی سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن پرستیدن دادگر پیشه کن
به نیکي گراي و میازار کس ره رستگاري همین است و بس
منه هیچ دل بر جهنده جهان که با تو نماند همی جاودان
اگر چند ماني ببايد شدن پس آن شدن نیست باز آمدن
کنون اي خردمند بیدار دل مشو در گمان پاي بر کش زگل
ترا کردگاریست پروردگار توئي بندهٔ کردهٔ کردگار
چو گردن باندیشه زیر آوري زهستي مکن پرسش و داوري
نشاید خورو خواب و با او نشست که خستو نباشد بیزدان که هست
دلش کور باشد سرش بی خرد خردمندش از مردمان نشمرد
زهستي نشانست بر آب وخاك زدانش مکن خویشتن درمغاك
توانا و دانا و دارنده اوست خرد را و جان را نگارنده اوست
جهان آفرید و مکان و زمان پي پشهٔ خرد و پیل ژیان
چو سالار ترکان بدل گفت من به بیشي برآرم سر از انجمن
چنان شاهزاده جوانرا بکشت به پیش آمدش روزگار درشت
هم ازپشت او داور کردگار درختي نو آورد یازان ببار
که با او بکرد انچه بایست کرد براورد از مغز و ایوانش گرد
خداوند کیوان و خورشید و ماه کزویست پیروزي و دستگاه
خداوند هستي و هم راستي ازویست بیشي وهم کاستي

خداوند بخشنده و کارساز خداوند روزی ده و بی نیاز
خداوند گیتی خداوند مهر خداوند ناهید و گردان سپهر
جز از رای و فرمان او راه نیست خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان بیامد بکردار شیر ژیان
به تنها همیرفت و کس را نبرد تن ناز دیده بیزدان سپرد
همی تاخت تا مرز توران رسید هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی ز کیخسرو از وی نشان خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی تنش را زجان زود کردی تهی
بخم کمندش بر آویختی زد و ور از برش خاك بر ریختی
بدان تا نداند کسی راز اوی همان نشنود نیز آواز اوی
یکی را همی برد با خویشتن کجا رهنمون بود ازان انجمن
همیرفت با او همیدون براه برو راز نکشاد تا چند گاه
بدو گفت روزی که اندر جهان سخن پرسم از تو یکی در نهان
گراید ونکه یابم ز تو راستی بشوئی بدانش دل از کاستی
ببخشم بتو هرچه خواهی زمن ندارم دریغ از تو من جان و تن
چنین داد پاسخ که دانش بسست ولیکن پراگنده با هر کسست
وگر زانکه پرسیم هست آگهی ز پاسخ نیابی زبانم تهی
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست بباید سخن بر کشادنت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام خود این نام هرگز نه پرسیده ام
چو پاسخ چنین گفت آن رهنمون بزد تیغ و انداختش سر نگون
همیرفت هر جای چون بیهشان مگر یابد از شاهزاده نشان
چنین تا بر آمد برین هفت سال میان سوده از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور گیا خورد گاهی و گاه آب شور
همیگشت گرد بیابان و کوه برنج و بسختی و دور از گروه



یافتن گیو بکیخسرو را در مرغزار

بدانگه که رستم برین روی آب بیاورد لشکر هم اندر شتاب
سپهدار توران بجنگ آمده دگر باره توران بجنگ آمده

به پیران بفرمود پس شهریار | که کیخسرو شوم را ایدر آر
زما چین بیاور بمادر دهش | برو هر سوي دار بسته رهش
فرستاد پیران هم اندر زمان | فرستادهٔ نزد شاه جهان
بیاورد پور سیاوخش را | جوان خرمند جان بخش را
سپردش بمادر بدان جایگاه | بر آمد برین نیزیک چند گاه
چو گیو دلاور بتوران زمین | بدینسان همی گشت اندوه گین
چنان شد که روزي پراندیشه شد | بنزد یکي نامور بیشه شد
بدان مرغزار اندر آمد دژم | جهان خرم و گیو را دل بغم
زمین سبز و جوي پر از آب دید | همه جاي آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسپ را در گذاشت | بخفت وهمی دل پراندیشه داشت
بسي با دل خویش اندیشه کرد | که من دور ماندم زخواب و زخورد
ز کیخسرو ایدر نیابم نشان | چه دارم همی خویشتن را کشان
همی گفت مانا که دیو پلید | بر پهلوان بود کان خواب دید
همانا که خسرو زمادر نزاد | وگر زاد دادش زمانه بباد
زجستن مرا رنج وسختیست بهر | انوشه کسی کو بمیرد بزهر
کنون گر برزمند یاران من | به بزم اندرون غمگساران من
یکی نامجوي و دگر شاد روز | مرا بخت بر گنبد افشاند گوز
همی بر فشانم بخیره روان | خمیده روانم چو خم کمان
دل پرز غم گرد آن مرغزار | همی گشت شه را شده خواستار
یکی چشمهٔ دید رخشان زدور | یکی سرو بالا دلارام پور
یکی جام مي بر گرفته بچنگ | بسر برزده دستهٔ بوی و رنگ
ز بالاي او فرهٔ ایزدي | پدید آمد و رایت بخردي
تو گفتي سیاوش بر تخت عاج | نشست است وبرسر زپیروزه تاج
همی بوي مهر آید از روي اوي | همی زیب تاج آید ازموي اوي
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست | چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بدو نیز بنهاد روي | چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوي
گره سست شد بر در رنج اوي | پدید آمد آن نامور گنج اوي
چو از چشمه کیخسرو او را بدید | بخندید و شادان دلش بر دمید

بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست   بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار   با یران برد تا کند شهریار
چو تنگ اندر آمد گو نامدار   بر آمد زجا خسروي شهريار
ورا گفت کاي گيو شاد آمدي   خرد راچو شايسته داد آمدي
چگونه سپردي برين مرز راه   ز طوس و ز گودرز کاوُس شاه
چه داري خبر جمله هستند شاد   همی در دل از خسرو آرند یاد
جها نجوي رستم گو پيلتن   چگونه ست دستان و آن انجمن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند   زبان را بنام جهانبان براند
بدو گفت دانم که کیخسروي   که اندر جهان شهر یار نوي
چنین گفت اي گيو خسرو منم   جهان را یکی مژدهٔ نو منم
بدو گفت گیو اي سر سرفراز   جهان را بمهر تو آمد نیاز
برانم که پور سياوش توئي   زتخم کياني و باهُش توئي
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که تو گیو گودرزي اي نامدار
بدو گفت گیو اي سر راستان   زگودرز باتو که زد داستان
زکشواد و گیوت که داد آگهي   که با خرمي بادي و فرهي
بدو گفت کیخسرو اي شیر مرد   مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فریزدان کشادی سخن   بدانگه که اندرزش آمد به بن
همیگفت با نامور مادرم   کز ایدر چه آید زبد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید   پدید آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد سرافراز نیو   از ایران بیاید هنرمند گیو
مراورا سوي تخت ایران برد   بر نامداران و شیران برد
جهانرا بمردي بپاي آورد   همان کین مارا بجاي آورد
بدو گفت گیو اي سر سرکشان   زفرّ بزرگي چه داري نشان
نشان سیاوش پدیدار بود   چو بر گلستان نقطهٔ قار بود
تو بگشاي و بنماي بازو بمن   نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه   نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کیقباد   درستي بدان بد کیانرا نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز   همیریخت آب و همیگفت راز

گرفتش ببر شهریار زمین　　زشادي برو بر گرفت آفرین
ازایران بپرسید وز تخت شاه　　زگودرز وز رستم نیك خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کي　　سرافراز و بیدار و فرخنده پي
همه شاد و روشن بچهر تواند　　به نادیده یکسر بمهر تواند
جهاندار دانندهٔ خوب و زشت　　مرا گر سپردی سراسر بهشت
همان هفت کشور بشاهنشهي　　نهاده بزرگي و تاج مهي
نبودی دل من بدین خرمي　　که روي تو دیدم بتوران زمي
که داند بایران که من زنده ام　　بخاکم وگر بآتش افگنده ام
سیاوش را زنده گردیدمی　　زتیمار و رنجش بپرسیدمی
سپاس از جهاندار کین رنج سخت　　بشادي و خوبي سرآورد بخت
برفتند ازان بیشه هردو براه　　بپرسید خسرو زکاوس شاه
وزان هفت ساله غم و درد اوي　　زگستردن و خواب وز خورد اوي
همیگفت باشاه گیو این سخن　　که دادار گیتی چه افگند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز　　خور و پوشش و رنج و آرام و ناز
زکاوس کش سال بفگند فر　　زدرد پسر گشت بی پا و سر
ازایران پراگنده شد رنگ و بوي　　سراسر بویراني آورد روي
دل خسرو از درد ایشان بسوخت　　بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت اکنون زرنج دراز　　ترا بر دهد بخت آرام و ناز
مرا چون پدر باش و باکس مگوي　　ببین تا زمانه چه آرد بروي
سپهبد نشست از بر اسپ گیو　　همیرفت پیش اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندي گرفته بچنگ　　هرانکس که پیش آمدي بیدرنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش　　بزیر گل و خاك کردی تنش
برفتند سوي سیاوش گرد　　چو آمد دو تن را دل و هوش گرد
فرنگیس را نیز کردند یار　　نهاني بران برنهادند کار
که هرسه براه اندر آرند روي　　نهان از دلیران پرخاشجوي
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم　　جهان بردل خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب　　نسازد بخورد و نیازد بخواب
بیاید بکردار دیو سفید　　دل ازجان شیرین شود ناامید

یکي را زما زنده اندر جهان — نماند همي آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست — همه مرز ما جاي آهرمنست
اگر آگهي یابد آن مرد شوم — برانگیزد آتش زآباد بوم
تواي بافرین فرّ و فرزند من — شنو تا بگویم یکی پند من
یکی مرغزارست ازایدر نه دور — به یکسو زراه سواران تور
تو بردار زین و لگام سیاه — بروسوي آن مرغزاران پگاه
به بیني یکی کوه سر بر سپهر — که بروي بساید همی ابر چهر
ببالا برآئي یکی مرغزار — به بینی بکردار خرم بهار
یکی جویبارست و آب روان — زدیدار او تازه گردد روان
چو خورشید برتیغ گنبذ شود — درخواب راي سپهبد بود
گله هرچه هست اندران مرغزار — بآ بشخورآید سوي جویبار
ببهزاد بنماي زین و لگام — چواو رام گردد توبردار گام
برو پیش او تیز بنماي چهر — بخوان وبرومال دستت بمهر
سیاوش چو گشت ازجهان ناامید — برو تیره شد روي روز سفید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را — که فرمان مبرزین سپس باد را
همی باش درکوه و درمرغزار — چوکیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگي باش و گیتي بکوب — زدشمن زمین را بنعلت بروب

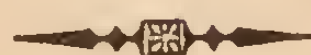


رفتن کیخسرو وگیو بگرفتن شبرنگ بهزاد

نشست ازبراسپ سالار نیو — پیاده همیرفت درپیش گیو
بدان تند بالا نهادند روي — چنان چون بود مردم چاره جوي
فسیله چو آمد به تنگي فراز — بخوردند و سیراب گشتند باز
شتابان بشد خسرو سرفراز — بنزدیك آن چشمه چون شدفراز
به‌بهزاد بنمود زین و لگام — بدان تا برآیدش ازان کار کام
نگه‌کرد بهزاد وکي را بدید — یکی باد سرد ازجگر برکشید
بدیدآن نشست سیاوش پلنگ — رکیب درازو جناح خدنگ

همیداشت برآبخور پاي خویش — ازانجاکه بد پاي ننهاد پیش
چوکیخسرو اورا بآرام یافت — بپوئید وبازین سوي او بتافت
همی بود برجاي شبرنگ زاد — زدو چشم او چشمها برکشاد
سپهدار با گیو گریان شدند — چو برآتش تیز بریان شدند
کشادند ازدیدگان هردو آب — زبان پر زنفرین افراسیاب
بمالید برچشم او دست و روي — برویال میسود وبشخود موي
لگامش بسرکرد وزین برنهاد — همی ازپدر کرد بادرد یاد
چو بنشست برزین بیفشرد ران — برآمد زجاي آن هیون گران
بکردار باد هوا بردمید — بپرید و ازگیو شد ناپدید
غمي شد دل گیو وخیره بماند — بران خیرگي نام یزدان بخواند
همی گفت کاهرمن چاره جوي — یکي بارگي گشت وبنمود روي
کنون جان خسرو شد و رنج من — همی رنج بد درجهان گنج من
چویك نیمه ببرید ازان کوه شاه — گران کرد باز آن عنان سیاه
همی بود تاپیش او رفت گیو — چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشهٔ پهلوان — کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت گیواي شه سرفراز — سزد کاشکارا بود برتو راز
برین ایزدي فرو برز کیان — بموي اندرآیي به بیني میان
بدوگفت ازین اسپ فرخ نژاد — یکي بردل اندیشه آمدت یاد
چنین کردي اندیشه اي پهلوان — که اهریمن آمد برآن جوان
کنون رفت و رنج مرا کرد باد — پرازغم روان من و دیو شاد
شد آن رنج من هفت ساله بباد — ودیگر که عیب آورد برنژاد
زاسپ اندرآمد جهاندیده گیو — همی آفرین خواند برشاه نیو
که روز وشبان برتو فرخنده باد — دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز واورنگي وجاه وفر — ترا داده یزدان هنر با گهر
زبالا بایوان نهادند روي — پراندیشه مغزو روان راه جوي
چو نزد فرنگیس رفتند باز — سخن رفت چندي زراه دراز
بدان تانهاني بود کارشان — نباشد کس آگه زبازارشان
فرنگیس چون روي بهزاد دید — شد ازآب دیده رخش ناپدید

دو رخ را بیال و برش برنهاد   روان سیاوش همی کرد یاد
چو آب از دو دیده پراگنده کرد   سبک سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان   نبد زان کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود   گهر بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج و گوپال و برگستوان   همان خنجر و تیغ و گرز گران
ز دینار وز گوهر شاهوار   ز یاقوت وز تاج گوهرنگار
سر گنج بکشاد پیش پسر   پر از خون رخ از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کای دیده رنج   ببین تا ز گوهر چه خواهي ز گنج
که ما پاسبانیم و گنج آن تست   فدا کردن جان و رنج آن تست
ببوسید پیش زمین پهلوان   بدو گفت کاي مهتر با نوان
زمین از تو گردد بهاران بهشت   سپهر از تو راند همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد   سر بد سگالان تو کنده باد
چو افتاد بر خواسته چشم گیو   گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که پر مایه تر یافتند   ببردند چندانکه بر تافتند
همان ترك و پر مایه برگستوان   سلاحی که بود از در پهلوان
در گنج را کرد شاه استوار   براه بیابان بر آراست کار



رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو بایران

چو این کرده شد بر نهادند زین   بران باد پایان با آفرین
فرنگیس ترکی بسر بر نهاد   برفتند هر سه بکردار باد
سران سوي ایران نهادند گرم   نهاني چنان چون بود نرم نرم
همه شهر یکسر پر از گفتگوي   که خسرو بایران نهادست روي
نماند این سخن یکزمان در نهفت   کس آمد بنزدیك پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو   بنزدیك بیدار دل شاه نیو
سوي شهر ایران نهادند روي   فرنگیس و شاه و یل جنگجوي
چو بشنید پیران غمي گشت سخت   بلرزید برسان شاخ درخت
همي گفت با دل که آمد پدید   سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید

چه گویم کنون پیش افراسیاب   مرا گشت نزدیك او تیره آب
ز گردان گزین کرد گلباد را   چو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترك سیصد سوار   برفتند گرد از در کارزار
چنین گفت پیران بلشکر که هین   مخارید سرها ابر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت   فرنگیس را خاك باید نهفت
به بند ید کیخسرو شوم را   بد اختر پی بی برو بوم را
اگر آب بگذارد آن بد نشان   چه آرد برین مرز و این سرکشان
سپاهی بربنگونه گرد و جوان   برفتند بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر   بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان   مران هردو را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج وخشم   براه سواران نهاده دو چشم
زره در بر و بر سرش نیز ترك   دل آغنده وتن نهاده بمرگ
ببر گستوان اندرون اسپ گیو   چنان چون بود رسم سالار نیو



نبرد گیو با گلباد و نستیهن و گریختن ایشان

چو از دور گرد سپه را بدید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی بر آورد برسان ابر   که تاریك شد مغز و جان هزبر
میان سواران درآمد چو گرد   ز پرخاش او خاك شد لاجورد
زمانی به خنجر زمانی بگرز   همیریخت آهن ز بالای برز
ازان زخم گوپال گیو دلیر   سرانرا همه سر شد از جنگ سیر
دل گیو چونان شد از درد و خشم   که چون چشمه بودیش دریا بچشم
وزان پس گرفتندش اندر میان   چنان لشکری گشن و شیر ژیان
زنیزه نیستان شد آورد گاه   بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان   زخون نیستان گشت چون میستان
از ایشان فراوان بیفگند گیو   ستوه آمدند آن سواران نیو
به نستیهن گرد گلباد گفت   که این کوه خاراست با یال و سفت

بدان کین همه فر کیخسرو است — نه از زخم گوپال گیو گوست
ندانم چه آید برین بوم و بر — ز فرمان یزدان که یابد گذر
زگفتار اختر شناسان نشان — بد آید بتوران و بر سرکشان
یکی حمله کردند برسان شیر — بدان لشکر گشن با دار و گیر
خروش آمد و نالهٔ کره نای — همی کوه را دل برآمد زجای
همه غار و هامون پراز کشته شد — زخون خاك چون ارغوان گشته شد
گریزان برفتند یکسر سپاه — زگیو سرافراز لشکر پناه
همه خسته و کشته گشتند باز — بنزدیك پیران گردن فراز
بنزدیك کیخسرو آمد دلیر — پراز خون بر و چنگ برسان شیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار — خرد یار دار و تن آباد دار
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ — چو گلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان باز گشتند هرکس که زیست — که بریال و بر شان بباید گریست
گذشته زرستم بایران سوار — ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاك دین — ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی که دریا فتند — سوي راه و بیراه بشتافتند
چو ترکان بنزدیك پیران شدند — چنان خسته و زار و بریان شدند
برآشفت پیران بگلباد گفت — که چونین شگفتي نشاید نهفت
چه کردید با گیو خسرو کجاست — سخن بر چه سان رفت برگوي راست
بدو گفت گلباد کای پهلوان — بهپیش تو گر برگشایم زبان
که گیو دلاور بگردان چه کرد — دلت سیر گردد زدشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیدهٔ — نبرد مرا هم پسندیدهٔ
بدان گونه آوردم اندر رکیب — که گفتم به بینم هم اکنون نشیب
همانا که گوپال بیش از هزار — گرفتی زدست من اي نامدار
سرش ویژه گفتي که سندان شدست — برو ساعدش پیل دندان شدست
من آورد رستم بسی دیده ام — زجنگ آوران نیز بشنیده ام
بزخمش ندیدم چنان پایدار — نه‌در پیچش و گردش کارزار
گرآن گرزها موم بودی بچنگ — سنان سواران چو چرم پلنگ
نبودي شگفت ار بروبیال اوي — شدی کوفته خرد و چنگال اوي

همی هر زمان تیز و جوشان شدی | بنوئی چو پیلی خروشان شدی
از افگنده شد روی هامون چو کوه | زیکتن شدند آن دلیران ستوه
برآشفت پیران بدو گفت بس | که ننگ است ازین یاد کردن بکس
نه از یک سوارست چندین سخن | تو آهنگ آورد گردان مکن
تو رفتی و نستیهن نامور | سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست | میان یلان گشت نام تو پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی | بیندازد آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر سوار | ابا لشکری از در کارزار
زپیش سواری نمودند پشت | بسی از دلیران توران بکشت
گوازه بسی با شدت با فسوس | نه مرد درفشی و گوپال و کوس



آمدن پیران پیٔ کیخسرو و جنگ او با گیو

زلشکر گزین کرد پیران سوار | دلیران و جنگی دو ره سه هزار
بدیشان چنین گفت پیران که زود | عنان تگاور بباید بسود
شب و روز برسان شیر ژیان | زرفتن نباید کشادن میان
که گر گیو و خسرو با یران شوند | زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب | وزین داغ دل گردد افراسیاب
بدین رفتن از من شناسد گناه | نه از گردش اختر و هور و ماه
بگفتار او سر بر افراختند | شب و روز یکسان همی تاختند
نجستند روز و شب آرام و خواب | وزین آگهی شد با فراسیاب
وزان روی گیو و فرنگیس و شاه | شدندی شتابان بریدند راه
چنین تا بنزد یکیٔ ژرف رود | رسیدند با جوشن و درع و خود
بد آن آب را نام گل زریون | بُدی در بهاران چو دریای خون
رسیدند بر آب گلزریون | شهنشاه را گیو بُد رهنمون
که باید گذشتن ازین روی آب | نهادن زمانی سر خود بخواب
اگر لشکر آید سوی کارزار | بود آب ما را بجای حصار

بگفت و بخوردند چیزي که بود | شهنشاه با گیو پر دل غنود
زناگاه گردي برآمد ز دشت | که کوه و در و غار ازو تیره گشت
چو پیران بیامد بنزدیك رود | سپه بُد پراگنده بی تار و پود
بدیگر کران خفته بُد گیو و شاه | نشسته فرنگیس بر دیده گاه
فرنگیس ازان جایگه بنگرید | درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد | بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
بدوگفت کاي مرد بارنج خیز | که آمد ترا روزگار گریز
یکی لشکر آمد پس ما دمان | بترسم که تنگ اندر آید زمان
درفش سپهدار پیران ببین | شده تیره از گرد روي زمین
ترا گر بیابند بیجان کنند | دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر هردو دیده پرآب | برد بسته نزدیك افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید زبند | ندانند کسی را زچرخ بلند
بدو گفت گیو اي مه بانوان | چرا رنجه داري بدینسان روان
مرا این همه ازپی خسروست | که او از بزرگان گیتي نوست
فلك روشن ازنامور بخت اوست | زمین بندهٔ پایهٔ تخت اوست
گراید ونکه خواهد جهاندار ما | بخوبي گراید همه کار ما
به نیروي یزدان و دیهیم شاه | نترسم من از جنگ توران سپاه
تو با شاه بر شو به بالاي تند | زپیران و لشکر مشو هیچ کند
جهاندار پیروز یارمن است | سر اختر اندر کنار من است
به نیروي یزدان جان آفرین | سواری نمانم برافراز زین
بدوگفت کیخسرو اي رزم ساز | کنون کارمن برتو برشد دراز
زدام بلا یافتم من رها | تو چندین مشو در دم اژدها
منم گوهر پاك آن پاك زاد | سیاوش شیر افگن کي نژاد
بهامون مرا رفت باید کنون | فشاندن زشمشیر بر چرخ خون
بدو گفت گیو اي شه سرفراز | جهانرا بتاج تو آمد نیاز
پدر پهلوان است و من پهلوان | همیشه بر شاه بسته میان
برادر مراهست هفتاد و هشت | جهان‌شد چو نام تو اندر گذشت
بسی پهلوان است و شاه اندکی | چه اندك که بیدانه بینم یکی

اگر من شوم کشته دیگر بود   سر تاجور باشد افسر بود
وگر تو شوي دور ازين رزمگاه   نه بينم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله بباد   و دیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزين و سپه را ببين   مرا یار باشد جهان آفرين
چو پیروز باشم هم از فر تست   جهان جمله در سایهٔ پر تست
بپوشيد درع و بيامد چو شير   همان بارهٔ کوه پیکر بزير
ازين سو سپهبد وزانسو سپاه   ميانجي شده رود و بر بسته راه
چو رعد بهاران بغريد گيو   ز سالار لشکر همی جست نيو
بر آشفت پيران و دشنام داد   بدو گفت کاي بدرگ بد نژاد
تو تنها بدين رزمگاه آمدي   دلاور به پيش سپاه آمدي
کنون خوردنت زخم ژوپين بود   تنت را کفن چنگ شاهين بود
تو گر کوه آهن بوي يك سوار   چو مور اندر آيند گردت هزار
کنند اين زره در برت چاك چاك   چو مردار آنگه کشندت بخاك
يکی داستان زد هژبر ژيان   که چون بر گوزنی سر آيد زمان
زمانه بر و دم همی بشمرد   بيايد که بر شير نر بگذرد
زمان آوريدت کنون پيش من   همان پيش اين نامدار انجمن
ازان پس بغريد گيو سترگ   سر سرکشان پهلوان بزرگ
که اي ترك بد گوهر ديوزاد   که چون تو سپهبد بگيتي مباد
بکين سياوش مرا ديدهٔ   همانا که رزمم پسنديدهٔ
که چندان بزرگان وترکان و چين   تبه گشته بر دست من روز کين
بتاراج دادم همه خان تو   گزند آمد از من ابر جان تو
دو مهتر زنت بود ابر انجمن   اسير آوريدم کشان از ختن
يکی خواهرت بود و ديگر زنت   که لرزان بدندی بجان و تنت
دو ترك دژم را چو من ديدمش   بکمتر يکی بنده بخشيدمش
من اندر فراز و تو اندر نشيب   تو اندر شتاب و من اندر شکيب
نمودي بمن پشت همچون زنان   برفتي غريوان و مويه کنان
ترا خود همی مرد بايد چو زن   ميان يلان لاف مردي مزن
بسان زنان مرد بايد ترا   کجا مرد دانا ستايد ترا

کزین ننگ تا جاودان مهتران   بگویند با رود و رامشگران
که تنها همی گیو خسرو ببرد   همه نامتان ننگ باید شمرد
و دیگر بزرگان روي زمین   چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
بزرگان و خویشان کاوس شاه   دلیران و گردان زرین کلاه
همه دخت رستم همیخواستند   همه بردلش خواهش آراستند
بدامادیش کس فرستاد طوس   تهمتن بد و کرد چندین فسوس
تهمتن ز پیوند شان سر بتافت   ازایرا سزاوار خود کس نیافت
بگیتي نگه کرد رستم بسی   زگردان نیامد پسندش کسی
بمردي و دانش بفرو نژاد   بخورد و ببخشش مرا کرد یاد
بمن داد رستم گزین دخترش   که بودی گرامي ترازافسرش
مهین دخت با نوگشسپ سوار   بمن داد گردنکش نامدار
ز چندان بزرگان مرا برگزید   سرم را بچرخ برین بر کشید
سپردم برستم همی خواهرم   مه با نوان شهر بانوارم
بجز پیلتن رستم شیر مرد   ندارم بگیتي کسی هم نبرد
چو با رستم آیم بکین خواستن   بباید ترا نوحه آراستن
مرین رزمگه بزمگاه من است   گرانمایه مغفر کلاه منست
من اکنون بدین خنجر آبگون   جهان پیش چشمت کنم قیره گون
اگر زنده مانم یکی زین سپاه   زمن نام مردي بگیتي مخواه
شهنشاه خسرو بایران برم   بنزدیك شاه دلیران برم
نشانمش بر نامور تخت عاج   نهم برسرش بردل افروز تاج
وزانیس به پوشم گرانمایه کبر   کنم شهر توران کنام هزبر
بیایم بتوران چو شیر ژیان   بکین سیاوش کمر بر میان
نه توران بمانم نه افراسیاب   کنم شهر توران چو دریاي آب
منم پور گودرز کشوادگان   سرسرکشان گیو آزادگان
تواي ترك بد بخت پیران شوم   که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم
برین تیغ هندي ببرم سرت   بگرید بتو جوشن و مغفرت
که خم کمندم کنون مرگ تست   کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
چو پیران زگیو این سخنها شنید   دلش گشت پر بیم دم در کشید

بلرزید بر سان لرزنده بید / هم از جان شیرین بشد نا امید
فغان کرد ازان پس که ای شیرمرد / جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد
بیا تا بگردیم هردو چو شیر / بدان تا که پشت که آرد بزیر
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر / سزد گر بآب اندر آئی دلیر
به بینی گزین پر هنر یك سوار / چه آید بدان لشکر نامدار
شما شش هزارید و من یك دلیر / سرسرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرزهٔ سر گرای آورم / سران تان همه زیرپای آورم
چو بشنید پیران برآورد جوش / دوچشمش پر ازآب ودل پرخروش
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی زدشت اندر آمد برود / همیداد نیکی دهش را درود
نکرد ایچ گیو آزمونرا شتاب / بدان تا سپهبد برآمد زآب
زجنگش به پستی به پیچید گیو / گریزان همیرفت سالار نیو
چو ازآب وز لشکرش دور کرد / بزین اندر افگند گرز نبرد
گریزان ازان پهلوان بلند / ز فتراك بکشاد پیچان کمند
هم آورد با گیو نزدیك شد / جهان چون شب تیره تاریك شد
یکی حمله آورد بر پهلوان / تو گفتی که بود اژدهای دمان
هزیمت شد از گیو پیران شیر / پس اندر همی تاخت گیو دلیر
به پیچید گیو سرافراز یال / کمند اندر افگند و کردش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند / ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افگند خوار / ببردش بدور از لب جویبار
بیفگند برخاك ودستش به بست / سلیحش بپوشید وخود برنشست
درفشش گرفته بدست اندرون / بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش / بدیدند ناچار رفتند پیش
خروش آمد و نالهٔ کره نای / دم نای سرغین و هندی درای
چو آن دید گیو اندر آمد بآب / چو کشتی بموج اندر اید شتاب
برآورد گرز گران را بگفت / سپه ماندهٔ ازکار او در شگفت
سبك شد عنان و گران شد رکیب / سرسرکشان خیره گشت ازنهیب
ازافگنده شد روی هامون چو کوه / زیکتن شدند آن دلیران ستوه

نیازرد یك موي گیو از تنش — ندرید یك تار پیراهنش
قفاي یلان سوي او بد همه — چو شیر اندر آمد میان رمه
چنان لشکری گشن و مردان نیو — گریزان برفتند از پیش گیو
چنان چیره برگشت وبگذاشت آب — که گفتي ندید ست لشکر بخواب
دمان تا بنزدیك پیران رسید — همی خواست از تن سرش را برید
بخواري ببردش پیاده کشان — دوان و براز درد چون بیهشان
برشاه بردش همی زار و خوار — دو رخساره زرد و به تن سوگوار
پیاده بنزد یك خسرو زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چنین گفت کین بد تن بیوفا — گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار او سر بداد — چو او باد گشت این شود نیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین — خروشید و بوسید روي زمین
همی گفت کاي شاه دانش پژوه — چو خورشید تابان میان گروه
تو دانستهٔ درد و تیمار من — زبهر تو با شاه پیکار من
تو و مادرت هردو از چنگ دیو — برون آوریدم براي و بریو
زبهر سیاوش بدم خون فشان — فرنگیس را جو ازینها نشان
سزد گر من از چنگ این اژدها — بفر و ببخت تو یابم رها



رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

بکیخسرو انگه نگه کرد گیو — بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب — زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو انگهی گفت کاي سرفراز — کشیدي چنین رنج راه دراز
چنان دان که این پیر سر پهلوان — خردمند راد ست و روشن روان
پس از داد گر داور رهنمون — بدان کو رهانید مارا زخون
زبد مهر او پردهٔ جان ماست — وزین کردهٔ خویش زنهار خواست
بما بخشش اي نامور تو کنون — که هرگز نه بُد بربدي رهنمون
بد و گفت گیو اي سر با نوان — انوشه بزي شاد و روشن روان

یکی سخت سوگند خوردم بماه   بتاج و به تخت سرفراز شاه
که گردست یابم برو روز کین   کنم ارغوانی بخونش زمین
بدوگفت کیخسرو ای شیرفش   روانرا زسوگند یزدان مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن   به خنجر ورا گوش سوراخ کن
چواز خنجرت خون چکد برزمین   هم از مهر یاد آیدت هم زکین
دل شاه بر پهلوان گرم دید   رخانش پراز آب و آزرم دید
بدوگفت کای شاه دل شاد دار   روانرا ازین کار آزاد دار
چو من صد هزاران فدای توباد   خرد زآفرینش روا ي تو باد
زگفتار او رخ برافروخت شاه   بخندید و رخشنده شد پیشگاه
بدوگفت کای نیکدل پهلوان   بزي شاد باکام دل جاودان
بشد گیو و گوشش به خنجر بسفت   بسوگند برتن درستي بجست
چنین گفت پیران ازانپس بشاه   که نتوان پیاده شدن تا سپاه
بفرماي کاسپم دهد باز نیز   چنان‌دان‌که بخشیدهٔ جان وچیز
بگیو انگهی گفت شاه دلیر   که اسپش مرا بخش اي نره شیر
بدو گفت گیو اي دلیر سپاه   چرا سست گشتی بآورد گاه
تو آني که گوئي بگیتي چومن   سواری نباشد بصد انجمن
سپهدار ترکان و شیران توئي   برزم اندرون خصم ایران توئي
کنون پیش من بسته پرآب چشم   نه نام و نه ننگ و نه زور و نه خشم
همی لابه سازي بسان زنان   پراز ننگ باشاه لابه کنان
اگر خواهي این بادپاي دوان   دو دستت به بندم به بند گران
یکی سخت سوگند را یاد کن   به پیمان تن بسته آزاد کن
که‌نگشاید این بند من هیچکس   کشاینده گلشهر خواهیم و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست   وزو نیست پنهان ترا مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان   بسوگند بخرید اسپ و روان
که نگشاید این بند من کس براه   که گلشهر دارد مراین دستگاه
بدوداداسپ ودودستش به‌بست   وزان پس بفرمود تا برنشست
فرنگیس و کیخسرو خوب چهر   ببردر گرفتند اورا بمهر
بدو گفت خسرو که پدرود باش   جهان تاروتود رمیان پود باش

اگرداد گستر دهد داد مان — نباشد دریغ ازتو جان و روان
برفت و همیخواند او آفرین — ابر شاه و برپهلوان زمین
بدان سو زوان گشت پیران نیو — وزین سوي شاه و فرنگیس وگیو



آمدن افراسیاب از پس کیخسرو

چو از لشکر آگه شد افراسیاب — برو تیره شد تابش آفتاب
بزد کوس وبوق و سپه برنشاند — بکردار آتش ازانجا براند
دو منزل یکي کرد و آمد دمان — همی جَست برسان تیر ازکمان
چو آورد لشکر بدان رزمگاه — که آورد کلباد بُد با سپاه
همه مرز لشکر پراگنده دید — بهر جاي بر مرد م افگنده دید
بپرسید کین پهلوان با سپاه — کي آمد از ایران برین رزمگاه
نبود آگهي کس زجنگ آوران — که بگذشت ازینسان سپاهی گران
که برد آگهي نزد آن دیو زاد — که آنجا سیاوش دارد نژاد
اگر خاك بودیش آموزگار — ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت آسان بودی — وگر دل زلشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بودست وبس — سوار ایچ با او ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه — چنان رفت گیوو فرنگیس و شاه
چو بشنید رنگ رخش زرد شد — زگردون دل او پر ازدرد شد
و راداد پاسخ که آمد پدید — سخن هرچه گوشم زدانا شنید
چو یزدان کسی راکند نیك بخت — ابي کوشش او را رساند بتخت
سپهبد چو گفت سپهرم شنید — سپاهی بهپیش اندر آمد پدید
سپهد ار پیران به پیش اندرون — سرو روي و یالش همه پرزخون
گمان برد کو گیو را یافتست — به پیروزي از پیش بشتافتست
چو نزد یکتر شد نگه کرد شاه — چنان خسته بُد پهلوان سپاه
و را دید بسته بزین برچو سنگ — دو دستش بپس پشت با پالهنگ
بپرسید و زوماند اندر شگفت — غمي گشت و اندیشه اندرگرفت

بدو گفت پیران که شیر ژیان   نه درّندهٔ گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنو در صف کارزار   کجا گیو تنها بُد ای شهریار
من آن دیدم از وی که از گرگ و شیر   نه بیند جهاندیده مرد دلیر
بر آنسان که او بردمد روز جنگ   ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران   همی کوفت چون پتك آهنگران
به اسپ و به پای و به یال و رکیب   سوار از فراز اندر آمد نشیب
همیزد همی کشت گردان ما   نه اندیشه بودش ز مردان ما
همانا که باران نبارد ز میغ   فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان بزین بر نخفت   تو گفتی که گشتنست باکوه جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه   جز از من نشد کس برش کینه خواه
گریزان زمین تاب داده کمند   بینداخت آمد میانم به بند
پراگنده شد دانش و هوش من   بخاك اندر آمد تن و توش من
زاسپ اندر آمد دو دستم ببست   بر افگند برزین و خود بر نشست
بدان خواریم نزد خسرو کشید   یکی داغ بر جانم از نو کشید
همیخواست تا بُرّد از تن سرم   فرنگیس گشت انگهی یاورم
نبرّید سر لیك بدرید گوش   دو دستم به بست و برآورد جوش
بجان و سر شاه و خورشید و ماه   بداد ار خود کام و تخت و کلاه
مرا داد ازین گونه سوگند سخت   بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
که نگشاید این دست من هیچ کس   بجز جفت گلشهر در دهر و بس
زمانی سر و پایم اندر کمند   بدیگر زمان زیر سوگند بند
یکی تن به آید ز چندین سوار   همانا که کین دارد این روزگار
ندانم چه رازست نزد سپهر   بخواهد ربودن ز من پاك مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب   بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ بر زد ز پیشش براند   به پیچید پیران و خامش بماند
وزان پس بمغز اندر افگند باد   بد شنام و سوگند لب برکشاد
که گر گیو گودرز و آن دیو زاد   شوند ابر غرنده یا تیز باد
فرود آورم شان ز چرخ بلند   بزد دست و ز تیغ بکشاد بند
بگفتش بدین تیغ آهن گذار   بکینه برآرم از ایشان دمار

میان شان ببرّم بشمشیر تیز   بماهي دهم تا کنند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی   فرنگیس باری چه پوید همی
فرنگیس را چون بچنگ آورم   بچشمش جهان تار و تنگ آورم
بسوي ختن رفت پیران نژند   وزین سو همی تاخت شاه بلند
خود و سرکشان سوي جیحون کشید   همی دامن از خشم درخون کشید
بهومان بفرمود کاندر شتاب   عنان را بکش تا لب رود آب
که چون گیو وخسرو ز جیحون گذشت   همه رنج ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفتهٔ راستان   که دانا بگفت ازگه باستان
که از تخمهٔ تور وز کیقباد   یکی شاه سر برزند با نژاد
که توران زمین را کند خارسان   نماند برین بوم و برشارسان
دل او بایران گراید بمهر   بتوران نماید پر از کینه چهر
رسیدند پس گیو و خسرو بآب   همی بود شان برگذشتن شتاب
گرفتند پیکار با باژ خواه   که کشتي کدام است برباژگاه
نوندی کجا باد با نش نواست   نشستی که زیباي کیخسروست
چنین گفت پس گیورا باژخواه   که آب روانرا چه چاکرچه شاه
همی گرگذر بایدت ز آب رود   فرستاد باید بکشتي درود
بدوگفت گیو انچه خواهي بخواه   گذرده که تنگ اندر آمد سپاه
چو بشنید ازو باژبان گفتگو   سوي گیو کرد انگهی تیز روي
نخواهم زتو گفت باژ اندکی   ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گراسپ سیاه   پرستار یاریدك همچو ماه
بدوگفت گیو اي گسسته خرد   سخن زین نشان خودکي اندرخورد
اگر با شهنشاه شهری بدی   ترا زین جهان نیز بهری بدی
که باشي که شه را کني خواستار   چنین باد پاي تواي خاکسار
دگر مادر شاه خواهي همی   بباژ افسر ماه خواهي همی
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را   که دریابد او روز تگ باد را
چهارم که جستي بخیره زره   زره باید از هر کسی باگره
نگردد چنین آهن ازآب تر   نه آتش برو بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندي نه تیر   همی باژ خواهي برین آبگیر

کنون آب ما را وکشتي ترا   بدین مایه راه ردشتي ترا
بشه گفت گیوار تو کیخسروي   نه بیني ازین آب جز نیکوي
فریدون که بگذشت ازاروندرود   همی داد تخت مهي را درود
جهانی سراسر شد اورا رهي   که با روشني بود وبا فرهي
چه اندیشي ار شاه ایران توئي   پناه دلیران و شیران توئي
ببد آب را کي بود برتوراه   که با فرو برزي و زیبای گاه
اگرمن شوم غرقه گر مادرت   گراني نباید که گیرد سرت
بها نه تو بودي مرا در جهان   که بیکار بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد   ازین باره بردل مکن هیچ یاد
که من بیگمانم که افراسیاب   بیاید دمان تا لب رود آب
مرا برکشد زنده بردار خوار   فرنگیس را باتواي شهریار
بآب افگند ماهیان تان خورند   ویا زیر نعل اندرون بسپرند
بدوگفت کیخسرواین است وبس   پناهم به یزدان فریاد رس
فرود آمد از بارهٔ راه جوي   بنالید و برخاك بنهاد روي
همی گفت پشت وپناهم توئي   نمایندهٔ داد و راهم توئي
بآب اندرون جان فزایم توئي   بخشکي همی ره نمایم توئي
روان خرد سایهٔ پر تست   درشتي و نرمي مرا فر تست
بگفت این وبرپشت شبرنگ شد   بچهره بسان شب آهنگ شد
بآب اندر افگند خسرو سیاه   چوکشتي همیراند تا بارگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر   برون شد زجیحون و از آبگیر
برآنسو گذشتند هرسه درست   جهانجوي خسرو سروتن بشست
بران داستان برنیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
چواز رود کردند هرسه گذر   نگهبان کشتي شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاینت شگفت   کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان   سه اسپ وسه جوشن سه برگستوان
برین ژرف دریا چنین بگذرد   خردمندش از مرد مان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش   تبه دید ازان کار بازار خویش
بیاراست کشتي بچیزی که داشت   زباد هوا بادبان برفراشت

بپوزش بیامد بر شهریار / چو آمد به نزدیکیٔ رود بار
همه هدیها پیش شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیوای سگ کم خرد / تو گفتي که این آب مردم برد
چنین مایه ور با گهر شهریار / همی از تو کشتي کند خواستار
ندادي کنون هدیهٔ تو مباد / رسد روز کین روزت آید بیاد
چنان خوار برگشت ازو رودبان / که جانرا همی گفت پدرود مان
چو آمد بنزدیکیٔ باژگاه / هم انگه بیامد زتوران سپاه
چو نزدیك رود آمد افراسیاب / ندید ایچ کشتي نه مردم بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه / که چون یافت آن دیو بر آب راه
چنین داد پاسخ که اي شهریار / پدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که کردي کسی آب دریا زمین
بهاران و این آب با موج تیز / چو اندر شوي نیست راه گریز
چنان بر گذشتند هر سه سوار / که گفتی هوا داشت شان در کنار
و یا خود زباد بزان زاده اند / بمردم زیزدان فرستاده اند
چو بشنید از ینسان رخش گشت زرد / برآورد از دل یکی باد سرد
ازانپس بفرمود افراسیاب / که بشتاب و کشتي درافگن در آب
ببین تا کجا یابي آن رفتگان / شده ستند یا مانده از خفتگان
بدان تا بیابیم شان زود باش / بیاور تو کشتي و پدرود باش
بدو گفت هومان که اي شهریار / براندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران شوي / همی در دم و چنگ شیران شوي
چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین لشکرشکن
همانا که از گاه سیر آمدي / که اندر بچنگال شیر آمدي
ازین رود تا چین و ماچین تراست / خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگهدار و تخت بلند / از ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون دل از رود گشتند باز / برآمد برین روزگار دراز

رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران و پذیره شدن گودرز ایشانرا

چو با گیو کیخسرو آمد بزم — جهانی ازو شاد و چندی دژم
نوندی بهر سو بر افگند گیو — یکی نامه بنوشت از شاه نیو
که آمد ز توران سپهدار شاد — سر تخمهٔ نامور کیقباد
سرافراز کیخسرو نیك بخت — که شد آب جیحون بزیرش چو تخت
فرستادهٔ چست و گرد و سوار — خردمند و بینا دل و هوشیار
گزین کرد ازان نامداران زم — بگفت آنچه پیش آمد از بیش و کم
بدو گفت ازایدر برو با صفهان — بران مرز شاهان و جاي مهان
بگودرز گو اي جهان پهلوان — بخفتي و بیدار بودت روان
سروشت نمود آن سرانجام خواب — که آمد زخاور زمین آفتاب
بگویش که کیخسرو آمد بزم — که بادی نجست ازبر او دژم
یکی نامه نزدیك کاوس شاه — فرستاده برجست و بگرفت راه
هیونان کف افگن باد پاي — بجستند برسان آتش زجاي
فرستادهٔ گیو روشن روان — نخستین بیامد بر پهلوان
پیامش همیگفت و نامه بداد — جهان پهلوان نامه برسر نهاد
زبهر سیاوش دو دیده پر آب — همی کرد نفرین برافراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کي — ز یال هیونان بپالود خوي
چو آمد بدرگاه کاوس شاه — زشادي خروش آمد از بارگاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند — بران نامهٔ گیو گوهر فشاند
جهانی بشادي بیاراستند — بهرجاي را مشگران خواستند
وزین آگهي شد سوي نیمروز — بفیروزئي گیو گیتي فروز
که آمد خرامان بایران زمین — به پیروزئي خسرو پاك دین
ببخشید رستم بدرویش زر — که نامد گزندي بران شیرنر
وزان پس گسي کرد با نوگشسپ — ابا خواسته همچو آذرگشسپ
هزار و دو صد نامور مهتران — ابا تخت با تاجهاي گران

پرستنده سیصد غلامان دوشصت   همان هر یکی جام زرین بدست
برون رفت با نوز پیش پدر   بر گیو شد همچو مرغی بپر
خبر شد بگیتي که فرزند شاه   جهانجوي کیخسرو آمد زراه
وز آنروي دیگر مهان جهان   برفتند یکسر سوي اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند   همه دیبهٔ خسرواني فگند
بزر و بگوهر بیاراست گاه   چنان چون بباید سزاوار شاه
یکی تخت بنهاد پیکر بزر   بزر اندرون چند گونه گهر
یکی یاره وطوق با گوشوار   یکی تاج پر گوهر شاهوار
سراسر همه شهر آذین به بست   بیاراست میدان وخود برنشست
مهان سرافراز بر خاستند   پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هفتاد فرسنگ بیش   پذیره شدندش بآئین خویش
چو آمد پدیدار با شاه گیو   پیاده شدند آن سوران نیو
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه   همان گیو را دید با او براه
فروریخت از دیدگان آب زرد   ز درد سیاوش بسي یاد کرد
فرود آمد از بارگي پهلوان   گرفتش ببر شهریار جهان
ستودش فراوان و کرد آفرین   چنین گفت کاي شهریار زمین
تو بیداردل باش و بیدار بخت   بجاي تو کشور نخواهم نه تخت
زتو چشم بد خواه تو دور باد   روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گواي منست   که دیدار تو جانفزاي منست
سیاوش را زنده گر دیدمی   برین گونه از دل نخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوي   یکایك نهادند بر خاك روي
وزان جایگه شاد گشتند باز   فروزنده شد بخت گردن فراز
سپهدار گودرز کشوادگان   ز شاه و ز فرزند شد شادمان
ببوسید چشم و سر گیو و گفت   که بیرون کشیدي سپهر از نهفت
گذارندهٔ خواب و جنگي توئي   گه چاره مرد درنگي توئي
سوي خانه پهلوان آمدند   همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یك هفته با مي بدست   بیاراسته بزمگاه نشست
بهشتم سوي شهر کاوس شاه   همه شاد دل برگرفتند راه

رسیدن کیخسرو نزد کاوس با صطخر

چو کیخسرو آمد بر شهریار　جهان گشت پربوي و رنگ ونگار
به اذین جهانی شد آراسته　در و بام و دیوار پرخواسته
نشسته بهر جاي را مشگران　گلاب و مي و مشگ و با زعفران
همه یال اسپان پر از مشك ومي　شکر بادرم ریخته زیر پي
چو کاوس کي روي خسرو بدید　سرشکش زمژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت وشد پیش اوي　بمالید برروي او چشم و روي
جوان جهانجوي بردش نماز　گرازان سوي تخت رفتند باز
فراوان زترکان بپرسید شاه　هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد　ببد روي گیتي همی بسپرد
پدر را بدان زار وخواري بکشت　زد آن مادرم را بزخم درشت
که تا من شوم کشته اندر شکم　که او را رهاي مبادا زغم
چو گشتم من از پاك مادر جدا　بگو هم فرستاد آن ناسزا
میان بز و گاو میش و ستور　شمردم شب و روز گردنده هور
سرانجام پیران بیامد زکوه　مرا برد نزدیك آن کین پژوه
بترسیدم از کار و کردار اوي　به پیچیدم از خشم و آزار اوي
زهرجاي پرسید وهرچیز گفت　خرد با هنر کردم اندر نهفت
زسر گر بپرسید گفتم زپاي　زخورد ار بپرسید گفتم زجاي
ببردش ورا هوش ودانش خداي　مرا بی‌خرد یافت آن تیره راي
چوبی مایه دریافت مغز سرم　بنفرین فرستاد زي مادرم
بدو گفت کاوس کاي سرفراز　جهانرا بتاج تو آمد نیاز
که هستي بگوهر زتخم مهان　سزاوار و دانا چو شاهنشهان
دگر گفت خسرو بکاوس شاه　که اي شهریار جهاندیده گاه
زگیو ار بگویم بخسرو خبر　هرانچه ازوي آمد همه دربدر
عجب ماند ونیست جاي شگفت　کزان برتر اندازه نتوان گرفت
که وي چند سختي ببرد و نمود　بتوران مرا جست و رزم آزمود
اگر نیز رنجی نبردی چنین　که با من بیامد بتوران زمین

سرافراز د و پهلوان با سپاه   پس ما بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست   نه بیند بهند و ستان بت پرست
گمانی نبردم که هرگز نهنگ   ز دریا بر اید بدانسان بجنگ
چنان لشکر گشن و د و پهلوان   هزیمت گرفتند پیر و جوان
وازن پس که پیران بیامد دلیر   میان بسته و باد پای بزیر
بآب اندر آمد بسان نهنگ   که گفتی زمین را بسوزد بجنگ
بیاش بینداخت پیچان کمند   سر پهلوان اندر آمد به بند
کشانش بیاورد درپیش من   بد بخشود بروی دل ریش من
بخواهشگری رفتم ای شهریار   وگر نه بکندی سرش را بزار
بدان کو زدرد پدر خسته بود   زبد گفتن من زبان بسته بود
مرا او رهانید و مادر بهم   ز چنگال آشفته شیر دژم
وگرنه مراهم بسان پدر   همی‌خواست از تن جدا کرد سر
چنین تالب رود جیحون زجنگ   نیاسود با گرزهٔ گاو رنگ
کسی را که چون او بود پهلوان   سزد گر بماند همیشه جوان
چو کاوس گفتار خسرو شنید   رخانش بکردار گل بشگفید
سرگیو بگرفت اندر کنار   ببوسید روی وبرش بی شمار
بگودرز برشد گرفت آفرین   بران کشور و بوم وبر همچنین
یکی خلعتش داد کاندر جهان   کسی آن ندید از کهان و مهان
نوشتند منشور بر پرنیان   خراسان و ری وقم واصفهان
ورا داد سالار جمشید فر   دلاور بخورشید بر برد سر
کشیدی ورا گفت بسیار رنج   کنون برخوری ای رنج دیده زگنج
هم انگاه گودرز و گودرزیان   کشادند بر آفرینها زبان
نهادند سر یکسره برزمین   همیخواندندی بدو آفرین
فرنگیس را گلشن زرنگار   بیاراست با طوق و با گوشوار
در ایوانها گاه زرین نهاد   فرازش همه دیبهٔ چین نهاد
بدو گفت کای بانوی بانوان   مبادی ز اندوه هرگز نوان
برو بوم و پیوند بگذاشتی   فراوان بره رنج برداشتی
کنون شهر ایران سرای تواست   مرا ره نماینده رای تواست

منم مهربان‌تر ز افراسیاب بروي تو بينم مه و آفتاب
مرا چیز و گنج و روان آن تست درین مرز فرمان روان آن تست
مه بانوان خواندش آفرين كه بی تو مبادا زمان و زمين
سپهدار کیخسرو و مهتران نشستند و خواندند رامشگران
چو کاوس کي خورد چندی نبید بیاورد مر گنجها را کلید
به پیش جهانجوي خسرو نهاد همان هر زمان هدیهٔ نو نهاد



سرکشي کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او

یکی کاخ کشواد بد در صطخر که آزادگان را بدان بود فخر
چو از تخت کاوس برخاستند بایوان او رفتن آراستند
همیرفت گودرز با شهریار چو آمد بآن گلشن زرنگار
بر او رنگ زرینش بنشاندند بشاهي براو آفرين خواندند
ببستند گردان ایران کمر جز از طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش هم او را بدی کاویاني درفش
ازان کار گودرز شد تیز مغز پیامی بر او فرستاد نغز
بیامد جهانجوي گیو دلیر که چنگ یلان داشت وآهنگ شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوي که هنگام شادي بها نه مجوي
بزرگان و شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرين
چرا سرکشي تو بفرمان دیو به پیچي سر از راه کیهان خدیو
اگر سر به‌پیچي زفرمان شاه مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستادهٔ گیو است و پیغام من بدستوري نامدار انجمن
بیاید بنزد تو اي پرهنر مپیچان ز گفتار او هیچ سر
زپیش پدر گیو بنمود پشت دلش پر ز گفتار هاي درشت
بیاید بطوس سپهبد بگفت که این راي تو باخرد نیست جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس که برما نه‌خوب است کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن سرافراز لشکر منم زانجمن
نبیرهٔ منوچهر شاه دلیر که گیتي به تیغ اندر آورد زیر

بایران سپهدار جنگي منم
همان شه نژاد ودرنگي منم

منم پور نوذر جهان شهریار
ز تخم فریدون منم یادگار

هرآنجا که پرخاش جویم بچنگ
بدرّم دل شیر و چرم پلنگ

همی بی من آئین وراي آورید
جهانرا بنو کدخداي آورید

نباشم برین کار همداستان
ز خسرو مزن پیش من داستان

جهاندار کز تخم افراسیاب
نشانیم بخت اندر آید بخواب

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه نیکو بود با پلنگ

تو این رنجها را که بردي براست
که خسرو جوانست وکند آوراست

کسی کو بود شهریار زمین
هنر باید وگوهر و فرّ و دین

فریبرز فرزند کاوُس شاه
سزاوار تر زو بتخت و کلاه

بهرسو ز دشمن ندارد نژاد
همش فرو زیب است وهم نام وداد

دژم گیو برخاست از پیش اوي
که خام آمدش دانش وکیش اوي

بدو گفت کاي نامور نیو طوس
نباید که هیچي گه زخم کوس

چو بیني سنانهاي گودرزیان
ازین سوُد جستن سراید زیان

بسی رنج بردیم هردو بهم
کنون دادي آنرا بباد و بدم

ترا گربدی فرّ وراي درست
زالبرز شاهي نبایست جست

زافسر سر تو ازان شد تهي
که نه مغز بودت نه راي مهي

تو نوذر نژادي نه بیگانهٔ
پدر تند بود و تو دیوانهٔ

کسی را دهد تخت شاهي خداي
که بافرّ وبرزاست وباهوش وراي

بگفتش سخنها ازینسان درشت
به تندي از آنجاي بنمود پشت

بیامد بگودرز گشواد گفت
که راي وخرد نیست باطوس جفت

دو چشمش تو گوئي نه بیند همی
فریبرز را برگزیند همی

بایران نباشد چو خسرو سوار
نه برزین زرین چنو شهریار

لشکرکشیدن طوس وگودرز بریکدیگر

برآشفت گودرز وگفت ازمهان
همی طوس کم باد اندرجهان

نمائیم اورا که فرمان وتخت
کرا زیبد و فراورنگ وبخت

خبیرو پسر داشت هفتاد و هشت بزد کوس و آمد از ایوان بدشت
سواران جنگي ده و دو هزار برفتند بر گستوان ور سوار
سپهدار گودرز لشکر شکن سپاهش زگودرزیان انجمن
وزانسو بیامد سپهدار طوس ببستند بر کوههٔ پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان به پیش اندرون اختر کاویان
چو گودرز را دید و چندان سپاه کزان خیره شد چشم خورشید و ماه
یکی تخت بر کوههٔ ژنده پیل زفیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوي کیخسرو تاج ور نشسته بران تخت و بسته کمر
بگرد اندرش ژنده پیلان دویست تو گفتي بگیتي جزاو شاه نیست
بران تخت می تافت خسرو چو ماه زیاقوت رخشنده برسر کلاه
غمي شد دل طوس واندیشه کرد که امروز اگر من بسازم نبرد
بسی کشته آید زهردو سپاه زایران نه برخیزد این کینه گاه
نباشد جز از کام افراسیاب سر بخت ترکان بر آید زخواب
بتوران رسد تخت شاهنشهي سر آید همه روزگار بهي
خردمند مردي و جوینده راه فرستاد نزدیك کاوس شاه
که ازما کسی گر برین دشت جنگ نهد بر کمان چوب تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب همه شب نه بیند جز این را بخواب



سخن گفتن گودرز وطوس درباره کیخسرو وفریبرز پیش کاوس شاه

چو بشنید کاوس گفتار راست فرستاد کس هردو انرا بخواست
فرستاده از نزد کاوس شاه بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت نرم اي جهاندیده پیر منه زهر برنده در جام شیر
بنه تیغ و بکشاي بند از میان نباید که این سود گردد زیان
سپه پهلوانان ابی انجمن خرامند هردو بنزدیك من
بشد طوس و گودرز نزدیك شاه سخن بر کشادند بر پیش گاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان بزرگي و دیهیم و تخت مهان

چو فرزند باشد نبیره کلاه   چرا بر نهد بر نشیند بگاه
فریبرز با فر و برز کیان   میان بسته دارد چو شیر ژیان
بدو گفت گودرز کای کم خرد   ترا بخرد از مردمان نشمرد
چرا می کنی بر تن خود فسوس   نترسی چو بر پیل بندند کوس
بگیتی کسی چون سیاوش نبود   چنو راد و بیدار و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست   همانست گوئی بچهر و بپوست
گراز تور دارد زمادر نژاد   هم از تخم شاهی نه پیچد زداد
بایران و توران چنان مرد نیست   چنین خام گفتار از بهر چیست
دو چشمت ندیدست خود چهر اوی   چنان بر ز بالا و آن مهر اوی
به جیحون گذر کرد کشتی نجست   بفر کیان و برای درست
چو شاه فریدون کز اروند رود   گذشت و نیامد بکشتی فرود
زمردی و از فرهٔ ایزدی   ازو دور شد چشم و دست بدی
دگر کو بخون پدر بر میان   ببندد کمر همچو شیر ژیان
مرا گفت در خواب فرخ سروش   که فرش نشاند از ایران خروش
از ایران بگرد اند او رنج و تاب   بود بر کفش هوش افراسیاب
چو آراید او تاج و تخت مهان   برآساید از رنج و سختی جهان
سلاح من ار با منستی کنون   بروبال تو کردمی غرق خون
به تیغ نبردی ترا خستمی   وزین گفت بیهوده وارستمی
میان کیان دشمنی افگنی   وزان خویشتن درمنی افگنی
شهنشاه داند که او بادشاست   دهد تخت شاهی بدان کش هواست
بدو گفت طوس ای یل شوربخت   چه گوئی سخنهای بی مغز و سخت
نه خسرو نژادی نه والا سری   پدر زاصفهان بود آهنگری
چو فرمان ما برد سالار گشت   وزان پتکداری سپهدار گشت
بدو گفت گودرز باز آر هوش   سخن بشنو و پهن بکشای گوش
بمن چون همالان برافراختی   همانا تو خود نیک نشناختی
جگوئی سخن تو همی زین نشان   برشاه کاوس و گردنکشان
مرا نیست زآهنگری ننگ و عار   خرد باید و مردی ای بادسار
نیای من آهنگر کاوه بود   که با فر و برزو ابا یاره بود

به رّيد او عهد ضحاك را چنان اژدها دوش ناپاك را
بر افراخت آن كاوياني درفش كه نازد بدو طوس زرّينه كفش
پس از رستم وزال وسام سوار نريمان وگرشاسپ آن نامدار
چوگودرز وكشواد وچندى پسر كه بستند بر شهر ايران كمر
بدوگفت طوس اي سپهدار پير چگوئي سخنهاي نادلپذير
تو اين فروشوكت زما يافتي چو در بندگي تيز بشتافتي
اگر تو زكشواد داري نژاد منم طوس نوذر شه وشه نژاد
وگر تيغ تو هست سندان شكاف سنانم بدرّد دل كوه قاف
وگرگرز تو هست با سنگ وتاب خدنگم بدو زد دل آفتاب
مرا وترا گفت پيكار چيست شهنشاه داند كه سالار كيست
سخنهاي بيهوده كم مي شمار ترا با سخنهاي شاهان چه كار
بدوگفت گودرز چندين مگوي كه چندين نه بينم ترا آب روي
چه داني تو آئين شاهنشهي كه داري سراز مغزو دانش تهي
فريدون زكاوه سرافراز گشت كه باتخت وديهيم دمساز گشت
چو پيوند ضحاك جادو بخست فريدون كمر برميانش ببست
ستون كيان پشت ايران سپاه چو كاوه نبد هيچكس نيك خواه
چو قارن كه بودم براد ر پدر چو كشواد زرّين كمر پرهنر
فروزندهٔ تخت وسود وزيان بگيتي كه آيد چو گودرزيان
ترا گر فزونست والا سري وليكن نداري زمن برتري
بمردي و دانش بگنج و هنر ستون كيانم پدر بر پدر
بكاؤس گفت اي جهانديده شاه تو دلرا مگردان زآئين وراه
دو فرزند پرمايه را پيش خوان برخويش بنشان بروشن روان
ببين تا زهرد وسزاوار كيست كه با برزو با فرهٔ ايزديست
سزاوار را بخش تخت وكلاه اگر سير گشتي زتخت وسپاه
بدوگفت كاؤس كين راي نيست مرا هر دو فرزند بردل يكيست
يكى را چو من كردة باشم گزين دل ديگر از من شود پرزكين
يكى چاره سازم كه هردوزمن نگيرند كين اندرين انجمن
دو فرزند مارا كنون با دو خيل ببايد شدن تا در اردبيل

بمرزی که آنجا دژ بهمنست ‌ ‌ همه ساله پرخاش آهرمنست
برنجند زآهرمن آتش پرست ‌ ‌ نیارد بدان مرز موبد نشست
ازایشان یکی کان بگیرد به تیغ ‌ ‌ ندارم ازو تخت شاهي دریغ
شنیدند گودرز و طوس این سخن ‌ ‌ که افگند سالار بیدار بن
بدان هرد و گشتند همداستان ‌ ‌ نزد زان نکوتر کسی داستان
برین همگنان دل بیارا ستند ‌ ‌ ز پیش سپهدار بر خاستند



رفتن طوس وفریبرز بدژ بهمن وبنا امیدي باز گشتن

چو خورشید برزد سر از برج شیز ‌ ‌ سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر دمان ‌ ‌ بیامد بنزدیك شاه جهان
چنین گفت با شاه کاوس طوس ‌ ‌ کجا با سپه من بزم پیل و کوس
همان من برم کاویاني درفش ‌ ‌ کنم لعل رخسار دشمن بنفش
کنون در زمان من زدرگاه شاه ‌ ‌ بنه بر نهم بر نشانم سپاه
پس اندر فریبرز و کوس و درفش ‌ ‌ هوا سازد از سم اسپان بنفش
چو فرزند را فرو برز کیان ‌ ‌ نباشد نبیره به بندد میان
بدو گفت هرکس که راند زپیش ‌ ‌ نگردد شمار ایچ بر کم و بیش
براي خداوند خورشید و ماه ‌ ‌ توان یافت پیروزي و دستگاه
فریبرز را گر چنین است راي ‌ ‌ تو لشکر بیا راي و منشین زپاي
به پیشي نباشد سخن کم و بیش ‌ ‌ زمانه نگردد زآئین خویش
بشد طوس با کاویاني درفش ‌ ‌ بپاي اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس درقلب گاه ‌ ‌ به پیش اندرون طوس وپیل وسپاه
بشد طوس با لشکر جنگ جوي ‌ ‌ به تیزي سوي دژ نهادند روي
چو نزدیکي حصن بهمن رسید ‌ ‌ زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها زگرمي همی برفروخت ‌ ‌ میان زره مرد جنگي بسوخت
زمین سربسر گفتي از آتش است ‌ ‌ هوا دام آهرمن سرکش است
سر بارهٔ دژ بد اندر هوا ‌ ‌ ندیدند جنگ هوا را روا
سپهبد فریبرز را گفت مرد ‌ ‌ بپیچیزي چو آید بدشت نبرد

به تیز و کمان و به تیغ و کمند   بکوشد که بر دشمن آرد گزند
به پیرامن دژ یکی راه نیست   وگر هست ازماکس آگاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی   تن بارکش بر فروزد همی
کسی نیست کاید بسازد بسیچ   نه بینیم جز آتش گرم هیچ
نیارد زایران کس این دژ گرفت   شکفتی ترا زین نباشد شگفت
تو اندیشه در دل میاور بسی   تو نگرفتي این دژ نگیرد کسی
بگشتند یکهفته گرد اندرش   بجاي ندیدند پیدا درش
بنومیدي از رزم گشتند باز   نیامد بر از رنج راه دراز



رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آن بشکستن طلسم

چو آگاهي آمد بآزادگان   بر پیر گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز   ترا رفت باید همی رزم ساز
بیاراست گودرز و برخاست غو   بیامد سپهبد جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار   نهادند برپیل و چندی سوار
بگرد اندرش با درفش بنفش   به پاي اندرون کرده زرّینه کفش
زبیجاده تاجی و طوقی ز زر   بزر اندرون چند گونه گهر
همی گفت کامروز روز نوست   نشست جهانجوي کیخسروست
جهانجوي برتخت زرین نشست   بسر بریکی تاج وگرزی بدست
بشد تا دژ بهمن آزاد شاه   خوداو گیو وگودرز و چندان سپاه
چونزدیک دژشد بزین برنشست   بپوشید درع و میان را به بست
نویسندهٔ خواند برپشت زین   یکی نامه فرمود با آفرین
ز عنبر نوشتند بر پهلوي   چنان چون بود نامهٔ خسروي
که این نامه از بندهٔ کردگار   جهانجوي کيخسرو نامدار
که از بند اهریمن بد بجست   بیزدان زد از هربدي پاك دست
تواي بهمن جادوي تیره جان   بر اندیش از کردگار جهان
که اویست جاوید برتر خداي   هم اویست روزي ده و رهنماي
خداوند کیوان و بهرام و هور   خداوند فر و خداوند زور

مرا داد اورنگ و فر کیان   تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشاهي مراست   سر گاو تا برج ماهي مراست
گر این دژ برو بوم آهرمنست   جهان آفرین را بدل دشمنست
بفرّ و بفرمان یزدان پاك   سرش را ز ابر اندر آرم بخاك
وگر جادوانراست این دستگاه   مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم در دوال کمند آورم   سر جادوانرا به بند آورم
وگر خود خجسته سروش اندرست   بفرمان یزدان یکی لشکرا ست
همان من نه از پشت آهر منم   که با فرّ و برزست جان و تنم
بفرمان یزدان کنم دژ تهي   که اینست فرمان شاهنشهي
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز   برو بست آن نامهٔ سرفراز
بسان درفشی برآورد راست   زگیتي بجز فرّ شاهي نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت   به نزدیك آن بر شده باره رفت
بدو گفت کین نامهٔ پند مند   ببر سوي دیوار حصن بلند
بنه نیزه و نام یزدان بخوان   بگردان عنان تیز و لختی بران
بشد گیو نیزه گرفته بدست   پر از آفرین گرد یزدان پرست
چو نامه بدیوار دژ در نهاد   پیام جهان جوي خسرو بداد
زیزدان نیکي دهش یاد کرد   پس آن جرمهٔ تیز رو باد کرد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید   خروش آمد و خاك دژ بردمید
هم انگه بفرمان یزدان پاك   ازان بارهٔ دژ برآمد تراك
تو گفتي که رعدست اندر بهار   خروش آمد اندر شب از کوهسار
جهان گشت چون روي زنگي سیاه   نخورشید پیدا نه پروین و ماه
تو گفتي برامد یکی تیره ابر   هوا شد بکردار کام هزبر
برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه   چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دژ یکی تیر باران کنید   کمانرا چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ بارش تگرگ   تگرگی که بردارد از ابر مرگ
زدیوان بسی شد به پیکان هلاك   بسی زهره کفته فتاده بخاك
وزان پس یکی روشني بردمید   شد آن تیرگي سربسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه   بنام جهاندار و از فرّ شاه

بر آمد یکی باد با آفرین　　هوا گشت خندان و روی زمین
برفتند دیوان بفرمان شاه　　دردژ پدید آمد آن جایگاه
بدژ در شد آن شاه آزادگان　　ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر دید اندران دژ فراخ　　پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ
درآنجا که آن روشنی بردمید　　شد آن تیرگی سربسر ناپدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه　　یکی گنبدی تا بابری سیاه
درازا و پهنای آن ده کمند　　بگرد اندرش طاقهای بلند
زبیرون چو نیم ازتگ تازی اسپ　　برآورد و بنهاد آذرگشسپ
نشستند گرد اندرش موبدان　　ستاره شناسان و هم بخردان
دران شارسان کرد چندان درنگ　　که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند　　بنه بر نهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد بایران زشاه　　ازان ایزدی فرّ و آن دستگاه
جهانی فرومانده اندر شگفت　　که کیخسرو آن فرّ و بالا گرفت
همه مهتران یك بیك با نثار　　برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه　　ازایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش درآمد زگلرنگ زیر　　هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
ببوسید رویش برادر پدر　　هم آنجا بیفگند تختی ززر
بران تخت فیروزه بنشاندش　　بشاهی برو آفرین خواندش
نشست از بر تخت زر شهریار　　بسر بر یکی تاج گوهر نگار
همان طوس با کاویانی درفش　　همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد و پیش جهانجوی برد　　زمین را ببوسید و اورا سپرد
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش　　خجسته همین کاویانی درفش
زلشکر ببین تا سزاوار کیست　　یکی پهلوان از در کار کیست
بدوده که مارا ازین مایه بس　　گنه کرده را عمر سرمایه بس
زگفتارها پوزش آورد پیش　　به پیچید ازان بیهده رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش　　بخندید و بر تخت بنشاختش
ورا گفت کین کاویانی درفش　　هم این پهلوانی و زرینه کفش
نه بینم سزای کسی درسپاه　　ترا زیبد این نام و این دستگاه

جز از تو کسی را سزاوار نیست
بدل در مرا از تو آزار نیست

ترا پوزش اکنون نیاید بکار
نه بیگانه را خواستي شهریار

وزآنجا سوي پارس بنهاد روي
جوان بخت وبیدار و دیهیم جوي

چو زو آگهي یافت کاوُس کي
که آمد زره پور فرخنده پي

پذیره شدش بارخي ارغوان
زشادي دل پیر گشته جوان

چو از دور خسرو نیارا بدید
بخندید وشادان دلش بردمید

پیاده شد و برد پیشش نماز
بدیدار او بُد نیارا نیاز

بخندید و اورا ببر درگرفت
ستایش سزاوار او برگرفت

که پیروز برگشت شیر ازنبرد
دل و دیدهٔ دشمنان خیره کرد

بدو شاه کاوُس خواند آفرین
بدان خوب دیدار و آن فرّودین

بدان برزو آن فرهٔ ایزدي
بران زیب او رنگ وآن بخردي

چنین گفت کاي کردگار سپهر
خداوند ماه و خداوند مهر

که کردي مرا زین جهان نیکنام
بدین خوب چهره شدم شادکام

وزآنجا سوي کاخ رفتند باز
بهٔتخت جهاندار دیهیم ساز

بشادي زاسپان فرود آمدند
زبان وروان پردرود آمدند



نشانیدن کاوُس خسرو را برتخت شاهي

چو کاوُس برتخت زرین نشست
گرفت آنزمان دست خسرو بدست

بیاورد بنشاند برجاي خویش
زگنجور تاج کیان خواست پیش

ببوسید و برسرش بنهد تاج
بکرسي شد از مایه ورتخت عاج

زگنجش زبرجد نثار آورید
بسی گوهر شاهوار آورید

بسي آفرین بر سیاوش بخواند
که خسرو بچهره جز اورا نماند

زپهلو برفتند پرمایگان
سپهبد سران وگران سایگان

بشاهي برو آفرین خواندند
همه زر و گوهر برافشاندند

جهان را چنین است سازو نهاد
زیکدست بستد بدیگر بداد

بدردیم ازین رفتن اندر فریب
زماني فراز و زماني نشیب

اگردل توان داشتن شادمان
جز از شادماني مکن تا توان

بخوبي بیاراي و بیشي بهٔبخش
مکن روز را بردل خویش پخش

بخور هرچه داري فزوني بده | تو رنجيدهٔ بهر دشمن منه
ترا داد و فرزند را هم دهد | همان شاخ کز بيخ تو بر جهد
نه‌بيني که‌گيتي پراز خواسته‌است | جهاني بخوبي بيا راسته است
کمي نيست در بخشش دادگر | همي شادي آراي و انده مخور
سخن راند گويا برين داستان | دگر گويد از گفتهٔ باستان
که خسرو چگونه نشيند بگاه | چگونه فرستد بتوران سپاه
سپهدار بر تخت فيروز و شاد | همي بود با سرفرازان راد
پراگنده شد لشکر سرفراز | همه مايهٔ شادي و کام و ناز
جهانجوي بر تخت شاهنشهي | نشسته فروزان ابا فرهي
دل دشمنان گشت ازوي دونيم | دل دوستان پر زاميد و بيم
بگردون گردان کله برفراخت | همه شادماني زيزدان شناخت
دو بهره زشب شاه فرخنده دين | زبان را نپرداختي ز آفرين
به پيش جهاندار داور بپاي | همي بود وميگفت کاي رهنماي
زدام بلايم تو کردي رها | بجستم زچنگ و دم اژدها
بلندي تو دادي بده زور و فر | که خواهم ازو با زخون پدر
ازوي وز گرسيوز و از گروي | کنم خون روان و بمالم بروي
دل پير کاوس شادان کنم | روان سياوش فروزان کنم
بشبها زبس کين سخن گفته شد | نيايش هم انگه پذيرفته شد
بپاليز چون برکشد سرو شاخ | سر سبز شاخش برآيد بکاخ
ببالاي او شاد باشد درخت | چو بيندش بينادل و نيك بخت
دل روزگارش همي پرورد | جهاني زکردار او بر خورد
اگر باد شاهي بود در گهر | ببايد که نيکي کند تاجور
سزد گر گماني برد بر سه چيز | گزين سه گذشتي چهارست نيز
هنر بانژادست و با گوهرست | سه‌چيزست وهرسه به‌بنداندرست
هنر کي بود تا نباشد گهر | نژاده کسي ديدهٔ بي هنر
گهر آنکه از فريزدان بود | نيازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر | سزد کآيد از تخم پاکيزه بر
هنر آنکه آموزي از هرکسي | بکوشي و بپيچي ز رنجش بسي

ازین هر که گوهر بود مایه دار   که زیبا بود خلعت کردگار
چو این هر سه یابی خرد بایدت   شناسندهٔ نیك و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم   بیاساید از آز و از رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست   وزو تیزتر نیز پیتاره نیست
جهانجوي ازین چار شد بی نیاز   همش بخت سازنده بود از فراز
چو کیخسرو شاه برگاه شد   جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهي   بسر بر نهاد آن کلاه مهي
بگسترد گرد جهان داد را   بکند از زمین بیخ بیداد را
چو تاج بزرگي بسر بر نهاد   ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
هر آنجا که ویران بد آباد کرد   دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاري ببارید نم   ز روي زمین زنگ بزدود و غم
جهان شد پر از خوبي و ایمني   ز بد بسته شد دست آهرمني
فرستاده آمد ز هر کشوری   ز هر نامداري و هر مهتري
نبُد در جهان کس بهنگام اوي   که او سر نیاورد در دام اوي
جهان گشت پرچشمه و رود آب   سر غمکنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتي شد آراسته   زداد و ز بخشش پر از خواسته
چو جمّ و فریدون بیاراست گاه   زداد و ز بخشش نیاسود شاه

آمدن زال و رستم بنزد کیخسرو

چو آگاهي آمد سوي نیمروز   بنزد سپهدار گیتي فروز
که بر تخت بنشست فرخنده کي   بچرخ بزرگي برافگنده پي
بخواند او سپاهش ز هر جایگاه   بدان تا نماید پرستش بشاه
تهمتن سوي شاه بنهاد روي   ابا شادکامي و با رنگ و بوي
ابا زال سام نریمان بهم   بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهي که شد دشت چون آبنوس   بدرّید گوش پلنگان زکوس
به پیش اندرون نامور انجمن   درفش بنفش از پس پیلتن
سوي شهر ایران گرفتند راه   چو آگاهي آمد بنزدیك شاه
دل شاه شد زان سخن شادمان   سراینده را گفت آبادمان

که او یست پرورد گار پدر — وزو یست پیدا بگیتي هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس — برفتند با ناي سرغین و کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند — همه باد رفش و تبیره شدند
پذیره شدندش بد و روزه راه — جهان پهلوانان و چندان سپاه
درفش تهمتن چوآمد پدید — بخورشید گرد سپه بر کشید
خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس — زقلب سپه گیو و گودرزو طوس
به پیش گو پیلتن تاختند — زشادي برو آفرین ساختند
گرفتند هر سه ورا درکنار — بپرسید شیرا وژن از شهریار
زرستم سوي زال سام آمدند — کشاده دل وشاد کام آمدند
نهادند سوي فرامرز روي — گرفتند شادي بدیدار اوي
وزآنجایگه سوي شاه آمدند — بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید — سرشکش زمژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین — تهمتن ببوسید روي زمین
برستم چنین گفت کاي پهلوان — همیشه بزي شاد و روشن روان
بگیتي خردمند و خامش توئي — که پرودگار سیاوش توئي
سر زال زر را ببرد رگرفت — ز بهر پدر دستهٔ برسرگرفت
گوانرا به تخت کيُ برنشاند — بر ایشان همه نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سرا پاي اوي — نشست و سخن گفتن وراي اوي
رخش گشت پرخون ودل پردرد — ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کاي شهریار — جهان را توئي از پدر یادگار
ندیدم من اندرجهان تاجور — بدین فر و ماننده گي با پدر
وزان‌پس‌چو از تخت برخاستند — نهادند خوان و مي آراستند
جهاندار تا نیمهٔ شب نخفت — گذشته سخنها همه باز گفت



گردیدن خسرو گرد پادشاهي وپیمان بستنش باکیکاؤس بکین افراسیاب

چو خورشید شمشیر رخشان کشید — شب تیره را گشت سر ناپدید
برآمد زدرگاه آواز ناي — بزرگان سوي شاه کردند راي

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر　　چو گرگین و گستهم و رهام شیر
گران مایگان نزد شاه آمدند　　بدان نامور بارگاه آمدند
چو انبوه گشتند بر پیشگاه　　چنین گفت شاه جهان باسپاه
که خواهم که بینم سراسر زمین　　همه مرز ایران با آفرین
بپوئیم برسان رای شکار　　بشادی گذاریم یک روزگار
بدین رای گشتند یکسر مهان　　که پویند و بینند بهر از جهان
به نخچیر شد شهریار جهان　　ابا نامور رستم پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان　　چو گیو و چو گودرز کشوادگان
چو شاپور و بهرام شمشیرزن　　چو گرگین و چون بیژن تیرزن
چو فرهاد و چون زنگهٔ شاوران　　گرازه که او بد ز جنگ آوران
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه　　ز بس جوشن و خود و گرز و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت　　بآباد و ویرانی اندر گذشت
هران بوم و برکان نه آباد بود　　تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج　　ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت　　چنان چون بود مردم نیک بخت
همان بدره و جام می خواستی　　بدینار گیتی بیاراستی
وزآنجا سوی شهر دیگر شدی　　همان با می و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان　　بشد با بزرگان و آزادگان
همی خورد باده همی تاخت اسپ　　بیامد سوی خان آذر گشسپ
جهان آفرین را ستایش گرفت　　بآتشکده بر نیایش گرفت
بیامد خرامان ازان جایگاه　　نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان　　نبودند جز شادمان یکزمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب　　بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاک　　بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی　　دو شاه سر افراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم　　همیگفت کاوس هر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست　　دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد　　چگونه از ایران برآورد گرد

بسا پهلوانان که بیجان شدند   زن و کودك خرد بیجان شدند
بسی شهر بینی از ایران خراب   تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدي هرچه بایدت هست   ز مردان و از دانش و زور دست
زفر و بزرگي ونیك اختري   ز شاهان بهز گوهری بر تري
کنون از تو سوگند خواهم یکی   نباید که پیچی زداد اندکی
که پرکین کني دل ز افراسیاب   دم آتش اندر نیاري بآب
بخویشي مادر بدو نگروي   نپیچي وکفت کسی نشنوي
بگنج و فزوني نگیري فریب   به پیش ار فراز آیدت یا نشیب
بگنج و به تیغ و بمهر و کلاه   بگفتار با او نگردي ز راه
بگریم که بیناد سوگند چیست   خرد را و جان ترا بند چیست
بگوئي بدادار خورشید وماه   به تیغ وبمهر و به تخت و کلاه
بشمشیر گردان باد ار و برد   بروز سپید و شب لاجورد
بداد فریدون وآئین وراه   بخون سیاوش بجان تو شاه
بفر و به نیك اختر ایزدي   که هرگز نه پیچي بسوي بدي
میانجي نخواهي بجز تیغ وگرز   منش برز داري زبالاي برز
بدادار دارنده سوگند خورد   بروز سپید و شب لاجورد
بجان وخرد بآسمان و زمین   به تیغ و بگرز و بمهر و نگین
به پیمان موبد بعهد روان   بگفتار بیدار دل بخردان
بداد فریدون وآئین و راه   بخون سیاوش بجان تو شاه
که هرگز نه پیچم سوي مهراوي   نه بینم بخواب اندرون چهراوي
نباشم بران ره که او رفته است   کز آئین او جانم آشفته است
بکوشم بخون پدر خواستن   دل وجان بدین کینه آراستن
میان را به بندم بدین کار سخت   مگر یار باشند گردون و بخت
نیاسایم از جنگ او یکزمان   مگر کار دیگر شود ز آسمان
نه خشنو شوم زو به تخت وکلاه   نه آرام گیرم به بیگاه و گاه
مگر کو زروي زمین گم شود   روان سیاؤش خرم شود
برا ینم وزین برنگردم بدل   همی تا بود درجهان آب وگل
برین گفتهٔ من گواهي دهید   خرد را برین بادشاهي دهید

یکی خط نوشتند بر پهلوي … بمشك از بر دفتر خسروي
گوا کرد دستان و رستم بران … بزرگان لشکر همه همچنان
چو بشنید ازو شهریار جوان … سوي آتش آورد روي وروان
بزنهار در دست رستم نهاد … چنین عهد وسوگند واین رسم وداد
بزرگان همه آفرین خواندند … شگفتی زفرش فروماندند
وزان‌پس‌همی‌خوان ومي‌خواستند … دگر گونه مجلس بیاراستند
ببودند یك هفته بارود و مي … بزرگان درایوان کاوس کي
جهاندار هشتم سروتن بشست … بیاسود وجاي نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر … برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب … خروشان همی بود دیده پرآب
همیگفت کاي دادگر یکخداي … جهاندار وروزي ده و رهنماي
توانا توئي بر همه کارها … توآسان کني رنج و تیمارها
بروز جواني تو کردي رها … مرا بی سپاه از دم اژدها
تو داني که سالار توران سپاه … نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
بویران و آباد نفرین اوست … دل بیگناهان پراز کین اوست
همان نیز سالار توران سپاه … زاوج فلك بر فرازد کلاه
برین مرز باارز آتش بریخت … همه خاك غم بردلیران بیبیخت
به بیداد خون سیاوش بخاك … همیریخت تاجان ما کرد چاك
دل شهریاران پراز بیم اوست … بلاي جهان‌تخت و دیهیم اوست
بخون پدر بنده را دستگیر … به بخشاي بر جان کاوس پیر
تو داني که اورا زبد گوهرست … همان بد نژادست وافسونگرست
ندارد دلش خویشي باخرد … به‌بیداد جانرا همی پرورد
همی راي بد باشد آئین اوي … خرابی بود درجهان دین اوي
زخوي بدش دیده گریان شود … زدستش دل خسته بریان شود
بکین پدر بنده را دستگیر … به بخشاي برجان کاوس پیر
فراوان بمالید رخ بر زمین … همیخواند بر کردگار آفرین
وزانجایگه شد سوي تخت باز … بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کاي نامداران من … دلیران و خنجر گذاران من

به پیمودم این بوم ایران براسپ   ازین مرز تا خان آذرگشسپ
ندیدم کسی را که دل شاد بود   تونگر بُد ار بومش آباد بود
همه خستگانند زافراسیاب   همه دل پر از خون و دیده پرآب
نخستین جگر خستهٔ او منم   که پرد رد ازویست جان و تنم
دگرچون نیا شاه آزاد مرد   که از دل همی برکشد باد سرد
چه بد درجهان بُد که با ما نکرد   همان برسیاوُش زنهار خورد
بدختر ازو رنج و سختي رسید   میان براد ر به خنجر برید
دگرنوذر آن شاه آزاد مرد   به خنجر سرش را زتن دور کرد
بایران زن و مرد ازو پرخروش   زبس کشتن وغارت وجنگ وجوش
کنون گر همه ویژه یارمنید   بدل سربسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان   بگردانم این بد زایرانیان
اگر همگنان با زجنگ آورید   بکوشید و رسم پلنگ آورید
مرا این هم از پیش بیرون شود   زجنگ یلان کوه هامون شود
بایران مدارید دل را ببزم   بتوران سپارید جان را برزم
زتوران بگردانم آن تاج و گاه   ازین پس مراورا نخوانند شاه
به بندید دامن یك اندر دگر   بفرمان یزدان فیروزگر
هران خون که آید برین ریخته   گنه گار اویست و آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه   بهشت برینش بود جایگاه
چگوئید واین را چه پاسخ دهید   همه یکسره راي فرخ نهید
بدانید کوشد به بد پیش دست   مکافات این بد نشاید نشست
گرین گفته دادست ره بسپرید   وگرنیست از خاطرم بسترید
بزرگان بپاسخ بیاراستند   بدرد دل ازجاي برخاستند
بگفتند کاي شاه دل شاد دار   همیشه دل از رنج آزاد دار
تن و جان ما سربسرپیش تست   غم و شادماني کم و بیش تست
زمادر همه مرگ را زاده ایم   همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
چوپاسخ چنین یافت ازانجمن   زطوس و زگودرز وز پیلتن
رخ شاه شد چون گل ارغوان   که دولت جوان بود وخسروجوان
برایشان فراوان بخواند آفرین   که آباد بادا بگردان زمین

شمردن کیخسرو پهلوانان را و امیدوار بخشایش کردن ایشان را وشان لشکر گرفتن

بگشت اندرین نیز چندی سپهر / چو از خوشه بنمود خورشید چهر
: پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهاي بایسته چندی براند
بفرمود خسرو بروزي دهان / که گویند نام کهان و مهان
دو هفته دربار دادن ببست / بنوئي یکی دفتر اندر شکست
سزاوار بنوشت نام گوان / چنان چون بود درخور پهلوان
نخستین زخویشان کاوس کي / صد و ده سپهبد فگندند پي
فریبرز کاوس شان پیش رو / کجا بود پیوستهٔ شاه نو
هرآنکو زتخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پرمهر بود
گزین کرد هشتاد تن نوذري / همه گرزدار و همه لشکري
زرسپ سپهبد نگهدار شان / که بردی بهرکار تیمار شان
که تاج کیان بود وفرزند طوس / خداوند گوپال و شمشیر وکوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر براي وي آباد بود
نبیره پسر داشت هفتاد وهشت / دلیران کوه و سواران دشت
فرازندهٔ اختر کاویان / فروزندهٔ تخت و بخت کیان
چو شصت و سه از تخمهٔ گژدهم / بزرگان و سالار شان گستهم
زخویشان میلاد چون صد سوار / چو گرگین فیروزگر مایه دار
زتخم توابه چو هشتاد و پنج / سواران رزم و نگهدار گنج
کجا برته بودی نگهدار شان / برزم اندرون نامبردار شان
چو سي و سه جنگي زتخم پشنگ / که ژوپین بدی سازشان روز جنگ
نگهبان ایشان همی بود ریو / که بودی دلیر و هشیوار و نیو
بگاه نبرد او بدی پیش کوس / نگهبان گردان و داماد طوس
زخویشان برزین چو هفتاد مرد / که بودند گردان روز نبرد
برایشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سندان پولاد بود
زتخم گرازه صد و پنج گرد / نگهبان ایشان هم اورا شمرد

ز تخم فریدون چو هشتاد مرد دلیران شایسته اندر نبرد
سر انجمن اشکس نامدار نگهدار ایشان بدی روزگار
کنارنگ با پهلوانان جزین روان و بزرگان با آفرین
چنان بدّ که موبد ندانست مر زبس نامداران با زیب و فر
نبشتند بر دفتر شهریار همه نام شان تا که آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند ز پهلو سوي دشت و هامون شوند
سر ماه باید که از کره ناي خروش آید و زخم هندي دراي
همه سر سوي جنگ ترکان نهند همه شادمان سر بتوران نهند
نهادند سر پیش او بر زمین همه یك بیك خواندند آفرین
بگفتند کاي شاه با زیب و فر فروزنده شد از تو تاج و کمر
همه بندگانیم و شاهي تراست ز برج بره تا بماهي تراست
بجاي که بودند اسپان یله بلشکر گه آورد چوپان گله
بفرمود کانکو کمند افگنست بجنگ اندرون گرد روئین تنست
بسويِ فسیله گذار آورد همان زور و مردي بکار آورد
ابر تازي اسپان کمند افگند سر بادپایان به بند افگند
ازان پس جهاندار فیروزگر ابا گرز بنشست بر تخت زر
در گنج دینار بکشاد و گفت که گنج بزرگان نشاید نهفت
گه کوشش و کینهٔ کارزار شود گنج و دینار بر چشم خوار
بگنجور فرمود پس شهریار که از جامه و جام گوهر نگار
بیاورد صد تخته دیباي روم همه پیکرش گوهر و زرش بوم
همان خز و منسوج و هم زین شمار یکی جام پر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه چنین گفت شاه جهان با سپاه
که اینت بهاي سر بی بها پلاشان دژخیم نر اژدها
کجا پهلوان خواندش افراسیاب به بیداري او شود سر بخواب
سر و تیغ و اسپش که آرد بگرد بلشکر گه ما بروز نبرد
سبك بیژن گیو برپاي جست میان کشتن اژدها را ببست
همان جامه برداشت وآن جام زر بجام اندرون نیز چندی گهر
من آرم سرش گفت پیش سپاه بفرمان دادار خورشید و ماه

چنان دان که آن اژدها بی سرست	که در رزم یزدان مرا یاورست
وزانجا بیامد بجای نشست	گرفته چنان جام گوهر بدست
بسی آفرین کرد برشهریار	که جاوید بادا سر تاجدار
بگنجور فرمود پس شهریار	که آرد دوصد جامهٔ زرنگار
همان خز و دیبا وهم پرنیان	دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کین هدیه اورا دهم	وزان منتي نیز برسر نهم
که تاج تژاد آورد پیش من	ویاپیش این نامدار انجمن
که افراسیابش بسر برنهاد	ورا خواند داماد فرخ نژاد
همان بیژن گیو برجست باز	کجا بود درجنگ چنگش دراز
جوان بود و جویاي نام مهان	که نامش فسانه شود در جهان
پرستنده و هدیها برگرفت	ازو انجمن مانده اندر شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد	که گیتي بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام	ده اسپ تگاور بزرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته	بیاورد گنجور آن خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه	که اسپان و این خوبرویان همه
کسی را که چون سر بپیچد تژاو	سزد گر ندارد دل شیر تاو
پرستندهٔ دارد او روز جنگ	کز آواز اورام گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو	میانش چو غرو و برفتن تدرو
یکی ماه رویست نام اسپنوي	سمن پیکر و دلبر و مشک بوي
نباید زدن چون بیابدش تیغ	که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بخم کمندش بگیرد کمر	بدانسان بیارد که دارد ببر
بزد دست بیژن بدان هم ببر	بیامد بر شاه پیروز گر
بشاه جهان برستایش گرفت	جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ	چنین گفت کاي نامدار سترگ
چوتو پهلوان یار دشمن مباد	درخشنده جان توبی تن مباد
جهاندار ازان پس بگنجور گفت	که ده جام زرین بیارا ز نهفت
شمامه نهادند بر جام زر	ده از نقرهٔ خام هم پر گهر
پرازمشک جامی زیاقوت زرد	ز فیروزه جامي دگر لاجورد

عقیق و زمرّد برو ریخته   بمشك و گلاب اندر آمیخته
پرستندهٔ با کمر ده غلام   ده اسپ گرانمایه زرین لگام
چنین گفت اینها مراورا که تاو   بود در تنش زور جنگ تژاو
سرشرا بدان رزمگاه آورد   به پیش دلاور سپاه آورد
ببرزد برین گیو گودرز دست   میان جنگ آن پهلوانرا به بست
گرانمایه خوبان و آن خواسته   ببردند پیش وي آراسته
بسی خواند بر شهریار آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
وزان پس بگنجور فرمود شاه   که ده خوان زرین بنه پیشگاه
برآمیز دینار و مشك وگهر   پري روي ده با کلاه و کمر
دوصد خز و دیباي پیکر بزر   یکی افسر خسروي ده کمر
چنین گفت کاین هدیه آنراکه رنج   ندارد دریغ از پي نام وگنج
ازایدر رود تاسوي کاسه رود   دهد برروان سیاوش درود
زهیزم یکی کوه بیند بلند   فزونست بالایش از ده کمند
که آنرا نهادست افراسیاب   بدانگه که بگذشت زان روي آب
چنان خواست کان ره کسی نسپرد   زایران بتوران کسی نگذرد
دلیری ازایدر بباید شدن   همه کاسه رود آتش اندر زدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه   پس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت این شکار منست   همان سوختن کوه کار منست
وگر لشکر آید نترسم زرزم   برزم اندرون کرگس آرم ببزم
همان خواسته گیو را داد شاه   چنین گفت کاي پهلوان سپاه
ابي تیغ تو تاج روشن مباد   چنین باد بی بت برهمن مباد
بفرمود صد دیبهٔ رنگ رنگ   که گنجور پیش آورد بی درنگ
هم‌ازگنج صد دانه خوشاب جست   که آب فسر دست گوئي درست
زپرده پرستار پنج آورید   سروجعد از افسر شده ناپدید
چنین گفت کاین هدیه اوراسزاست   که برپاك جانش خرد بادشاست
دلیرست وبینادل وچرب گوي   نه برتابد از شیر درجنگ روي
پیامی برد نزد افراسیاب   زبیمش نیارد بچشم اندر آب
ببوسد زمین و گذارد پیام   بگوید سخنها که گویم تمام

زگفتار او پاسخ آرد بمن   که یارد ازین نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست   بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار وان جامهٔ زرنگار   بدو داد وآن گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت   که با جان خسرو خرد باد جفت
شوم چون مرا گفت شاه جهان   گذارم پیام و ندارم نهان
ازان پس چنین گفت شاه جهان   بگرگین میلاد اندر نهان
دلش بود سوزان و دیده پرآب   کز ایدر برو سوي افراسیاب
پیام آنچه گویم بدو باز گوي   بخوان قصهٔ من یکا یك بدوي
بگو اي بداندیش خونخواره مرد   چو تو در جهان این بدیها که کرد
که خون برادر بریزي چو آب   جهان را سراسر کني هم خراب
بایران زن و مرد لرزان بخاك   خروشان زتو پیش یزدان پاك
بریدي سر نوذر نامدار   که بود از کیان جهان یادگار
چو با رستم آمد سیاوش بجنگ   که بر تو جهان را کند تار و تنگ
بدانگونه رنگی برانگیختي   زهرگونه گنج و درم ریختي
فرستادیش پیش صد تن نوا   برایند ایران و توران گوا
برآشفت کاوس ازان آشتي   زرستم گمان برد پنداشتي
ازین بر سیاوش یکی نامه کرد   بدان تا زخویشان برآورد گرد
بپیچید گردن زفرمان شاه   بیامد ترا کرد پشت و پناه
زبهر تو بگذاشت ایران زمین   درفش و سپاه و کلاه و نگین
پناه تو جست اي بد بدنشان   که کم باد نامت زگردنکشان
سر شهریاری چنان ارجمند   بریدي بسان سر گوسپند
وزان پس بخون من آراستي   ندیده جهان مرگ من خواستي
چنین چند گویم ستمهای تو   همانا که دوزخ سزد جای تو
چو خواهي نگردد دلم پرزجوش   نباشم بدین کین زتو کینه کوش
گروي زره آنکه از تخم تور   کسی را که در گیتي افگند شور
چو گرسیوز و چون دمور و سران   که بستند برکین اباهم میان
فرستي برم تا بخون پدر   سران شان ببرم بدرد جگر
وگر پیچي از راي و گفتار من   بیاراي لشکر به پیکار من

وگر نه بدادار یزدان پاک بخورشید ومه وآذر تابناک
نه آرام سازم بدین کین نه خواب مگر کین بتوزم ز افراسیاب
چو بشنید گرگین ز خسرو پیام به پیش جهاندار بگذارد گام
نشست از بر بارهٔ راه جوي بتوران زمین زود بنهاد روي
چو روي زمین گشت چون پر زاغ از افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش برفتند گردان سوي خان خویش
مي آورد و رامشگرانرا بخواند فراوان همی در و گوهر فشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس بابراندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه از ایران سخن گفت واز تاج وگاه
زواره فرامرز با او بهم ز هر گونهٔ رایي زد بیش وکم
چنین گفت رستم بشاه زمین که اي نامبردار با آفرین
بر زابلستان یکی شهر بود کزان بوم وبر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهي یکی خوب جایست با فرهي
چو کاوس شد بی دل و پیره سر بیفتاد ازو نام وفر و هنر
گرفتند آن شهر تورانیان پس آنجا نمانند ایرانیان
کنون باژ وساوش بتوران برند سوي شاه ایران همی ننگرند
فراوان دگر مرز همچون بهشت دهستان بسیار پرباغ وکشت
جهانی است از خوبي آراسته درو بیکران لشکر و خواسته
مر آن مرز خرگاه خواند بنام جهاندیده دهقان گسترده نام
ز یک نیمه برسند دارد گذر بقنوج وکشمیر وآن بوم وبر
دگر نیمه راهش سوي مرز چین به پیوست بامرز توران زمین
فراوان دران مرز پیل است وگنج تن بیگناهان از ایشان برنج
زبس غارت وکشتن وتاختن سراز باد توران بر افراختن
کنون شهریاري بایران تراست پي موز تا چنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ فرستاده با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند وگر سر برین بارگاه آورند
چو آن مرز یکسر بدست آوریم بتوران زمین بر شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه که جاوید بادي همین است راه

تو آن نامداري که ایران سپاه　　　به بخت تو شادند و هم پیشگاه
ببین تا سپه چند باید بکار　　　گزین کن زگردان همه نامدار
زمینی که پیوستهٔ مرز تست　　　بهاي زمین درخور ارزتست
فرامرز را ده سپاهی گران　　　چنان چون بباید زجنگ‌آوران
بگو تا بدین کین به بندد کمر　　　که هم پهلوان است و هم نامور
زخرگاه تا بوم هندوستان　　　زکشمیر تا مرزجادوستان
کشاده شود کار بردست اوي　　　بکام نهنگان رسد شست اوي
چو از شاه بشنید رستم سخن　　　دلش تازه شد چون گل اندرچمن
فراوان بد و آفرین کرد و گفت　　　که باجان پاکت خرد باد جفت
چنین تاج و تخت تو فرخنده باد　　　سپهر روان پیش تو بنده باد
بفرمود خسرو بسالار بار　　　ازان پس که خوان خورش را بیار
مي آورد و رامشگرانرا بخواند　　　وز آوا زایشان همی خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد زکوه　　　سراینده آمد زگفتن ستوه
برآمد تبیره زدرگاه شاه　　　رده برکشیدند بر بارگاه
به بستند بر پیل روئینه خُم　　　برآمد خروشیدن گاودم
نهادند برکوههٔ پیل تخت　　　بدار آمد آن خسرواني درخت
بیامد نشست ازبر پیل شاه　　　نهاده بسر بر زگوهر کلاه
همیرفت شاه ازبر ژنده پیل　　　بران تخت فیروز برسان نیل
یکی تاج برسر زدرّ و گهر　　　بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
فروهشته از تاج دو گوشوار　　　بگردنش طوقی زبرجد نگار
زخوشاب و زر و زبرجد کمر　　　به بازو دو یاره زیاقوت و زر
همیزد میان سپه پیل گام　　　ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره درجام دردست شاه　　　بکیوان رسیده خروش سپاه
زتیغ و زگرز وزکوس و زگرد　　　سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتي بدام اندراست آفتاب　　　وگر گشت خم سپهر اندرآب
همی چشم روشن جهانرا ندید　　　سپهر وستاره سنانرا ندید
زدریا توگوئي که برخاست موج　　　سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند ازایوان بدشت　　　سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

چو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره برجام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهي روا / نشستن مگر بر در پادشاه
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود درپادشاهي نشان
همی بود برپیل درپهن دشت / بدان تا سپه پیش او درگذشت
کشیده رده ایستاده سپاه / بروي سپهدارشان بُد نگاه
نخستین فریبرز بُد پیش رو / گذرکرد پیش جهاندار نو
ابا گرز و باتیغ و زرینه کفش / پس پشت خورشید پیکردرفش
یکي بارهٔ بر نشسته سمند / بفتراك برحلقه کرده کمند
همی رفت بانازو با زیب وفر / سپاهی همه غرقه درسیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان / که بادت بزرگي و فرّ مهان
بهرکار بخت تو فیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
پسش باز گودرز کشواد بود / که گیتي براي وي آباد بود
درفش ازپس پشت او شیربود / که چنگش بگرز و بشمشیر بود
پس پشت شیدوش بُد بادرفش / زمین گشته زان شیر پیکر بنفش
هزاران پس پشت او سرفراز / عنان دار با نیزهاي دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون باسپاه
نبیره پسر بود هفتاد و هشت / ازایشان نبد جاي برپهن دشت
پس هریك اندر دگرگون درفش / همه بادل و تیغ و زرّینه کفش
تو گفتي که گیتي همه زیر اوست / سرسروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیکئ تخت شاه / بسی آفرین کرد برتاج و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین / چه برگیو و برلشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گژدهم بود
همي نیزه بودی بچنگش بجنگ / کمان یار او بود و تیر خدنگ
زبازوش پیکان چو پران شدی / همه دردل سنگ وسندان شدی
ابا لشکر گشن آراسته / پر ازگرز و شمشیر و پرخواسته
یکی ماه پیکر درفش ازبرش / بابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند برشهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
س گستهم اشکش تیز هش / که باراي دل بود وبامغز خوش

یکی گرز دار از نژاد همای — برای که جستیش بودی بپای
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ — سگالیدهٔ جنگ مانند غوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید — برهنه یك انگشت ایشان ندید
سپهدار شان بود رزم آزمای — کزو بود گاه و نکوئي بجاي
درفشی برآورده پیکر پلنگ — همی از درفشش بیازید چنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار — بران شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل — ردهٔ آن سپه را زده برد و میل
پسند آمدش سخت کرد آفرین — بران بخت بیدار و فرخ زمین
ازان پس دگرگون سپاه گران — همه نامداران جوشن وران
سپاهي کز ایشان جهاندار شاه — همی بود شادان دل و نیك‌خواه
گزیده پس اندرش فرهاد بود — کزو لشکر خسرو آباد بود
سپه را بکردار پروردگار — بهر جاي بودی بهر کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش — بدان سایهٔ آهو اندر سرش
همیرفت برسان شیر دمان — ابا لشکر گشن و پیل ژیان
سپاهش همه تیغ هندي بدست — زره ترکي و زین سغدي نشست
چو دید آن نشست سرگاه نو — بسي آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان — پس او همی رفت با ویژگان
بزین اندرون حلقه هاي کمند — ازو شادمان شد که بودش پسند
درفشی همی برد پیکر گراز — سپاهش کمند افگن و رزم ساز
سواران جنگي و مردان دشت — بسی آفرین کرد و پس در گذشت
دمان از پسش زنگهٔ شاوران — بشد با دلیران و کنداوران
درفشی پس پشت پیکر همای — همی رفت چون کوه رفته زجای
هر آنکس که از شهر بغداد بود — ابا نیزه و تیغ فولاد بود
همه بر گذشتند زیر همای — سپهبد همی داشت بر پیل جای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین — بران برز و بالا و تیغ و نگین
پس او نبرده فرامرز بود — که با فرّ و با برز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران — همه جنگ جویان و کنداوران
زکشمیر و از کابل و نیم روز — همه سرفرازان گیتي فروز

درفشش بسان دلاور پدر   که کس را نبودی ز رستم گذر
سرش هفت همچون سر اژدها   تو گفتي زبند آمدستي رها
بيامد بسان درختی ببار   بسی آفرين کرد بر شهريار
که جاويد بادي و روشن روان   باندیشهٔ تاج و تخت کيان
دل شاه گشت از فرامرز شاد   همی کرد باوي بسی پند ياد
بدوگفت برکش سوي هندوان   همان مرز خرگاه تا جاودان
بپرداز قنوج و کشمير و سند   بگيراي سپهبد بهندي پرند
زتوران سپه هرکه آنجا بود   اگر ناتوان ور توانا بود
هرانکس که باتو بجويد نبرد   سراسر برآور سران شان بگرد
کسی کو برزمت نه بندد ميان   چنان کن که اورا نباشد زيان
تو فرزند بيدار دل رستمي   زدستان سامیٔ واز نيرمي
کنون مرز هندوستان مرتراست   زقنوج تامرز دستان تراست
ترا دادم اين بادشاهي بدار   بهرجاي خيره مکن کارزار
بهرجايگه يار درويش باش   همی راد برمردم خويش باش
ببين نيك تا دوستدار تو کيست   خردمند و انده گسار تو کيست
ببخش و بيارای فردا مگوي   چه داني که فردا چه آيد بروي
مشو در جواني خريدار گنج   به بی رنج کس هيچ منمای رنج
مکن ايمني بر سراي فسوس   که گه سندروس است گه آبنوس
زتو نام بايد که ماند بلند   مگر دل نداري زگيتي نژند
مراو ترا روز هم بگذرد   دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان بايد و تن درست   سه ديگر ببين تاچه بايدت جست
جهان آفرين از تو خشنود باد   دل بدسگالانت پردود باد
چو بشنيد پند جهاندار نو   پياده شد از بارهٔ تندرو
زمين را ببوسيد و بردش نماز   بتابيد سر سوي راه دراز
بسی آفرين کرد بر شاه نو   که اندر فزون باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت   همی مغزش از رفتن او بکفت
بسی پند و اندرز گفتش بدوي   که اي نامور پور پرخاش جوي
به خيره ميازار جان کسی   نبايد که پيچي زافرا بسی

بهر سو که باشد یکي نامجوي | نوندی فرستد از پیش پویه پوي
نخستین بنرمي سخنگوي باش | بداد و بکوشش بي آهوي باش
چو کارت بنرمي نگردد نکوي | درشتي کن انگاه وپس رزم جوي
همه کارها را سرانجام بین | چو بد خواه چینه نهد دام بین
منه تورهی کان نه آئین بود | که تا ماند آن بر تو نفرین بود
در داد بر داد خواهان مبند | زسوگند مگذر نگهدار پند
چو نیکي نمایدت کیهان خداي | تو با هر کسی نیز نیکي نماي
نگیري تو بد خواه را خیره خوار | که نرا ژدها گردد او وقت کار
بکش آتش خورد پیش از گزند | که گیتي بسوزد چو گردد بلند
بکس را زمکشاي در بر بسیچ | بد اندیش را خوار مشمر تو هیچ
دگر گفت کاي نامور پهلوان | هشیوار و بیدار و روشن روان
بدانسان کجا کار پیموده اند | چنان چون نیاگان ما بوده اند
جهاندار گرشاسب چون شد کهن | نریمان زگوپال گفتی سخن
چو گرشاسپ گوپال بر داشتی | بمیدان کین هیچ نگذاشتی
برزم ار سوار ار پیاده بدی | زمین از دلیرانش ساده بدی
بروم و بچین و بهند از نبرد | بمردي بکرد آنچه آن کس نکرد
بگیتي درون تا که او زنده بود | بمردي کس او را نیفگنده بود
وزان پس چو سام یل آمد پدید | نریمان مي و جام شادي کشید
دگرچون که زال آمد اندر میان | کمر بسته بُد نزد تخت کیان
برآسوده شد سام از کار زار | بدینسان بود گردش روزگار
و دیگر چو من پا زدم در رکیب | پدر رُست از آشوب ورزم ونهیب
اگر دیو پیش آمد ار اژدها | نبودند از تیغ و گرزم رها
مرا نیز هنگام آسود نست | ترا رزم بدخواه پیمودنست
بگردون گردان رسد نام تو | گر آید مراین کار بر کام تو
بیاموختش رزم و بزم و خرد | همیخواست کز روز رامش برد
ازان پس به پدرود با یکدگر | بسی بوسه دادند برچشم و سر
یکایك پذیرفت گفتار اوي | ازان پس سوی راه آورد روي
فرامرز رفت و پدر باز گشت | بسوي سراپرده آمد ز دشت

گرازان بیامد به پردهٔ سراي — دلی پرز درد و سری پرز راي
زمین را ببوسید در پیشگاه — زدیدار او شاد شد پادشاه
چو رستم بیامد بیاورد مي — بجام بزرگ اندر افگند کي
همی گفت شادي ترا یار بس — بفردا نگوید خرد مند کس
کجا تور و سلم و فریدون کجاست — همه ناپدید اند و باخاك راست
بپوئیم و رنجیم و گنج آگنیم — بدل در همه آرزو بشگنیم
سرانجام ازو بهره خاك است وبس — رهائي نیابد ازین روز کس
شب تیره سازیم با جام مي — چو روشن شود روز بشمرده پي
بگوئیم تا برکشد ناي طوس — تبیره برآرند با بوق و کوس
رود تازیان سوي توران زمین — کند خارسان مرزما چین وچین
ببینیم تا دست گردان سپهر — درین جنگ سوي که یازد بمهر
اگر یار باشد جهان آفرین — به تیغ ازبد اندیش جوئیم کین
بکوشیم و از کوشش ما چه سود — کز آغاز بود آنچه بایست بود
تو اي پیلتن بشنو این پند من — نگوئي که هستم درین انجمن
جهاندار چون شد سرافراز گرد — سپه را بدشمن نباید سپرد
که او از سپاهست به نیرو شود — چو نیرو زتو یافت بدخو شود
سرشك اندر آرد بمژگان زرشگ — سرشکی که درمان نداند پزشك
کسی کز نژاد بزرگان بود — زبیشي بماند سترگ آن بود
چوبی کام دل بنده باید شدن — بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند ورا دوستدار — نباشد دلش با خرد سازگار
گرش زآرزو باز دارد سپهر — همان آفرینش نخواند بمهر
ورا هیچ خوبي نخواهد بدل — شود زآرزوهاي او دل گسل
کسی را کش ازبن نباشد خرد — خرد مندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سربسر بشنوي — ببیني سر مایهٔ بد خوئي



فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ تورانیان

چوخورشید بنمود پهناي خویش — نشست از برتندِ بالاي خویش
بزیر اندر آورد برج بره — جهان چون مي زرد شد یکسره

تبیره برآمد ز درگاه طوس — همان نالهٔ بوق و آواي کوس
زکشور برآمد سراسر خروش — هوا پرخروش و زمین پر زجوش
از آواز اسپان و غوّ سپاه — همی بر فلك راه گم کرد ماه
ز چاك سلیح و ز آواي پیل — تو گفتي بیاگند گیتي به نیل
هوا سرخ وزرد و کبود و بنفش — زتابیدن کاویاني درفش
بگردش سواران گو درزیان — میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرز و ناي — بیامد بدهلیز پرده سراي
بشد طوس با کاویاني درفش — بپاي اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با طوق و افسر بدند — جهانجوي و از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر زپیش سپاه — گرازان و تازان بنزدیك شاه
ز رسپ گرانمایه بد پیش رو — که از لشکر او بد جهانجوي نو
یکی پیل پیکر درفش از برش — بابر اندر آورده زرین سرش
برفتند یکسر چو کوه سپاه — نتابید خورشید روشن نه ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند — دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد — زلشکر سپهبد سوي شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه — که طوس سپهبد به پیش سپاه
بدایست با اختر کاویان — بفرمان او بست باید میان
بفرمان او بود باید همه — که این بندها زو کشاید همه
بد و داد مهری به پیش سپاه — که سالار اویست و جوینده راه
دگر گفت با طوس کاي نامدار — یکی پند گویم زمن یاد دار
ترا رفت باید بفرمان من — نباید گذشتن ز پیمان من
نیازرد باید کسی را براه — چنین است آئین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه ور — کسی کو برزمت نه بندد کمر
نباید که بروي وزد باد سرد — مکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن به بی رنج رنج — که بر کس نماند سراي سپنج
بطوس انگهی گفت کاي هوشمند — مرا ین گفته را سر بسرکار بند
دل پهلوانان همی گرم دار — بگفتار با هر کس آزرم دار
زتخم ستمکاره افراسیاب — نباید که تشنه شود سیر آب

گذر بر کلات ایچ گونه مکن　　گر آن ره روی خام گردد سخن
در آنجا فرودست و با ماد رست　　یکی لشکر گشن کند اورست
روان سیاوش چو خورشید باد　　بدان گیتیش جای امید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی　　که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بمن نیز ماننده بود　　جوان بود وهم سال وفرخنده بود
کنون در کلاتست و با ما دراست　　جهاندار بافرو بالشکر است
نداند کسی را از ایران بنام　　ازانسو کشیدن بباید لگام
سپه دار دو نام داران جنگ　　یکی کوه در راه دشوار و تنگ
دم او مرد جنگست و گرد و سوار　　بگوهر بزرگ و بتن نامدار
براه بیابان بباید شدن　　نه نیکو بود چنگ شیران زدن
چنین گفت پس طوس باشهریار　　که ازرای تو نگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرمان دهی　　نیاید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه　　سوی گاه با رستم نیک خواه
یکی مجلس آراست باپیلتن　　ردو موبد و خسرو پاك تن
فراوان سخن راند از افراسیاب　　ز درد دل خویش وز رنج باب
وز آوردن مادر پارسا　　که باما چه کرد آن بد پرجفا
مرا زی شبانان بیمایه داد　　زمن کس ندانست نام و نژاد
وزان پس که آورد گیوم براه　　بیامد دمان از پسم با سپاه
تبه خواست کردن خود و مادرم　　نگهدار شد ایزد داورم
بسی رنج بردم ز درد و زکین　　که هرگز مبادا برو آفرین
کنون تا بود هوش در تن مرا　　اگر گردم از کین نباشد روا
فرستادم این بار طوس و سپاه　　ازین پس من وتوگذاریم راه
جهان بربداندیش تنگ آوریم　　سرو دست او زیر سنگ آوریم
ورا پیلتن گفت کین غم مدار　　که کامت برآرد همه روزگار
وزانسو که بد طوس ودیگر سپاه　　همیرفت تا پیشش آمد دوراه
زیکسو بیابان بی آب ونم　　کلات از دگر سوی وراه جرم
سپاهی که بودند از پیشتر　　بنه بود وپیلان پرخاشخر
بماندند برجای پیلان کوس　　بدان تا بیاید سپهدار طوس

کدامین پسند آیدش زین دو راه — بفرمان رود هم بران ره سپاه
چو آمد بر سرکشان طوس نرم — سخن گفت ازان راه بی آب وگرم
بگودرز گفت این بیابان خشك — اگر گرد عنبر دهد خاك مشك
چو رانیم روزی بتندي دراز — به آب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوي کلات وجرم — برانیم و منزل کنیم از میم
چپ وراست آباد وآب روان — بیابان چه جوئیم و رنج روان
مرا بُد بدین راه روزی گذر — به پیش سپه گژدهم راهبر
ندیدم ازان رنج راه دراز — مگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدانسو بریم — بیابان و فرسنگ ها نشمریم
بدوگفت گودرز پرمایه شاه — ترا پیش رو کرد بر این سپاه
بدان ره که گفت اوسپه را بران — مکن برسپه کاز رفتن گران
مگردان سر از گفتهٔ بادشاه — نباید کزان خسته گردد سپاه
بدو گفت طوس اي گو نامدار — ازین گونه اندیشه دردل مدار
کزین شاه را دل نگردد دژم — سزد گرنداري ازان هیچ غم
بدینگونه گشتند همداستان — کجا طوس نوذر بزد داستان
براندند ازان راه پیلان وکوس — بفرمان و راي سپهدار طوس
سپهبد بدان راه لشکر براند — بروز اندرون روشنائي نماند
بسوي کلات اندر آمد زراه — گرفته همه راه و بیره سپاه
همی سوخت شهر وهمی کند جاي — هرآنجا که اندر نهادند پاي
چو فرمان خسرو نیاورد یاد — نگر تا سرانجام چون جست باد



آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن ایشان

پس آگاهي آمد بنزد فرود — که شد روي خورشید تابان کبود
زپاي هیونان وازگرد پیل — زمین شد بکردار دریاي نیل
سپاه برادرت ازایران زمین — همی سوي توران گراید بکین

بکین سیاوش سپاه بزرگ　　فرستاد با کینه خواه سترگ
خروش پیاده فغان سوار　　همی سنگ بشگافت درکوهسار
همه کینه جوي و همه رزم ساز　　همه جنگ را چنگ کرده دراز
تو گفتي که دریا بجوش آمدست　　برو موج پولاد پوش آمدست
زراه کلاتست آهنگ شان　　ندانم کجا اوفتد جنگ شان
چو بشنید ناکار دیده جوان　　دلش گشت پردرد و تیره روان
فرود آمد از دژ فروهشت بند　　بیامد نگه کرد کوهی بلند
بفرمود تا هرچه بودش یله　　هیونان و از گوسپندان گله
فسیله به بند اندر آورد نیز　　نماند ایچ برکوه و بردشت چیز
همه پاك سوي سپد کوه برد　　به بند اندرون سوي انبوه برد
وزان پس بیامد دردژ به بست　　یکی بارهٔ تیزتگ برنشست
چو برخاست آواز کوس ازمیم　　همان گرد چون آبنوس ازجرم
زبام دژ اندر جریره بدید　　ازان سهم لشکر دلش بردمید
جریره زنی بود مام فرود　　زدرد سیاوش دلش پرزدود
بر مادر آمد فرود جوان　　چنین گفت کاي بانوي بانوان
از ایران سپاه آمد و پیل وکوس　　به پیش بزرگان سپهدار طوس
چه گوئي چه باید کنون ساختن　　نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدوگفت کاي رزم ساز　　بدین روز هرگز مبادت نیاز
با یران برادرت شاه نوست　　جهاندار بیدار کیخسروست
ترا نیك داند بنام و گهر　　زهم خون و ازمهرهٔ یك پدر
زگیتي چو خسرو ترا خواستار　　زبهر سیاوش همه دوستدار
جزازمن زترکان به تیغ آختن　　ندارد که آرد یکی تاختن
روان سیاوش پر ازنور باد　　به نیکي زیزدانش منشور باد
بگیتي کسی چون سیاوش نبود　　سزد گر زمانه مراورا ستود
بدو داد پیران مرا ازنخست　　وگرنه زترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر　　همه تاج دار وهمه نامور
برادرت چون کینه جوید همی　　روان سیاوش بشوید همی

برت را بخفتان رومي بپوش   برو دل پراز جوش وسر پر خروش
گراو کینه جوید همی از نیا   ترا کینه زیبا تر از کیمیا
ترا پیش باید بکین تاختن   کمر بر میان بستن و ساختن
به پیش سپاه برادرت رو   توکین خواه نو باش و او شاه نو
که شاید که زین غم بنالد پلنگ   زدریا خروشان برآید نهنگ
همان مرغ با ماهیان اندر آب   بخوانند نفرین با فراسیاب
که‌اندرجهان چون سیاوخش نیز   نه‌بندد کمر یك جهان بخش نیز
بگردي ومردي وبخت ونژاد   بارنگ و سنگ و بفرهنگ وداد
تو پور جهان نامور مهتري   زتخم کیاني و کي منظري
کمر بست باید بکین پدر   بجاي آوریدن نژاد و گهر
خردمند یك تن ببايد گزيد   كه راند سخن را و داند شنيد
بلشکرنگه کن که سالار کیست   وزان مهتران نام برد ار کیست
خرام آر و گرد نکشانرا بخوان   مي و خلعت آراي بالاي خوان
سپه را بدینار دل خوش کني   زبهر روان سیاوش کني
همه بخش کن بر دلیران شاه   ازایشان عنان را مپیچان براه
سران را بده پاك استام زر   نو آئین قبا و کلاه و کمر
زشمشیرو ازترك و برگستوان   زخفتان و ازخنجر هندوان
زگیتي برادر ترا گنج بس   همان کین آئین بیگانه کس
سپه را تو باش این زمان پیش رو   توکین خواه نو او جهاندار نو
چنین گفت ازان پس بمادرفرود   کزاول سخن با که باید سرود
که باید که باشد مرا پاي مرد   ازان سرفرازان روز نبرد
کزایشان کسی را ندانم بنام   چگونه فرستم درود و پیام
جریره چنین گفت با گرد پور   که چون گرد لشکر به‌بیني زدور
نگه کن سواران زکند آوران   چوبهرام و چون زنگهٔ شاوران
نشان خواه ازین دوگو سرفراز   کزایشان مرا و ترا نیست راز
همیشه سر ونام تو زنده باد   روان سیاوش فرو زنده باد
ازین هرد و هرگز نگشتی جدا   کنارنگ بودند و او بادشاه

تو زین در برو بی سپه با تخوار	مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو پرسی زگردان و گردنکشان	تخوار دلاور بگوید نشان
کز ایران که ومه شناسد همه	بگوید نشان شبان و رمه
بدو گفت رای تو ای نیک زن	درخشان کند دوده وانجمن
یکی دیدبان آمد از دیدگاه	سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست	تو خورشید گوئی به بند اندرست
ز دربند دژ تا درازی سنگ	درفش است و پیلان و مردان جنگ
چو بر گفت زین گونه آن دیدبان	ز جای اندر آمد سپهبد دوان
برفتند پویان تخوار و فرود	جوانرا سر بخت برگشته بود
از افراز چون کژ بگردد سپهر	نه تندی بکار آید از بن نه مهر
جوانی که جانش بخواهد پرید	کجا می تواند به پیری رسید
گزیدند تیغ یکی برز کوه	که دیدار بد یکسر ایران گروه
بماندند خیره فرود و تخوار	ازان لشکر و آلت کارزار
جوان با تخوار سراینده گفت	زهرچت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ با آنکه دارد درفش	خداوند گوپال و زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی	کسی را که دانی ازایران بروی
رسیدند گردان میان دو کوه	سپاه اندر آمد گروها گروه
زبس ترک زرین و زرین سپر	زگوپال زرّین و زرین تبر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند	برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده بزرّین کمر	ازایشان درخشنده شد کوه سر
زبانگ تبیره میان دو کوه	دل کرگس اندرهوا شد ستوه
سپهدار شمشیر زن سی هزار	همی رفت گرد ازدر کارزار
چنین پاسخش داد دانا تخوار	که بر تو نهانی کنم آشکار
چنان دان که آن پیل پیکر درفش	سواران و شمشیرهای بنفش
سرافراز طوس سپهبد بود	که در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست	چو خورشید تابان برو پیکرست
برادر پدر تست با فر و کام	سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ	دلیران بسیار و گرد سترگ

ورا نام گستهم کژدهم خوان ... نترسد ز ژوپین و از استخوان
پسش گرگ پیکر درفشی دراز ... بگرد اندرش لشکر رزم ساز
بزیر اندرش زنگهٔ شاوران ... دلیرانش گردان کند آوران
درفشی پس اوست پیکر چو ماه ... تنش لعل وجعدش چو مشك سیاه
ورا بیژن گیو خواند همی ... که خون بآسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر ... همی بشکند زومیان هزبر
ورا گرد شیدوش دارد بپای ... که گوئي همي اندر آید زجاي
درفشی پسش پیکر او گراز ... که گوئي سپهر اندر آرد بگاز
گرازه بود نام گرد دلیر ... که با زي شمارد همی رزم شیر
درفشی پسش پیکر گاومیش ... سواران پس و نامداران زپیش
گزین گوان شهره فرهاد راست ... که گوئي مگر با سپهرست راست
درفشی کجا پیکرش هست گرگ ... نشان سپهدار گیو سترگ
درفشي کجا شیر پیکر بزر ... که گودرز کشواد آرد بسر
درفشی پلنگ است پیکر دراز ... پسش ریو نیزست باکام وناز
درفشی کجا آهوش پیکر است ... که نستوه گودرز با لشکر است
درفشی کجا غرم دارد نشان ... زبهرام گودرز کشوادگان
درفشی عقاب است باتیز چنگ ... که ژوپین کشد در قفا روز جنگ
همه شیر مردانند و گرد و سوار ... یکا یك بگویم درازست کار
چو یکیك بگفت آن نشان گوان ... به پیش فرود آن شه خسروان
مهان و کهان را همه بنگرید ... دلش شادمان گشت ورخ شنبلید
چنین گفت شاه جهان با تخوار ... که کین پدر باز خواهیم خوار
اگر یار باشد خداوند هور ... مر این کینه را بازخواهم بزور
بچین و بماچین نمانم سوار ... نه کین آوری ازدر کارزار
مگر اژدها را بچنگ آورم ... سرگاه ایشان بتنگ آورم
از افراسیٔاب آن گوشورٔبخت ... به پردازم آن گاه دیهیم وتخت
بکین پدر پس ببرم سرش ... بویرانی آرم همه کشورش
بزور جهان آفرین کرد گار ... بدیهیم کاوس پرورد گار
که کین پدر من بجاي آورم ... سرگاه ایشان بپاي آوریم

چو ایرانیان از بر کوهسار / بدیدند ناگه فرود و تخوار
برآشفت ازایشان سپهدار طوس / فروماند برجاي پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بباید همی کامگار
که جوشان شود زین میان گروه / براند دمان تا سر برز کوه
ببیند که این دو دلاور که‌اند / بدان تند بالا زبهر چه اند
گرایدونکه ازلشکر ما یکیست / زند بر سرش تازیانه دویست
وگرباشد او نیز پرخاشجوي / ببندد کشانش بیارد بروي
وگرکشته آید کشانش بخاك / بیارد ندارد زکس ترس وباك
وگرزانکه باشد زکار آگهان / که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید زدن / فروهشتن ازکوه وباز آمدن
وگردرکمین اند بی مر سپاه / وزیشان یکی گشت پیدا براه
سبك باز گردد دهد آگهي / کنیم این بروبوم ازایشان تهي
بسالار بهرام گودرز گفت / که این کاربرما نماند نهفت
روم هرچه گفتي بجاي آورم / سر کوه یکسر بپاي آورم



رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام او بطوس

بزد اسپ وآمد زپیش گروه / پراندیشه بنهاد سر سوي کوه
چنیی گفت پس نامور با تخوار / که‌این کیست کامد چنین خوارخوار
همانا نه اندیشد ازما همی / به تندي بر آید ببالا همی
یکی باره درزیر دارد سمند / بفتراك بربسته دارد کمند
چنین گفت پس راي زن بافرود / که این را به تندي نباید بسود
بنام ونشانش ندانم همي / زگودرزیانش گمانم همی
چوخسرو زتوران بایران رسید / یکی مغفر شاه بُد ناپدید
گمانی همی آن برم برسرش / زره باهمان خسرواني برش
زگودرز دارد همانا نژاد / یکی لب به پرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ / بغرید برسان غرنده میغ
چه مردي بدو گفت برکوهسار / نه بیني همی لشکر بی شمار

مگر نشنوي بانگ و آواي كوس   نترسي ز سالار بيدار طوس
فرودش چنين پاسخ آورد باز   كه تندي نديدي تو تندي مساز
سخن نرم گوي اي جهانديده مرد   ميالاي لب را بگفتار سرد
نه تو شير جنگي نه من گور دشت   بدينگونه بر ما نبايد گذشت
فزوني نداري تو چيزي ز من   بگردي و مردي و نيروي تن
سر و پاي و دست و دل و مغز و هوش   زبان سراينده و چشم و گوش
نگه كن مرا تا مرا نيز هست   اگر هست بيهوده منماي دست
سخن پرسمت ار تو پاسخ دهي   شوم شاد اگر راي فرخ نهي
بدو گفت بهرام بر گوي هين   تو بر آسماني و من بر زمين
فرود آنزمان گفت سالار كيست   بجنگ اندرون از در كار كيست
بدو گفت بهرام سالار طوس   كه با اختر كاويانست و كوس
زگردان چو گودرز و رهام و گيو   چو شيدوش و گرگين و فرهاد نيو
چو گستهم كژدهم و كند آوران   گرازه سرافراز جنگ آوران
فريبرز و چون بيژن شيرمرد   چواشكش كه هست او سپهر نبرد
جزاين پهلوانان نام آوران   همان نامور زنگهٔ شاوران
بدو گفت كز چه ز بهرام نام   نبردي و بگذاشتي كار خام
زگودرزيان ما بدوئيم شاد   مرا زو نكردي بلب هيچ ياد
بدو گفت بهرام كاي شير مرد   چنين ياد بهرام با تو كه كرد
چنين داد پاسخ مرا اورا فرود   كه اين داستانم زمادر شنود
مرا گفت چون بر تو آيد سپاه   پذيره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداري زكند آوران   كجا نام او زنگهٔ شاوران
كه هستند همشيرگان پدر   سزد گر بجوئي ازايشان خبر
بدو گفت بهرام كاي نيك بخت   توئي بار آن خسروان درخت
سياوش كه شد كشته بر بي گناه   وزان داغ دل گشت ايران سياه
فرودي تو اي شهريار جوان   كه جاويد بادي و روشن روان
بدو گفت آري فرودم درست   ازان سرو افگنده شاخي برست
بدو گفت بهرام بنماي تن   نشان سياوُش بنما بمن
كزان گونه پيكر به پركار چين   نداند نگاريد كس بر زمين

ببهرام بنمود بازو فرود　　زعنبر بگل بر یکی خال بود
بدانست کو از نژاد قباد　　زراه سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز　　برآمد ببالاي تند و فراز
فرود آمد از اسپ شاه جوان　　نشست از بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت اي سرافراز مرد　　جهاندار بیدار و شیر نبرد
دو چشمم اگر زنده دیدی پدر　　همانا نگشتی ازین شاد تر
که دیدم ترا شاد و روشن روان　　هنرمند و بینا دل و پهلوان
بران آمدم من برین تیغ کوه　　که از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست　　برزم اندرون نام بردار کیست
یکی سورسازم چنان چون توان　　به بینم بشادي رخ پهلوان
ببخشم زهرگونه بسیار مر　　زاسپ و زشمشیرو گرز و کمر
یکی هفته با شاد کامي و ناز　　بدیدار گردان شوم سرفراز
وزان پس گرازان به پیش سپاه　　بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم　　بجنگ آتش تیز بر زین منم
سزد گر بگوئي تو با پهلوان　　که آید برین کوه روشن روان
بباشیم یکهفته ایدر بهم　　سگالیم هرگونهٔ بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آواي کوس　　بزین اندر آید سپهدار طوس
میانرا به بندم بکین پدر　　یکی رزم سازم بدرد جگر
چو با شیر جنگ آشنائي دهد　　زبر پرّ کرگس گوائي دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان　　نبندد میان کس زگردنکشان
بدو گفت بهرام کاي شهریار　　جوان وهنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هرچه گفتي بطوس　　بخواهش دهم نیز بردست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست　　سرو مغز او از در پند نیست
هنردارد و خواسته هم نژاد　　نیارد همی بر لب از شاه یاد
بدانگه که کیخسرو با آفرین　　بیاورد گیوش زتوران زمین
بشورید با گیو و گودرز و شاه　　زبهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گفت از تخمهٔ نوذرم　　جهانرا بشاهي خود اندر خورم
سزد گر به پیچد زگفتار من　　گراید بتندي و پیکار من

جزاز من هرآنکس که آید برت | نباید که بیند سر و مغفرت
که خود کامه مردیست بی تار وپود | کسی دیگر آید نباشد درود
ودیگر که با ما دلش راست نیست | بشاهي براد رت را خواست نیست
مرا گفت بنگر که برتیغ کیست | چورفتي مپرسش که ازبهر چیست
بگرز و به خنجر سخن گوي و بس | چرا ماند این روز بر کوه کس
بمژده من آیم چو او گشت رام | ترا پیش لشکر برم شاد کام
وگر جز من آید زلشکر کسی | نباید برو بودن ایمن بسی
نیاید بر تو بجز یکسوار | چنین است آئین این نامدار
کنون نیك بنگر که تا چیست راي | درد ژ بگیرو بپرداز جاي
یکی گرز پیروزه دسته بزر | فرود آنزمان بر کشاد از کمر
بدو داد وگفت این زمن یادگار | همی دار با خود که آید بکار
چو طوس سپهبد پذیرد خرام | بباشیم روشن دل و شاد کام
جزاین هدیها باشد واسپ و زین | بزر افسر و خسرواني نگین
چو بهرام برگشت باطوس گفت | که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کان فرود ست فرزند شاه | سیاوش کجا کشته شد بی گناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد | زکاوُس دارند وز کیقباد
شمارا بدل دوستدار آمدست | بدین کینه او نیز یار آمدست
اگر راي بیند سپهبد بجان | خرامد کند جان او شادمان
چنین داد پاسخ ستمگار طوس | که من دارم این لشکرو بوق وکوس
ترا گفتم اورا بنزد من آر | سخن را مکن هیچ ازو خواستار
گر او شهریارست من خود کیم | بدین لشکر اندر ز بهر چیم
یکی ترك زاده چو زاغ سیاه | برین کوه بگرفت راه سپاه
تورفتي وباوي زدي داستان | بشاهیش گشتي تو همداستان
مراگوي این لشکر اورا سپار | چه غم باشدم چون تودارم سوار
نه بینم زخود کامه گودرزیان | مگر انکه دارد سپهرا زیان
بترسیدي از بی هنر یکسوار | نه شیر ژیان بود بر کوهسار
تو داني که ترکان ازینگونه بند | بسی بر سگالند بر هوشمند
همین بی هنر ترك بد گوهراست | بدل دشمن خسرو و لشکراست

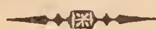
سپه دید و برگشت سوی فریب — بخیره سپردی فراز و نشیب
وزان پس چنین گفت با سرکشان — که ای نامداران و دشمن کشان
یکی نامور خواهم و نامجوی — که آرد سوی کوه واین ترک روی
سرش را به خنجر ببرد ز تن — به پیش من آرد درین انجمن
میانرا ببست اندران ریو نیز — همی زان نبردش پر آمد قفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان — مکن هیچ برخیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه — دلت را بشرم آور از روی شاه
که پیوند شاه است و همزاد اوی — سواریست نام آور و جنگ جوی
که گر صد سوار از میان گروه — شود پیش او تا سر تیغ کوه
ز جنگش رهائی نیابد بجان — غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت اوی — نشد پند بهرام یل جفت اوی
بفرمود تا نامبردار چند — بتازند تا سوی کوه بلند
ز گردان فراوان برون تاختند — نبرد ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد — که این کار یکسر مدارید خرد
بران کوه بر خویش کیخسروست — که یکموی او به ز صد پهلوست
هرآنکس که روی سیاوش ندید — بخواهد ز دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود آن نشان — زره باز گشتند گردنکشان



کشته شدن ریو نیز بردست فرود

بیامد دگر باره داماد طوس — همی کرد گردون برو بر فسوس
زراه جرم بر سپد کوه شد — دلش بر جفا بود نستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید — ز قربان کمان کئی بر کشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار — که طوس آن سخنها گرفت است خوار
که آمد سواری و بهرام نیست — مرا دل درستست و پدرام نیست
ببین تا مگر یادت آید که کیست — سر و پاش در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مراو را تخوار — که این ریو نیز است و گرد و سوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار — پسر خود جز این نیست اندر تبار

فریبنده و ریمن و چاپلوس	جوان و هنرمند و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود	که هنگام جنگ این نشاید شنود
چو آید به پیکار کند اوران	بخوابمش بر دامن خواهران
بد و گر کند باد کلکم گذار	اگر زنده ماند بمردم مدار
بتیر اسپ بیجان کنم یا سوار	چگوئي تو اي کاردیده تخوار
چنین گفت با مرد جنگي تخوار	که آمد گه گردش کارزار
همی تیر بکشاي بر مرد بر	مگر طوس را زو بجوشد جگر
نداند که تو دل بیاراستي	که با او همی آشتي خواستي
چو او با تو بر خیره جنگ آورد	همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیك شد ریو نیز	بزه برکشید آن خمانیده شیز
زبالا خدنگی برانداز برش	که بردوخت باترك رومي سرش
بخاك اندر آمد سر ریو نیز	بیفتاد و برگشت ازو اسپ تیز
چو سالار طوس ازمیم بنگرید	شد آن کوه برچشم او ناپدید
یکی داستان زد برین برخرد	که از خوي بد مرد کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان بازرسپ	که بفروز دل را چو آذرگشسپ
سلاح سواران جنگي بپوش	بجان و تن خویشتن دارگوش
تو خواهي مگرکین آن نامدار	وگر نه منم کینه را خواستار



کشته شدن زرسپ بدست فرود

زرسپ آمد و ترك برسر نهاد	دلی پر زکینه سری پر زباد
بسوي سپد کوه بنهاد روي	همی‌شد چوشیر ژیان کینه جوي
خروشان وجوشان ودل پرنهیب	برافراز سر برکشید ازنشیب
چنین گفت شیر ژیان با تخوار	که آمد دگر ره یکی خواستار
ببین تا کدامست از ایران سوار	که آید دمان برسر کوهسار
تخوار آنزمان لب زهم برکشاد	سخنها همه یك بیك کرد یاد
که‌این پورطوس‌است نامش‌زرسپ	که از پیل جنگي نگرداند اسپ
که‌جفت‌است بخواهرش ریو نیز	بکین آمدست این جهانجوي نیز

چو بیند برو بازوي و مغفرت — خدنگی بباید کشاد ازبرت
بدان تا بخاك اندر آید سرش — نگون اندر آید زباره برش
دلم بیگمانست کامدش مرگ — دل طوس گردد چو دَیْ ماه برگ
بداند سپهدار دیوانه طوس — که ایدر نبودیم ما برفسوس
چو نزدیکتر شد ابر تیغ کوه — نظاره برو بود ایران گروه
فرود دلاور برانگیخت اسپ — یکی تیر زد برمیان زرسپ
که با جوشن و زین تنش را بدوخت — روانش زپیکان او بر فروخت
بیفتاد و برگشت ازو باد پاي — همی شد دمان و دنان بازجاي
خروشی برآمد زایران سپاه — همی بر گرفتند گردان کلاه

رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

دل طوس پر خون و دیده پرآب — بپوشید جوشن هم اندر شتاب
زگردان جنگي بنالید سخت — بلرزید برسان برگ درخت
نشست ازبرزین چوکوهی بزرگ — که بنهند برپشت پیلی سترگ
عنان را به پیچید سوي فرود — دلش پرزکین و سرش پر زدود
زبس خشم دندانش بریکدگر — همی زد چو خشم آورد شیر نر
برون آمد آراسته جنگ را — بکین جستن آویخته چنگ را
تخوار سراینده گفت آنزمان — که آمد ابر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ — نتابی تو با کار دیده پلنگ
برو تا در دژ ببندیم سخت — به بینیم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند و داماد اورا برزم — تبه کردي اکنون میندیش بزم
فرود جوان تیز شد باتخوار — که چون رزم پیش آمد و کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیرژیان — چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان
بجنگ اندرون مرد را دل دهند — نه برآتش تیز برگل نهند
چنین گفت کارآزموده تخوار — که شاهان سخن را ندارند خوار
تو خود یك سواري اگرزآهني — همی کوه خارا زبن برکني
از ایرانیان نامور سي هزار — بجنگ تو آیند برکوهسار

نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک — سراسر ز پای اندر آرند پاک
بکین پدرت اندر آید شکست — شکستی که هرگز نشایدش بست
چه باید ترا تندی و جنگ شیر — بدژ شو مکن جنگ برخیر خیر
سخن هرچه از پیش بایست گفت — نگفت و همی داشت اندر نهفت
ز بی مایه دستور ناکاردان — ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوانرا دژ آباد بود — بدژ در پرستنده هشتاد بود
به بام دژ آن ماه رویان اوی — بُدند ایستاده پر از رنگ و بوی
همه بر سر باره نظاره بود — ز دیبای چینی یکی پاره بود
ازان باز گشتن فرود جوان — از ایشان همی بود تیره روان
عنان برگرائید و آمد چو باد — بزه برخدنگی دگر بر نهاد
چنین گفت با شاه جنگی تخوار — که گر جست خواهی همی کارزار
مگر نامور طوس را نشکنی — ترا آن به آید که اسپ افگنی
که شاهان پیاده نسازند جنگ — اگرچه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر که باشد که ویرا زمان — نیاید به یك جو به تیر از کمان
چو آید سپهبد بر تیغ کوه — بیاید پسش بیگمان آن گروه
ترا نیست در جنگ پایاب اوی — ندیدی بروهای پرتاب اوی
فرود از تخوار این سخنها شنید — کمانرا بزه کرد و اندر کشید
خدنگی براسپ سپهبد بزد — چنان کز کمان سواران سزد
نگون شد سر بارگی جان بداد — دل طوس پرکین و سر پر زباد
بلشکر گه آمد بگردن سپر — پیاده پر از گرد و آسیمه سر
کواژه همیزد پس او فرود — که این نامور پهلوان را چه بود
که ایدون نتابید با یکسوار — چگونه چمد در صف کارزار
پرستندگان خنده برداشتند — همی نعره از چرخ بگذاشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر — ازافراز غلطان شد از بیم تیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر — برفتند گردان پر اندوه بر
گرفتند یکیك برو آفرین — که ای نامور پهلوان زمین
چه به زانکه باز آمدی تن درست — بآب مژه رخ نبایست شست
سپاس از خداوندت ای پهلوان — کزان تیر تیره نگشتت روان

به پیچید ازان کارپرمایه گیو — که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین راخود اندازه نیست — رخ نامداران ازین تازه نیست
اگر شهریار رست با گوشوار — چه گیرد چنین لشکر گشن خوار
نشاید که باشیم همداستان — بدینسان که او آورد داستان
اگر طوس یکباره تیزی نمود — زمانه پرآشوب گشت از فرود
زگردان ایران دو آزاده کشت — زتیرش سپهدار بنمود پشت
همه جان فدای سیاوش کنیم — نباید که این بد فرامش کنیم
زرسپ گرانمایه زو شد بباد — سوار سرافراز نوذر نژاد
بخونست غرقه تن ریو نیز — ازین پیش خواری چه باشد به نیز
گراو پور جمست و مغز قباد — یکی دربدادانی اندر کشاد
بکافم به خنجر سرش بید رنگ — زخونش کنم ارغوان روی سنگ
همیگفت و جوشن همی بست گرم — همی برتنش بر بدرّید چرم



رفتن گیو بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

نشست از بر اژدهای دژم — خرامان بیامد براه جرم
چوباد جهنده بر انداخت اسپ — ببالا برآمد چو آذرگشسپ
فرود سیاوش چو او را بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
همی گفت کین لشکر رزم ساز — ندانند راه نشیب و فراز
همه یك ز دیگر دلاور ترند — ابر تارك لشکران افسرند
ولیکن خرد نیست با پهلوان — سربی خرد چون تن بی روان
نباشند فیروز ترسم بکین — مگر خسرو آید بتوران زمین
بکین پدر پشت آوریم — مگر دشمنان را بمشت آوریم
بگو کین سوار سرافراز کیست — که بردست وتیغش بباید گریست
نگه کرد از افراز بالا تخوار — بسوی نشیب اندرون خوارخوار
بدو گفت کین اژدهای دژم — که مرغ ازهوا اندر آرد بدم
همان پهلوان است با فرو برز — خداوند گوپال وشمشیر و گرز

که دست نیای تو پیران ببست — دو لشکر ز توران بهم بر شکست
بسی بی پدر کرد فرزند خورد — بسی رود و کوه و بیابان سپرد
پدر نیز کرد او بسی بی پسر — به پی بسپرد گردن شیرنر
بایران براه رت را او کشید — به جیحون گذر کرد و کشتي ندید
ورا گیو خوانند پیل است وبس — گه رزم دریای نیل است وبس
چو زه را بشصت اندر آري گره — خدنگت نیابد گذر بر زره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ — نترسد ز پیکان تیر خدنگ
بکش چرخ و پیکان سوي اسپ ران — مگر خسته گردد هیون گران
پیاده شود باز گردد مگر — کشان چون سپهبد بگردن سپر
کمان را بزه کرد جنگي فرود — سر خانهٔ چرخ بر کتف سود
بزد تیر بر سینهٔ اسپ گیو — فرود آمد از اسپ و برگشت نیو
ز بام سپد کوه نعره بخاست — همی مغز گیو از گوازه بکاست
برفتند گردان همه پیش گیو — که یزدان سپاس اي سرافراز نیو
که اسپست خسته تو خسته نهٔ — توان شد دگر بار بسته نهٔ
بر گیو شد بیژن شیر مرد — فراوان سخنها بگفت از نبرد
که اي باب شیراوزن پهلوان — کجا پیل با تو ندارد توان
چرا دید پشت ترا یك سوار — که دست تو بودی دل کارزار
ز ترکي چنین اسپ خسته بدست — برفتي سرا سیمه برسان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگي — بدو دادمی سر بیکبارگي
تو خیره سری کار نادیده هیچ — نداني تو آئین رزم و بسیچ
همی گفت گفتارهاي درشت — چو بیژن چنان دید بنمود پشت
برآشفت گیو از کشاد برش — یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدي از رهنماي — که در جنگ اندیشه باید بجاي
نه تو مغز داري نه راي و خرد — مبادا کسی کو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تیزي بدرد — بدادار دارنده سوگند خورد
که زین برندارم من از پشت اسپ — مگر کشته آیم بکین زرسپ
وز آنجا بیامد دلي پر زغم — سری پر زکینه بر گستهم
کز اسپان تو بارهٔ دستکش — کجا بر خرامد برافراز خوش

بده تا بپوشم سلیح نبرد   یکی تا پدید آید از مرد مرد
بدو گستهم گفت کین نیست روي   تو برخیره بر راه بالا مپوي
یکی ترك رفتست بر تیغ کوه   بدینسان نظاره برو بر گروه
گراید و نکه زیدر بباید گذشت   جهان پرفراز و نشیب است و دشت
مرا بارگي آنکه جوشن کشد   دو ماندست اگر او یکی را کشد
نیابم دگر نیز همتاي اوي   برفتار و زور و به بالاي اوي
زرسپ جهاندار و هم ریو نیز   سپهبد که گیتي ندارد بچیز
پدرت آنکه شیر ژیان بشکرد   بگردون گردان همی ننگرد
ازو باز گشتند دل پر ز درد   کس آورد با کوه خارا نکرد
مگر پر کرگس شود یا هماي   وگر نه بدان دژ نپوید بپای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم   کنون یال و بازو زهم مگسلم
یکی سخت سوگند خوردم بماه   بدادار گیهان و دیهیم شاه
کزین کوه من برنگردانم اسپ   مگر کشته گردم بکین زرسپ
بدو گفت گستهم کین راه نیست   خرد هیچ ازین تیزي آگاه نیست
بدو گفت بیژن بکین زرسپ   پیاده بپویم نخواهم خود اسپ
چنین داد پاسخ ورا گستهم   که موي نخواهم زفرق تو کم
مرا گر بود بارگي صد هزار   دم و یال پر گوهر شاهوار
نداریم نیز از تو آن را دریغ   نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ
برو یکبیك بارگي ها ببین   کدامت به آید یکی برگزین
بفرماي تا زین بر آنکت هواست   بسازند و گر کشته آید رواست
یکی رخش بودش بکردار گرگ   کشیده زهار و بلند و سترگ
زبهر جهانجوي مرد جوان   برو بر فگندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پرز دود   چو اندیشه کرد او ز کار فرود
فرستاد کس گستهم را بخواند   بسی داستان از جوانی براند
فرستاد درع سیاوش برش   همان خسرواني یکی مغفرش

نبرد فرود با بیژن و گریختنش از دست بیژن اندرون دژ

بیاورد گستهم درع نبرد　　بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوي سپد کوه بنهاد روي　　چنان‌چون بود مردم کینه جوي
چنین‌گفت شاه جهان با تخوار　　که آمد بنوئي یکی نامدار
نگه کن ببین تا ورا نام چیست　　برین‌مرد جنگي که خواهد گریست
بخسرو تخوار سراینده گفت　　که‌این‌را از ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیوست و گرد دلیر　　بهر جنگ پیروز چون نره شیر
ندارد جزاین گیو فرزند نیز　　گرامي ترستش زجان و زچیز
تو اکنون سوي بارگي‌دار دست　　دل شاه ایران نشاید شکست
ودیگر که دارد همان او زره　　کجا گیو زد بر گریبان گره
برو تیر و ژوپین نیاید بکار　　سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشي بجنگ　　نگه کن که الماس دارد بچنگ
مکن اي جهاندار و باز آر هوش　　پشیمان شود مرد بیهوده کوش
تبه گشت از ایرانیان چند تن　　نباید ستم کرد بر خویشتن
چو تنگ اندر آمد بدو پور گیو　　کمان را بمالید سالار نیو
بزد تیر بر اسپ بیژن فرود　　تو گفتي باسپ اندرون جان نبود
بیفتاد بیژن جداگشت ازوي　　سوي تیغ با تیغ بنهاد روي
یکی نعره زد کاي سواری دلیر　　بمان تا به بیني کنون رزم شیر
بداني که بی‌اسپ مردان بجنگ　　چگونه خرامند و خنجر بچنگ
به بیني مرا گر بماني بجاي　　که‌درجنگ ازان‌پس نیایدت راي
چو بیژن همی بر نگشت از فرود　　فرود از برش نیز تیزي نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر　　سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بردرید و و زره را نیافت　　وزان روي بیژن همی برشتافت
ازان تند بالا چو بر سر رسید　　بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زو بازگشت　　همه بارهٔ دژ پر آواز گشت

دوان بیژن اندر پس پشت اوي یکی تیغ برنده در مشت اوي
ببر گستوان برزد و کرد چاك گرانمایه اسپ اندر آمد بخاك
بدر بند حصن اندر آمد فرود دلیران دژ در ببستند زود
زباره فراوان ببارید سنگ بدانست کان نیست جاي درنگ
خروشید بیژن که اي نامدار زمردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتي و شرمت نبود دریغ آن دل و چنگ جنگي فرود
بیامد بر طوس ازان رزمگاه چنین گفت با پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یك دلیر شود نام بردار یك دشت شیر
اگر کوه خارا زپیکار اوي شود آب دریا بود کار اوي
سپهبد نشاید که دارد شگفت ازین برتر اندازه نتوان گرفت
سپهبد بدارنده سوگند خورد کزین دژ برآرم بخورشید گرد
بکین زرسپ گرامي سوار بتازم بسازم یکی کارزار
تن ترك بد خواه بیجان کنم زخونش دل سنگ مرجان کنم



نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن طوس دژ کلات را

چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره برچرخ لشکر کشید
دلیران دژ دار مردی هزار بسوي کلات اندر آمد سوار
در دژ ببستند ازان روي تنگ خروش جرس خاست وآواي زنگ
همان دخت پیران ومام فرود روان پر زتیمار ودل پرزدود
بیامد بنزد گرامي بخفت شب تیره با درد وغم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دژ بلند برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپد کوه بفروختی پرستنده و دژ همی سوختی
دلش گشت پردرد وبیدار شد روانش پراز رنج وتیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید همه کوه پرجوشن ونیزه دید
رخش گشت پرخون ودل پرزدود بیامد دوان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد اي پسر که مارا بد آمد زاختر بسر
سراسر همه کوه پر دشمنست در دژ پراز نیزه وجوشن است

بمادر چنین گفت مرد جوان　　که از غم چنین چند باشي نوان
مرا گر زمانه شدست اسپري　　زمانم ز بخشش فزون نشمري
بروز جواني پدر کشته شد　　مرا همچو او روز برگشته شد
بدست گروي آمد اورا زمان　　سوي جان من بیژن آمد دمان
بکوشم بمیرم بغم زار و وار　　نخواهم از ایرانیان زینهار
سرانجام در زنده مردن بود　　خود این زندگي دم شمردن بود
سپه را همه گرز و جوشن بداد　　یکی ترك پرمایه بر سر نهاد
میان زیر خفتان رومي ببست　　بیامد کمان کیاني بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر　　خرامان برآمد بخم سپهر
سپهدار طوس دلاور چو باد　　بزد کوس روئینه از بامداد
سپاه کیاني تبیره زدند　　پس انگاه سوي سپهبد شدند
سپهبد برون آمد ازجاي خویش　　دل از داغ فرزند و داماد ریش
سوي کوه یکسر برفتند پاك　　چو گرگ درنده همه خشمناك
همه گرد دژ لشکر انگیختند　　چو مور و ملخ برهم آمیختند
زهر سو برآمد خروش سران　　گراینده شد گرزهاي گران
غو کوس با نالهٔ کره ناي　　دم ناي سرغین و هندي دراي
فرود آمد از بارهٔ دژ فرود　　دلیران ترکان هرآنکس که بود
هوا پرشد از تیرهاي خدنگ　　بباريد گرز و بناليد سنگ
زگرد سواران و از پر تیر　　سر کوه شد همچو درياي قیر
نبد هیچ هامون و جاي نبرد　　همی کوه و سنگ اسپ راخیره کرد
ازین سو از آنسو خروشان شدند　　برزم اندرون سخت کوشان شدند
به پیش همه طوس بسته کمر　　بدست اندرون تیغ تیز و سپر
پیاده سران سپه گرد اوي　　سوي بارهٔ دژ نهادند روي
بدین گونه تا گشت خورشید راست　　سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته بود　　سر بخت مرد جوان گشته بود
بد و خیره ماندند ایرانیان　　که چون او ندیدند شیر ژیان
زترکان نماند ایچ با او سوار　　همی کرد تنها همان کارزار
چپ و راست میگشت ومیگفت باز　　نه اندیشه ایچ از نشیب و فراز

بدو خیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان
زبس گردش و پیچش کارکرد / بخورشید تابان برآورده گرد
بآورد که گشت بازوش سست / زگردان پس آنگاه کینه نجست
عنانرا بپیچید و تنها برفت / زبالا سوي دژ شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند / فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن پدید آمد اندر نشیب / سبك شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترك بیژن بدید / بزد دست و گرز از میان بر کشید
به بیژن درآمد چو شیر دژم / نبود آگه از بخشش چرخ خم
همی خواست تا برسرش برزند / بیك زخم خود و سرش بشکند
نوان گشت بیژن ز زخم جوان / رمیده زسر هوش و از تن توان
چو رهام دید آن درآمد زپشت / خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر سُفت آن مرد شیر / فروماند از کار دست دلیر
جوان همچنان خسته بازو و دوش / همیراند اسپ و همیزد خروش
بنزدیك دژ بیژن اندر رسید / بزخمي پي بارهٔ او برید
پیاده خود و چند ازان چاکران / تبه گشته از جنگ کند آوران
بدژ در شد و در ببستند زود / دریغ آن دل و نام جنگي فرود
بشد با پرستندگان مادرش / گرفتند پوشیدگان در برش
بزاري فگندند برتخت عاج / بشد شاه را روز و هنگام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند / پرستنده با مادر از بن بکند
همی کند جان آن گزیده فرود / همه تخت موي و همه کاخ دود
چنین گفت چون لب ازهم برگرفت / که این موي کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان / بتاراج دژ تنگ بسته میان
پرستندگانم اسیران کنند / دژ و باره و کوه ویران کنند
دل هرکه برمن بسوزد همی / زجانم رخش برفروزد همی
همه پاك بر باره باید شدن / تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا بهر بیژن نباشد یکی / نمانم من ایدر مگر اندکی
که برّندهٔ پاك جان من اوست / بروز جواني زمان من اوست
بگفت این و رخسارگان کرد زرد / برآمد روانش به تیمار و درد

بيازي گري ماند اين چرخ مست — كه بازي برآرد بهفتاد دست
زماني ببادو زماني به ميغ — زماني به خنجر زماني به تيغ
زماني بدست يكي ناسزا — زماني خود آرد ز سختي رها
زماني دهد تخت و گنج و كلاه — زماني غم و خواري و بند و چاه
همي خورد بايد كسي راكه هست — منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادي خردمند مرد — نديدي بگيتي همي گرم و سرد
بزاد و به سختي ونا كام زيست — بدان زيستن زار بايد گريست
سرانجام خاك است بالين اوي — دريغ آن دل و راي وآئين اوي



كشتن جريره و پرستندگان خودها را و زاري كردن ايرانيان بر فرود

فرود سياوش پي كام و نام — چو شد زين جهان نارسيده بكام
بدانكه كه آمد زمانش بسر — بگاه جواني بسان پدر
پرستندگان بر سر دژ شدند — همه خويشتن بر زمين بر زدند
جريره يكي آتشي برفروخت — همه گنجها را بآتش بسوخت
يكي تيغ بگرفت ازان پس بدست — در خانه تازي اسپان به بست
شكم شان بدريد وببريد پي — همي ريخت بررخ همي خون وخوي
بيامد ببالين فرخ فرود — برجامهٔ اويكي دشنه بود
دو رخ را بروي پسر برنهاد — شكم بردريد وبرش جان بداد
در دژ كشادند ايرانيان — بغارت به بستند يكسر ميان
چو بهرام نزديك آن باره شد — زاندوه يكسردلش پاره شد
بيامد ببالين فرخ فرود — رخش پرزآب ودلش پرزدود
بتن جامهٔ پهلوي كرد چاك — بتارك همي ريخت ازدرد خاك
بايرانيان گفت كين ازپدر — بسي خوارترمرد وهم زارتر
كشنده سياوش چاكر نبود — ببالينش بركشته مادر نبود
بگردش همه كاخ افروخته — همه خان ومان كنده وسوخته
پرستندگان خويشتن كشته پاك — بهم برزده آتش وخون وخاك

بایرانیان گفت کز کردگار   بترسید از گردش روزگار
ببد بس درازاست دست سپهر   به بیداد گر بر نگردد بمهر
زکیخسرو اکنون ندارید شرم   که چندان سخن گفت باطوس نرم
بکین سیاوش فرستاد تان   بسی پند و اندرزها داد تان
نخستین که آمد برادرش کشت   زهی طوس نامرد و تندودرشت
زخون برادر چو آگه شود   همی شرم و آزرم کوته شود
زرهام وز بیژن تیز مغز   نیاید بگیتي یکی کار نغز
هم انگه بیامد سپهدار طوس   براه کلات اندر آورد کوس
چوگودرز و چون گیو کنداوران   زگردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوي سپد کوه شد   بیامد دمان وبی اندوه شد
چوآمد ببالین آن کشته زار   بدان تخت با مادر افگنده خوار
بیکدست بهرام پرآب چشم   نشسته ببالین او پر زخشم
بدست دگر زنگهٔ شاوران   بدو انجمن گشته کنداوران
گوي چون درختی بدان تخت عاج   بدیدار ماه و ببالاي ساج
سیاوش بد خفته بر تخت زر   ابا جوشن و ترك وگرز وكمر
بدو زار بگریست گودرز و گیو   چنان نامداران و گردان نیو
رخ طوس پرشد زخون جگر   زدرد فرود و زدرد پسر
همه چشم پرآب ودل پر زهوي   بطوس سپهبد نهادند روي
چنین گفت با طوس گودرز وگیو   همان نامداران و گردان نیو
که تندي پشیماني آردت بار   تو در بوستان تخم تندي مکار
که تیزي نه کار سپهبد بود   سپهبد که تیزي کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار   که تیزي وتندي نیاید بکار
جوانی بدینسان زتخم کیان   بدین فرو بالا و برز و میان
بدادي به تندي وتیزي بباد   زرسپ آن سپهدار نوذر نژاد
زتندي گرفتار شد ریو نیز   نبود از بد بخت ما نیده چیز
هنر با خرد در دل مرد تند   چو تیغی که گردد ز زنگار کند
چوچندی بگفتند آب ازدو چشم   ببارید و آمد زتندي و خشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد   بسی رنج و سختي بمردم رسد

بفرمود تا دخمهٔ شاهوار
بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر
همان جوشن و تیغ و گرز و کمر
تن شاهوارش بیاراستند
گل ومشك وكافور مي خواستند
سرشرا بکافور کردند خشك
تنش را بدیق وگلاب و بمشك
نهادند بر تخت و گشتند باز
شد آن شیردل مرد با نام و ساز
زرسپ سرافراز با ریو نیز
نهادند در پهلوي شاه نیز
سپهبد بران ریش کافور گون
بباريد از ديدگان جوي خون
چنین است هرچند مانیم دیر
نه پیل سرافراز ماند نه شیر
همه مرگ را ایم پیر و جوان
که مرگ است چون شیر و ما آهوان
دل سنگ وسندان بترسد زمرگ
رهائي نيابد از و بيخ و برگ
نمانند اندر سراي سپنج
چه باشاه مانی چه بادرد و رنج
چو دانی که ناچار باید رفت
همان به که کاری بسازي بتفت
چو طوس سپهبد زجنگ فرود
به برد خت و آمد ازانگه فرود
همی گفت با خود سپهدار طوس
ازان پس که کرد اوبخود برفسوس
اگر ترسي و گرنترسي یکیست
ببایدشدن مان کزین چاره نیست

لشکرکشیدن طوس ازکلات سوي کاسه رود
وکشتن بیژن پلاشان را

سه روزش درنگ آمداند رجرم
چهارم برآمد ز شیپور دم
سپه برگرفت و بزدنای وکوس
زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هرانکس که دیدی زتوران سپاه
بکشتی فگندی تنش را براه
همه مرزها کرد بی تار و پود
همیرفت ازینگونه تا کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید
زمین گشت ازان خیمها ناپدید
خبر شد بتوران کزایران سپاه
سوي کاسه رود اندر آمد زراه
زترکان بیامد دلیری جوان
پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد
درفش و سراپردهها بشمرد
بلشکر گه اندر یکی کوه بود
بلند بیکسو زانبوه بود

نشسته برو گیو و بیژن بهم
همیگفت هرگونه از بیش و کم

درفش پلاشان زتوران سپاه
بدید ار ایشان برآمد زراه

چو ازدور گیو دلاور بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

شوم گفت و برّم سرش را زتن
وگر بسته آرم برین انجمن

بدو گفت بیژن که ای نامدار
مرا داد خلعت برین شهریار

بفرمان مرا بست باید کمر
برزم پلاشان پرخاشخر

به بیژن چنین گفت گیو دلیر
که مشتاب درجنگ آن نره شیر

مبادا که با وی نتابی بجنگ
کنی روز برمن بدین جنگ تنگ

چوشیراست وهامون ورا مرغزار
جزاز مرد جنگی نجوید شکار

بدو گفت بیژن مرا زین سخن
به پیش جهاندار ننگی مکن

سلاح سیاوش مرا ده بجنگ
پس انگه زمن جو شکار پلنگ

بدو داد گیو دلیر آن زره
همی بست بیژن زره را گره

یکی بارهٔ تیزتگ برنشست
بهامون خرامید نیزه بدست

پلاشان یکی آهو افگنده بود
کبابش برآتش پراگنده بود

همی خورد و اسپش چمان وچران
پلاشان فگنده ببازو کمان

چو اسپش زدور اسپ بیژن بدید
خروشی برآورد واندر دمید

پلاشان بدانست کامد سوار
بیامد بسیچیدهٔ کارزار

یکی بانگ برزد به بیژن بلند
همی گفت شیر اوژن دیوبند

بگو آشکارا که نام تو چیست
که اختر همی برتو خواهد گریست

دلاور بدو گفت بیژن منم
بجنگ اندرون دیو رویین تنم

بآورد گه برمرا پیل و شیر
یکی باشد و مرد گرد دلیر

نیا شیر جنگی پدر گیو گرد
به بینی هم اکنون زمن دست برد

بروز یلان در دم کارزار
تو برکوه چون گرگ مردارخوار

همی دود وخاکستر و خون خوری
گه آمد که لشکر بهامون بری

پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای
برانگیخت آن پیل جنگی زجای

چو شیران جنگی برآویختند
یکی گرد تیره برانگیختند

نخستین بنیزه نمودند جنگ
یکی همچوشیرو دگرچون پلنگ

سنانهای نیزه بهم برشکست
یلان سوی شمشیر بردند دست

بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت ببودند لرزان چو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی سرانشان غمی شد به یکبارگی
عمود گران بر کشیدند باز دو شیر سرافراز و دو رزم ساز
چنین تا برآورد بیژن خروش عمود گران برنهاده بدوش
بزد پر میان بلاشان گرد همه مهرهٔ پشت بشکست خرد
زبالای اسپ اندر آمد تنش نگون شد سر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد سر مرد جنگی زتن دور کرد
سلیح و سر و اسپ آن نامجوی بیاورد سوی پدر کرد روی
دل گیو ازان جنگ بُد پر ز درد که چون گردد آن باد روز نبرد
خروشان و جوشان بدان دیدگاه که تا گرد بیژن برآمد زراه
دمی آمد از راه پور جوان سر و جوشن واسپ آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر بدو گفت فیروز باش ای پسر
یکی کار کردی که تا جاودان بگویند گردان و هم موبدان
چو آگه شود زین سخن شهریار شود تازه همچون گل اندر بهار
برفتند با شادمانی زجای نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش همان اسپ و هم جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان که گفتی بر افشاند خواهد روان
بدو گفت کای پور پشت سپاه سر نامداران دیهیم شاه
همیشه بزی شاد و برترمنش ز تو دور بادا بد بدکنش
ابر گیو گودرز باد آفرین که دارد چو تو نامدار گزین
وزان پس خبر شد بافراسیاب که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه زمین شد زپور سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت که خسرو سخن برکشاد از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم همه بادرفش و تبیره شویم
وگرنه زایران بیاید سپاه نه خورشید بینیم روشن نماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز نباید که گردد سخنها دراز

بتنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف

وزینسو برآمد یکی تند باد | که کس را زایران نبد جنگ یاد
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد | ز سردی همان لب بهم برفسرد
سراپرده و خیمه ها گشت یخ | کشید از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید | بیك هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد | تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد | همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای | یکی را نبد خنگ جنگی بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب | جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همی گرد کرد | همی گفت چندی ز روز نبرد
که ایدر تبه شد زتنگی سپاه | سزد گر برانیم از ایدر براه
مبادا برین بوم و برها درود | کلات و سپد کوه تا کاسه رود
زگردان سرافراز بهرام گفت | که این بر سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی | همه رزم پور سیاوش کنی
مکن گفتمت کاینچنین نیست راست | نگه کن کزین کار چندی بکاست
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش | بچرم اندرست این زمان گاومیش
سپهبد چنین گفت کاذرگشسپ | نبد نامورتر زجنگی زرسپ
نه بر بی گنه کشته آمد فرود | نبشته چنین بود بود انچه بود
اگر بود اورا زشاهان نژاد | زرسپ دلاور نبُد دیو زاد
بلشکر نگه کن که چون ریو نیز | که بینی بمردی و دیدار نیز
مرا جام ازو پر می و شیر بود | جوانی به بالا سخن پیر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد | به بیداد کشته شد او یا بداد



سوختن گیو کوه هیزم و گذشتن لشکر ایران بدان راه

دگر گفت طوس سپه بُد نژاد | بدان نامداران با فر و داد
چو خلعت ستد گیو از باد شاه | که آن کوه هیزم بسوزد زراه

کنون هست هنگام آن سوختن	به آتش سپهری برافروختن
کشاده شود راه لشکر مگر	که باشد سپه را بران ره گذر
بدوگفت گیو این سخن رنج نیست	اگر هست هم رنج بی‌گنج نیست
غمي گشت بیژن بدین داستان	نباشم بدین گفت همداستان
مرا با جواني نباید نشست	به پیري کمر برمیان تو بست
برنج و بسختي بپروردیم	بگفتار هرگز نیازردیم
مرا برد باید برین رنج دست	نباید تو با رنج و من درنشست
بدو گفت گیو آنچه من ساختم	بدین کار گردن برافراختم
هنوز اي پسر گاه آرایش است	نه هنگام پیري و بخشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم	که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختي گذشت از در کاسه رود	جهانرا یخ و برف بد تار و پود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز	ندانست بالا و پهناش باز
ز پیکان یکی آتش اندرفروخت	بکوه اندر افگند و هیزم بسوخت
ز تف زبانه ز باد و ز دود	سه هفته بآتش گذرشان نبود
چهارم سپه برگذشتن گرفت	ازان آب و آتش بکشتن گرفت
سپهبد چو لشکر بروگرد شد	از آتش براه کروگرد شد
سپاه اندرآمد چنان چون سزد	همه کوه و هامون سراپرده زد
چنان چون ببایست برساختند	ز هرسو طلایه برون تاختند



گریختن تژاو از بیژن و گرفتار شدن اِسپنوي

کروگرد بودی نشست تژاو	سواری که بودیش با شیر تاو
فسیله بدان جایگه داشتی	چنان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد زایران سپاه	گله برد باید بیکسو ز راه
فرستاد گردي هم‌اندر شتاب	بنزدیك چوپان افراسیاب
کبوده بُدش نام و شایسته بود	بشایستگي نیز بایسته بود
بدوگفت چون تیره گردد سپهر	تو زیدر برو هیچ منماي چهر
نگه کن که چندست ازایران سپاه	ببین تا که دارد درفش و کلاه

کز ایدر برایشان شبیخون کنیم　　همه کوه و هامون پر از خون کنیم
کبوده بیامد چو دیوی سیاه　　شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایهٔ شب تیره بهرام بود　　کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسپ کبوده خروش　　ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمانرا بزه کرد بفشارد ران　　برآمد ز جا آن هیون گران
یکی تیر بکشاد و نکشاد لب　　کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه　　همیگشت رنگ کبوده سیاه
زاسپ اندر افتاد و زنهار خواست　　بدو گفت بهرام بر گوي راست
که ایدر فرستندهٔ تو که بود　　کرا خواستي زین دلیران بسود
ببهرام گفت ار دهي زینهار　　بگویم ترا هرچه پرسي ز کار
تژاوست شاه و فرستنده ام　　بنزدیک او من پرستنده ام
مکش مر مرا تا نمایمت راه　　بجاي که دارد وي آرامگاه
بدو گفت بهرام با من تژاو　　چنان دان که با شیر درنده گاو
سرش را به خنجر ببرید پست　　بفتراك زین کیاني به بست
بلشکر گه آورد و بفگند خوار　　نه نام آوري بد نه گردی سوار
بر آمد خروش خروس و چکاو　　کبوده نیامد بنزد تژاو
غمي شد دل مرد پرخاشجوي　　بدانست کورا بد آمد بروي
سپاهی که بودند با او بخواند　　وز آنجایگه تیز لشکر براند
چو خورشید برزد بهامون درفش　　دم شب شد از خنجر او بنفش
تژاو و سپهبد بشد با سپاه　　با یران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهي بجنگ　　سپهبد نهنگی درفشی بچنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو　　تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازوي　　چنین گفت کاي مرد پرخاشجوي
بدین مایه مردم بجنگ آمدي　　گرازان بچنگ نهنگ آمدي
چنین داد پاسخ تژاو دلیر　　که من زوز دل دارم و چنگ شیر
تژاوم بود نام و مرد افگنم　　سر شیر جنگي ز تن بر کنم
نژاوم بگوهر ز ایران بُدست　　ز گردان و از تخم شیران بُدست
کنون مرزبانم برین جایگاه　　گزین بزرگان و داماد شاه

بدو گفت گیو آنچه گفتی مگوی — که تیره شود زین سخن آب روی
از ایران بتوران که جوید نشست — مگر خوردنش خون بود یا کبست
اگر مرزبانی و داماد شاه — چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی — به تیزی به پیش دلیران مپوی
که این پرهنر نامدار دلیر — سر مرزبانان بدارد بزیر
گرایدونکه فرمان کنی با سپاه — بایران خرامی بنزدیك شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی — بگوئی و گفتار او بشنوی
ستانمت از و خلعت و خواسته — پرستنده و اسپ آراسته
ندیدست کس ترك آزاد مرد — چگویم کنون روز ننگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر — درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا ایدر اکنون نگین است و گاه — همان اسپ و هم گوسفند و سپاه
همان نیز شاهی چو افراسیاب — بایران کسی این نه بیند بخواب
پرستار و از بادپایان گله — بدشت و در و کوه کرده یله
تو این اندکی لشکر من مبین — مرا بین تو با گرز بر پشت زین
من امروز با این سپه آن کنم — که از آمدنتان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر — که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان — به پیری نه آنی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست — برو بر چنین مهر و پیوند چیست
یکی گرز و خنجر بباید کشید — دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش — نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید — برآنسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه — ستاره ندیدند روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد — همی از هوا روشنائی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیزچنگ — که هرگز نکردی بکاری درنگ
وزان روی با تاج بر سر تژاو — که بودیش با شیر درنده تاو
یلانش بُد ارژنگ و مردوی شیر — که هرگز نبودند از جنگ سیر
بجنگ اندرون کارشان بود تنگ — ز گرز و ز شمشیر بران بچنگ
بسی بر نیامد برین روزگار — که ارژنگ یل اندر آمد ز کار

دو بهره ز تورانیان کشته شد   سر بخت و اژونه برگشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر   پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست   توگفتي که غرنده شیریست مست
یکی نیزه زد برمیان تژاو   نماند آنزمان با تژاو ایچ تاو
گراینده بد مرد و رومي زره   نجنبید و نکشاد بند گره
بیفگند نیزه بیازید چنگ   چو برکوه برغرم تازد پلنگ
برانسان که شاهین رباید چکاو   ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد   نبودی جدا زو بخواب و بیاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ   پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ
چو نزدیکي دژ رسید اِسپنوي   بیآمد خروشان پراز آب روي
بآواز گفت اِسپنوکاي تژاو   سپاهت کجا هست وآن زور وتاو
که برمن چنین پشت برکاشتي   برین دژ مرا خوار بگذاشتي
سزد کز پس اندر نشانی مرا   درین دژ بدشمن نماني مرا
نمانم بدین جاي پرهول وباك   وگرنه بدست خودم کن هلاك
تژاو سرافراز را دل بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
فراز اِسپنوي و تژاو ازنشیب   بدو داد در تاختن یك رکیب
چو باد اِسپنواز پسش برنشست   بیاورد در گرد گاهش دو دست
همی تاخت چون گرد با اِسپنوي   سوي راه توران نهادند روي
زمانی دویداسپ جنگي تژاو   نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
تژاو آنزمان با پرستار گفت   که دشوار کارآمد اي نیك جفت
فروماند این اسپ جنگي زکار   زپس بدسگال آمد و پیش غار
یکی چاره باید همی ساختن   که دشمن بیاساید از تاختن
اگردور ازایدربه بیژن رسیم   بکام بداندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن به یکبارگي   بمان تا برانم من این بارگي
فرود آمد ازپشت اسپ اِسپنوي   تژاو ازغم او پراز آب روي
براند اسپ شد نزد افراسیاب   پسش بیژن اندرگرفته شتاب
چودید آن رخ ماه روي اِسپنوي   فروهشته ازمشك تا پاي موي
رسید اندران جاي بیژن فراز   گرفتش مرآن خوبرخ را بناز

پس پشت خویش اندرش جای کرد ... سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیآمد بدرگاه طوس ... زدرگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار ... دمان با شکار آمد از کارزار
سپهدار وگردان پرخاشجوی ... بویرانی دژ نهادند روی
وزان پس برفتند سوی گله ... کجا بود در دشت توران یله
گرفتند هریک کمندی بچنگ ... چنان چون بود ساز مردان جنگ
بخم اندر آمد سر بارگی ... بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جایگاه تژاو ... سواران ایران پراز خشم وتاو



آگاه کردن تژاو افراسیاب را از لشکر ایران وگرد شدن لشکر توران

تژاو غمی باد ودیده پرآب ... چوآمد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس ... یکی لشکر آورد با بوق وکوس
برآراستم رزم آن نامدار ... سرانجام برگشتم ای شهریار
بسی سرورانرا سرآمد بگرد ... همه دوده مان غارت وبرده کرد
نه دژماند ایدر نه اسپ ونه مرز ... نشستن ندارد برین بوم ارز
وزان دژ برفتند سوی گله ... ببردند اسپان که بودی یله
پلاشان وآن نامداران مرد ... بخاک اندر آمد سرانشان بدرد
همه بوم ومرز آتش اندر زدند ... فسیله سراسر بهم برزدند
چو بشنید افراسیاب این سخن ... غمی گشت وپس چاره افگند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه ... که گفتم بیاور زهر سو سپاه
درنگ آوریدی تو ازکاهلی ... سبب پیری آمد وگر بددلی
بسی خویش وپیوند ما کشته شد ... سربخت بیدار برگشته شد
کنون نیست امروز جای درنگ ... جهان گشت برمرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندرشتاب ... برون آمد از پیش افراسیاب
زهرمرز مردان جنگی بخواند ... سلیح ودرم داد ولشکر براند
سپه را همه یکسر آباد کرد ... دل سرفرازان بدان شاد کرد
وزان پس همه جنگ را ساختند ... بکینه همه گردن افراختند

چو آمد ز پهلو برون پهلوان همه نام زد کرد جاي گوان
سوي میمنه بارمان وتژاو سواران که دارند با شیر تاو
چو نستیهن گرد بر میسره کجا شیر بودی بچنگش بره
جهان شد پراز نالهٔ کره ناي زنالیدن صنج و هندي دراي
هوا سربسر سرخ وزرد وبنفش زبس نیزه وگونه گونه درفش
زدریا بدریا نبد هیچ راه زاسپ وزپیل وهیون وسپاه
همیکرد پیران برفتن شتاب ازایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایك همه برشمرد که چندست جنگي سرافراز گرد
شمار سپاه آمدش صد هزار همه شیر مردان آهن گذار
چنان شاد دل گشت وروشن روان بسی آفرین خواند بر پهلوان
که رفتی به پیروزي وشادمان مبیناد چشمت بلاي زمان
بروز خجسته سپه را براند سپهبد برفت و جهانبان بماند
همیرفت لشکر گروها گروه نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بیره روید ازایدر سوي راه کوته روید
نباید که یابند خود آگهي ازین نامداران با فرهي
مگر ناگهان برسر آن گروه فرود آرم این گشن لشکر چوکوه
برون کرد کارآگهان ناگهان همی جست بیدار کار جهان
به تندي براه اندر آورد روي بسوي کروکرد شد جنگ جوي
خبر شد ازایشان بکار آگهان به پیران بگفتند یکیك مهان
که ایشان همه میگسارند ومست شب وروز باشند بامي بدست
میان سرخس است وباورد طوس زباورد برخاست آواي کوس
سوار طلایه ندارد براه بی اندیشه ازکار توران سپاه



شبخون پیران برلشکرایران وشکست ایرانیان واین‌را جنگ پشن گویند

چو بشنید پیران یلانرا بخواند زلشگر فراوان سخنها براند
که در جنگ مارا چنین دستگاه نبودست هرگز با یران سپاه
گزین کرد ازان لشکر نامدار سواران شمشیرزن سي هزار

برفتند نیمی گذشته ز شب
نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند
میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله
کجا بود در دشت توران یله
گرفتند بسیار و بردند نیز
نماند از بد بخت مانیده چیز
گله دار و چوپان همه کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد
وزان جایگه سوي ایران سپاه
برفتند برسان ابر سیاه
همه مست بودند ایرانیان
گروهی نشسته کشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود
سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ وزخم تبر
سراسیمه شد گیو پرخاشخر
بزین برد درپیش پرده سراي
یکی اسپ برگستوان ور بپاي
بتن بر بپوشید گیو دلیر
سلاح سیاوُش چون نرّه شیر
برآشفت برخویشتن چون پلنگ
زخواب وز آسایش آمدش ننگ
همی گفت برخیز امشب چه بود
که مغزم زپیکار شد بر ز دود
بیامد باسپ اندر آورد پاي
بکردار باد اندر آمد زجاي
زگرد و زشب آسمان تیره دید
بپرده سراي سپهبد رسید
بدو گفت برخیز کامد سپاه
بخواب اندرند این دلیران شاه
وزانجایگه شد به نزد پدر
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
همی گشت برگرد لشکر چو دود
برانگیخت آنرا که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افگند پي
که اینجاي جنگ است یا جاي مي
سپاه اندر آمد بگرد سپاه
یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد مست از دار و گیر
برآمد یکی ابر و بارانش تیر
بزیر سر مست بالین نرم
زبر تیغ و شمشیر و گوپال گرم
سپیده چو برزد سر از برج شیر
بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید
سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هرسو نگاه
زدشمن بیفزود هزمان سپاه
بدان اندکی بر کشیدند نخ
سپاهی بکردار مور و ملخ
سپهبد نگه کرد گردان ندید
زلشکر دلیران و مردان ندید
بجز گیو و گودرز و چندی سوار
که بودند بارنج در کارزار

همه رزمگه سربسر کشته دید   زمین سربسر چون گل آغشته دید
دریده درفش و نگونسار کوس   رخ زندگان گشته چون آبنوس
پدر بی پسر بد پسر بی پدر   همه لشکر گشن زیر و زبر
چنین آمد این گنبد تیز گرد   گهی شادماني دهد گاه درد
به بیچارگي پشت بر کاشتند   سرا سیمه و خیمه بگذاشتند
نه لشکر نه کوس و نه بار و بنه   همه میسره خسته و میمنه
ازان گونه لشکر سوي کاسه رود   برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس   روان پرز کین و زبان پرفسوس
همی گرز بارید گفتي ز ابر   پس پشت برجوشن و خود و گبر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار   همه کوه کردند گردان حصار
فرو مانده مردان و اسپان جنگ   یکی را نبد هوش و توش و درنگ
سپه از بر کوه گشتند باز   شده مانده از رزم و راه دراز
زهامون سپهبد چو بر کوه شد   ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان   برآمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته بد آنکه زیست   بدان خسته و بسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سراي   نه اسپ و نه مردان جنگی به پاي
نه آباد بوم و نه پرورد گار   نه آن خستگانرا کسی خواستار
پسر بر پدر زار گریان شده   وزان خستگان نیز بریان شده
چنین است آئین و رسم جهان   که کردار خویش از تو دارد نهان
کجا با تو در پرده بازي کند   زتیزي و از بی نیازي کند
برنج درازیم و در چنگ آز   چه دانیم باز آشکارا ز راز
زباد آمدي رفت خواهي بگرد   چه داني که با توچه خواهند کرد
دو بهره از ایرانیان کشته بود   دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت   دلش با خرد همچو بیگانه گشت
بلشکرگه اندر مي و خواب و بزم   سپه آرزو کرد بر جاي رزم
چه خوابی که چندان زمان برگذشت   نه جنبید یکتن نه بیدار گشت
جهاندیده گودرز با پیره سر   نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگانرا بدلین پزشک   همه جاي غم بود و خونین سرشك

جهاندیدگان پیش او آمدند
شکسته دل وراه جو آمدند
یکی دیدبان بر سر کوه کرد
کجادیدگان سوي انبوه کرد
طلایه همی گشت بر هر سوئ
مگریابد آن درد را داروئ
یکی نامداری از ایرانیان
بفرمود تا تنگ بندد میان
دهد شاه را آگهي زان سخن
که سالار لشکر چه افگند بن
چه روز بد آمد بایرانیان
وین کینه جستن چه آمد زیان
رونده بر شاه برد آگهي
که تیره شد آن روزگار بهي



نامهٔ کیخسرو بفریبرز و خواندن طوس را نزد خود

چو شاه دلیران سخنها شنید
بجوشید و از غم دلش بردمید
زکار برادر پر از درد بود
بران درد بردرد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس
شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند
دل آگندهٔ بودش همه برفشاند
یکی نامه بنوشت دل پرزخشم
بسوگ برادر پر از آب چشم
بسوي فریبرز کاؤس شاه
یکی نزد پر مایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین
بدان کآفریدش زمان و زمین
بنام خداوند خورشید و ماه
که او داد بر نیك و بد دستگاه
وزویست پیروزي وهم شکست
به‌نیك وبه‌بد زو بود کام ودست
جهان و مکان و زمان آفرید
پي مور و کوه گران آفرید
خرد داد وجان وتن زورمند
بزرگي و دیهیم وتخت بلند
رهائي نیابد سراز بند اوي
یکی را بود فرّ و اورند اوي
یکی را دگر شو ربختي بود
نیاز وغم و درد و سختي بود
زرخشندهٔ خورشید تاتیره خاك
همه داد بینم زیزدان پاك
بشد طوس باکاویاني درفش
زلشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه
برادر شد از کین نخستین تباه
بایران چنان نیز مهتر مباد
بر آنگونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان
سر نامداران وپشت گوان

زکار پدر زار وگریان بدم   پر از درد یکچند بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست   ندانم مرا دشمن ودوست کیست
مشو گفتم او را براه جرم   مزن برکلات و سپد کوه دم
که آنجا فرود است و با مادرست   گوی کي نژادست و کنداورست
نداند که این لشکر از بن که اند   از ایران سپاهند یا خود چه اند
برون آید و در نسازد همي   بجنگ اندرون سرببازد همی
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد   که طوس فرومایه دادش بباد
اگر پیش ازین او سپهبد بدست   بکاوس شاه اختر بد بدست
برزم اندرون نیز خواب آیدش   چو بامي نشیند شتاب آیدش
هنرها همه نیست نزدیك اوي   مبادا چنان جان تاریک اوي
چو نامه بخواني هم اندر شتاب   زدل دورکن خورد و آرام و خواب
سبك طوس راباز گردان بجاي   زفرمان مگرد و مزن هیچ راي
سپهدار و سالار زرینه کفش   تو باشي بر کاویاني درفش
سرافراز گودرز ازان انجمن   بهر کار باشد ترا راي زن
مکن هیچ برجنگ جستن شتاب   زمي دورباش و میپیماي خواب
بەتندي مجوي ایچ رزم از نخست   همی باش تاخسته گردد درست
ترا پیش روگیو باشد بجنگ   که بافرو برزاست و چنگ پلنگ
فراز آور از هرسوي ساز رزم   مبادا که آید ترا راي بزم
نهادند بر نامه برمهر شاه   فرستاده را گفت برکش براه
میاساز رفتن شب وروز هیچ   بهر منزلی اسپ دیگر بسیچ
بیامد فرستادهٔ زین نشان   بنزد یك آن نامور پهلوان
بنزد فریبرز شد نامدار   بداد آن زمان نامهٔ شهریار
فریبرز طوس و یلانرا بخواند   زکار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو گودرز را   دلیران وگردان آن مرز را
چو برخواند آن نامهٔ شهریار   جهانرا درختی نوآمد ببار
بزرگان وشیران ایران زمین   همه شاه را خواندند آفرین

رسیدن طوس نزد خسرو وخشم گرفتن خسرو برو

سپهدار طوس آن کیانی درفش	ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
بدست فریبرز بسپرد وگفت	که آمد سزا را سزاوار جفت
همه ساله بخت تو فیروز باد	همه روزگار تو نوروز باد
برفت و ببرد آنکه بد نوذری	سواران جنگ آور ولشکری
بره بر نکرد ایچ گونه درنگ	بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه	نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بکشاد لب شهریار	بران انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بدنشان	ترا نام گم باد از سرکشان
نترسی همی از جهاندار پاک	زگردان نیامد ترا شرم و باک
کیانی کلاه و کمر دادمت	به پیکار دشمن فرستادمت
نگفتم مرو سوی راه جرم	برفتی ودادی دل من به غم
نخستین بکین من آراستی	نژاد سیاوش را کاستی
برادر سر افراز جنگی فرود	که چون او دگرد رزمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار	چو تو لشکری خواستی روزگار
ترا پیش آزادگان کار نیست	کجا مرترا رای هشیار نیست
سزاوار مسماری و بند و غل	نئی در خور تاج و دیهیم و مل
دریغا که ناکاردیده تخوار	گرفت آن سخنهای دشوار خوار
وگرنه بجای تن بارگی	تن طوس خستی به یکبارگی
زمانه برستی ز آشوب طوس	که نفرین برو باد وبر پیل وکوس
ازان پس که رفتی بدان کارزار	نبودت بجز رامش وبزم کار
ترا جایگه نیست در شارسان	گره بایدت بند و بیمارسان
نژاد منوچهر و ریش سفید	ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت	بد اندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست	همان گوهر بد نگهبان تست
زپیشش براند وبفرمود بند	به بند ازدلش بیخ شادی بکند

سپه سالار شدن فریبرز و درنگ خواستن او از پیران در جنگ

چو طوس سپهبد ز لشکر برفت   غمي رخ سوي خانه بنهاد تفت
فریبرز بنهاد بر سر کلاه   که هم پهلوان بود وهم پورشاه
وزان پس بفرمود رهام را   که پیدا کند با گهر نام را
ازان کوه نزدیك پیران شود   فراوان بگوید سخن بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام   یکی خوب نزدیك او برپیام
بگویش که کردار گردان سپهر   همیشه چنین بود با کین و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند   یکی زا کند خوار و زار و نژند
کسی کو بلا جوي گردان بود   شبیخون نه آئین مردان بود
شبیخون نجویند کنداوران   کسی کو گراید بگرز گران
تو گر با درنگي درنگ آوریم   ورت راي جنگست جنگ آوریم
یکی ماه باید زمان درنگ   که تا خستگان بازیابند چنگ
ز پیش فریبرز رهام گرد   برون رفت و پیغام ونامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه   به پرسیدش ازنام وز جایگاه
بدو گفت رهام جنگي منم   هنرمند و بیدار و سنگي منم
پیام فریبرز کاوس شاه   به پیران رسانم بدین جایگاه
زپیش طلایه سواری چو گرد   بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز ازان رزمگاه   بیامد بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند   کشاده دل و تازه رو آورند
سراینده رهام شد پیش اوي   بترس ازنهان بداندیش اوي
چو پیران ورا دید بنواختش   بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز ازنهفت   پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد   که این کار را خرد نتوان شمرد
شمارا بدآین پیش دستي بجنگ   ندیدیم با طوس جاي درنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ   همی کشت بی باك خرد وبزرگ

چه مایه بکشت و چه مایه ببرد — بدو نیك این مرز یکسان شمرد
بیامد که خون سیاوُش شاه — بخواهد زسالار توران سپاه
پسر را بکشت ازپدر زار تر — که هرگز مبیناد تاج و کمر
مکافات آن بدکنون یافتند — اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گرتوئي پهلوان سپاه — چنان چون ترابایدازمن بخواه
گرایدونکه یکماه خواهي درنگ — زلشکر سواری نیاید بجنگ
وگرجنگ جوئي منم‌جنگ‌خواه — بیاراي و برکش صف رزمگاه
چو یکماه برآرزو بشمرید — وزین مرز توران زمین بگذرید
دوانید لشکرسوي مرز خویش — ببینید بیدار دل ارزخویش
وگرنه بجنگ اندرآئیم تنگ — مخواهید ازین پس زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را — چنان چون بود درخور نامرا
بنزد فریبرز رهام گرد — بیاورد نامه چنان چون ببرد



رزم فریبرز باپیران وشکست خوردن ایرانیان

فریبرزچون یافت یکمه درنگ — بهرسو بیازید چون شیرچنگ
سر بدرها را کشادند بند — زهرسو کشان شد کمان و کمند
بگشتند و لشکر بیاراستند — زهر چیز لختی به پیراستند
چوآمد سرماه وهنگام جنگ — زپیمان نگشتند وازنام و ننگ
زهرسو برآمد خروش سپاه — برفتند یکسر سوي رزمگاه
زبس نالهٔ بوق وکوس ودراي — همی آسمان اندرآمد زجاي
هم ازیال اسپان ودست وعنان — زگوپال وتیغ وکمان وسنان
توگفتي جهان دردم اژدهاست — وگرآسمان با زمین گشت راست
نبد پشه را روزگار گذر — زبس تیغ وگرز وکمند وسپر
بیاراست پیران ویسه سپاه — شد ازگرد گردون گردان سیاه
ابرمیمنه بود روئین گرد — ابا نامداران بادست برد
بشد گرد لهاك بر میسره — که درجنگ او شیربودي بره

بقلب سپه بود پیران بپاي　　چو هومان و نستیهن کینه راي
فریبرز چون لشکر تور دید　　فرود آمد از کوه و صف برکشید
سوي میمنه گیو گودرز بود　　کجا موبد و مهتر مرز بود
سوي میسره اشکش تیزچنگ　　که دریاي خون راند هنگام جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه　　درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت　　که از ما هنرها شداند رنهفت
یك امروز چون شیرجنگ آوریم　　جهان بر بداندیش تنگ آوریم
کزین ننگ تا جاودان برسپاه　　بخندد همی گرز و رومي کلاه
دولشکر بروي اندرآورد روي　　همه کینه خواه وهمه جنگ جوي
یکی تیر باران بکردند سخت　　چو باد خزان برجهد برد رخت
تو گفتي هوا پرّ کرگس شدست　　زمین ازپي پیل اطلس شدست
نبد هیچ پرنده را جایگاه　　زتیرو زگرد خروشان سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون　　بکردار آتش بگرد اندرون
توگفتي زمین روي زنگي شدست　　ستاره دل مرد جنگي شدست
زبس نیزه و گرز و شمشیر تیز　　برآمد همی ازجهان رستخیز
زقلب سپه گیو شد پیش صف　　خروشان وبرلب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان　　کزایشان بدی راه سود وزیان
وزان روي پیران بیامد به پیش　　ابا ویژه گردان وخویشان خویش
یکایك برآویخت با گیو گرد　　چنان کزجهان روشنائي ببرد
چو گودرز زانگونه آورد دید　　رخ نامداران پراز گرد دید
یکی حمله برد از میان سپاه　　بزد خویشتن تیز در قلبگاه
همی کوفتند این بران آن برین　　چو دریاي خون شدهمه دشت کین
بتیر و به نیزه برآویختند　　همی زاهن آتش فرو ریختند
ببد رزم گودرز و پیران درشت　　چونهصد تن ازتخم پیران بکشت
چو دیدند لهاك و فرشید ورد　　کزان لشکر گشن برخاست گرد
یکی حمله کردند برسوي گیو　　بران گرزداران و مردان نیو
ببارید تیر از کمان سران　　بران نامداران جوشن وران
فگندند ازان پس بباز و کمان　　بشمشیر بردند دست آنزمان

چنان شد که کس روی کشور ندید — ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری بر نگاشت — نه‌بگذاشت آن پایگه را که‌داشت
چنین گفت هومان بفرشید ورد — که با قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید کزان قلبگاه — گریزان به پوید زپشت سپاه
پس آسان بود جنگ با میمنه — بجنگ اندر آریم یکسر بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه — بجنگ فریبرز کاوس شاه
چو بر قلبگاه چشم بگماشتند — بیك حمله از جای برداشتند
زهومان گریزان بشد پهلوان — شکست اندر آمد برزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش — ببودند گستاخ با رای خویش
یکایك بدشمن سپردند جای — زگردان ایران نبد کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش — زپیکار شد دیدها شان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت — ازان کار باد اندر آمد بمشت
نگون‌گشت کوس و درفش و سنان — نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
که دل شان زیکبار برگشته بود — زخون دشت وکوه اندرآغشته بود
چو دشمن زهرسوی انبوه شد — فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هرکه زیست — بران زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو — زلشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز گشواد بر قلبگاه — درفش فریبرز کاوش شاه
ندید و یلان و سپه را ندید — بکردار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان براه گریز — برآمد زگودرزیان رستخیز
بد و گفت گیو ای سپهدار پیر — بسی دیدهٔ گرز و گوپال و تیر
اگر تو زپیران بخواهی گریخت — بباید بسربر مرا خاك بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان — زگردان و زکار دیدهٔ مهان
زمردن مرا و ترا چاره نیست — درنگی تراز مرگ پتیاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت — ترا روی بینند بهتر که پشت
نه پیچم ازین جایگه سر زجنگ — نیاریم بر خاك کشواد ننگ
زدانا تو نشنیدی این داستان — که برگوید از گفتهٔ باستان
که گرد و برادر نهد پشت پشت — تن کوه را خاك ماند بمشت

تو هستي و هفتاد جنگي پسر   زدوده بسی پیل و شیران نر
به خنجر دل دشمنان بشکنیم   وگر کوه باشد زبن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو   بدید آن سر و ترک خویشان نیو
پشیمان شد از دانش و راي خویش   بیفشرد برجایگه پاي خویش
گرازه برون آمد و گستهم   ابا برته و گرد زنگه بهم
بخوردند سوگندهاي گران   که پیمان شکستن نبود اندران
کزین رزمگه برنتابیم روي   گر از گرز خون اندر آید بجوي
همه یکسره پشت پشت آوریم   مگر نام رفته بمشت آوریم
پس آن جایگه پاي بفشاردند   برزم اندرون گرز بگذاردند
ز دشمن بسی نامور کشته شد   زمانه همی بربدي گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر   کز ایدر برو تیز با گرز و تیر
بسوي فریبرز برکش عنان   به پیش من آر اختر کاویان
وگر خود فریبرز با آن درفش   بیاید کند روي گیتي بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ   بیامد بکردار آذرگشسپ
بنزد فریبرز و با او بگفت   که ایدر چه ماني همی در نهفت
عنان را چو گردان یکی برگراي   برین کوه سر زین فزونتر مپاي
وگر تو نیائي بمن ده درفش   سواران و این تیغهاي بنفش
چو بیژن سخن با فریبرز گفت   نکرد او خرد با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو   تو در کار تندي و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش و سپاه   همان پهلواني و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست   نه اندر جهان سربسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش   بزد ناگهان برمیان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان   یکی نیمه بگرفت و رفت از میان
بیامد که آرد بنزد سپاه   چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل لشکر جنگجوي   همه سوي بیژن نهادند روي
کشیدند گوپال و تیغ بنفش   به پیکار آن کاویاني درفش
چنین گفت هومان که آن اختراست   که نیروي ایران بدو اندراست
درفش بنفش ار بچنگ آوریم   جهان بر دل شاه تنگ آوریم

کمان را بزه کرد بیژن چو گرد   برایشان یکی تیر باران بکرد
سپه را به تیر ازبرش دور کرد   همی گرگ درّنده را سور کرد
بگفتند با گیو و با گستهم   سواران که بودند با او بهم
که ازما برفتند توران سپاه   مگر بیژن اختر بیارد براه
زگردان ایران دلاور سران   برفتند با گرزهاي گران
بکشتند ازایشان فراوان سوار   بیامد دمان بیژن نامدار
وزانجایگه تا بنزد سپاه   گرانمایگان بر گرفتند راه
همیرفت بیژن چو شیر ژیان   بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش   هوا شد زگرد سواران بنفش
دگر باره ازجاي برخاستند   بران دشت رزمی نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریو نیز   که کاوس را بود چون جان عزیز
یکی تاج ور شاه وکهتر پسر   نیاز فریبرز و جان پدر
سر تاج ور اندر آمد بخاك   بسی نامور جامه کردند چاك
ازان پس خروشی برآورد گیو   که اي نامداران گردان نیو
چوریوی نبود اندرین رزمگاه   به پیش فریبرز کاوس شاه
نبیر و پسر پشت کاوس پیر   سه تن کشته شد زار برخیر خیر
فرود سیاوش وچون ریو نیز   بگیتي شگفتی فزون زین چه چیز
یکی تاج بُد شاهزاده بسر   پر از دُرّ و یا قوت ورخشان گهر
اگر تاج آن شهریار جوان   بدشمن رسد شرم داریم ازان
وگر من بجنبم ازین رزمگاه   شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار   بدشمن رسد درصف کارزار
فزاید برین ننگ ها ننگ نیز   ازین افسر وکشتن ریو نیز
چنان بُد که بشنید آواز گیو   سپهبد سرافراز پیران نیو
بنوئي برآمد یکی کارزار   زلشکر بران افسر نامدار
فراوان زهردو سپه کشته شد   سر بخت ایرانیان گشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد   به نیزه برایشان یکی حمله برد
بنوك سنان تاج را برگرفت   دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
ازان شاد گشتند ایران سپاه   که آورد باز آن نو آئین کلاه

چنین هر زمانی برآشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند
همی بود ازین گونه تا تیره گشت   همی دیده از تیرگی خیره گشت
زگودرزیان هشت تن زنده بود   بدان رزمگه دیگر افگنده بود
هم از تخمهٔ گیو چون بست و پنج   که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هفتاد مرد   سواران و شیران روز نبرد
چزاز ریو نیز آن گو تاجدار   سزد گر نباشد یك اندر شمار
زجویشان پیران چو نهصد سوار   کم آمد درین روز در کارزار
چو سصد تن از تخم افراسیاب   کجا بخت شان اندرآمد بخواب
همان دشت پیران بدو روز اوی   همان اختر گیتی افروز اوی
نبد روز پیکار ایرانیان   ازان رزم جستن سرآمد زیان
از آوردگه روی برگاشتند   چنان خستگان خوار بگذاشتند
هزیمت سوی کوه باز آمدند   همان با غمان دراز آمدند
برآنجایگه بخت برگشته شد   که گستهم را بارگی کشته شد
پیاده همیرفت نیزه بدست   ابا جوشن و خود برسان مست
چو بیژن بگستهم نزدیك شد   شب آمد همی روز تاریك شد
بدوگفت هین برنشین ازپسم   گرامی تر از تو نباشد کسم
نشستند هردو بران بارگی   چو شد روز تیره بیکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار   گریزان برفتند از کارزار
سواران ترکان همه شاد دل   زرنج و زغم گشته آزاد دل
بلشکرگه خویش باز آمدند   گرازنده و رزم ساز آمدند
زگردان ایران برآمد خروش   همی کر شد از نالهٔ زار گوش
همی مویه کردی جدا هرکسی   که بودند کشته گرامی بسی
چو زافراز شد بخت سربرنشیب   سزد گر بود مرد را زو نهیب



بازرفتن بهرام برزمگاه بجستن تازیانه وکشته شدنش بدست تژاو

دوان رفت بهرام پیش پدر   که ای باب نام آور پرهنر
بدانگه که آن تاج برداشتم   بنیزه بابر اندر افراشتم

یکی تازیانه زمن گم شد ست   چو گیرند بی مایه ترکان بدست
به بهرام پرمایه باشد فسوس   جهان پیش چشمم بود آبنوس
نبشته بران چرم نام من است   سپهدار ترکان بگیرد بدست
شناسد مرا ننگ باشد ازین   وزین ننگ نامم فتد بر زمین
شوم زود تازانه باز آورم   اگر چند رنج دراز آورم
مرا این بد از اختر آید همی   که نامم بخاك اندر آید همی
بدو گفت گودرز پیراي پسر   همی بخت خویش اندرآري بسر
زبهر یکی چوب بسته دوال   شوي خیرة اندر دم بد سگال
مبادا که آید بجانت نیاز   بکژي چرا راند بایدت راز
چنین گفت بهرام جنگي که من   نیم بهتر از دوده و انجمن
بجاي توان مرد کآید زمان   بکژي چرا برد باید گمان
بدو گفت گیواي برادر مرو   فراوان مرا تازیانه ست نو
یکی دسته را سیم و زر اندر رست   دو دسته بخوشاب پر گوهرست
فرنگیس چون گنج بکشاد در   مرا داد چندان سلیح و کمر
من این درع و تازانه برداشتم   بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاوس شاه   زگوهر بسان فروزنده ماه
دگر پنج دارم همه زرنگار   برو بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت ازایدرمرو   یکی جنگ خیره میاراي نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد   که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شمارا زرنگ و نگارست گفت   مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
گرایدونکه تازانه باز آورم   و یا سر بکوشش بگاز آورم
بروراي یزدان دگر گونه بود   همه گردش بخت واژو نه بود
همانگه که بخت اندرآید بخواب   سر مرد بیهوده گیرد شتاب
بزد اسپ و آمد بران رزمگاه   درخشان شده روي گیتي زماه
همی زار بگریست بر کشتگان   بران داغ دل بخت برگشتگان
تن ریو نیز اندران خون و خاك   شده غرق و خفتان برو چاك چاك
برو زار بگریست بهرام شیر   که زاراي سوار و جوان دلیر
چه توکشته اکنون چه یکمشت خاك   بزرگان بایوان تواند رمغاك

بگرد براد ر یکایك بگشت	که بود ند افگنده بر پهن دشت
ازان نامداران یکی خسته بود	بشمشیر از ایشان بجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را	بنالید و پرسید ازو نام را
منم گفت بهرام اي سرفراز	بگو این زمان تا چه آیدت راز
بدو گفت کاي شیر من زنده ام	بر کشتگان اندر افگنده ام
دو روزست تا نان وآب آرزوست	مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوي	بجان مهربان وبدل خویش اوي
برو گشت گریان و رخ را بخست	بدرید پیراهن او را به بست
بدو گفت مندیش کاین خستگیست	تبه بودن این زنا بستگیست
چو بستم کنون سوي لشکر شوي	وزین خستگي زود بهتر شوي
یکی تازیانه برین رزمگاه	زمن گم شدست از پي تاج شاه
چو آن باز یابم بیایم برت	بزودي رسانم سوي لشکرت
وزانجا سوي قلب لشکر شتافت	همی گشت تا تازیانه بیافت
میان تل خستگان اندرون	برو ریخته خاك بسیار و خون
فرود آمد از اسپ وان برگرفت	وزاسپان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسپ	بجوشید برسان آذرگشسپ
سوي مادیان روي بنهاد تفت	غمي گشت بهرام وزپس برفت
همی شد دوان تا رسید اندروي	ابا ترك وخفتان پراز آب روي
چو بگرفتش اندر زمان برنشست	گرفته یکی تیغ هندي بدست
چو بفشرد ران ایچ نگذارد پي	سوار و تن وباره پرخاك و خوي
چنان تنگدل شد به یکبارگي	که شمشیر زد بر سر بارگي
وزانجایگه تا بدان رزمگاه	پیاده به پیمود چون باد راه
سراسر همه دشت پر کشته بود	زمین چون گل ارغوان گشته بود
پیاده همی رفت آن نامور	که آن خسته را بازگیرد ببر
همی گفت اکنون چه سازیم روي	درین دشت بی بارهٔ راه جوي
ازو سر کشان آگهي یافتند	سواری صد از قلب بشتافتند
که اورا بگیرند ازان رزمگاه	برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر	ببارید تیرا ز کمان آن دلیر

چو تیر یلی در کمان راندی　　به پیرامنش کس کجا ماندی
ازایشان فراوان بکشت وبخست　　چو شیر ژیان پیش دشمن بجست
سواران همه بازگشتند ازوی　　بنزد یك پیران نهادند روی
بگفتند کاینت هزبر دلیر　　پیاده کند جنك چون نره شیر
چو لشکر بیامد بر پهلوان　　بگفتند با او زکار جوان
فراوان سخن رفت ازان رزمساز　　زپیکار او آشکارا و راز
بپرسید پیران که این مرد کیست　　وزین نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیر اوژنست　　که لشکر سراسر برو روشنست
بروئین چنین گفت پیران که خیز　　که بهرام را نیست جای گریز
مگر زنده او را بجنگ آوری　　زمانه بر آساید از داوری
زلشکر کسانیکه باید ببر　　که او نامدارست وپرخاشخر
چو بشنید روئین بیامد دمان　　نبودش جز اندیشهٔ بدگمان
چو بهرام دیدش بکرد ارگرد　　برو بریکی تیر باران بکرد
بر توده بنشسته بهرام شیر　　نهاده سپر بر سر خود دلیر
چو روئین پیران زتیرش بخست　　یلان را همه کند شد پاودست
بسستی بر پهلوان آمدند　　پرازدرد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین کس نیامد بجنگ　　بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت　　بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر بارهٔ تند تاز　　همی رفت و با او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار　　پیاده چرا ساختی کارزار
بتوران تو تا با سیاوش بدی　　خرد مند وبیدار و خامش بدی
مرا با تو نان و نمك خوردنست　　نشستن همان مهر پروردنست
نباید که با این نژاد و گهر　　بدین شیر مردی و چندین هنر
زبالا بخاك اندر آید سرت　　بگرید بتو دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند　　برای که آید دلت را پسند
وزان پس یکی با تو خویشی کنم　　چو خویشی کنم رای بیشی کنم
پیاده تو با لشکر نامدار　　نتابی مخور با تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان　　خرد مند و بینا و روشن روان

سه روزست تا ناچریده لبان   همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست   وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
برد مر مرا سوی آزادگان   بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی   ندانی که این رای را نیست روی
ترا آن به آید که گفتم سخن   دلیری و برخیره تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن   نهند این چنین ننگ برخویشتن
که چندین تن از تخمهٔ مهتران   زد یهیم داران و جنگ آوران
ز پیکار تو خسته و کشته شد   بدین رزم در خاک آغشته شد
که جوید گذر سوی ایران کنون   مگر آنکه جوشد ورا مغز و خون
اگر نیستی بیم افراسیاب   که گردد دلش زین سخن پرشتاب
ترا بارگی دادمی ای جوان   بدان تا تت بردی بر پهلوان
بگفت این وبرگشت وشد بازجای   دلی پرز مهر و سری پر ز رای
زلشکر بیامد بر او تژاو   ورا بیش بود از یکی پیل تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت   که بهرام را از یلان نیست جفت
بمهرش بدادم بسی پند خوب   نمودم باو راه و پیوند خوب
سخن را نبد بردلش هیچ راه   همی راه جوید بایران سپاه
بگفتم که این راه را روی نیست   مکن خیره کآب اندرین جوی نیست
به پیران چنین گفت جنگی تژاو   که با مهر جان ورا نیست تاو
شوم گر پیاده بچنگ آرمش   هم اندرزمان زیر سنگ آرمش
بگفت این وآمد پرازخشم وکین   خود و نامداران توران زمین
بیامد شتابان بدان رزمگاه   کجا بود بهرام یل بی سپاه
چو بهرام را دید نیزه بدست   یکی برخروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار   رهائی نیابی درین کارزار
سرانرا بریدی سرایدر بمان   گه آمد که برتو سرآید زمان
بیارانش فرمود کاندر نهید   به تیر و به ژوبین و خنجر دهید
برو انجمن شد یکی لشکری   هرآنکس که بود از دلیران سری
کمانرا بزه کرد بهرام گرد   به تیر از هوا روشنائی ببرد
چو تیراسپری شد سوی نیزه گشت   چودریای خون شد همه کوه ودشت

چو نیزهٔ قلم شد بگرز و به تیغ همی خون چکانید مانند میغ
چو رزمش بدین‌گونه پیوسته شد ز تیر دلیران تنش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی‌توش و تاو پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد برسر کتف اوی دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد زتن دست خنجرگذار فروماند از جنگ وبرگشت کار
برو بر ستمکاره را دل بسوخت بکردار آتش دلش برفروخت
به پیچید ازو روی پردرد وشرم بجوش آمدش درجگرخون گرم



کشتن گیو تژاو را بکین بهرام

چو خورشید تابنده بنمود پشت بدل گیو شد از برادر درشت
به بیژن چنین گفت کای دلگشای برادر همی نایدم باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست نباید که بر کشته باید گریست
دلیران برفتند هرد و چو گرد بران جای پرخاش وجای نبرد
بهرسو بگشتند و جستند باز بدیدار بهرام ن بد نیاز
دلیران چو بهرام را یافتند پر از آب و خون دیدهٔ بشتافتند
بخاک و بخون اندرافگندهٔ خوار جدا گشته زو دست وبرگشته کار
زاسپ اندر افتاد گیو دلیر خروشی برآورد چون نرّهٔ شیر
بجنبید بهرام ز آواز اوی بغلطید وباهوش شد باز اوی
چو باز آمدش هوش وبکشاد چشم تنش پرزخون ودلش پرزخشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواهٔ از تژاو ندارد مگر گاو با شیر تاو
مرا دید پیران ویسه نخست که با من بُدش روزگار درست
همه نامداران و گردان چین بجستند با من از آغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه خست نکرد ایچ یاد ازنژاد ونشست
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد بباريد گیو ازمژهٔ آب زرد
بدادار دارندهٔ سوگند خورد بروز سپید وشب لاجورد

که جز ترك رومي نه بيند سرم   مگر كين بهرام باز آورم
پرازرد و كينه سبك برنشست   گرفته يكى تيغ هندي بدست
بد انگه كه شد روي گيتي سياه   تژاو از طلايه برآمد براه
چو از دور گيو دليرش بديد   عنان را به پيچيد و دم دركشيد
چو دانست كز لشكر اندر گذشت   زگردان و گردنكشان دور گشت
ز فتراك بگشاد خم كمند   درآورد ناگه ميانش به بند
بران اندر آورد وبنمود سفت   پس آسانش ازپشت زين برگرفت
بخاك اندر افگند خوار و نژند   فرود آمد و دست كردش به بند
نشست ازبر اسپ و اورا كشان   پس اندر همى برد چون بيهشان
چنين گفت با او بخواهش تژاو   كه با من نماند اي دلير ايچ تاو
چه كردم كه زين بى شمار انجمن   شب تيره دوزخ نمائي بمن
بزد بر سرش تازيانه دويست   چنين گفت هين جاي گفتار نيست
نداني همى اي بدِ شوربخت   كه در باغ كين تازه كِشتي درخت
كه بالاش با چرخ همسر شود   تنش خون خورد بار خنجر شود
شكار تو بهرام بايد بچنگ   به بيني كنون تنگ كام نهنگ
بدان بد كه بهرام بيجان شدست   زدردش دل گيو پيچان شدست
چنين گفت با گيو جنگي تژاو   كه تو چون عقابي و من چون چكاو
ببهرام بر بد نبردم گمان   نه اورا بدست من آمد زيان
كه من چون رسيدم سواران چنين   ورا كشته بودند بر دشت كين
بدو گفت گيو اي جفاپيشه مرد   به پوزش مگو اين سخنهاي سرد
كشانش بياورد گيو دلير   به پيش جگرخسته بهرام شير
بدو گفت كاينك سر بى وفا   مكافات سازم جفا را جفا
سپاس ازجهان آفرين كردگار   كه چندين زمان بودم از روزگار
كه پيش ازتو جان بداندیش تو   برآرم كنون از تنش پيش تو
همى كرد خواهش مراورا تژاو   همى خواست ازكشتن خويش تاو
همى گفت كين بودني كار بود   سر من بخنجر درودن چه سود
بغلطيد بر خاك و آواز كرد   به بهرام گفتا كه اي راد مرد
يكى بنده باشم روان ترا   پرستش كنم گوربان ترا

بگیو انگهی گفت بهرام گرد | که هرکو بزاید ببایدش مرد
گرایدونکه زو بر تنم بد رسید | همان درد مرگش نباید چشید
سر پر گناهش بگفتا ز تن | مبر تا کند در جهان یاد من
برادر برادر چنان خسته دید | تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو | سراز تن بریدش بسان چکاو
زد و دیده بهرام پس خون براند | زکار سپهری شگفتی بماند
خروشی برآورد کاندر جهان | که دید این شگفت آشکار و نهان
که گرمن کشم یا کشي پیش من | برادر بود کشته یا خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد | جهان را چنین است سازونهاد
عنان بزرگي هرآنکس که جست | نخستش ببایدبخون دست شست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد | بگرد جهان تا تواني مگرد
چو از کشتن او بپرداخت گیو | بیامد دگر پیش بهرام نیو
خروشید گیو دلیر از برش | همی ریخت خاك سیه برسرش
خروشی برآورد بیژن چو شیر | همیگفت زاراي سوار دلیر
خروشان باسپ تژاوش ببست | به بیژن سپرد انگهي برنشست
بیاوردش از جایگاه نبرد | بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بیاگند مغزش بمشك و عبیر | بپوشید بر تنش چیني حریر
برآئین شاهانش برتخت عاج | بخواباند وآویخت ازبرش تاج
دردخمه کردند سرخ وکبود | توگفتي که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوگوار | ز بهرام وز گردش روزگار



بازگشتن فریبرز بالشکر بایران

چو درزد سرازکوه تا بنده شید | برآمد سر و تاج روز سفید
سپاه پراگنده گرد آمدند | همی هرکسی داستانها زدند
که چندین زایران سپه کشته شد | سربخت سالار ما گشته شد
چنین چیره شددست ترکان بجنگ | سپه را کنون نیست جاي درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان | به بینیم تا بر چه گردد زمان

اگر شاه را دل براز جنگ نیست　مرا و ترا جاي آهنگ نیست
پدر بی پسر شد پسر بی پدر　بسی خسته وگشته پرخون جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار　بسازد یکی لشکر نامدار
بیائیم و دلها پر از کین و جنگ　کنیم این جهان بربداندیش تنگ
بدین راي ازان مرز گشتند باز　همه دیده پرخون و دل پرگداز
برادر زخون برادر به درد　زبان شان زخویشان پراز باد سرد
برفتند یکسر سوي کاسه رود　زبان شان ازان کشتگان پر درود
طلایه بیامد زپیش سپاه　کسی را ندیدند در رزم گاه
به پیران ویسه رسید آگهي　کزایرانیان گشت کشور تهي
چو بشنید پیران سبک در نهان　بهر سو فرستاد کار آگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست　سپهبد روانرا زانده بشست
بیامد بشبگیر خود با سپاه　همی گشت برگرد آن رزمگاه
همه کوه وهامون همه دشت وغار　سراپرده و خیمه بد بی شمار
بلشکر به بخشید و خود برگرفت　زکارجهان مانده اندر شگفت
که روزی فرازست وروزی نشیب　کهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که با جام گیتي فروز　همی بگذرانیم روزی بروز
پس انگه فرستاد هم در شتاب　ازان آگهي نزد افراسیاب
سپهبد ازان آگهي شاد شد　زتیمار و اندوه آزاد شد
همه لشگرش گشت روشن روان　به بستند آذین ره پهلوان
همه بام ودر جامه آویختند　درم بر سر او همی ریختند
چو آمد بنزدیکيِ شهر یار　سپهبد پذیره شدش با نثار
بدو آفرین کرد بسیار وگفت　که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته زایوان افراسیاب　همی آمد آواز چنگ ورباب
سوم هفته پیران چنان کرد راي　که با شادماني رود باز جاي
یکی خلعت آراست افراسیاب　که گر برشمارمت گیري شتاب
ز دینار و ز گوهر شاهوار　ززرّین کمرهاي گوهر نگار
زاسپان تازي بزرّین ستام　زشمشیر هندي بزرّین نیام
یکی تخت پرمایه ازعاج وساج　زپیروزه مهد وزبیجاده تاج

پرستار چيني و رومي غلام — پراز مشك و عنبر زپيروزه جام
بنزديك پيران فرستاد چيز — جزاينش بسی هد يها داد نيز
سپهبد چو بر گشت ازپيش شاه — بدوگفت شاه اي گو نيك خواه
تو با موبدان باش و هشيار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش
بهر سو خرد مند كار آگهان — پراگنده بفرست هرسو نهان
كه كيخسرو امروز با خواست است — بداد و دهش كشور آراستست
نژاد بزرگي و تخت و كلاه — چوشد گرد ازين بيش چيزی مخواه
ز برگشتن دشمن ايمن مشو — زمان تا زمان آگهي خواه نو
بجاي كه رستم بود پهلوان — گرايمن بخسپي به پيچد روان
جزاز وي مرا ازكس انديشه نيست — كه جزكينه جستن ورا پيشه نيست
بترسم كه بر جوشد ازجايگاه — بتوران برآرد زايران سپاه
پذيرفت پيران همه پند اوي — كه سالار او بود وپيوند اوي
سپهدار پيران وآن انجمن — نهادند سر سوي مرز ختن
سپاه و سپهبد همه شادمان — برفتند يكسر دوان و دمان



خشم نمودن كيخسرو بر فريبرز و ايرانيان

وزانسو فريبرز با انجمن — چو گودرز وچون گيو لشكرشكن
همه سوگوار و پر ازآب روي — سوي راه ايران نهادند روي
چو لشكر بيامد براه جرم — كلات از بر و زير آب ميم
همه ياد كردند رزم فرود — نبد جزپشيماني ودرد سود
همه دل پر از درد ازبيم شاه — همه ديده پرخون و دل پرگناه
بجان شرمگين نزد شاه آمدند — جگر خسته و با گناه آمدند
برادرش را كشته بر بيگناه — بدشمن سپرده نگين و كلاه
همه داغ دل دست كرده بكش — برفتند پيشش پرستاروش
بديشان نگه كرد خسرو بخشم — دلش پرزدرد و پرازآب چشم
بيزدان همي گفت كاي كردگار — تودادي بمن دولت وبخت يار

همی شرم دارم من از تو کنون   توآگه تري ازمن و چند و چون
وگر نه بفرمود می تا هزار   زدندي بميدان به يکبار دار
تن طوس را دار بودی نشست   دگر هرکه با او میانرا به بست
زخون پدر بودم اندر خروش   دلي داشتم باغم و درد و جوش
کنون کینه نوشد ز بهر فرود   سرطوس نوذر ببايد درود
بگفتم که سوي کلات وجرم   مر وگر فشانند برسر درم
کزان ره فرودست وبامادرست   يلی کي نژاد است وکنداورست
چه داند که طوس فرومایه کیست   چنین ساخته لشکراز بهر چیست
ازان کوه جنگ آورد بیگمان   فراوان سرانرا سرآرد زمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار   چرا برد لشکر بسوي حصار
کنون لاجرم کردگار سپهر   زطوس و زلشکر ببرید مهر
بد آمد بگودرزیان برز طوس   که نفرین برو باد وبرپیل وکوس
همی خلعت وهدیها دادمش   بجنگ برادر فرستادمش
بسان پدر کشته شد بي گناه   بدست سپهدار من با سپاه
سپهدار چون طوس نوذر مباد   چنان پهلوان پیش لشکر مباد
دریغا فرود سیاوش دریغ   که بازور دل بود وبا گرز وتیغ
بگیتي ندانم کم از طوس کس   که او ازدربند و چاهست وبس
نه درسرش مغزونه درتنش رگ   چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
زکین برادر زخون پدر   همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همی خوار کرد وبراند   زمژگان همی خون دل برفشاند
دربار دادن برایشان به بست   روانش زدرد برادر بخست
دلیران ایران بماتم شدند   پراز غم بدرگاه رستم شدند
به پوزش که این ایزدي کار بود   کرا بود آهنگ جنگ فرود
بدانگه کجا کشته شد پور طوس   سرسرکشان تیره شد ازفسوس
همان نیز داماد او ریو نیز   نبود از بد بخت مانیده چیز
که دانست نام ونشان فرود   کزو شاه را دل بخواهد شخود
تو خواهشگري کن بنزدیک شاه   مگر سر به پیچد زکین سپاه
نه فرزند کاؤس کي ریو نیز   بجنگ اندرون کشته شد زار نیز

که کهتر پسر بود و پرخاش جوي نیا زپدر خسرو ماه روي
چنین است انجام و فرجام جنگ یکی تاج یابد یکی گور تنگ



بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایرانیان بخواهشگري رستم

چو شد روي گیتي ز خورشید زرد بخم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیك شاه برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کاي خسرو بافرین زتو شادمان تخت و تاج و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه بمن بخش هرچند بُدشان گناه
یکی آنکه تند ست و هشیار نیست دگر آنکه جان پسر خوار نیست
چو فرزند و داماد را کشته دید زمغز و دلش راي شد ناپدید
چو در پیش او کشته شد ریو نیز زرسپ آن سوار سرفراز نیز
گراو بر فروزد نباشد شگفت ازو شاه را کین نباید گرفت
و دیگر کزان بد گمان شد سپاه که فرخ برادر نشد پیش شاه
چنان دان که کس بي زمانه نمرد دلت را بدین غم نباید سپرد
چه بیرون شود جان چه بیرون کنند نماند وگر سیصد افسون کنند
بدو گفت خسرو که اي پهلوان دلم پر زتیمار شد زان جوان
کنون پند تو داروي جان بود وگرچه دل از درد پیچان بود
چو شاه جهان این سخن کرد یاد تهمتن ببیشش زمین بوسه داد
چو خورشید برزد سنان از نشیب شتاب آمد از رفتن اندر و ریب
بدرید پیروزه پیراهنش پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیك شاه ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین خواند برشهریار که نوشه بزي تا بود روزگار
زمین پایهٔ تاج و تخت تو باد فلك سایهٔ فرو بخت تو باد
منم دل پر از غم زکردار خویش جگر خسته از درد و تیمار خویش
همان نیز جانم براز شرم شاه زبان پر ز پوشش روان پر گناه
زپاکیزه جان فرود و زرسپ همي برفروزم چو آذرگشسب

اگر من گنه کارم از انجمن   همی بپیچم از کردهٔ خویشتن
بویژه ز بهرام وز زیو نیز   همی جان خویشم نیرزد پشیز
اگر شاه خشنود گردد زمن   وزین نامور پر گناه انجمن
شوم کین این ننگ بازآورم   سر پست را بر فراز آورم
همه رنج لشکر بتن برنهم   اگرجان ستانم وگر سر دهم
ازین پس به تخت وکله ننگرم   بجز ترک رومي نه بیند سرم
زگفتار او شاد شد شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی راي زد باتهمتن دران   چه بانام داران وکند اوران
بتوران فرستد سپهدار طوس   ابا لشکر و پیل و با بوق و کوس
ازان پس پراگنده شد انجمن   سوي خانه شد پهلوان پیلتن
چو خورشید تابنده آمد پدید   سپیده زخم کمان بر دمید
سپهبد بیامد بنزدیك شاه   بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان   که هرگز پي کین نگردد نهان
زسلم و زتور اندر آمد نخست   منوچهر آن کینه را باز جست
چنین ننگ برشاه ایران نبود   زمین پرزخون دلیران نبود
همی کوه ازخون گودرزیان   بزنار خونین ببندد میان
شمارا همه شاد ما نیست راي   بکینه نجنبد همی دل زجاي
همی مرغ و ماهي برایشان بزار   بگرید بدریا دز و مرغزار
ازایرانیان دشت تورانیان   پرازدست وپایست وپشت ومیان
دلیران همه دست کرده بکش   بهپیش جهانجوي خورشید فش
همه همگنان خاك دادند بوس   چو رهام و گرگین و گودرز وطوس
چو خراد بازنگهٔ شاوران   دگر بیژن وگیو و کند اوران
که اي شاه نیك اختر نیکدل   بدل بردهٔ هم تو از شیر دل
همه یك بیك پیش تو بنده ایم   زشرم تو شاها سرافگنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار   همه جان فشانیم درکارزار
نه بیند زما هیچ بد نیز شاه   مگر تیره گردد رخ هور و ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند   بتخت گرانمایگی برنشاند
فراوانش بستود و بنواختش   بسی خلعت ونیکوئي ساختش

بدو گفت کاندر جهان رنج من — تو جوئي و بی بهري از گنج من
نباید که بی راي تو پیل وکوس — بتندي براند سپهدار طوس
ندیدي مگر سهمگین دست برد — که روشن روان باد بهرام گرد
زگفتار بد گوي وز نام و ننگ — جهان کرد برخویشتن تار وتنگ
اگر نیست ایدر فراوان درنگ — همان نام بهتر که ماند نه ننگ
درم داد و روزي دهانرا بخواند — بسی با سپهبد سخنها براند

داستان کاموس کشاني با رستم

بپاي آمد این داستان فرود — کنون رزم کاموس باید شنود
بنام خداوند خورشید و ماه — که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستي وهم راستي — نخواهد زتو کژي و کاستي
خداوند کیوان و بهرام و شید — کزویست امید و بیم و نوید
ستودن من اورا ندانم همی — ازاندیشه جان برفشانم همی
ازویست پیدا مکان وزمان — پي مور بر هستي او نشان
زگردنده خورشید تا تیره خاك — همان باد و آب آتش تابناك
بهستي یزدان گواهي دهند — روان ترا آشنائي دهند
سوي آفرینندهٔ بی نیاز — ببايد که باشي همی در گداز
زدستور و گنجور و زتاج وتخت — زکمي و بیشي ونا کام و بخت
هم او بی نیازست و ما بنده ایم — بفرمان ورایش سرافگنده ایم
چوجان و خرد بی گمان کرده است — سپهر و ستاره برآورده است
جز اورا مدان کردگار بلند — کزو شادماني وزو مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید — خور و خواب وتندي ومهرآفرید
شگفتي بگیتي زرستم بسی است — کزو داستان دردلِ هرکسیست
بخشکي چو پیل و بدریا نهنگ — خردمند و بیدار دل مرد جنگ
سرمایهٔ مردي وجنگ ازوست — خردمندي ودانش وسنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آوریم — زدفتر بگفتار خویش آوریم
بگفتار دهقان کنون بازگرد — نگر تا چه گوید جهاندیده مرد

فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ توران بار دویم

چو شد کار لشکر همه ساخته دل پهلوان گشت پرداخته
ز اختر یکی روز فرخ بجست که بیرون شدن را کی آید درست
بیامد سپهبد سپهدار طوس بدو داد شاه اختر و پیل و کوس
بدو آفرین کرد و بر شد خروش زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سم برآمد خروشیدن گاودم
زبس جوشن و کاویانی درفش شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بآب اندراست سپهر و ستاره بخواب اندراست
همی بود با گرز و پیلان بدشت چنین تا سپهبد برو برگذشت
نهاد از بر پیل پیروزه مهد همیراند ازین گونه تا رود شهد
هیونی بکردار باد دمان بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را گردن افراخته سوی رود شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت که بربست باید بناکام رخت
برون رفت با نامداران خویش گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را بداند که چیست سرافراز چند است و با طوس کیست
رده برکشیدند از آنسوی رود فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس درفش همایون و پیلان کوس
سپهدار ترکان یکی چرب گوی ز ترکان فرستاد نزدیك اوی
بگفت آنکه من با فرنگیس و شاه چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار تریاك زهر آمدست مرا زان همه درد بهر آمدست
که کشته شد از تخمه نه صد دلیر همه رزم ساز و همه نره شیر
دل طوس غمگین شد از کار اوی بنالید ازان درد و گفتار اوی
فرستاده را گفت پس پهلوان که رو پیش پیران روشن روان
بگویش که گر راست گوئی سخن مرا با تو پیکار ناید ز بن
سر آزاد کن دور شو زین میان ببند این در بیم و راه زیان

بر شاه ایران شوي بی سپاه   مکافات یابي به نیکي ز شاه
بایران ترا پهلواني دهد   همان افسر خسرواني دهد
چو یاد آیدش خوب کرد ار تو   دلش رنجه گردد به تیمار تو
برینند گودرز و گیو و سران   بزرگان بیدار دل مهتران
سراینده‌ٔ پاسخ آمد چو باد   بنزد یلك پیران ویسه نژاد
بگفت انچه بشنید با پهلوان   زطوس وزگودرز روشن روان
چنین دادپاسخ که من روز وشب   بیاد سپهبد کشایم دو لب
شوم هرچه هستند پیوند من   خردمند کو بشنود پند من
بایران گذارم برو بوم و رخت   سر نامور بهتر از تاج و تخت
ازین گفتها بود مغزش تهي   همی جست نو روزگار بهي



فرستادن افراسیاب لشکررا بیاري پیران وجنگ همگروهي ایرانیان وتورانیان

هیونی فرستاد هنگام خواب   سراینده نزد یلك افراسیاب
کزایران سپاه آمد و بوق و کوس   ابا لشکری گیو گودرز و طوس
فراوان فریبش فرستاده ام   زهرگونه اش پندها داده ام
سپاهی زجنگ آوران برگزین   که برکین ستایش نباشد جزاین
مگر بیخ شان از بنه برکنیم   به بوم و برش آتش اندر زنیم
وگر نه زکین سیاوش شاه   نیاساید از جنگ هرگز سپاه
چو بشنید افراسیاب این سخن   سرانرا بخواند آنزمان زانجمن
برایشان بگفت آن سخنها که رفت   که برکین بباید بسیچید تفت
یکی لشکر آراست افراسیاب   که تاریك شد چشمهٔ آفتاب
ده هم روز لشکر به پیران رسید   سپاهي کزو شد زمین ناپدید
چولشکر بیاراست و روزي بداد   سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
زپیمان نکرد ایچ یاد و نه عهد   بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزد یلك طوس   که بر بند برکوههٔ پیل کوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر   که اي پهلوان این سخن یاد گیر

که پیران نراند سخن جز فریب / چو داند که تنگ اندرآمد نشیب
درفش جفا پیشه آمد پدید / سپه برلب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
سوی میمنه بیژن وگیو گرد / ابر میسره نام رهام برد
چو گودرز با طوس و با گستهم / چوشیدوش و فرهاد و گرگین بهم
گزیدند در قلبگه جای خویش / درفش سواران بیژن به پیش
وزانسو بزرگان گزیده نبرد / ابر میمنه گرد فرشید ورد
چو هومان و لهاک بر میسره / شده دشت آهن همه یکسره
چو پیران ویسه بقلب اندرون / سپاه دلاور چو دریای خون
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران وتوران گروه
چنان شد زگرد سپه آفتاب / که آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ ژوبین و خشت / تو گفتی زمین برهوا لاله کشت
زجوش سواران زرین کمر / زبس ترک زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس / زمین گشت از گرد چون آبنوس
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بُد و پتک آهنگران
زخون رود گفتی میستان شداست / زنیزه هوا چون نیستان شداست
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن وبستر از خون وخاک / برو سینه کرده بشمشیر چاک
زمین ارغوان و هوا آبنوس / سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد / وگر خاک آورد وخون نبرد
بناکام میرفت باید زدهر / چه زو بهر تریاک یابی چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست / بدین رفتن اکنون بباید گریست



کشته شدن ارژنگ بدست طوس

یکی نامداری بُد ارژنگ نام / باراند رآورد ازجنگ نام
برانگیخت از دشت آورد گرد / از ایرانیان جست ننگ و نبرد
چو ا زد ورطوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ ازمیان برکشید

به‌پور زره گفت نام تو چیست	ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم	سرافراز و شیر درنگی منم
کنون خاك را از تو جوشان کنم	برآورد گه بر سر افشان کنم
چو گفتار پور زره شد به بن	سپهدار ایران شنید آن سخن
بپاسخ ندید ایچ جای درنگ	همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترك آن نامدار	تو گفتی تنش سر نیاورد بار
برآمد ز ایران غو بوق و کوس	که فیروز بادا سپهدار طوس
غمی گشت پیران و توران سپاه	ز گردان تهی ماند آورد گاه
دلیران توران و کند اوران	کشیدند شمشیر و گرز گران
بدادند آواز بر یکدگر	بگفتند هرگونه شیران نر
که یك سر بیائیم و جنگ آوریم	جهان بر دل طوس تنگ آوریم

جنگ هومان با طوس

چنین گفت هومان که امروز جنگ	بسازیم و دلها مدارید تنگ
گراید و نکه زایشان یکی نامور	ز لشکر برآرد به پیکار سر
پذیره فرستیم گردی دمان	به بینیم تا بر که گردد زمان
از ایشان به تیزی نجوئیم جنگ	بباید یك امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای	تبیره برآید ز پرده سرای
همه یکسره گرزها بر کشیم	یکی از لب رود برتر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت	اگر یار باشد جهاندار و بخت
باسپ عقاب اندر آورد پای	برانگیخت آن بارکش را ز جای
تو گفتی یکی بارهٔ آهنست	و یا کوه البرز در جوشن است
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ	یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای	جهان پر شد از نالهٔ کره نای
چنین گفت کز ویسهٔ شوربخت	ازینسان بشومی برآید درخت
همان بار و برگش دروغ آمدست	بنزد مهان بی فروغ آمدست
هم اکنون ز بن برکنم بیخ اوی	کنم در جهان یاوه تا ریخ اوی

نمودم بارژنگ یکدست برد   که بود از شما نامبردار و گرد
تو اکنون همانا بکین آمدي   که باخشت برپشت زین آمدي
بجان و سرشاه ایران سپاه   کهبی جوشن وگرز ورومي کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ   که برکوه یازد به نخچیر چنگ
ببیني تو پیکار مردان مرد   چو آورد گیري بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوي   کهبیشي نخوب است بیشي مجوي
گر آید ونکه بیچارهٔ را زمان   بدست تو آمد مشو بدگمان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد   کجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران ایران ندارند شرم   نجوشد یکی را بتن خون گرم
که پیکارگر شان سپهبد شداست   برزم اندرون دست شان بد شداست
کجا بیژن و گیو و آزدگان   جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلواني زقلب سپاه   چرا آمدستي بدین رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا   هشیوار دیوانه داند ترا
تو شو اختر کاویان را بدار   سپهبد نیاید سوي کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه   زگردان که جوید نگین و کلاه
بفرماي تاجنگ شیر آورد   زبردست را دست زیر آورد
اگر تو شوي کشته بردست من   بدآید بدین نامدار انجمن
سپاه توبی یار و بیجان شوند   وگر زنده مانند پیچان شوند
پس از رستم زال وسام سوار   درایران نبینم چو تو نامدار
تو شو تا زلشکر یکی نامجوي   بیاید برو اندر آورده روي
پدر بر پدر نامبردار وشاه   چو تو جنگ جوئي نباید سپاه
ودیگر اگر بشنوي پند راست   روان ودلم بر زبانم گواست
که پردرد باشند مردان مرد   که پیش من آیند روز نبرد
بدوگفت طوس اي سرافراز مرد   سپهبد منم هم سوار نبرد
توهم نامداري زتوران سپاه   چرا آمدستي بدین رزمگاه
دلت گر پذیرد یکی پند من   بجوئي بدین پند پیوند من
تو با نامور پهلوان سپاه   خرامان بیائي بنزدیك شاه
کزین کینه تا زنده ماند یکی   نیاسود خواهد سپاه اندکی

توبا خویش وپیوند وچندی سوار همه پهلوان وهمه نامدار
بخیره مده خویشتن را بباد مبادا که پند من آیدت یاد
سزاوار کشتن هرانکس که هست بمان تا بیازند برکینه دست
کزین کینه مرد گنهکار هیچ رهائي نیابد خرد را بسیچ
مرا شاه ایران چنین داد پند که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگار منست جها ندیده و دوستدار منست
به‌بیداد برخیره با او مکوش نگه کن که دارد به‌پند تو گوش
چنین داد پاسخ که بیداد وداد چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بران رفت باید به بیچارگي سپردن بد ودل بیکبارگي
همان جنگ پیران نه برآرزوست که او راد و آزاده و نیك خوست
بدین گفتگوي اندرون بود طوس که‌شد گیو را روي چون سندروس
زلشکر بیامد بکردار باد چنین گفت کاي طوس فرخ نژاد
فریبنده ترکی میان دوصف بیامد چنین برلب آورده کف
چنین باتو چندین چه گوید براز میان دوصف گفتگوي دراز
سخن جز بشمشیر با او مگوي مجوا ز درآشتي هیچ روي
چوبشنید هومان برآشفت سخت چنین گفت با گیو بیدار بخت
که اي گم شده بخت از آزادگان که گم باد گودرز کشوادگان
بلادن مرا دیدهٔ روز جنگ بآورد با تیغ هندي بچنگ
کس از تخم کشواد جنگي نماند که منشور تیغ مرا برنخواند
ترابخت چون روي آهرمنست بخان تو تا جاودان شیونست
که از دودمان تو هفتاد وپنج چه‌کشته چه‌خسته چه‌بادرد ورنج
توداني که من روز جنگ پشن چه کشتم بدان رزمگاه کشن
اگرمن شوم کشته بردست طوس نه برخیزد آئین گوپال وکوس
نه گیتي شود پاك ویران زمن سخن راند باید بدین انجمن
بجا یست پیران وافراسیاب بخواهند کینم هماندر شتاب
وگرطوس گردد بدستم تباه نیابد بایران یکی مرد راه
تواکنون بدردي براد رگري چه باطوس نوذر کني داوري
بدوگفت گیو اي فرومایه مرد زلادن چه گوئي وروز نبرد

نه مردي بدان جنگ وخون ريختن　　شبيخون زتركان و آويختن
شبيخون نه كار دليران بود　　نه آئين مردان و شيران بود
زپيران نگوئي و افراسياب　　هما نا هميشه تو بودي بخواب
من آنم كه از مرد توران زمين　　بشمشير شاه آورم روز كين
همان گوش پيران بدين خنجرا　　بسفتم كنون بشنو از من ورا
زجيحون بمردي من و شهريار　　چنان چون شنيدي بكردم گذار
هنرهاي مردان بروز نبرد　　چنين است اي ترك جان پرزدرد
دريغا اگر طوس يل اين نبرد　　بمن بخشد انگه به بيني تو مرد
چنانت ازين زين توزي بزير　　درآرم كه گردي تو از جنگ سير
بدو گفت طوس اين چه آشفتن است　　بدين دشت پيكار تو با منست
بيا تا بگرديم و كين آوريم　　بجنگ ابروان پرزچين آوريم
بدو گفت هومان كه دادست مرگ　　سري زير تاج و سري زير ترگ
اگر مرگ باشد همي بي گمان　　بآورد گه به كه آيد زمان
بدست سواري كه دارد هنر　　سپهبد سر و گرد و پرخاشخر
گرفتند ازان پس عمود گران　　همي حمله كرد آن برين اين بران
زمين گشت گردان و شد روز تار　　يكي ابر بست از بر كارزار
توگفتي شب آمد بريشان بروز　　نهان گشت خورشيد گيتي فروز
ازان چاك چاك عمود گران　　شد آهن بكردار چاچي كمان
بچرخ اندرون بانگ پولاد خاست　　بدرياي شهد اندرون باد خاست
توگفتي كه سنگ است سر زير ترگ　　سيه شد ز زخم يلان روي مرگ
گرفتند شمشير هندي بچنگ　　فرو ريخت آتش ز پولاد و سنگ
زنيروي گردن كشان تيغ تيز　　خم آورد و از خم شد ريزه ريز
چو شد كام بي آب و پرخاك سر　　گرفتند هردو دوال كمر
زنيروي گردان گران شد ركيب　　يكي را نيامد سر اندر نشيب
كمربند بگسست وهومان بجست　　يكي اسپ آسوده را برنشست
سپهبد سوي تركش آورد چنگ　　كمان را بزه كرد و تير خدنگ
بران نامور تير باران گرفت　　چپ و راست جنگ سواران گرفت
زپيكان پولاد و پر عقاب　　سيه شد ميان فلك آفتاب

جهان چون شب تیره دو پاس گشت
همه روي گیتي چو الماس گشت

ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست
تن بارگي گشت با خاك پست

بلرزید بر خود چو برگ درخت
بخود گفت مانا که برگشت بخت

سپر بر سر آورد و ننمود روي
نگه داشت جنگي سر از تیر اوي

چو اورا پیاده بدان رزمگاه
بدیدند گردان توران سپاه

که پردخت ماند همی جاي اوي
ببردند پرمایه بالاي اوي

چو هومان بران زین توزي نشست
یکی تیغ هندي گرفته بدست

که آید دگر باره باورد طوس
جهان از شب تیره شد آبنوس

همه نامداران پرخاش جوي
یکایك بدو درنهادند روي

که شد روز تاریك و بیگاه گشت
ز جنگ یلان دست کوتاه گشت

برفتند گردان همه پیش طوس
سپه نعره برداشت و آواي کوس

برو برهمی خواندند آفرین
بگفتند کاي نامدار گزین

ز روي تو چشم بدان دور باد
وزین رزم فرجام توسور باد

که امروز دادي تو درجنگ داد
بدیدار روي تو شادیم و شاد

چو هومان بیامد ز دشت نبرد
بپرسید لشکر ازان کار کرد

بنزدیك پیران شد از رزمگاه
خروشی برآمد ز توران سپاه

که چون بود کار تو اي جنگجوي
چو با طوس روي اندرآمد بروي

همه پاك با دل پر از خون بُدیم
جز ایزد نداند که ما چون بدیم

بلشکر چنین گفت هومان شیر
که اي رزم دیده یلان دلیر

چو روشن شود تیره شب روز ماست
همان اختر گیتي افروز ماست

شما را همه شادماني بود
مرا اختر آسماني بود

وزانسو همی برخروشید طوس
شب تیره تا گاه بانگ خروس

همیگفت هومان چه مرد منست
که شیر ژیان هم نبرد منست

سران را ببرّم بدین کینه سر
نمایم هم اکنون یلان را هنر

نمانم بتوران زمین هیچ مرد
مگر خسته و بسته و روي زرد

جنگ دویم ایرانیان وتورانیان بسرداری طوس و پیران

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد   شمامه پراگند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند   بهر پردهٔ پاسبان ساختند
چوبرزد سر از برج خرچنگ شید   جهان گشت چون روي رومي سفید
تبیره برآمد ز هر دو سراي   جهان شد پر از نالهٔ کره ناي
هوا تیره گشت از فروغ درفش   طبرخون وشبگون و زرد و بنفش
برآمد دم ناي و آواي کوس   همی آسمان بر زمین داد بوس
کشیده همه گرز وتیغ و سنان   همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتي سپهر و زمان و زمین   بپوشد همی چادر آهنین
بپرده درون شد خور تابناك   زجوش سواران وزگرد و خاك
سپهدار هومان دمان پیش صف   یکی خشت رخشان گرفته بکف
همیگفت چون من برآرم خروش   برانگیزم اسپ و برایم بجوش
شما یکسره تیغ ها برکشید   سپرهاي چیني بسر درکشید
مبینید جز یال اسپ وعنان   نخواهم کمان و نخواهم سنان
به تیغ و عمود و بگرز گران   چنان چون بود رسم کند آوران
عنان پالك بریال اسپان نهید   بدانسان که آید خورید و دهید
چواین گفت هومان سوار دلیر   بیامد به پیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کاي پهلوان   تو بکشاي بند از سلیح گوان
ابا گنج و دینار جفتي مکن   زبهر سلیح ایچ زفتي مکن
گر امروز گردیم فیروز گر   بیابد دل از اختر نیك بر
چو بشنید پیران ازو این سخن   برو تازه شد روزگار کهن
وزین سوي لشکر سپهدار طوس   بیاراست برسان چشم خروس
برو بریلان آفرین خواندند   ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروز گر بود روز نبرد   بمردي ز هومان برآورده گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت   که این را ز برکس نشاید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند   سواران بدخواه چیره شوند

همه دست یکسر بیزدان زنیم   مني از تن خویشتن بفگنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما   وگرنه بد است اختر کار ما
بدوگفت گودرز کاي پهلوان   چرا تیره کردي تو روشن روان
زدشمن تودل راچه داري دژم   مگردان زبان اندرین بیش وکم
که گردان ما دل شکسته شوند   زگفتار تو نیز خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود   چه داني که فیروز دشمن بود
که دادار نیکي دهش یارماست   دل و تیغ واخترش سالارماست
تواي پهلوان هیچ دل بد مکن   مگو هیچ با مهتران زین سخن
بدوگفت طوس اي جهاندیده مرد   نه بیني همی روزگار نبرد
ودیگر که هومان بتوري زبان   سخن گفت ازین باره با پهلوان
که فیروز گردیم فردا بجنگ   چو برغرم فیروز گردد پلنگ
برآریم ازایشان سراسر دمار   نیابد زما کس بجان زینهار
کنون نامداران زرینه کفش   بپا شند با کاویاني درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ   نه روز نبرد است وگاه بسیج
همانا که از بهر ما یك دویست   فزون است بدخواه اگر بیش نیست
بدوگفت گودرز اگر کردگار   بگرداند از ما بد روزگار
به بیشي و کمي نباشد سخن   دل و زور ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان   بپرهیز بیشي نگردد زمان
تو لشکر بیاراي و از بودني   روان را مکن هیچ فرسودني
بیاراست لشکر سپهدار طوس   به پیلان جنگي و مردان وکوس
پیاده سوي کوه شد با بنه   سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیده همه یکسره   چو رهام و گرگین ابر میسره
زنالیدن کوس با کره ناي   همی آسمان اندرآمد زجاي
دل چرخ گردان همه چاك شد   همه کام خورشید پرخاك شد
چنان شد که کس روي هامون ندید   زبس گرد کز رزمگه بردمید
ببارید الماس از تیره میغ   همی آتش افروخت ازترك وتیغ
سنانهاي رخشان و تیغ سران   گرائیدن گرزهاي گران
هوا گفتي از گرز و از آهن است   زمین یکسراز نعل وازجوشن است

چو دریای خون شد همه دشت و راغ — جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس نالهٔ کوس با کره نای — همی کس ندانست سر را ز پای
چو دیبای خون شد همه رزمگاه — نه خورشید از گرد روشن نماه
سپهبد بگودرز گفت آن زمان — که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود آن ستاره شناس — که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه — همی خون فشانند در رزمگاه
سرانجام ترسم که فیروز گر — نباشد جز از دشمن کینه ور
چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو — چو خرّاد و فرهاد و برزین و نیو
که بودند هریک یکی اژدها — که دشمن ندیدی از ایشان رها
ز صف در میان سپاه آمدند — جگر خسته و کینه خواه آمدند
با بر اندر آمد ز هر سو غریو — بسان شب تار و انبوه دیو
وزان سوی هومان بکردار کوه — بیاورد لشکر گروها گروه
ز بس گرز و گوپال و تیغ و سنان — نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
با انبوه رزمی بکردار کوه — بکردند لشکر گروها گروه
ازان پس گزیدند مردان مرد — که بر دشت سازند جای نبرد
گرازهٔ سر گیوکان با تهل — دو گرد گرانمایهٔ شیر دل
چو رهام گودرز فرشید ورد — چو شیدوش ولهاك بُد هم نبرد
ابا بیژن گیو کلباد را — که برهم زنند آتش و باد را
ابا شیطرج نامور گیو بود — دو گرد گرانمایهٔ نیو بود
چو گودرز و پیران وهومان و طوس — نبد هیچ بیداد ورنگ و فسوس
بدین گونه در جنگ کردند رای — برآمد همی نالهٔ کره نای
دلیران بیکدیگر آشوفتند — همی گرز بر یگدگر کوفتند
از ایرانیان بخت برگشته بود — همه دشت از ایشان پراز کشته بود
چنین گفت هومان که امروز کار — نباید که چون دی بود کارزار
همه جان شیرین بکف برنهید — بکینه خروشید و خنجر دهید
تهی کرد باید از ایشان زمین — نباید که یازند ازین پس بکین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس — پیاده بیاورد و پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار — سپردار ژوپین و رو نیزه دار

مجنبید گفت ایچ از جاي خویش — سنان و سپر اندر آرید پیش
به بینیم تا این نبردهٔ سران — چگونه گرایند گرز گران
جهان بر که گردد بآئین مهر — کرا در رباید زگیتي سپهر



جادوي ساختن ترکان وشکست خوردن ایرانیان

زترکان یکی بود بازور نام — بافسون بهر جاي گسترده گام
بیاموخته کژي و جادوي — بدانسته هم چیني وپهلوي
چنین گفت پیران بافسون پژوه — کزایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان — برایشان بیاور هم اندر زمان
چو شد مرد جادو بر آنجا روان — برآمد یکی برف وباد دمان
همه دست نیزه گذاران زکار — فروماند از برف وز کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر — خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه — یکی حمله سازید ازین رزمگاه
چو بر نیزه بر دستها شان فسرد — نیارست بنمود کس دست برد
وزان پس برآورد هومان غریو — یکی حمله آورد چون نره دیو
بکشتند چندان از ایرانیان — که دریاي خون شد همی درمیان
درو دشت گشته پر از برف وخون — سواران ایران فگنده نگون
زکشته نبد جاي گشتن بجنگ — زبرف وز افگنده شد جاي تنگ
سپهدار و گردنکشان آنزمان — گرفتند زاري سوي آسمان
که اي برتر از دانش وهوش وراي — نه بر جاي ودر جاي وهر جا بجاي
همه بندهٔ پرگناه توایم — به بیچارگي دادخواه توایم
زافسون واز جادوي برتري — جهاندار و برداوران داوري
تو باشي به بیچارگي دستگیر — توانا ابر آتش و زمهریر
ازین سخت سرما تو فریادرس — نداریم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه — برهام بنمود بانگشت کوه
کجا جاي بازور نستوه بود — بافسون وتنبل بران کوه بود

به پیچید رهام ازین رزمگاه — برون تاخت اسپ از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر — پیاده برآمد بران کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ — عمودی ز پولاد چیني بچنگ
چو رهام نزدیك جادو رسید — سبك تیغ تیز از میان بر کشید
بیفگند دستش بشمشیر تیز — یکی باد برخاست چون رستخیز
زروي هوا ابر تیره ببرد — فرود آمد ازکوه رهام گرد
یکی دست با زور جادو ببست — بهامون شد و بارگي بر نشست
دواگشت ازآنسان که از پیش بود — فروزنده خورشید و گردون کبود
سر پیر جادو به تیغ گران — بیفگنده پیش گزیده سران
پدر را بگفت انچه جادو بکرد — چه آورد برما بروز نبرد
بدیدند ازان پس دلیران شاه — چو دریاي خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان — تن بی سران بُد سر بی تنان
چنین گفت گودرز ازان پس بطوس — که نه پیل باید نه آواي کوس
همه تیغها یکسره برکشیم — برآریم جوش ارکشند ارکشیم
همانا که مارا سرآمد زمان — نه روز کمند ست وتیرو کمان
بدوگفت طوس اي جهاندیده پیر — هوا گشت پاك ازدم زمهریر
چرا سرهمی داد باید بباد — چو فریادرس فرّه و زور داد
مکن پیش دستي که درجنگ ما — کنند این دلیران خود آهنگ ما
زبهر زمانه پذیره مشو — بنزدیك بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویاني درفش — همی باش درچنگ تیغ بنفش
سوي میمنه گیو و بیژن بهم — نگهبان ابر میسره گستهم
چو رهام وشیدوش درپیش صف — گرازه بکین برلب آورده کف
اگرمن شوم کشته زین رزمگاه — تو برکش سوي شاه ایران سپاه
مرا مرگ نامي ترا ز سرزنش — بهر جاي پیغارهٔ بد کنش
چنین است گیتي پرآزار و درد — ازو تا توان گرد بیشي مگرد
فزونیش یکروز بگزایدت — ببودن زماني نیفزایدت
دگرباره برشد دم کره ناي — خروشیدن زنگ و هندي دراي
زبانگ سواران پر خاشخر — درخشیدن تیغ و زخم تبر

زپیکان واز گرز وژوبین وتیر　　زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی تن سرو یال بود　　همه گوش پرزخم گوپال بود
همی تیره شد روی اختر درشت　　دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس چو گودرز و گیو دلیر　　چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه بر نهادند جانرا بکف　　همی نام جستند درپیش صف
هرآنکس که باطوس درجنگ بود　　همه نام دار و کنارنگ بود
به پیش اندرون خون همیریختند　　یلان ازپس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس یل رابخواند　　پس پشت توگفت لشکر نماند
نباید کت اندرمیان آورند　　سپه بر سپهبد زیان آورند
بگیو دلیرا نگهی طوس گفت　　که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را برین گونه بگذاشتند　　بخیره چنین روی برگاشتند
تو رو باز گردان سپه را زراه　　به پیغارهٔ دشمن و شرم شاه
بشد گیو ولشکر همه بازگشت　　پراز کشته دیدند هامون ودشت
سپهبد چنین گفت با مهتران　　که این است نیروی وجنگ سران
کنون چون رخ روز شد تیره گون　　همان روی کشور چودریای خون
یکی جای آرام باید گزید　　اگر تیره شب خود توان آرمید
مگر کشته یابد بجای مغاك　　یکی بستر از ریگ وچاد رزخاك



پناه گرفتن طوس با لشکرایران بکوه هماون

همه باز گشتند یکسر زجنگ　　رخویشان جگرخسته سرپرزننگ
سرازکوه برزد هم انگاه ماه　　چو بر تخت پیروزه پیروزشاه
سپهدار پیران سپهرا بخواند　　همی گفت دشمن فراوان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد　　زند موج بر کشور لاجورد
ازایشان نمانم یکی را بجای　　بمردی وگردی ونیروی ورای
کسی راکه زنده است بیجان کنم　　برایشان دل شاه بریان کنم
برفتند باشادمانی زجای　　نشستند درپیش پرده سرای

همه شب ز آواز چنگ و رباب سپه را نیامد بران دشت خواب
وزین نیمه ایرانیان مستمند پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود بخون بزرگان زمین شسته بود
چپ و راست آوردگه دست و پاي نهادن ندانست کس باز جاي
همه شب همی خسته برداشتند چو بیگانه بدخوار بگذاشتند
ابر کشته آتش همی سوختند گسسته ببستند و بردوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز برزد خروش زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاك بسر برپراگند گودرز خاك
همیگفت کاندر جهان کس ندید به پیران سر این بَد که برمن رسید
چرا بایدم زنده با پیره سر بخاك اندر افگنده چندین پسر
ازان روز تاری که من زاده ام زخفتان میان هیچ نکشاده ام
بفرجام چندین سر انجمن به بینم همی کشته در پیش من
زگودرز چون آگهي شد بطوس مژه کرد پرخون و رخ سندروس
خروش مغاني برآورد زار فراوان بباريد خون بركنار
همی گفت اگر نوذر پاك تن نکشتی پي و بيخ من برچمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد غم کشته و درد روز نبرد
که تا من کمر برمیان بسته ام بدل خسته ام گر بجان رسته ام
هم اکنون تن کشتگان را بخاك بپوشید جاي که باشد مغاك
سران بریده سوي تن برید بنه سوي کوه هماون برید
برآرید لشکر همه همگروه سرا پرده و خیمه برسوي کوه
هیونی فرستیم نزدیك شاه دلش برفروزد فرستد سپاه
بدین خود سواری فرستاده ام ورا پیش ازین آگهي داده ام
مگر رستم زال را با سپاه سوي ما فرستد برین رزمگاه
سپه برنشاند و بنه برنهاد وزان کشتگان کرد بادرد یاد
همه شب همی راند بادرد وتاب دلی چون کباب و سری پرشتاب

گرد گرفتن پیران کوه هماون را

چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت ساج
همانا که فرسنگ ده رفته بود / بد اندیش از خستگي خفته بود
بدینسان همیرفت روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
بنزدیك کوه هماون رسید / بران دامن کوه لشکر کشید
همه دیده پرخون و دل پر زداغ / ز رنج ردان گشته چون پرّ زاغ
چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که اي پرخرد نامبردار نیو
سه روز است تا زین نشان رفته ایم / بخواب و بخوردن نپرداخته ایم
بیا و بیاساي و چیزی بخور / بآسایش و جامه بنماي سر
که من بیگمانم که پیران بجنگ / بیاید پس پشت مان بیدرنگ
کسی را که آسوده تر زین گروه / به بیژن بمان و تو برشو بکوه
بشد گیو با خستگان سوي کوه / زجان گشته سیر و زگیتي ستوه
سبك خستگانرا سوي در کشید / وز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کاین کوه مرخان ماست / بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه زکوه اندر آمد بدشت / بران تا برایشان نیابد گذشت
زجوش نگهبان و آواي زنگ / توگفتي خروش آمد ازکوه وسنگ
چنین تا برآمد زکوه آفتاب / دل لشکر ترك شد پرشتاب
زدرگاه پیران برآمد خروش / چنان شد که برخیزد از خاك جوش
چو آتش سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر سوي رزمگاه
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ / همانا نباشد فراوان درنگ
سواران ایران همه کشته اند / ویا خسته از جنگ برگشته اند
بزد کوس و ازدشت برخاست غو / همیرفت پیش سپه پیشرو
رسیدند گردان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه بدّ بی سپاه
بشد پیش پیران یکی مژده خواه / که کس نیست ایدر زایران سپاه
بشادي برآمد زلشکر خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان / که اي نامور پرگهر موبدان

چه سازیم و این را چه آریم راي — که اکنون ز دشمن تهي ماند جاي
سواران لشکر ز پیر و جوان — همه تیز گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما — شکست آمد اندر بداندیش ما
یکی رزمگاه است پرخون و خاك — ازایشان نه هنگام ترس است و باك
بباید پس دشمن اندر گرفت — ز هوش و خرد گر بماني شگفت
گریزان ز باد اندر آمد بآب — بآید ز مولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که در کار جنگ — شود سست پي شتاب از درنگ
بود رسم و ائین مرد دلیر — که آرد بآهستگي شیر زیر
سپاهی بکردار دریاي آب — شدند انجمن پیش افراسیاب
بمولیم تا آن سپاه گران — بیایند گردان و جنگ آوران
وزان پس بایران نماتیم کس — چنین است راي خردمند و بس
بدو گفت هومان که اي پهلوان — مرنجان بدین کار چندین روان
همه خسته رفتند از اینجا سپاه — غریوان و پویان بنزدیك شاه
سپاهي بران جوش وآن زور و دم — شده روي دریا از ایشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سراي — همه مانده بر جاي و رفته ز جاي
چنان دان که رفتن ز بیچارگیست — نمودن بما پشت یکبارگیست
نمولیم تا نزد خسرو شوند — بدرگاه او لشکری نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ — زیاني بود سهمگین زین درنگ
کنون تاختن بایدم ساختن — فسونها و نیرنگها باختن
چو گودرز را با سپهدار طوس — درفش همایون و پیلان و کوس
همه بیگمانی بچنگ آوریم — ازان به که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که نیك اختر و راي تست — که چرخ فلك زیر بالاي تست
پس لشکر اندر گرفتند راه — سپهدار پیران و توران سپاه
بلهاك فرمود کاکنون مایست — بجنبان عنان با سواري دویست
بدو گفت مکشاي بند از میان — ببین تا کجا اند ایرانیان
همیرفت لهاك بر سان باد — زخواب و زخوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — طلایه بدیدش بتاریك دشت

خروش آمد از کوه وآواي زنگ
ندید ایچ لهاك جاي درنگ

بنزد یلك پیران بیامد ز راه
بدو آگهي داد از ایران سپاه

که ایشان بکوه هماون درند
همه بسته بر پیش راه گزند

بهومان چنین گفت پیران که زود
عنان و رکیبت بباید بسود

ببر انچه باید ز لشکر سوار
زگردان و گردن کش و نامدار

که ایرانیان با درفش و سپاه
گرفتند کوه هماون پناه

ازین رزم رنج آید اکنون بروي
خرد تیز کن چارهٔ این بجوي

گرآن مردري کاویاني درفش
بیابي شود روز ایشان بنفش

اگر دست یابي بشمشیر تیز
درفش و همه نیزه کن ریزه ریز

من اینك پس اندر چوباد دمان
بیایم نسازم درنگ و زمان

گزین کرد هومان ز توران سوار
سپردار و شمشیر زن سي هزار

چو خورشید تابنده بنمود چهر
جهان کرد از چهر خود پر ز مهر

پدید آمد از دور گرد سپاه
غو دیده بان آمد از دیده گاه

که آمد ز توران سپاهی پدید
با بر سیه گرد شان بر دمید

چو بشنید جوشن بپوشید طوس
برآمد دم بوق و آواي کوس

سواران ایران همه همگروه
رده برکشیدند در پیش کوه

چو هومان بدید آن سپاه گران
گرائیدن تیغ و گرز و سنان

خروشان و جوشان چو شیر ژیان
میان سپه اختر کاویان

چنین گفت هومان بگودرز وطوس
کز ایران برفتید با پیل و کوس

سوي شهر توران بکین خواستن
بدان مرز لشکر برون تاختن

کنون همچو نخچیر رفته بکوه
پریشان و از جنگ گشته ستوه

نباشد ازین کارتان شرم وننگ
خورو خواب وآرام برکوه وسنگ

چو فردا برآید زکوه آفتاب
کنم زین حصارتو دریاي آب

فرود آرمت من زکوه بلند
دو دستت ببندم بخم کمند

فرستم بنزد یلك افراسیاب
جدا گشته از خورد وآرام وخواب

بداني که این چاره بیچارگیست
برین چارهٔ تو بباید گریست

هیونی به پیران فرستاد زود
کز اندیشه پیکار مارا چه بود

دگرگونه بُد زانکه انداختیم
بر ایشان همی تاختن ساختیم

همه کوه یکسر سپاهست وکوس   درفش ازپس پشت گودرز وطوس
چنان کن که چون برد مه پاک روز   پدید آید از چرخ گیتي فروز
تو ایدر بوي ساخته با سپاه   کني روي هامون زلشکر سیاه
فرستاده نزدیك پیران رسید   بجوشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب   همی راند لشکر بکردار آب
چوخورشید ازان چادر نیلگون   غمي شد بدرّید و آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید   زگرد سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه   مجنب ومجنبان زمانی سپاه
که تامن نه‌بینم یکی روي طوس   چه دارد برین کوه پیلان وکوس
بگویم بسالار ایرانیان   چه داري بپاي اختر کاویان
بکوه هماون که دادش نوید   بدین بودن اکنون چه دارد امید
بیامد بنزدیك ایران سپاه   سری پر زکینه دلی پرگناه
خروشید کاي نامبردار طوس   خداوند پیلان وگوپال وکوس
کنون ماهیان اندر آمد به‌پنج   که تاتو همی رزم جوئي برنج
زگودرزیان آن کجا بهترند   بران رزمگه برهمه بی سرند
تو چون غرم رفتستی اندرکمر   پراز داوري دل پراز کینه سر
گریزان ولشکرپس اندر دمان   بدام اندر آئي همی بی گمان
بکین گرانمایه جنگی فرود   شمارا سر ازتن بباید درود
چنین داد پاسخ سرافراز طوس   که من بردروغ تو دارم فسوس
پي کین تو افگندي اندرجهان   زبهر سیاوش میان مهان
زگفتار یاوه نداري توشرم   بدامت نیایم بگفتار گرم
مبادا به گیتي چو تو پهلوان   میان بزرگان ونام آوران
بسوگند ویرا بینداختي   جهانی زخونش بپرداختي
زبهر تو ماند او بتوران زمین   وزو ماند اندرجهان رزم وکین
دریغا چنان شاه آزاد مرد   که بودی زرویش همی شاد مرد
برین ساز وچندین فریب ودروغ   بر مرد سنگي نگیري فروغ
گهی جادوي سازي وگه فسون   بفرجام کارت بریزیم خون
علف تنگ بود اندران رزمگاه   ازین بر هماون کشیدم سپاه

کنون آگهی شد بشاه جهان　　بیاید زمان تا زمان با مهان
بزرگان لشکر شدند انجمن　　چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه گردد درست　　نمانم بتوران بر و بوم و رست
کنون کآمدی کار مردان ببین　　نه گاه فریب است و روز کمین
چو بشنید پیران زهر سو سپاه　　فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه　　بر آنکوه دامن گروها گروه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد　　سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد
بدینگونه یک هفته تورانیان　　به بستند کین خواستن را میان
کمی کرد ایرانیان را خورش　　که تن را دهد خوردنی پرورش
چنین گفت هومان به پیران گرد　　که ما را پی کوه باید سپرد
یکی کار سازم که ایرانیان　　نه بندند ازان پس بکینه میان
بدوگفت پیران که برماست باد　　نکردست کس رزم با باد یاد
برایشان کنون جای بخشایش است　　نه هنگام پیکار و آرایش است
چو راه علف تنگ شد بر سپاه　　کسی سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید بزنهار ما　　ازین پس نجویند پیکار ما
برآساید این کشور از داوری　　نکوبند ازین پس در مهتری
بتوران نیارد گذر کرد کس　　با یران نمانیم کس شاد و بس
رسید این سگالش بگودرز و طوس　　سر سرکشان خیره گشت ازفسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر　　که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز اربود خوردنی بیش نیست　　بیکسو کشاده رهی پیش نیست
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه　　چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد　　پدید آید آن چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد　　زبالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت　　بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم　　وگر تاج گردن کشان برنهیم
چنین است فرجام آورد گاه　　یکی خاک یابد یکی فرّ و جاه
زگودرز بشنید طوس این سخن　　دلش بود پردرد و کین کهن
همی بود تا شب نمودار شد　　فرو رفت مهر و جهان تار شد

شبخون زدن ایرانیان بر ترکان

چو بگذشت یکپاس از تیره شب   به بستند مردم زگفتار لب
برآراست طوس از پی کارزار   بخواند آنچه بودند مردان کار
زیکسوی لشکر به بیژن سپرد   دگرسوی شیدوش و خراد گرد
درفش خجسته بگستهم داد   بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و رهام وچندین سران   نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند   چو آتش بقلب سپه برزدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه   خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد   دل رزم جویان پراز بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه   نشست ازبر تازی اسپ سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید   بسی بیهش ازرزم برگشته دید
فرو ریخت ازدیده خون بر برش   یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کایدر طلایه نبود   شمارا زکین هیچ مایه نبود
بهریک ازایشان زما سیصداست   بآوردگه خفتن اندر بدست
نباید که گیرند مارا زبون   نباید که خوانند برما فسون
چنین رزم هرگز که دارد بیاد   که شد دشمن خسته فیروز وشاد
کنون نیزه وگرز باید زدن   همه چشم دشمن به تیر آزدن
هلا تیغ و گوپالها برکشید   سپرهای چینی بسر درکشید
زهرسو برایشان بگیرید راه   کنون کز برکه کشد تیغ ماه
رهائی نباید که یابند هیچ   ازایشان که دارد درنگ و بسیچ
برآمد خروشیدن کره نای   بهرسو برفتند گردان زجای
گرفتند شان یکسر اندر میان   سواران ایران چو شیر ژیان
چنان آتش افروخت ازترک وتیغ   که گفتی هوا گرز بارد زمیغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه   ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
زجوشن تو گفتی به بار اندرند   زتاری بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس   ازین مهتران مفگنید ایچ کس

همه پیش من دستگیر آورید — نباید که خسته به تیر آورید
چنین گفت لشکر بدانگ بلند — که اکنون به بیچارگی دست بند
دهید ار بگرز و بژوپین دهید — سرانرا زخون تاج برسر نهید
چنین گفت با گیو و رهام طوس — که شد جان مابیگمان برفسوس
مگر کردگار سپهر بلند — رهاند تن و جان مازین گزند
وگرنه بپر عقاب اندریم — ویا نه بدریای آب اندریم
یکی حمله کردند هرسه بهم — چو برخیزد ازجای شیر دژم
برآمد دیگرره غو کوس و نای — خروشیدن زنگ و هندی درای
ندیدند کس یال اسپ و عنان — زتنگی بچشم اندرآمد سنان
چنین گفت هومان بآواز تیز — که‌نه جای جنگ‌است‌وراه گریز
برانگیخت ازجای تان بخت بد — که تا برتن بدکنش بد رسد
چو بشنید این طوس دشنام داد — بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
ابا چند گردان و اندك سپاه — بکردیم چندین زترکان تباه
بگشتیم تا شب بآوردگاه — اگر پای داری همی رزمخواه
سه جنگ آورد خوارمایه سپاه — بماندە میان چنان رزمگاه
فراوان زرستم گرفتند یاد — که او داد در جنگ هرجای داد
زشیدوش وز بیژن و گستهم — بسی یاد کردند بربیش وکم
که باری یکی تن زایران سپاه — بدی یار ما اندراین رزمگاه
نه‌ایدر به پیکار و جنگ آمدیم — که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن دروگاه شاه جهان — که گیرند مارا کنون ناگهان
تهمتن بزابلستان است وزال — شود شهر ایران کنون تال ومال
همی آمد آواز گوپال وکوس — بلشکر همی دیرشد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش وگستهم شیر — که شد کار پیکار سالار دیر
به بیژن گرازه همی گفت باز — که شد کار سالار لشکر دراز
همی آمد از دشت آوای کوس — هوا قیره گون شد زمین آبنوس
برفتند گردان بآوای اوی — زخون بود هرجای برد شت جوی
رسیدند اندر قفای سران — همه برکشیدند گرز گران
چو دانست کآمد ورا یار طوس — همی برخروشید برسان کوس

سبك شد عنان وگران شد رکیب
بلندي که دانست باز از نشیب
همی گیو و رهام چون نرّه شیر
ببودند زآواز بیژن دلیر
یکی رزم کردند تا چاك روز
چو پیدا شد از کوه گیتي فروز
سپه باز خواندند گردان زجنگ
کشیدند لشکر سوي کوه و سنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس
که از گردش هور تا زخم کوس
دلیري چنین کز شما دیده ام
زکنداوران هیچ نشنیده ام
زگردن کشان چشم بد دور باد
بفرجام این رزم ما سور باد
زیزدان پاکیزه خواهم نخست
که چشم بدان دور دارد درست
پناهم بدویست تا جاودان
شمارا برون آورد زین میان
امیدم بدویست هرچند زود
پس ما بیایند لشکر چو دود
یکی نامه باید که زي شه کنیم
بگوئیم و آز کارش آگه کنیم
هم انگاه نامه نوشتند و برد
فرستادهٔ نامبردار گرد
بسی زاري و لابه ها اندروي
که اي سرفراز شه نامجوي
بیاري بیاید گو پیلتن
زشیران یکی نامور انجمن
به پیروزي و کام گردیم باز
بدیدار کیخسرو آید نیاز
سخن هرچه رفت آشکار و نهان
بگوئیم به پیروز شاه جهان
بخوبي و خشنودي شهریار
بیابیم یکسر بر از روزگار
پس انگه بخیمه فرود آمدند
زپیکار بي کام دم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو روي
بدشت دلیران پرخاشجوي
چو هومان رسید اندر آوردگاه
زکشته ندید ایچ بردشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد
نه بر آرزو گشت گاه نبرد
چو آسوده گردند گردان ما
ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید وماه
ندیدست هرکس چنین رزمگاه



فرستادن کیخسرو رستم را بیاري طوس و ایرانیان

وزان پس بیامد بخسرو خبر
که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید
زلشکر بسی گرد شد ناپدید

در کاخ گودرز کشوادگان   تهي شد زگردان و آزادگان
ستاره برایشان بنالد همی   بپالیز گلبن نبالد همی
از ایشان جهان پرز خاکست وخون   بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور   دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن   خرامد بدرگاه با انجمن
بنزد تهمتن برفتند باز   بزابلستان پیش آن سرفراز
همه پیش آن پهلوان زمین   سرافگنده کردند صد آفرین
برستم بگفتند کاي پهلوان   جهانت بکام و دلت شادمان
فرستاده ایم از بر شهریار   کند شاه ایران ترا خواستار
کنون خیز و پیش شهنشه خرام   دلیرا یلا پور دستان سام
چنین گفت رستم گو نیك بخت   که جانم فداي شه و تاج وتخت
بگفت این و بر رخش رخشان نشست   بر خسرو آمد یل چیره دست
زمین بوس کرد و ثنا گسترید   بدانسان که اورا سزاوار دید
سر نامداران زبان برکشاد   زپیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کاي سرفراز   بترسم که این دولت دیرباز
همی سر گراید بسوي نشیب   دلم شد زکردار آن پرنهیب
توئي پرورانندهٔ تاج وتخت   فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ درنوك شمشیرتست   سپهر و زمین وزمان زیرتست
بکندي دل ومغز دیو سفید   زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکراست   زمان برتو چون مهربان مادرست
زتیغ تو خورشید بریان شود   زگرز تو ناهید گریان شود
زپر و زپیکان کلك تو شیر   بروز بلا گردد ازجنگ سیر
تو تا برنهادي بمردي کلاه   برایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون گیو وگودرز و طوس وسران   فراوان ازین مرز کنداوران
همه دل پر ازخون و دیده پرآب   گریزان زگردان افراسیاب
فراوان زگودرزیان کشته مرد   شده خاك بستر بروز نبرد
هرآنکس کز ایشان بجان رسته‌اند   بکوه هماون جگر خسته اند
همه سرنهاده سوي آسمان   سوي کردگار مکان و زمان

که ایدر بیاید مگر پیل تن — به نیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه برخوانده ام — بسی خون دل بررخ افشانده ام
نگفتم سه روز این سخن را بکس — مگر پیش یزدان فریاد رس
کنون چون زاندازه اندر گذشت — دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست — که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز بادا دلت شاد مان — تن پاك دور ازبد بد گمان
زمن هرچه خواهی فزونی بخواه — زاسپ و سلیح و زگنج و سپاه
برو با دل شاد و رای درست — نشاید گرفتن چنین کار سست
بر ایرانیان چون که شد کارزار — ترا کرد باید کنون کارزار
نبود این چنین کار کس را گمان — که توران شود تیر و ایران کمان
بجز تو که داند کشاد این گره — جز از تو بکس بر نزیبد زره
نداری تو همتا بروز نبرد — سر سرکشان اندر آری بگرد
برزمی که نام تو گویند بس — بگردون نگویند فریاد رس
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه — که بی تو مبادا نگین و کلاه
که بافرو برزی و بارای وداد — ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته ام — بآرام یکروز ننشسته ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر — چه جاد وچه نراژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران — شب تیره و گرزهای گران
هما تشنگیها و راه دراز — گزیدن در رنج برجای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام — که روزی زشادی نپرسیده ام
تو شاه جهان هستی و من رهی — میان بسته ام تا چه فرمان دهی
ازان کشتگان شاه بی درد باد — رخ بد سگالان تو زرد باد
شوم تا سپهبد کمر بر میان — به بندم برین کین ایرانیان
زگودرزیان من جگر خسته ام — کمر برمیان سوگ را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی — برخ برنهاد ازدودیده دوجوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان — نه‌اورنگ و نه تاج و تخت کیان
فلك زیر خم کمند تو باد — سرتاجداران به بند تو باد

جهان گنج و گنجور شمشیر تست | سر سروران جهان زیر تست
زدینار و گنج و ز تاج و گهر | کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید | سر بدرهای درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد | چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرز داران زابلستان | دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان | مجوی و مفرمای جستن زمان
بجای آر رای و خرد را بهم | نگر تا نجوئی بره بر ستم
زگردان شمشیر زن سی هزار | زلشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه | که او پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت | که با من رکاب و عنانست جفت
سرانرا سر اندر شتاب آوریم | مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد | بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت بر کش پگاه | سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی | مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگویش که در جنگ تندی مکن | فریب و زمان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان | بیایم نجویم بره بر زمان
چو گرگین میلاد جنگ آزمای | سپه را زند بر بد و نیک رای



بزنی گرفتن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

فریبرز گفت ای یل تاج بخش | خداوند گوپال و خفتان و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان | نیارم بکس گفتن اندر جهان
مگر با تو ای پهلوان زمین | سزاوار مهر و کلاه و نگین
که هستی تو پشت و پناه سپاه | زتو بر فرازند گردان کلاه
بدان ای سرافراز ایران زمین | که بادا زیزدان ترا آفرین
سیاوش رد را برادر منم | زیک تخم و بنیاد و یک گوهرم
زنی کز سیاوش بماندست باز | مرا زیبد ای گرد گردن فراز
سزد گر بگوئی تو این را بشاه | برین بر نهی برسر من کلاه

بدو گفت رستم که فرمان تراست   برآرم من این را چنان کت هواست
یل پیلتن شد بر شهریار   بدو گفت کای خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون زشاه   کزان بر فرازم سر از چرخ ماه
بخواهم چو فرمان دهد شهریار   که آن ست نیکو بر کرد کار
رسیده بهر کس ز تو داد و مهر   چو گردون بهر کس کشاده دو چهر
فریبرز کاوس آزادگان   چنو کس نباشد ز شهزادگان
همان با هنرمندي و راي اوي   نه بینم کسی نیز همتاي اوي
یکی آرزو دارد از شهریار   که جاي سیاوش کند خواستار
کجا چون بکین برادر میان   به بندد شود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و در گنج اوي   کسی کو شناسد همی رنج اوي
نباشد بجز دخت افراسیاب   چنان چون بود ماه با آفتاب
چو بشنید خسرو چنان گفتگوي   ازان پرخرد مهتر نامجوي
بران کار دستور شد شهریار   برستم چنین گفت کاي نامدار
هرآنکس که از راي تو بگذرد   زمانه ورا زیر پي بسپرد
نیاید زگفتار تو جز بهي   که بادي همه ساله با فرهي
تو داني که مارا برو راي نیست   مرین گفته را پیش او جاي نیست
بگویم بمادر اگر بشنود   همان پندها کز خرد در خورد
برفتند هردو بنزدیك ماه   تهمتن ابا خسرو نیك خواه
بمادر چنین گفت پس شهریار   که اي درجهان از پدر یادگار
بهر نیك و بدها پناهم توئي   منم چون کنارنگ و شاهم توئي
ز تو نیست پوشیده کار سپاه   همان کوشش رزم و آوردگاه
که چندان بزرگان ایران زمین   بتوران بدادند سرها بکین
بایران زشیون بهر خانهٔ   نه بیني همانا تو فرزانهٔ
فرستاد خواهم سپاهي کنون   بود رستم زال شان رهنمون
فریبرز باشد سپه کش براه   چو رستم بود پهلو کینه خواه
چنین راي بیند همی پور زال   که اکنون فریبرز یل را همال
نباشد بجز دخت افراسیاب   چنان چون بود ماه با آفتاب
چه بیني برین درچه فرمان دهي   که جفت تو بادا بهي و مهي

ز خسرو چو بشنید مادر سخن   بیاد آمدش روزگار کهن
نهانی همی بود با تاب و خشم   پس انگه چنین گفت با آب چشم
که با رستمم روی آزار نیست   وگرنه مرا گاه این کار نیست
چو خواهنده رستم بود بیگمان   نه پیچد ز رایش مگر آسمان
وزان پس گو پیلتن پهلوان   چنین گفت کای بانوی با نوان
ز پاکی بگوهر ستوده تنت   که گم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند و اندرز من   تو دانی که نشکیبد از شوی زن
جران کی شکیبد زجفت جوان   بویژه که باشد زتخم کیان
که مرد از برای زنانند وزن   فزون تر زمردش بود خواستن
فریبرز کاوس فیروز بخت   که درخورد تاج است وزیبای تخت
بگوهر سیاوش را همسراست   برادرش وزان تخم وزان گوهرست
ازایران دو بهره بفرمان اوست   چه آباد و ویران همه زان اوست
بدستوری و رای و فرمان شاه   پسندیده ام شاه را جفت ماه
چه گوئی پسندیده آید ترا   بجفتی فریبرز شاید ترا
همان به که گفتار من بشنوی   بگفت من و رای شه بگروی
شه بانوان تا زمانی دراز   غمی بود و پاسخ نمیداد باز
همی زد بلب هر زمان سرد باد   ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد
وزان پس چنین گفت با پیلتن   که ای پر هنر مهتر انجمن
بایران اگرچه چنو مرد نیست   بجای سیاوش درخورد نیست
ولیکن زگفتارت ای پهلوان   گره بست گوئی مرا برزبان
چه فرماید اکنون شه نامور   بفرمان او بست باید کمر
بران رام شد مادر شهریار   بر افروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم دران کار تنگ   برین برنیامد فراوان درنگ
نیاسود ازان پهلوان سپاه   که تا کرد مرماه را جفت شاه
بخواندند موبد بران کار پیش   نبشتند خطی بآئین و کیش
فرنگیس را با فریبرز یار   بکردند وبستند عهد استوار
وزان پس فریبرز داماد گشت   زکیخسرو و رستم آزاد گشت
همان مایه وجاه بفراختش   یکی خلعت و تاج نو ساختش

سه روز اندران کارشد روزگار | بروز چهارم برآراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان | سوي دشت شد بادلاور گوان
فریبرز شد پیش با لشکری | فروزان چو برآسمان اختری
چو خورشید تابنده بنمود چهر | بسان بتی بادل پر زمهر
برآمد خروشیدن کره نای | تهمتن براورد لشکر زجای
پر اندیشه جان جهاندار شاه | دو فرسنگ میراند با او براه
دو منزل همی کرد رستم یکی | نیاسود روزو شبان اندکی



دیدن طوس سیاوش را بخواب و مژدهٔ فیروزي ازو یافتن

شبی داغ دل پر زتیمار طوس | بخواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب | که رخشنده شمعی برآمد زآب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج | سیاوش بران تخت با فرو تاج
لبان پرزخنده زبان چرب گوي | سوي طوس کردی چوخورشیدروي
که ایرانیان را هم ایدر بدار | که پیروز گردي تو در کارزار
زگودرزیان هیچ غمگین مشو | که ایدر یکی گلستانست نو
بزیرگل اندر همی مي‌خوریم | ندانیم کین باده تاکي خوریم
زخواب اندرآمد شده شاد دل | ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت اي جهان پهلوان | یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان | بیاید برما زمان تا زمان
بفرمود تا در دمیدند نای | بجنبید در کوه لشکر زجای
ببستند گردان ایران میان | بر افراختند اختر کاویان
بیاورد ازان روي پیران سپاه | شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر | همی چشم خورشید شد خیره‌خیر
دو لشکر بروي اندر آورده روي | زگردان نشد پیش یك جنگجوی
چنین گفت هومان به‌پیران که جنگ | همی جست باید چه جوئی درنگ
نه لشکر بدشت شکار اندر است | تن و اسپ ما زیر بار اندرست
بدوگفت پیران که تیزي مکن | نه روز شتاب است وگاه سخن

سه‌تن دوش باخوار مایه سپاه	برفتند بی گاه ازین رزمگاه
چو شیران ناهار و ما چون رمه	که از کوهسار اندر آرد دمه
همه دشت چون جوي خون یافتم	سر نامداران نگون یافتم
یکی کوه دارند خارا و خشك	همی خار بویند اسپان چو مشك
بمان تا بران سنگ بریان شوند	چو بیچاره گردند بیجان شوند
کشاده نباید که دارید راه	دورویه پس و پیش آن رزمگاه
چوبی‌جنگ تان‌دشمن آید بچنگ	بزودي چه بایدت گردن‌درنگ
چرا جست باید همی کارزار	طلایه برین دشت بس ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان	شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خار یا سنگ خارا خورند	چو روزي سرآید خورند و مُرند
سوي خیمه رفتند ازان رزمگاه	طلایه بیامد به پیش سپاه
کشادند گردان سراسر کمر	بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر گه آمد سپهدار طوس	پرازخون دل و رخ شده آبنوس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت	سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد برگرد ما لشکراست	خور بارکش مان همه خاوراست
سپه را خورش بس فراوان نماند	جزاز گرز و شمشیر درمان نماند
بشبگیر شمشیرها بر کشید	همه دامن کوه لشکر کشید
اگر اختر نیك یاري دهد	بر ایشان مرا کامگاري دهد
ورایدون کجا داور آسمان	بشمشیر برما سرآرد زمان
زبخش جهان آفرین بیش و کم	نباشد میپماي برخیره دم
همان مرگ خوشتر بنام بلند	ازین زیستن باهراس وگزند
برین بر نهادند یکسر سخن	که سالار نیك اختر افگند بن

فرستادن افراسیاب خاقان را بیاري پیران

چوخورشیدبرزد زخرچنگ‌چنگ	بدرید پیراهن مشك رنگ
به پیران فرستاده آمد زشاه	که آمد زهر جا فراوان سپاه
سپاهی که دریاي چین را زگرد	کند چون بیابان بروز نبرد

یکی مهتر آمد ازان روي آب ‌ ‌ که بروي ثنا کرد افراسیاب
تنش زور دارد بصد نره شیر ‌ ‌ سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه ‌ ‌ جهانگیر و نازان بدو تاج وگاه
سر سرفرازان و کاموس نام ‌ ‌ برآرد زگودرز و از طوس کام
ز مرز سپنجاب تا مرز روم ‌ ‌ سپاهی که بود اندر آباد بوم
نخست اندرایم زخاقان چین ‌ ‌ که تاجش سپهراست وتختش زمین
چو منشور جنگي که باتیغ اوي ‌ ‌ بخاك اندر آید سر جنگجوي
کشانی چو کاموس شمشیرزن ‌ ‌ که چشمش ندیداست هرگز شکن
همه کارهاي شگرف آورد ‌ ‌ چو خشم آورد باد و برف آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه ‌ ‌ که اي سرفرازان و گردان شاه
بدین مژدهٔ شاه پیر و جوان ‌ ‌ همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل زتیمار شست ‌ ‌ بایران نمانم برو بوم و رست
شه ازدرد و از رنج کین خواستن ‌ ‌ برآسوده و از لشکر آراستن
بایران و توران و بر خشك وآب ‌ ‌ نبینید جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیشرو ‌ ‌ بمژده بیامد همی نوبنو
بگفتند کاي نامور پهلوان ‌ ‌ همیشه بزي شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد ‌ ‌ روانت زاندیشه آزاد باد
زکشمیر تا پیش دریاي شهد ‌ ‌ درفش و سپاهست و پیلان ومهد
زسقلاب چون کندر شیر مرد ‌ ‌ چو بیورد کاتی سپهر نبرد
چوغرچه زسگسار و شنگل زهند ‌ ‌ هوا پرد رفش و زمین پر پرند
چغاني چو فرطوش لشکرفروز ‌ ‌ گهار گهاني گو گرد سوز
شمیران شکني سرافراز دهر ‌ ‌ پراگنده برنیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر ‌ ‌ کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل وجان پیران پراز خنده شد ‌ ‌ تو گفتي که او مرده بد زنده شد
بهومان چنین گفت پیران که من ‌ ‌ پذیره شوم پیش آن انجمن
که ایشان زراه دراز آمدند ‌ ‌ پراندیشه و رزم ساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب ‌ ‌ که با گنج و تختند وباجاه وآب
ازین آمدن بی‌نیازند سخت ‌ ‌ خداوند تاج‌اند و زیباي تخت

شوم تا به بینم که چند و چه اند   سپهبد کدامند و گردان که اند
کنم آفرین پیش خاقان چین   همان پیش تختش ببوسم زمین
به بینم سرافراز کاموس را   برابر کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم ایدر به بندم میان   برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ   برایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که هستند از ایران سران   کنم پاي و گردن به بند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب   نه آرام جویم برین برنه خواب
زلشکر هرآنکس که آید بدست   سرانشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد   نگیرم ازان بوم و برهیچ یاد
بسه بهره رانم ازان پس سپاه   کنم روز برشاه ایران سیاه
یکی بهره زایشان فرستم ببلخ   برایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوي کابلستان   بکابل کشم خاک زابلستان
سوم بهره برسوي ایران برم   زترکان بزرگان و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان   نمانم که ماند تنی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجاي   که نه دست بادا از ایشان نه پاي
کنون تا کنم کارها را بسیچ   شما رزم ایران مجوئید هیچ
بگفت این و دل پرزکینه برفت   همی برتنش پوست گفتي بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد   که اندیشه ازدل بباید سترد
دو روز این همه رنج برتن نهیم   که دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی بید رنگ   گریزان برانند ازین کوه و سنگ
کنون کوه و دشت و در و رود و راه   سراسر شود پردرفش سپاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید   در و دشت پرسم اسپان بدید
جهان پرسراپرده و خیمه بود   زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
زدیباي چیني و از پرنیان   درفشی بهر برده اندر میان
فروماند و از کارش آمد شگفت   بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که آیا بهشتست یا بزمگاه   سپهر برین است یا چرخ ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین   پیاده ببوسید روي زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت   بماند از بر و یال پیران شگفت

بپرسید بسیار و بنواختش / برخویش بر تخت بنشاختش
بدو گفت بخ بخ که با پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید ازانپس کز ایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
کدامست جنگی و گردان که اند / نشسته برین کوه سر بر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد / که کردی بپرسش دل بنده شاد
ببخت تو شادانم و تند درست / روانم همی خاك پای تو جست
کز ایرانیان انچه پرسید شاه / نه مهر و کلاهست و نه تختگاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ / ندید اندران کار جز خاره سنگ
چو بی‌نام و بی‌کام و بی‌تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مردی دلیر / بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو رهام آزادگان
ببخت سرافراز خاقان چین / سپه را نه بیند سپهبد جزین
بهامون نیایند هنگام صف / ندارند جز سنگ خارا بکف
بدو گفت خاقان که نزدیك من / بباش و بیاور یکی انجمن
یك امروز با کام دل می خوریم / پی روز نا آمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشت است گفتی برنگ و نگار



رای زدن طوس و گودرز درکار جنگ و دیدن دید بان لشکر فریبرز

چو بر کنبد چرخ شد آفتاب / دل طوس و گودرز شد پرشتاب
که امروز ترکان چرا خامش اند / برای درند ارزمی بیهش اند
اگر مستمندند اگر شادمان / شدم درگمان از بد بد گمان
اگرشان به پیکار یار آمدست / چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر / وگر زنده از رزم برگشته گیر
مگر رستم آید بدین رزمگاه / وگر نه بد آید بما زین سپاه
ستودان نیابیم یکسر نه گور / بکوبند سرمان بنعل ستور

بدوگفت گیو ای سپهدار شاه — چه بودت که اندیشه کردی تباه
کزاندیشهٔ بد سخن دیگرست — ترا کردگار جهان یاورست
جهان آفرین را پرستنده ایم — بسی تخم نیکي پراگنده ایم
و دیگر ببخت جهاندار شاه — خداوند شمشیر وتخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز — که آید ببد خواه مارا نیاز
چو رستم بیاید برین رزمگاه — سر آید بدیها همه بر سپاه
نباشد زیزدان کسی ناامید — اگرشب شود روي روز سفید
بیکروز کز ما نجستند جنگ — مکن دل زاندیشه برخیره تنگ
نه بستند بر ما در آسمان — مشو بدگمان از بد بدگمان
وگر بخشش کردگار بلند — چنانست کاید بما بر گزند
بپرهیز از اندیشهٔ نابکار — زما بر نگردد بد روزگار
که کارخدائي نه کاریست خرد — قضاي نبشته نشاید سترد
یکی کنده سازیم پیش سپاه — چنان چون بود رسم وآئین وراه
همه تیغها جنگ را بر کشیم — بجنگ اندرآیم ودشمن کشیم
به بینیم تا چیست آغاز شان — برهنه شود بیگمان رازشان
ازایران بیابد همی آگهي — درخشان شود شاخ سرو سهي
سپهدار گودرز بر تیغ کوه — برآمد برفت از میان گروه
چوخورشید تابان زگنبد بگشت — زبالا همی سوي خاور گذشت
بزاري خروش آمد از دیده گاه — که شد کار گردان ایران تباه
سوي باخترگشت گیتي زگرد — سراسر بسان شب لاجورد
شدازخاك خورشید تابان بنفش — زبس پیل وبرپشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز و گفت — که جز خاك تیره ندارم نهفت
رخش گشت ازاندوه برسان قیر — چنان شد کجا خسته گردد بتیر
چنین گفت کز گردش روزگار — مرا بهره کین آمد و کارزار
زگیتي مرا شوربختي است بهر — براگنده برجاي تریاك زهر
نبیرو پسر داشتم لشکری — شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد — زمن بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگاني شدم ناامید — سیه شد مرا بخت روز سفید

نزادی مرا کاشکی مادرم   نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده بان پهلوان   که اي مرد بینا و روشن روان
نگه کن بایران وتوران سپاه   که آید کسي سوي این رزمگاه
درفش سپهدار ایران کجاست   نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده بان گفت از هیچ روي   نه بینم همی جنبش وجست وجوي
ازانسو بتاب و شتاب اندرند   وزین سو توگوئي بخواب اندرند
ازین گفته شد پهلوان پر زدرد   فروریخت از دیدگان آب زرد
بنالید وگفت اسپ را زین کنید   ازین پس مرا خشت بالین کنید
شوم پرکنم چشم و آغوش را   بگیرم ببر گیو وشیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را   سواران جنگي خودکام را
بپدرود کردن رخ هرکسی   ببوسم زمژگان ببارم بسی
نهادند زین بر سمند چمان   خروش آمد از دیده همدرزمان
کهاي پهلوان جهان شاد باش   زدرد وزتیمار آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد   برآمد کزو روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه   برآمد بگردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکریکی   یکی ماه پیکر زدور اندکی
درفش دگر اژدها پیکرش   پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بُدي   زدیدار تودور چشم بدي
چو گفتارهاي تو آید بجاي   بد انسان که گفتي به پاکیزه راي
ببخشمت چندان زهرگونه گنج   کزانپس نیازت نباشد برنج
وزان پس چوروزی بایران شویم   بنزدیك شاه دلیران شویم
ترا پیش تختش برم ناگهان   سرت برفرازم بجاه ازمهان
زبهرمن اکنون ازین دیده گاه   بروسوي سالار ایران سپاه
سخن هرچه دیدي بدیشان بگوي   سبك باش وازهرکسی چاره جوي
بدو دیده بان گفت کزدیده گاه   نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو بینم که روي زمین تارگشت   بدین دیده گه دیده بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیده گاه   برم آگهي سوي ایران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان   که بیدار دل باش وروشن روان

وگر باره بنگر ز کوه بلند | که ایشان بنزدیک تا کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه | بکوه هماون رسند آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان | که بی جان شده باز یابد روان
وزان روی پیران بکردار گرد | همیراند لشکر بدشت نبرد
سواری بمژده بیامد زپیش | بگفت آن کجا رفته بُد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید وگفت | که شد بی گمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی زتوران سپاه | بابراندر آمد ازان رزمگاه
بزرگان ایران پراندوه و درد | رخان زرد و لبها شده لاجورد
باندرز کردن همه همگروه | پراگنده گشتند برگرد کوه
بهرجای کرده یکی انجمن | همه مویه کردند برخویشتن
که زار این دلیران خسرو نژاد | کزایران بایشان نگیرند یاد
کنون گورها کام شیران بود | زمین پرزخون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت | که برخیز و بگشای راز از نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند | ببین تاکه اند وچه وچون و چند
همی برکُدامین ره آید سپاه | که دارد سراپرده و تختگاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه | برآمد زانبوه دوراز گروه
همی کرد ازان که بهرسو نگاه | درفش و سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان | پراز درد دل پر زاندوه جان
بدوگفت چندان سپاهست وپیل | که روی زمین شد بکردار نیل
درفش و سنان راخود اندازه نیست | خور از گرد برآسمان تازه نیست
اگر بشمری نیست انداز و مر | همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی | دلش گشت پردرد وپرآب روی
سران سپه را همه گرد کرد | بسی درد و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کزگردش روزگار | نه بینم همی جز غم کارزار
بسی گشتم اندر فراز ونشیب | نیامد برویم ازین سان نهیب
کنون چارهٔ کار ایدر یکیست | اگرچه سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم | زمین را زخون رود جیحون کنیم
گر کشته آئیم در کارزار | سپهبد بود چون بود شهریار

نگویند بی نام گردی بمرد / مگر زیر خاکم بباید سپرد
بدین رام شد پهلوان سپاه / هرآنکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر / نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه / بدرید تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیده‌بان پیش طوس / دوان گشتهٔ و روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از نزد شاه
بدیدم یکی پیکر خوب رنگ / میان شان یکی اژدها تیزچنگ
سپهبد بخندید با مهتران / که ای نامداران و کنداوران
چو بر بندگان کار گردد دراز / خداوند گیتی گشایدش باز
چو یار آمد اکنون بجوئیم جنگ / گهی با شتابیم و گه با درنگ
به نیروی یزدان گو پیلتن / بیاری بیاید بدین انجمن
زترکان بر آید همه کام ما / بر آید بخورشید بر نام ما
ازان دیده‌بان گشت روشن روان / همه مژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بردشت جنگ / خروش آمد از کوه و آوای زنگ
همه شب بیاد جهان پهلوان / همه شاد گشتند و روشن روان
چو خورشید برچرخ لشکر کشید / شب تار تا زنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
به‌پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم و روزی بباید درنگ
یکی تا سرافراز گردن کشان / ابا این سواران مردم کشان
بر آساید ازرنج راه دراز / هم از تاختن در نشیب و فراز
به بینم که ایرانیان برچه اند / بدین رزمگاه اندرون باکه اند
چنین گفت پیران که خاقان چین / خردمند شاه است با آفرین
بران راند امروز کش دل هواست / که او برسپه سربسر بادشاست
خروشیدن آمد زپردهٔ سرای / همان نالهٔ کوس با کره‌نای
زپیلان نهادند بر پنج تخت / سراسر زدیبای چینیش رخت
زبرجد نشانده بتخت اندرون / زدیبای زربفت پیروزه گون
بزرین ستام و جناح پلنگ / بزرین درای و جرسها و زنگ
زافسر سر پیلبان پرنگار / همه پاك با طوق و با گوشوار

هواشد زبس پرنیانی درفش چو بازار چین زرد وسرخ وبنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم کز ایشان همی آرزو خواست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس زبس رنگ و آرایش ونای وکوس
برفتند شاهان ولشکر زجای هوا پرشد از نالهٔ کره نای
سنانها درخشان وجوشان سپاه شده روی هامون زلشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید سپه انچه بودش رده بر کشید
ببستند گردان ایران میان بیاورد گیو اختر کاویان
زآوردگه تا سر تیغ کوه از ایران سپه بُد گروها گروه
چو کاموس ومنشور وخاقان چین چو بیورد وچون شنگل پیش بین
نظاره بکوه هماون شدند نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید خروش سواران ایران شنید
پسند آمد و گفت اینت سپاه سواران مرد افکن ورزم خواه
سپهدار پیران دگر گونه گفت هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سر چاه پوشد بخار برو اسپ تازد بروز شکار
ازان به که بر خیره روز نبرد هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران و گردنکشان بگردی ومردانگی زین نشان
بدو گفت پیران کز اندک سپاه نگیرند یاد اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین که اکنون چه سازیم بر دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز سپردی و دیدی نشیب وفراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه بباشیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنم زین سپس بر دو نیم سرآمد کنون روز پیکار وبیم
بتازند شبگیر تا نیم روز نبرده سواران گیتی فروز
بژوپین وخنجر بگرز وسنان همی رزم جویند با بدگمان
دگر نیمه روز دگر همگروه بکوشند تا شب برآید زکوه
شب تیره آسودگانرا بجنگ بوم تا برایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ سواران ما با شتاب وبسیچ
چنین گفت کاموس کاین رای نیست بدین مولش اندر مرا پای نیست
بدین مایه مردم بدین گونه جنگ چرا جست باید بچندین درنگ

بساریم و یکباره جنگ آوریم   برایشان در و کوه تنگ آوریم
با یران گذاریم از ایدر سپاه   نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
برو بوم یك باره ویران کنیم   بکام دلیران و شیران کنیم
زن و کودك خرد پیر وجوان   نه شاه و کنا رنگ نه پهلوان
با یران نمانم برو بوم و جای   نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
به بد روز چندین چه باید گذاشت   غم و درد بیهوده تیمار داشت
یك امشب کشاده مدارید راه   که ایشان برآیند ازین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد   سپه جمله باید که اندر چمد
یکی پشته بینی به بالای کوه   تو فردا زگردان ایران گروه
بر آنسان کز ایرانیان سربسر   نه بیند ازین پس مگر مویه گر
بدوگفت خاقان جزاین رای نیست   بگیتی چنو لشکر آرای نیست
همه نامداران برین هم سخن   که کاموس شیرافگن افگند بن
بگفتند وز جای برخاستند   همه شب همی لشکر آراستند

رسیدن فریبرز بکوه هماون با لشکر

چو خورشید برکشور لاجورد   سراپردهٔ زد زدیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده گاه   بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد وراه نزدیك شد   زگرد سپه روز تاریك شد
بجنبید گودرز از جای خویش   بیاورد پرینده بالای خویش
نشست از بربارهٔ رهنمای   برانگیخت برسان آتش زجای
سوی گرد تاریك بنهاد روی   همی شد خلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیك ایشان رسید   درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایران سپه پیش رو   پسندیده و خویش و سالار نو
پیاده شد ازاسپ گودرز پیر   همه لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر در کنار   بباریدگودرز خون برکنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر   همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
زکین سیاوش تو داری زیان   دریغا سواران گودرز زیان

ازایشان ترا مژد بسیار باد   سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه   که دیدم ترا زنده برجایگاه
ازایشان بباريد گودرز خون   که بودند خفته بخاك اندرون
بدوگفت بنگر که از بخت بد   همی هرزمان برسرم بد رسد
ازین جنگ پور و نبیره نماند   سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامش شدم کار آن کارزار   کنون‌است رزم و کنون‌است کار
سپاه است چندان بران‌دشت وراغ   که زیشان زمین‌گشته چون‌پرزاغ
همه لشکر طوس با این سپاه   چوگاو سفیداست و موي سیاه
زچین وزسقلاب وزهند وروم   زویرانه گیتي وآباد بوم
هما نا نماندست يك جانور   که برجنگ ما برنبسته کمر
کنون تا نگوئي که رستم کجاست   زغمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت او پس‌ازمن زجاي   بیاید نبودش بجز رزم راي
شب تیره را تا سپیده دمان   بیاید نجوید بره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه   کجا رانم این خوار مایه سپاه
بدوگفت گودرز رستم چه‌گفت   که گفتار اورا نشاید نهفت
فریبرز گفت اي گرانمایه مرد   تهمتن نفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندران رزمگاه   نباید شدن پیش روي سپاه
بباید بران رزمگاه آرمید   یکی تا درفش من آید پدید
همیرفت وگودرز با او برفت   براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه   بشد دیده بان نزد توران سپاه
به پیران چنین گفت پس‌دیده‌بان   که برجنگ بندید یکسر میان
کزایران یکی لشکر آمد بدشت   ازان روي سوي هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین   که آمد سپاهی ازایران زمین
ندانم که چندست و سالار کیست   چه سازیم و درمان این‌کارچیست
بدوگفت کاموس جنگ‌آزماي   بجاي که مهتر تو باشي بپاي
بزرگان درگاه افراسیاب   سپاهی بکردار دریاي آب
توداري چه کردي درین پنج‌ماه   بزین دشت باخوار مایه سپاه
کنون چون زمین‌سر بسر لشکراست   چوخاقان ومنشور وچون‌من سراست

بمان تا هنرها پدید آوریم	تو در بستهٔ ما کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مرز هند	شود روی گیتی چو چینی پرند
همانا به تنها چو من کس نیند	نگوئی که ایرانیان خود کیند
تو ترسانی از رستم نامدار	نخستین از و من برآرم دمار
گرش یکزمان اندر آرم بدام	نمانم که ماند به گیتیش نام
تو از لشکر سیستان خستهٔ	دل خویش در جنگ شان بستهٔ
یکی با ردستِ من اندر نبرد	نگه کن چو برخیزد از دشت گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست	دلیران کدامند و پرخاش چیست
بدو گفت پیران انوشه بدی	همیشه زتو دور دست بدی
همه هرچه گفتی همان باد و بس	مبادا هم آورد تو هیچ کس
به پیران چنین گفت خاقان چین	که کاموس را راه دادی بکین
بکردار پیش آورد هرچه گفت	که باکوه یاراست و باپیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن	دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانم یکی سرفراز	برآریم گرد از نشیب و فراز
هرآنکس که هستند با جاه و آب	فرستم بنزد یک افراسیاب
همه پای کرده به بند گران	وز ایشان فراوان بریده سران
بایران نمانیم برگ درخت	نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین	بران نامداران و خاقان چین
بلشکر گه آمد شده شادمان	برفتند گردان هم اندر زمان
چو هومان و لهاك و فرشید ورد	بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کآمد ز ایران سپاه	یکی پیش رو با درفشی سیاه
زکار آگهان نامداری دمان	برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گویند هست	سپاهی سرافراز خسرو پرست
چنین گفت پیران بهومان گرد	که باید زروی دل اندیشه برد
بهر چند کاید ز ایران سپاه	بر گیو و طوس اندرین رزمگاه
حو رستم نباشد ازو باك نیست	دم او برین زهر تریاك نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد	همی پیل تن را ندارد بمرد
مبادا که او ایدر آید بجنگ	وگر چند کاموس باشد نهنگ

بدوگفت هومان که اي پهلوان | چه داري باندیشه تیره روان
نه‌رستم نه ازسیستان لشکراست | فریبرزرا خاك و خون ایدرست
چنین‌گفت پیران که ازتخت‌وگاه | شدم دوروبیزارم ازهوروماه
که چون من شنیدم کزایران سپاه | خرامید وآمد بدین رزمگاه
بشد مغز و جان و سرم پرزدرد | برآوردم ازدل یکی بادسرد
بدوگفت کلباد کان دردچیست | چرا باید ازطوس ورستم گریست
زبس گرز و شمشیر و پیل و سپاه | میان اندرون باد را نیست راه
چه‌ایرانیان پیش ما درچه خاك | زکیخسرو وطوس ورستم چه باك
پراگنده گشتند ازان جایگاه | سوي خیمهٔ خویش جستند راه
وزان پس چوآگاهي آمد بطوس | که شد روي کشور پرآواي کوس
ازایران بیامد گو پیلتن | فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا بر کشیدند کوس | زگرد سپه گشت کوه آبنوس
زکوه هماون برآمد خروش | زمین آمد ازبانگ اسپان بجوش
سپهبد برایشان زبان برکشاد | زماژندران کرد بسیار یاد
که باد یو در جنگ رستم چه‌کرد | برایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان | که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده‌گر جان‌فشانم رواست | که‌این مژده‌آسایش‌جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ | ندارند پا این سپه با نهنگ
یکایك برین کوه رزمي کنیم | که این ننگ ازایرانیان بفگنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج | سپرهاي زرین و آن تخت عاج
همان افسر پیل بانان بزر | همان طوق زرین و زرین کمر
همان زنگ زرین و زرین جرس | که اندرجهان آن ندیدست‌کس
همان چتر کزدم طاوس نر | برو بافته چندگونه گهر
جز این نیز چندان بچنگ آوریم | چوجان را بکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس | که هم باهراسیم وهم بافسوس
همه دامن کوه پر لشکر است | سر نامداران بدام اندر است
چورستم بیاید نکوهش کند | مگر این سخن را پژوهش کند
که چون مرغ پربسته بودي بدام | همه کار ناخام وپیکار خام

سپهبد همان بود و لشکر همان   کسی را ندیدم زگردان دمان

ازان پیش کآید تهمتن بجنگ   بجوئیم نام و بشوئیم ننگ

یکی حمله سازیم چون شیرنر   شوند ازبن کوه زانسو مگر

سپه گفت این برتري خود مجوي   سخن زین نشان هیچگونه مگوي

ازین کوه کس پیشتر نگذرد   مگر رستم این رزمگه بنگرد

بباشیم بر پیش یزدان بپاي   که اوبست برنیکوئي رهنماي

بفرمان دارندهٔ هور و ماه   تهمتن بیاید برین رزمگاه

چه داري نژند اختر خویش را   درم بخش ودینار درویش را

بشادي زگردان ایران گروه   خروشیدن آمد زبالاي کوه

برفتند شادان سوي جاي خویش   همه شب همی بود باراي خویش



رزم کاموس با طوس و گیو

چوخورشید زد پنجه بر پشت گاو   زهامون برآمد خروش چکاو

زدرگاه کاموس برخاست غو   که او بود مرد افگن وپیش رو

سپاه انجمن کرد و جوشن بداد   دلش پرزرزم وسرش پرزباد

زره بود برتنش پیراهنش   کله ترك بود وقبا جوشنش

زگردن کشان لشکری برگزید   زپولاد و آهن شده ناپدید

بیامد پدیدار کرد سپاه   زشمشیر وجوشن ندیدند راه

بایران خروش آمد ازدیده گاه   کزین روي تنگ اندر آمد سپاه

درفش سپهبد گوپیلتن   پدید آمد اندر پس انجمن

وزین روي گفتی زتوران سپاه   هوا گشت برسان ابرسیاه

سپهبد سواری چویك لخت کوه   زمین گشت ازسم اسپش ستوه

یکی گرز همچون سرگاو میش   سپاه ازپس ونیزه دارانش پیش

نهاده مرآن گرز بریال وکفت   سزد گر بمانی ازو درشکفت

وزین روي ایران سپهدار طوس   بابر اندر آورد آواي کوس

خروشیدن دیده بان پهلوان   چو بشنید شد شاد و روشن روان

زنزدیك گودرز کشواد تفت   سواری بنزد فریبرز رفت

که توران سپه سوي جنگ آمدند   رده برکشیدند و تنگ آمدند
چنان کن که ازگوهر تو سزاست   که تو مهتري و پدر پادشاست
که گرد تهمتن برآمد زراه   هم اکنون بیاید برین رزمگاه
فریبرز با لشکری گرد نیو   بیامد به پیوست با طوس و گیو
برکوه لشکر بیاراستند   درفش خجسته به پیراستند
چوبا میسره راست شد میمنه   همان ساقه و قلب و جاي بنه
برآمد خروشیدن کرّه ناي   سپه چون سپهر اندرآمد زجاي
چوکاموس تنگ اندرآمد بجنگ   بهامون نبودش زماني درنگ
سپه را بکردار دریاي آب   که از کُه فرود آید اندر شتاب
بیاورد پیش هماون رسید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیك شد سرسوي کوه کرد   پراز خنده رخ سوي انبوه کرد
که ایرانیان را گه کارزار   هم آورد نامرد بودی بکار
کنون لشکری گشن و کنداورست   نه پیران وهومان و آن لشکرست
که دارند ازایران سپه جنگ جوي   که بامن برویي اندر آرند روي
وزان پس بدان کوه آواز کرد   که اي شیر مردان روز نبرد
به بینید بالا و برز مرا   برو بازو و تیغ و گرز مرا
چوبشنید گیو این سخن بردمید   برآشفت و تیغ ازمیان برکشید
چو نزد یك ترشد بکاموس گفت   که این رامگر ژنده پیلست جفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد   زیزدان نیکي دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت   کمانرا چو ابر بهاران گرفت
چوکاموس دست وکشادش بدید   بزیر سپر کرد سر ناپدید
بنیزه درآمد بکردار کرگ   هواپر زگرد و زمین پر زمرگ
چو آمد بنزدیك بدخواه اوي   یکی نیزه زد بر کمرگاه اوي
بزد بر کمرگاه گیو از نهیب   برون آمدش هردو پا ازرکیب
چنان شد سنان زي کمربند اوي   که میخواست بگسست پیونداوي
چو شد گیو جنبان بزین اندرون   ازان آهني نیزهٔ آب گون
سبك تیغ را برکشید ازنیام   خروشید وجوشید و برگفت نام
به پیش سوار اندر آمد دژم   بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم

ز قلب سپه طوس چون بنگرید	غمي شد چو جنگ دليران بديد
بدانست كو مرد كاموس نيست	چنان نيزه‌ور مرد جز طوس نيست
خروشان بر آمد ز قلب سپاه	بياري بر گيو شد كينه خواه
عنان را به پيچيد كاموس تنگ	ميان دو گرد اندر آمد بجنگ
بزد تيغ بر گردن اسپ طوس	كه شد روي سالار چون آبنوس
بيفتاد اسپ و بجست آن دلير	باستاد برسان غرنده شير
به نيزه پياده بآورد گاه	همي گشت با او به پيش سپاه
دو گرد گرانمايه و يك سوار	كشاني نشد سير ازان كارزار
برين گونه تا تيره شد جاي هور	همي بود بردشت هرگونه شور
چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس	پراگنده گشتند كاموس و طوس
سوي خيمه رفتند هردو گروه	يكي سوی دشت ويكي سوی كوه



رسيدن رستم به لشكر ايران

چوگردون تهي شد زخورشيد و ماه	طلايه بر آمد ز هردو سپاه
ازان ديده گه ديده بكشاد لب	كه‌شددشت پرگردوتاريك شب
پر از گفتگو يست هامون و راغ	ميان يلان نيز چندين چراغ
همانا كه آمد گو پيلتن	دمان و ززابل يكي انجمن
چو بشنيد گودرز گشواد تفت	شب تيره از كوه خارا برفت
پديد آمد آن اژدها فش درفش	شب تيره و روي گيتي بنفش
چو گودرز روي تهمتن بديد	شد از آب ديده رخش ناپديد
پياده شد از اسپ رستم همان	پياده بيامد چو باد دمان
گر فتند مر يكدگر را كنار	خروشی بر آمد زهردو بزار
ازان نامداران گودرزيان	وزان سود جستن كه آمد زيان
كه هم خويش بودند ازديرباز	كه داماد او بد گوی سرفراز
همان بيژن ازدختر پيلتن	گوی بد سرافراز در انجمن
بدو گفت گودرز كاي پهلوان	هشيوار و جنگي و روشن روان
همی تاج تخت از توگيرد فروغ	سخن هرچه گوئي نباشد دروغ

تو ایرانیان را زمام و پدر　　زتاج و زتخت و زگنج و گهر
وزینها همه مهتر و بهتری　　که بی تو مبادا سر و سروری
فزونی توای پهلوان زمین　　زپیلان و شیران بهنگام کین
چنانیم بی تو که ماهی بخاک　　به سنگ اندرون سرتن اندر مغاک
توازدیدهٔ ودل گرامی تری　　زنام آوران نیز نامی تری
چو دیدم من این خوب چهر ترا　　همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند　　به بخت توجز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار　　زهر بد تن مهتر آزاد دار
که گیتی سراسر فریب است و رنج　　سر آید همی چون نمایدت گنج
یکی را به بیشی یکی را به تنگ　　یکی را بنام و یکی را به ننگ
همیرفت باید کزین چاره نیست　　مرا بد تر از مرگ پتیاره نیست
روان توزان درد بی درد باد　　همه رفتنی ما بآورد باد
ازان پس چو آگاه شد طوس و گیو　　وز ایران نبردهٔ سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید　　مرا ورا جهان دیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان زجای　　خروش آمد و نالهٔ کره نای
سپاه و سپهبد پیاده شدند　　میان بسته و دل گشاده شدند
خروشی بر آمد زلشکر بدرد　　ازان کشتگان زیر خاک نبرد
بفریاد گفتند کای پهلوان　　بفریاد لشکر برس تا توان
همه دشت آغشته از خون ماست　　جهان تیره از بخت وارون ماست
نماندهٔ زگودرزیان زنده کس　　تو اکنون سپه را بفریاد رس
دل رستم از درد ایشان بخست　　بنوی بکینه میانرا به بست
بنالید ازان پس زدرد سپاه　　چو آگه شد از کار آورد گاه
بسی پندها داد وگفت ای سران　　به پیش آمد امروز رزمی گران
چنین است آغاز و انجام رزم　　یکی راست ماتم یکی راست بزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز　　پس پشت او لشکر نیم روز
بکوه اندرون خیمه ها ساختند　　درفش سپهبد بر افراختند
نهادند در پیش تختی زعاج　　بآرایش تخت کرسیٔ ساج
نشست از بر تخت بر پیلتن　　همه نامداران شدند انجمن

بیکدست بنشست گودرز گیو　　بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش　　سخن راند هرگونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه　　ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
فراوان ازان لشکر بی شمار　　بگفتند با پهلوی نامدار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین　　ز منشور و گردان توران زمین
ز کاموس خود جای گفتار نیست　　که ما را بدو راه دیدار نیست
درختیست بارش همه گرز و تیغ　　که گر برسرش سنگ بارد ز میغ
ز پیلان جنگی نجوید گریز　　سرش پر ز کینه دلش پر ستیز
ز منشور خود برزمین جای نیست　　چو گرد او یکی لشکر آرای نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد　　درفش و سپاه است و پیلان و مهد
ز ترگ وز جوشن خود اندازه نیست　　هوا را بجز تیغ شیرازه نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای　　ز دیبای چین است کرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه　　نکردی گذر کار بودی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر　　که آوردمان رنج و سختی بسر
تن ما بتو زنده شد بی گمان　　نبُد هیچکس را امید زمان
ازان کشتگان یکزمان پهلوان　　غمی گشت و گریان و تیره روان
وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه　　ببین تا سر تیره خاک سیاه
همه گرم و دردست و تیمار و رنج　　برین است رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر　　گهی جنگ و زهراست و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم　　سزد گر بچون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آید زمان　　مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد　　سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم　　جهان را بر ایشان نیاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین　　که با افسر و تیغ و تاج و نگین
همیشه بزی نام بردار و شاد　　در شاه فیروز بی تو مباد

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

چو از کوه بفروخت گیتي فروز   دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان چادر قیر بیرون کشید   بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز پرده سراي   برفتند گردان لشکر زجاي
سپهدار هومان به پیش سپاه   بیامد همی کرد هرسو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست   که خرگاه و خیمه بکار آمدست
زپیروزه دیبا سراپرده دید   فراوان بگرد اندرون برده دید
درفش و سنان سپهبد به پیش   همان گردش اختر آمد به بیش
سراپردهٔ دید دیگر سپاه   درفش درفشان بکردار ماه
فریبرز کاؤس با پیل و کوس   فراوان زده خیمه نزدیك طوس
بیامد به پیران پر از غم بگفت   که شد روز با رنج بسیار جفت
ازایران ده ودار و بانگ وخروش   فراوان زهرشب فزون بود دوش
به تنها برفتم ز خیمه پگاه   بلشکر بهرجاي کردم نگاه
ازایران فراوان سپاه آمدست   بیاري برین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سراي   یکی اژدها فش درفشی بپاي
سپاهی بگرد اندرش زابلي   سپر دار و با خنجر کابلي
گمانم که رستم زنزدیك شاه   بیاري بیامد برین رزمگاه
بدوگفت پیران که بد روزگار   اگر رستم آید برین کارزار
چنان دان که دیگر نباشیم شاد   گر اینجا پگاه آید آن دیو زاد
نه کاموس ماند نه خاقان چین   نه شنگل نه گردان توران زمین
هم انگه زلشکرگه اندر کشید   بیامد سپه را همه بنگرید
وزانجا دمان پیش کاموس شد   بنزدیك منشور و فرطوس شد
چنین گفت پیران بکاموس گرد   که اي نام بردار جنگي نه خرد
که شبگیر ازایدر برفتم پگاه   بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاري فراوان سپاه آمدست   بسی نامور کینه خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن   که گفتم همی پیش این انجمن

بیاری بیامد کنون کینه خواه　　زنزد یکیٔ شاه ایران سپاه
بدو گفت کاموس کای پرخرد　　دلت یکسر اندیشهٔ بد برد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ　　مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن　　ز زابلستان یاد هرگز مکن
تو ترسانی از رستم نامدار　　نخستین ازو من برآرم دمار
درفش مرا گر به بیند بچنگ　　دلش ماتم آرد بهنگام جنگ
برو لشکر آرای و برکش سپاه　　درفش اندر آور بآورد گاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ　　نباید که باشد شما را درنگ
به بینی تو پیکار مردان کنون　　شود دشت یکسر چو دریای خون
برافرازم این تیغ و گوپال را　　ببرّم سر رستم زال را
دل پهلوان زان سخن شاد گشت　　ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت
بیامد دلی شاد و رای درست　　روانرا بآب دلیری بشست
سپهرا همه ترک و جوشن بداد　　همی کرد گفتار کاموس یاد
وز آنجایگه پیش خاقان چین　　بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی　　خرد را باندیشه توشه بدی
سپردی یکی راه دشوار و دور　　خریدی چنین رنج ما را بسور
ازینسان بآزرم افراسیاب　　گذشتی بکشتی ز دریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست　　چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای　　جهان کرکن از نالهٔ کره نای
من امروز جنگ آورم با سپاه　　تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا　　بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن　　که تو پیش رو باش ازین انجمن
یکی سخت سوگندهای دراز　　بخورد و برآهیخت گرز از فراز
که امروز من جز برین گرز جنگ　　نجویم وگر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کره نای　　تو گفتی که دارد مگر خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر　　بلرزید وزیشان ببرّید مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل　　ببستند و شد روی گیتی چو نیل

بیامد گرازان بقلب سپاه شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندي دراي همی دل برآورد گفتي ز جاي
ز بس تخت فیروزه بر پشت پیل درفشان بکردار دریاي نیل
بچشم اندرون روشنائي نماند همان باروان آشنائي نماند
پر از خاك شد چشم و کام سپهر تو گفتي بقیر اندر اندوده چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه کشیدند بر سوي هامون بنه
سوي میسره نیز بیران برفت برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد بیاراست در قلب جاي نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر به بینیم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود گردش آسمان کرا زین بزرگان سر آید زمان
درنگي نبودم براه اندکی سه منزل همی کرد رخشم یکی
کنون سم آن بارکش کوفتست ز راه و ز رنج اندر آشوفتست
نیارم برو کرد نیرو بسی شدن جنگ جستن به پیش کسی
یك امروز در جنگ یاري کنید برین دشمنان کامگاري کنید
به بینیم فردا که تا چون شود کرا دامن بخت پرخون شود
سپهبد بزد ناي و روئینه خم خروش آمد و نالهٔ گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاؤس بر میسره جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد زمین پر ز خاك و هوا پر ز باد
جهان شد بگرد اندرون ناپدید کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندان که دریاي روم از ایشان نمودی چو یکمهره موم
کشاني و شکني و هري سپاه دگر گونه جوشن دگر گون کلاه
چغاني و چیني و سقلاب هند کهاني و رومي و نهري و سند
زباني دگر گون بهر گوشهٔ درفشی نو آئین و نو توشهٔ

زپیلان و آرایش تخت عاج — همان یاره وافسر وطوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت — بدیدار ایشان چه خوب وچه زشت
بران کوه سر ماند رستم شگفت — ببرگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر — چه بازی کند پیر گشته سپهر
بنالید کای کردگار بلند — بگیتی توئی برتر از چون و چند
نگارندهٔ گونه گون جانور — فروزندهٔ انجم وماه وخور
درین رزم یاری ده ای بی‌نیاز — که بی‌چاره مائیم و تو چاره ساز
مگر بخشش یارمندی دهد — بفیروزیم سر بلندی دهد
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد — گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام — بیك سال یك جای ننشسته ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین — ندیدم که لشکر بُدی بیش ازین
بفرمود تا بر کشیدند کوس — بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید — همی نیزه ازکینه در خون کشید
همی نیمی از روز لشکر گذشت — کشیدند صف برد وفرسنگ دشت
زگرد سپه روشنائی نماند — زخورشید شب را جدائی نماند
زنیزه زپیکان هوا تیره گشت — همی آفتاب اندران خیره گشت
خروش سواران واسپان بدشت — زبهرام و کیوان همی برگذشت
زجوش سواران و زخم تبر — همی سنگ خارا برآورد پر
همه تیغ و ساعد زخون گشته لعل — خروشان شده خاك در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان زتن — دلیران زخفتان بریده کفن
بلشکر چنین گفت کاموس گرد — که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید — بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی راجان بجنگ اندرست — وگرنه سرش زیر سنگ اندرست



کشته شدن اشکبوس بدست رستم

دلیری که بُد نام او اشکبوس — همی برخروشید برسان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد — سر هم نبرد اندر آرد بگرد

ز گردان ایران هم آورد خواست ز جولان او در جهان گرد خاست
بشد تیز رهام با خود و کبر همی گرد رزم اندر آمد بابر
بر آویخت رهام با اشکبوس بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوي در زیر پولاد بود بخفتانش بر تیر چون باد بود
برآهیخت رهام گرز گران غمي شد ز پیکار دست سران
نبد کارگر گرز بر ترگ اوي اگرچندسی جست خود مرگ اوي
بگرز گران دست برد اشکبوس زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بزد گرز بر ترك رهام گرد کله خود او گشت زان زخم خرد
چو رهام گشت از کشاني ستوه بپیچید ازو روي شد سوي کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت که رهام را جام باده است جفت
بمي در همی تیغ بازي کند میان یلان سرفرازي کند
کجا شد کنون روي چون سندروس سواري نبد کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآئین بدار من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بزه بر ببازو فگند به بند کمر بر بزد تیر چند
یکی تیر در دست رنگ آبنوس خرامید و آمد بر اشگبوس
خروشید کاي مرد جنگ آزماي هم آوردت آمد مرو باز جاي
کشاني بخندید و خیره بماند عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن بدو گفت کاي شوم تن چه پرسي تو نامم درین انجمن
مرا مام من نام مرگ تو کرد زمانه مرا پتك ترگ تو کرد
کشاني بدو گفت بی بارگي بکشتن دهي تن بیکبارگي
تهمتن چنین داد پاسخ بدوي که اي بیهده مرد پرخاشجوي
پیاده ندیدي که جنگ آورد سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا اي نبرده سوار پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس که تا اسپ بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو سیصد سوار / برین دشت و این روز و این کارزار
کشانی بدو گفت کویت سلیح / نه‌بینم همی جز فریب و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / به‌بینی کت اکنون سرآرد زمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین بنزد گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش درکنار / زمانی برآسائی از کارزار
که نازیدنت بود با او بسی / ندارد چو تو نیز او هم کسی
کمانرا بزه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان رخ سندروس
برستم برانگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویشرا / دو بازو وجان بداندیش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ / گزین کرد یك چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پرّ عقاب
بمالید چاچی کمانرا بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به‌پهنای گوش / زچرم گوزنان برآمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی / گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس / سپهر آنزمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلك گفت احسن ملك گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گفتی که او خود زمادر نزاد
نظاره برایشان دو رویه سپاه / که کردند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
کزان نامور تیر بیرون کشید / همه تیر تا پرش درخون کشید
میان سپه تیر بگذاشتند / مر آن تیر را نیزه پنداشتند
چو خاقان چین پرّ و پیکان تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
به‌پیران چنین گفت کاین مرد کیست / زگردان ایران ورا نام چیست

تو گفتي که لختی فرو مایه اند زگردن کشان کمترین پایه اند
کنون نیزه باتیر ایشان یکیست دل کوه درجنگ شان اند کیست
همی خوار کردي سراسر سخن جزان بد که گفتی زسر تا به بن
بدو گفت پیران کزایران سپاه کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیرا و بگذرد بر درخت ندانم چه دارد بدل شور بخت
ازایرانیان گیو و طوسند گرد که با فر و برزند و با دست برد
دراورد هومان بسی پیش طوس جهان کرد بر گونهٔ آبنوش
بایران ندانم که این مرد کیست وزین لشکراو راهم آورد کیست
شوم تا بپرسم به پرده سراي بیاریم تا کام نامش بجاي
بیامد پر اندیشه وروي زرد بپرسید ازان نامداران مرد
که این نامدارا پیاده که بود کزاین گونه آمد نبرد آزمود
همانا که رستم بدین رزمگاه بیاري بیامد زنزدیك شاه
بزرگان ایران کشاده دلند تو گوئي که آهن همی بگسلند
به پیران چنین گفت هومان گرد که دشمن ندارد خردمند خرد
کنون تا بیامد از ایران سپاه همی بر خروشند ازان رزمگاه
بدو گفت پیران که هرچند یار بیاید بر طوس از ایران سوار
چورستم نباشد ازو باك نیست زرهام و گرگین دلم چاك نیست
چناندان که جنگی جزازطوس نیست فریبرز و گرگین چو کاموس نیست
سپه را چو رزم گرانست پیش بجویند هریك بدین نام خویش
وزآنجا یگه نزد کاموس تفت بنزد یك منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ برفت و پدید آمد از میش گرگ
به بینید تا چارهٔ کار چیست برین خستگیها پرآزار کیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس وزان شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد کزو لشکر ما پر از بیم شد
ببالاي او برزمین مرد نیست درین لشکراو راهم آورد نیست
کمانش تو دیدي و تیرایدرست به نیرو زشیر ژیان بر ترست
همانا که آن سگزي جنگ جوي که چندان همی برشمردي توزوي

پیاده بدین رزمگاه آمدست — به یاری ایران سپاه آمدست
بدوگفت پیران که او دیگراست — سواری سرفراز و کند آورست

پرسیدن کاموس نشان رستم از پیران

بپرسید پس مرد بیدار دل — کجا بسته بود اندران کار دل
که برگوی با من که آن شیرمرد — چگونه خرامد بدشت نبرد
زبالا و زورش چه داری نشان — چه گوید بآورد با سرکشان
چگونه است مردی و دیدار اوی — چگونه شوم من به پیکار اوی
گرایدونکه اویست کآمد زراه — مرا زفت باید بآوردگاه
بدوگفت پیران که این خود مباد — که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چوسرو سهی — بدیدار بازیب و با فرهی
بسا رزمگاهان که افراسیاب — ازو گشت پیچان و دیده پرآب
یکی رزمسازیست خسروپرست — نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار — کجا او به پرورش اندر کنار
سلاح ورا بر نتابد کسی — کند آزمایش زگردان بسی
برزم اندرون چون ببندد میان — تنش زور دارد چو شیر ژیان
نه برگیرد ازجای گرزش نهنگ — اگر بفگند برزمین روز جنگ
زهی بر کمانش براز چرم شیر — یکی تیرو پیکان او ده بسیر
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش — شود موم وزموم ننگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره — یکی جوشن از بر به بندد گره
یکی جامه دارد زچرم پلنگ — بپوشد ببر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش — زخفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد بر آتش نه بر آب تر — شود چون بپوشد بر آیدش پر
یکی رخش دارد بزیر اندرون — که گوئی روان شدکه بی ستون
نیارامد ازبانگ هنگام جنگ — همی آتش افروزد ازخاک وسنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد — سزد گر نداری تواورا بمرد
برین شاخ واین یال وبازو وکفت — هنرمند باشی نباشد شگفت

چو بشنید کاموس بسیار هوش	به‌پیران سپرد انزمان چشم و گوش
همانا ش‌خو آمدش گفتار اوي	برافروخت زین کار بُزار اوي
به پیران چنین گفت کاي پهلوان	تو بیداردل باش و روشن روان
ببین تاچه‌خواهی ز سوگند سخت	که خوردند شاهان بیدار بخت
خورم‌من کنون‌زان فزون پیش تو	که روشن شود زان دل ریش تو
که زین بر ندارم من از پشت بور	به نیرو و زور خداوند هور
مگر جان تو شاد و روشن کنم	بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بروي	که اي شاه بینادل و راست گوي
بکام تو گردد همه کار ما	نماندست بسیار پیکار ما
وزآنجایگه گرد لشکر بگشت	بهر پرده و خیمهٔ بر گذشت
بگفت‌این سخن‌پیش خاقان‌چین	همی گفت با هرکسي همچنین



راي زدن ایرانیان و تورانیان وصف آرائي نمودن

زخورشید چون شد هوا لعل فام	شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن	که بودند دانا و شمشیرزن
بخرگاه خاقان چین آمدند	همه دل پراز رزم و کین آمدند
شمیران شنگي و شنگل زهند	زسقلاب چون کندر و شاه سند
چو کاموس پیل افگن شیرمرد	چو منشور جنگي سپهر نبرد
کهار کهاني سوار دلیر	دگر چنگش ان نامبردار شیر
بزرگان توران سران ختن	همه پیش خاقان شدند انجمن
بسی راي زد رزم را هرکسي	ازایران سخن گفت هرکس بسی
وزان‌پس بران‌راي‌شان‌شد درست	که‌یکسربخون‌دست بایست‌شست
برفتند یك سر بآرام خویش	بخیمه ببودند باکام خویش
چوباریك وخمیده شدپشت ماه	زتاریك زلف شبان سیاه
بنزدیك‌خورشید‌چون‌شددرست	بر آمد پرازآب و رخ را بشست
سپاه دو لشکر بر آمد بجوش	بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین‌گفت‌خاقان که‌امروزجنگ	نباید که باشد چووي بادرنگ

گمان برد باید که پیران نبود — که بی او نشاید نبرد آزمود
همه هگنان رزم ساز آمدیم — بیاري زراه دراز آمدیم
گر امروزچون دي درنگ آوریم — همه نام مردي به ننگ آوریم
ودیگر که فردا زافراسیاب — سپاس اندرآریم وجوئیم خواب
یکی رزم باید همه همگروه — شدن پیش لشکر بکردار کوه
زده کشور ایدر سرافراز هست — بخواب وبخوردن نشاید نشست
بزرگان زهرجاي برخاستند — بخاقان چنین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست — همه کشور چین وترکان تراست
یك امروز بنگر برین جایگاه — که شمشیر بارد زابر سیاه
وزین روي رستم با یرانیان — چنین گفت کاکنون سرآمد زمان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی — نشد بیش وکم از دو سیصد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ — نخواهم تن زنده بی‌نام وننگ
همه لشکر ترك از اشکبوس — برفتند رخساره چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید — سواران بروها پر ازچین کنید
که من رخش را بستم امروزنعل — برو کرد خواهم بخون تیغ لعل
بسازید کامروز روزی نوست — زمین سربسر گنج کیخسروست
میان را به بندید درکارزار — همه تاج یابید با گوشوار
زمن بدرهٔ هدیهٔ زابلي — بیابید وهم شارهٔ کابلي
بزرگان بروخواندند آفرین — که بی تو مبادا کلاه ونگین
جهان پهلواني وما بنده ایم — زتو ایمنیم وبتو زنده ایم
بپوشید رستم سلیح نبرد — بآورد که رفت بادار وبرد
زره زیر بد جوشن اندرمیان — ببالا بپوشید ببر بیان
زفولاد چینی ترك برسرنهاد — همی کرد بد خواهش ازمرگ یاد
بفرمان یزدان میانرا به بست — نشست ازبررخش چون پیل مست
زبالاي او آسمان خیره گشت — زمین ازپي اسپ او تیره گشت
برآمد زهردوسپه بوق وکوس — نماند ایچ راه فسون وفسوس
توگفتي که دریا بموج اندرست — عقاب اجل سوي اوج اندرست
همی لرزلرزان شده دشت وکوه — زمین شد زنعل ستوران ستوه

ازان روي كاموس برميمنه
پس پشت او ژنده پيل و بنه
ابرميسره لشكر آراي هند
زره دار و در چنگ رومي پرند
بقلب اندرون جاي خاقان چين
شده آسمان تار و جنبان زمين
وزان رو فريبرز برميسره
چو خورشيد تابان زبرج بره
سوي ميمنه پور گشواد بود
نهفته تنش زير پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپاي
به پيش سپه كوس با كره ناي
برآمد زهرسوي لشكر خروش
همي پيل را زان بدريد گوش
همي دود آتش برآمد زآب
نه بيند چنان جنگ جنگي بخواب
نخستين كه آمد ميان د وصف
زخون جگر بر لب آورده كف
سپهبد سرافراز كاموس بود
كه با لشكر و پيل و با كوس بود
همي برخروشيد چون پيل مست
يكي گرزهٔ گاو بيكر بدست
چو آمد بميدان زبان بركشاد
بگردان گردن كش آواز داد
كه آن جنگجوي پياده كجاست
كه ازنام داران همي رزم خواست
كنون گر بيايد به بيند كمان
بتير و كمانش سرآيد زمان
ورا ديده بودند گردان نيو
چو طوس سرافراز و رهام وگيو
كسي را نيامد همي رزم راي
زگردان ايران تهي ماند جاي
كه با او كسي را نبد پاي جنگ
سواران چو آهو و او چون پلنگ



كشته شدن الوا بدست كاموس كشاني

يكي زابلي بود الوا بنام
سبك تيغ كين بركشيد ازنيام
كجا نيزهٔ رستم او داشتي
پس پشت او هيچ نگذاشتي
بسي رنج برده بكار عنان
بيا موخته تير و گرز و سنان
برنج و بسختي جگر سوخته
زرستم هنرها بيا موخته
شد آهنگ آورد كاموس كرد
كه ازوي برآرد بآورد گرد
بدو گفت رستم كه هشيار باش
بآورد اين گرد بيدار باش
چه گفت آن سخن گوي داناي پير
سخن چون ازو بشنوي ياد گير

مشو غرّه زآب هنرهاي خويش | نگهدار بر جايگه پاي خويش
چو چشمه برژرف دريا بري | بديوانگي ماند اين داوري
مکن تکيه بر گرز و گو پال خود | بدزد از کمند يلان يال خود
هم آورد خود همچو خود برگزين | بخيره مياراي تندي برين
چو الواي آهنگ کاموس کرد | که جويد بناورد با او نبرد
نهادند آورد گاهي بزرگ | کشاني بيامد بکردار گرگ
بزد نيزه و برگرفتش ززين | بينداخت آسان بروي زمين
عنان را گران کرد او را بنعل | همي کوفت تا خاك ازو گشت لعل



گرفتار و کشته شدن کاموس کشاني بدست رستم

تهمتن زالوا بشد دردمند | زفتراك بکشاد پيچان کمند
چو آهنگ جنگ يلان داشتي | کمندي و گرزي گران داشتي
بيامد بغريد چون پيل مست | کمندي ببازو و گرزي بدست
بدوگفت کاموس چندين مدم | به نيروي اين رشتهٔ شصت خم
چنين داد پاسخ مراو را که شير | چو نخچير بيند بغرّد دلير
نخستين برين کين تو بستي کمر | وز ايران بکشتي يکي نامور
همي رشته خواني کمند مرا | به بيني کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا اي کشاني براند | چوايدر بدت خاك جاي نماند
برانگيخت کاموس جنگي سمند | هم آورد او پيل بُد با کمند
درانداخت تيغ برند آورش | همي خواست از تن گسستن سرش
سر تيغ بر گردن رخش خورد | ببرّيد بر گستوان نبرد
نيامد تن اسپ را زان گزند | گو پيل تن حلقه کرد آن کمند
بينداخت وافگندش اندرميان | برانگيخت از جاي پيل دمان
بران اندر آورد و کردش دوال | عقابي شده رخش با پرو بال
سوار از دليري بيفشرد ران | گران شد رکيب وسبك شد عنان

همیخواست کان خام خم کمند   به نیروی تن بگسلاند زبند
شداز هوش کاموس ونگسست خام   گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را به پیچید و اورا ز زین   نگون اندر افگند وزد بر زمین
بیامد به بستش بخم کمند   بدو گفت اکنون شدي بی‌گزند
زتو تنبل و جادوي دورگشت   روانت بر دیو مزدور گشت
سر آمد بتو بر همه رزم و کین   نبیني دیگر ره کشاني وچین
دودست ازپس پشت بستش چوسنگ   بخم کمند اندر افگند چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه   بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کاین رزمجوي   زبس زور وکین اندر آمد بروي
چنین است رسم سراي فریب   گهی بر فراز و گهی بر نشیب
ازو شادماني وزو مستمند   گهی بر زمین گه بابر بلند
کنون این سرافراز مرد دلیر   که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند   برو بوم ما جاي شیران کند
بزابلستان و بکابلستان   نه ایوان بود نیز و نه گلستان
نیندازد از دست گوپال را   مگر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش   زخاك افسر و گور پیراهنش
شما را بکشتن چگونه است راي   که شد کار کاموس جنگي بپاي
بیفگند بر خاك پیش سران   زلشکر بر فتند کند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاك   بخون غرقه شد زیراوسنگ وخاك
بمردي نباید شدن درگمان   که برتو درازست دست زمان
چنین است رسم جهان جهان   گهی با غم ودرد وگه شادمان
مرا درد و رنج است وتیمار وغم   بمردي نباشد ترا بیش وکم
تنت زیربار گناه اندر است   روانت به تیمار جاه اندر است
همی تا تواني به نیکي گراي   ستایش کن اورا که شد رهنماي
بپایان شد این رزم کاموس گرد   همی شدکه جان آورد جان سپرد

داستان رستم با خاقان چین

کنون رزم خاقان چین آوریم
همان رسم مردي و کین آوریم

کنون اي خردمند روشن روان
بجز نام یزدان مگردان زبان

که اویست بر نیکوئي رهنماي
ازویست گردون گردان بجاي

همی بگذرد بر تو ایام تو
سراي جزین باشد آرام تو

بباشي برین گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان

ازان پس خبر شد بخاقان چین
که شد کشته کاموس بردشت کین

کشاني و شکني و گردان بلخ
ز کاموس شان تیره شد روز و تلخ

همه یك بدیگر نهادند روي
که این پرهنر مرد پرخاش جوي

چه مردست واین مرد رانام چیست
هم‌آورد او در جهان مرد کیست

چنین گفت پیران بهومان شیر
که امروز جانم شد از رزم سیر

دلیران ما چون گزینند جنگ
که شد کشته امروز جنگي نهنگ

بگیتي چنو نامداري نبود
وزو پیلتن تر سواري نبود

چو کاموس کورا بخم کمند
بآوردگه برتوان کرد بند

سزد گر سر پیل را روز کین
بگیرد همی برزند بر زمین

سپه سربسر پیش خاقان شدند
زکاموس پردرد و گریان شدند

برو آفرین کرد پیران بدرد
که اي برتر از گنبذ لاجورد

تو آغاز وانجام این رزمگاه
شنیدي و دیدي بنزد سپاه

کنون چارهٔ کار ما باز جوي
به تنها تن خویش با کس مگوي

به لشکر نگه کن زکارآگهان
کسی کو سخن بازجوید نهان

به بینید کاین شیردل مرد کیست
وزین لشکر او را هم آورد نیست

وزان پس همه تن بکشتن دهیم
بآوردگه سر بدو در نهیم

به پیران چنین گفت خاقان چین
که خود درد ازینست وتیمار ازین

که تا کیست این پهلو پرگزند
کجا شیر گیرد بخم کمند

ابا آنکه ازمرگ خود چاره نیست
ره خواهش و پرسش ویاره نیست

زمادر همه مرگ را زاده‌ایم
بناکام گردن بدو داده‌ایم

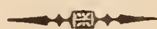
کس از گردش آسمان نگذرد — وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید ازو مستمند — کجا کشته شد زیر خم کمند
من اوراکه کاموس ازوشد هلاك — به بند کمند اندر آرم بخاك
همه شهر ایران کنم رود آب — بکام دل خسرو افراسیاب
زلشگر بسی نامور گرد کرد — زخنجر گذاران ومردان مرد
چنین گفت کاین مرد جنکي به تیر — سوار کمند افگن و گرد گیر
نگه کرد باید که جایش کجاست — بگرد چپ لشکر و دست راست
هم ازشهر پرسید وهم نام اوي — وزان پس بسازیم فرجام اوي
سواری تنومند خسرو پرست — بیامد ببرزد ددرین کار دست
که چنگش بدش نام وجوینده بود — دلیر و بهر جاي پوینده بود
بخاقان چنین گفت کاي سرفراز — جهانرا بمهر تو آمد نیاز
گر او نره شیراست بیجان کنم — بد انگه که سرسوي میدان کنم
به تنها تن خویش جنگ آورم — همه نام ایران به ننگ آورم
از وکین کاموس جویم نخست — پس ازمرگ نامش بیارم درست
برو آفرین کرد خاقان چین — به پیشش ببوسید چنگش زمین
بدو گفت ارین کینه باز آوري — سوي من سر بی نیاز آوري
به بخشمت چندان گهرها زگنج — کزان پس نباید کشیدنت رنج



کشته شدن چنگش بدست رستم

چو بشنید گفتار خاقان چین — برافگند از خشم ابرو بچین
جهانجوي چنگش برانگیخت اسپ — همیرفت برسان آذر گشسپ
چو نزد یك ایرانیان شد بجنگ — زترکش بر آورد تیر خدنگ
چنین گفت کاین جاي جنك منست — سر نامداران بچنگ منست
کمند افگن آن گرد کاموس گیر — که گاهی کمند افگند گاه تیر
کنون گر بیاید بآورد گاه — تهي ماند از جاي او جایگاه
همیرفت هرسو زچپ وزراست — همی گفت کان شیرجنگي کجاست
بجنبید با گرز رستم زجاي — هم انگه برخش اندر آورد پاي

منم گفت گرد افگن شیرگیر   کمند و کمان دارم وگرز و تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد   بدیده همي خاك باید سترد
بدوگفت چنگش که نام توچیست   نژادت کدام است وکام توچیست
بدان تا بدانم که روز نبرد   کراریختم خون چوبرخاست گرد
بدوگفت رستم که اي شوربخت   که هرگزمبادا گل آن درخت
کجا چون تودرباغ بارآورد   چنین میوه اندر شمار آورد
سرنیزه ونام من مرگ تست   کفن بي گمان جوشن وترگ تست
بیامد هم انگاه چنگش چوباد   دو زاغ کمانرا بزه برنهاد
کمان جفا پیشه چون ابربود   هم آورد باجوشن وکبر بود
بدوگفت باش اي سوار دلیر   که گردد کنون جانت ازجنگ سیر
سپر برسر آورد رستم چودید   که تیرش زره را بخواهد درید
نگه کرد چنگش بران بیلتن   ببالاي سرو سهي بر چمن
بران اسپ چون کوه در زیرکوه   نیامد همي از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز   بود به که با خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارکش رازجاي   گریزان سوي لشکرش کرد راي
بکردار آتش دلاور سوار   برانگیخت اسپ از پس نامدار
چوپیل ژیان رستم آمد بدوي   همه دشت ازایشان پرازگفتگوي
دم اسپ ناپاك چنگش گرفت   دو لشکربدو ماند اندر شگفت
زماني همیداشت تاشد غمین   بزد خویشتن را سبك برزمین
بیفتاد ازو ترك وزنهار خواست   تهمتن ورا کرد با خاك راست
هم انگاه کردش سرازتن جدا   همه کام و اندیشه شد زو رها
همه نامداران ایران زمین   گرفتند بر پهلوان آفرین
همي گشت رستم میان دو صف   یکي خشت رخشان گرفته بکف



فرستادن خاقان هومان را نزد رستم وخواستن رستم پیرا ن را

وزان روي خاقان غمي گشت سخت   برآشفت باگردش شوربخت
بهومان چنین گفت خاقان چین   که تنگ است برما زمان وزمین

مگر نام آن نامور پهلوان شوي بازجوئي بروشن روان
بدو گفت هومان که سندان نيم برزم اندرون پيل دندان نيم
بگيتي چو کاموس جنگي نبود چنان رزم خواه و دزنگي نبود
بخم کمندش گرفت اين سوار تو اين گرد را خوارمايه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرين که پيروز گردد برين دشت کين
بخيمه درآمد بکردار باد يکی ترك ديگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بيامد چو نزديك رستم رسيد همی بود تا يال و شاخش بديد
برستم چنين گفت کاي نامدار کمند افگن گرد و جنگي سوار
بيزدان که بيزارم از تخت شاه اگرچون تو ديدم يکی کينه خواه
که باشد که بيند ترا در نبرد که از تارکش برنياري تو گرد
چو تو سروري زين سپاه بزرگ نه بينم همی نام داری سترگ
دليری که چندين بجويد نبرد برآرد همی از دل شير گرد
زشهر و نژاد و زآرام خويش سخن گوي وز تخمه و نام خويش
بجز توکسی را از ايران سپاه نديدم که دارد دل رزمخواه
مرا مهربانيست با مرد جنگ بويژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگوئي مرا نام خويش برو بوم و پيوند وآرام خويش
سپاسی بدين کار برمن نهي کز انديشه گردد دل من تهي
چنين داد پاسخ بدو پهلوان که اي نامور گرد روشن روان
چرا تو نگوئي همی نام خويش برو کشور و بوم وآرام خويش
زنام و نشانم چه پرسي چنين منم نامداری زايران زمين
که از ترك و چين کينه خواهم بجنگ جهان تيره سازم بپور پشنگ
چرا آمد ستي بنزديك من بچربي و نرمی و چندين سخن
اگر آشتي جست خواهي همی بکوشي کزين کين نکاهي همی
نگه کن که خون سياوش که ريخت چنين آتش کين بما بر که بيخت
همان خون پرمايه گودرزيان بيفزود چندين زيان برزيان
بزرگان کجا با سياوش بدند نکردند پيکار و خامش بدند
گنه کار همچون سر بی گناه نگر تا که يابي زتوران سپاه

ز مردان و اسپان آراسته — کز ایران بیاورد با خواسته
چو یکسر سوی ما فرستید باز — من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
ازان پس همه نیک خواه منید — سراسر بر آئین و راه منید
نتازم بکین و نجویم نبرد — نیارم سر سرکشان زیر گرد
وزان پس بگویم به کیخسرو این — بشویم دل و مغزش از درد وکین
بتو برشمارم کنون نام شان — که نه نام شان باد و نه کام شان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست — که درد دل و رنج ایران بجست
گروی زره آنکه از کام و داد — نزاد است و هرگز مباد این نزاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید — که زو آمد این بند بد را کلید
کسی را که دانی تو از تخم تور — که بر خیره کردند این آب شور
کسی کو دل و مغز افراسیاب — تبه کرد و خون راند برسان آب
و دیگر کسی را کز ایرانیان — نبد کین و بست اندرین کین میان
بزرگان که از تخمهٔ ویسه اند — دو رویند و با هر کسی پیسه اند
چو هومان و لهاك و فرشید ورد — چو کلباد و نستیهن شیر مرد
اگر این که گفتم بجای آورید — سر کینه جستن بپای آورید
ببندم در کینه بر کشورت — بجوشن نپوشید باید برت
وگر جز برین گونه کوئی سخن — کنم تازه پیکار و کین کهن
بجان و سر خسرو نامدار — که از مرز توران بر آرم دمار
نه شگنل بماند نه خاقان چین — نه یکتن ز گردان توران زمین
یکی نامداری از ایران منم — که خو کرده برجنگ شیران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن — که جز خاك تیره نبد شان کفن
مرا آزمودی برین رزمگاه — همین است رسم و همین است راه
برین گونه هرگز نگفتم سخن — جز از کین نجستم ز سر تا به بن
کنون هرچه گفتم همه گوش دار — سخنهای خوب اندرآغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت — بلرزید برسان برگ درخت
کزان گونه گفتار رستم شنید — همه کینه از دودهٔ خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی — که ای شیردل مرد پرخاش جوی
برین زور و این برز و بالای تو — سر تخت ایران سزد جای تو

نباشي بجز پهلوان بزرگ / و یا نام داری از ایران سترگ
بپرسیدي از گوهر و نام من / بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا نام کوهست گردی دلیر / پدر بوسپاس است مردی چو شیر
من از دور با این سپاه آمدم / سپاهی بدین رزمگاه آمدم
چو نام و نژادم ترا شد درست / مرا هم بباید ز تو نام جست
ازان باز جویم همی نام تو / که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگوئي مرا نام خویش / شوم شادمان سوي آرام خویش
سخن هرچه گفتي بدین رزمگاه / یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور و خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوي / ز من هرچه دیدي بدیشان بگوي
به پیران مرا دل بسوزد همی / دل از مهر او برفروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته اوست / ز ترکان یکی مرد آهسته اوست
سوي من فرستش هم اکنون دمان / به بینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که اي سرفراز / بدیدار پیرانت آمد نیاز
چه داني تو پیران و کلباد را / کروي زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه پرسي سخن / سر آب را سوي بالا مکن
نه بیني که پیکار چندین سپاه / ز بهر تو است اندرین رزمگاه
بشد تیز هومان هم اندر زمان / شده گونه از روي و رنگ از رخان
به پیران چنین گفت کاي نیکبخت / بد افتاد ما را ازین کار سخت
که این شیردل رستم زابلیست / بدین لشکر اکنون بباید گریست
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی / همی کرد یاد از بد هرکسی
نخست اي برادر مرا نام برد / ز کین سیاوش بسی برشمرد
ز کار گذشته همی کرد یاد / ز ویران و آباد وز کام و داد
ز بهرام و ز تخم گودرز زیان / ز هرکس که آمد برایشان زیان
بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر / فراوان سخن گفت و بکشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواستست / ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا به بینیش نیزه بدست / چو کوهی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و ببر بیان / بزیر اندرون ژنده پیل دمان

به بیني کزین من نگفتم دروغ　　همی گیرد آتش زتیغش فروغ
ترا تا نه بیند نجنبد زجاي　　ز بهر تو ماندست زانسان بپاي
چو بینیش باوي سخن نرم گوي　　برهنه مکن تیغ و تندي مجوي
چنین گفت پیران که‌اي سرفراز　　بترسم که آمد زمانم فراز
گرایدونکه این تیغ زن رستمست　　برین دشت مارا گه ماتمست
فتاد آتش اندر برو بوم ما　　ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پرازآب چشم　　جگرخسته ودل پرازداغ و خشم
بگفتا که آمد زمانم بسر　　ازین گرد جنگي و پرخاشخر
به‌تندي چنین گفت خاقان چین　　مشو سست اي گرد توران زمین
که اورا تن از آهن وسنگ نیست　　که مارا بآهنگ او جنگ نیست
بدوگفت کاي شاه تیزي مکن　　که اکنون دگرگشت مارا سخن
چو کاموس گورا سر آمد زمان　　هم انگه دل من ببرد این گمان
که این بارهٔ آهنین رستم است　　که خام کمندش خم‌اندرخم‌است
چه افراسیاب آید اکنون چه‌آب　　کسی پشت اورا نه بیند بخواب
ازو دیو سیر آید اندر نبرد　　چه‌یکمرد پیشش چه‌یکدشت مرد
بزابلستان چند پرمایه بود　　سیاوش را آنزمان دایه بود
پدروار با درد جنگ آورد　　جهان برجهانجوي تنگ آورد
مرا خواست زین بیکران انجمن　　ندانم چه خواهد زما پیل تن
روم بنگرم تا چه خواهد همی　　که از غم روانم بکاهد همی
بدوگفت خاقان برو پیش اوي　　سخن هرچه باید همه نرم گوي
اگر آشتي خواهد و دستگاه　　چه باید برین دشت رنج سپاه
بسی هدیه بپذیرو پس بازگرد　　سزد گر نجوئیم چندین نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندراست　　همانا که رایش بجنگ اندراست
همه یکسره نیز جنگ آوریم　　بدو دشت پیکار تنگ آوریم
همه پشت را سوي یزدان کنیم　　به نیرو برو رزم چندان کنیم
که تا در تن ما بماند روان　　گهی جان سپاریم و گه جان ستان
هم‌اورا تن ازآهن وروي نیست　　جزازخون وزگوشت وزموي نیست
نه اندر هوا باشد اورا نبرد　　چه سوزي دلت را به‌تیمار ودرد

چنان دان که او سنگ وآهن خورد — همان تیر و ژوپین برو بگذرد
به‌یك مرد ازایشان زما صد داست — بدین رزمگه غم کشیدن بداست
هم این زابلی نام بردار مرد — زپیلی فزون نیست اندر نبرد
یکی پیل بازي نمایم بدوي — کزان پس نیاید برم جنگجوي



رفتن پیران نزد رستم وسخن گفتن در باره آشتي وجنگ

همیرفت پیران پر از درد و بیم — دل از کار رستم شده برد و نیم
بیامد بنزدیك ایران سپاه — خروشید کاي مهتر رزم خواه
شنیدم کزین لشکر بی شمار — زترکان مرا کردهٔ خواستار
خرامیدم از پیش آن انجمن — بدین انجمن تا چه خواهي زمن
چو آگاه شد رستم سرفراز — که آمد زترکان یکی رزمساز
بنزدیك او شد زپیش سپاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه
بدوگفت کاي ترك نام تو چیست — بدین آمدن راي وکام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم — سپهدار آن نامداران منم
زهومان ویسه مرا خواستي — بخوبي زبان را بیاراستي
دلم تیز شد با تواي پهلوان — بگوئي کدامین ز نام آوران
بدو گفت من رستم زابلي — زره پوش با خنجر کابلي
چو بشنید پیران ازان سرفراز — فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدوگفت رستم که اي پهلوان — درودت زخورشید روشن روان
هم از خسرو نامدار جهان — سرافراز شاه و پناه مهان
هم ازمادرش دخت افراسیاب — که مهرتوبینند همه شب بخواب
بدوگفت پیران که اي پیلتن — درودت زیزدان و آن انجمن
زنیکي دهش آفرین تو باد — فلك را گذر بر نگین تو باد
زیزدان سپاس و بدویم پناه — که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و دستان سام — که هستند بینا دل و شادکام
کزایشان مبادا جهان بی نیاز — درستند و شادان دل و سرفراز
بگویم ترا گرنداري گران — گله کردن کهتر از مهتران

بکشتم درختی بباغ اندرون   که برگش کبست آمد و بار خون
ز دیده همی آب دادم برنج   بد و بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو کنون رنج بهر آمدست   بر و بار تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی   به پیش بدیها سپر داشتی
بسا رنج و سختی و دردا که من   کشیدم ازان شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست   گوا خواستن داد گر را بدست
که اکنون بر آمد بسی روزگار   شنیدم بسی پند آموزگار
که من بد نکردم بجای کسی   بدین کار در رنج بردم بسی
که تا او رها گشت از دست اوی   برفت و همی بود در شست اوی
بخسرو برای پهلوان بیش ازین   بسی رنج بردم همی پیش ازین
که تا خسرو از چنگ آن اژدها   بکرد و بگفت من آمد رها
ازان پس که خسرو زمادر بزاد   مرا دل بدیدار او گشت شاد
همان شه برین برگواه منست   خرد نیز کو رهنمای منست
ابا شاه ترکان بروز و بشب   نه بستم بگاه و به بیگاه لب
همی گفت با من رد افراسیاب   نخواهی که یابیم آرام و خواب
بفرجام آید ازو بد بمن   تو می نشنوی هیچگونه سخن
بسان پدر سر بباید برید   به بینی که ازوی چه آید پدید
ستاره شمر گفت ازین در بمن   کزو بد رسد بر سر انجمن
بد و گفتم ای شاه والا گهر   چه بندی دل اندر ستاره شمر
بیزدان پناه و بیزدان گرای   که او هست بر نیکوئی رهنمای
چو با گفت من رای همراه کرد   بصد چاره زو دست کوتاه کرد
کنون تا که خسرو بایران شدست   شب و روز بر بنده گیران شدست
به تندی و تیزی پراز خشم روی   همه روز با من درین گفتگوی
همی گوید این بد تو کردی بمن   تو ام خوار کردی درین انجمن
وزان روی خسرو هم آزرده است   چنان تخم نیکم بر آورده است
بیزدان پاک و بخورشید و ماه   بگردان سپهر و بتاج و کلاه
که شیون نه برخاست از خان من   همی آتش افروزد از جان من
همی خون فشانم بجای سرشک   همیشه گرفتارم اندر پزشک

ازین کار بهر من آمد گزند
نه بر آرزو رفت چرخ بلند

زکار سیاوش چو آگه شدم
زنیک و زبد دست کوته شدم

میان دو کشور دو شاه بلند
چنین زار و خوار و چنین مستمند

فرنگیس را من خریدم بجان
پدر بر سر آورده بودش زمان

بخانه نهانش همی داشتم
برو پشت هرگونه برکاشتم

بپاداش جان خواهد از من همی
سر بد گمان خواهد از من همی

سیاوش را خواستم چون پسر
گرامي تر از جان و از چشم و سر

سپردم بدو خانه و دخترم
که رخشنده گردد ازو گوهرم

کنون آن گهر کم ازو بد فرود
زجان و زدل دادم او را درود

بزاري بکشتند با دخترم
چنین بود گوئي مگر درخورم

پر از دردم اي پهلوان از دو روي
زد و انجمن سر پر از گفتگوي

نراه گریزست زافراسیاب
نه جاي دگر روي آرام و خواب

غم گنج و بوم است وهم چارپاي
نه بینم همی روي رفتن زجاي

پسر هست و پوشیده رویان بسی
چنین خسته و بستهٔ هرکسی

اگر جنك فرماید افراسیاب
نماند که چشم اندر آرم بخواب

بناکام لشکر بباید کشید
نشاید زفرمان او آرمید

بمن برکنون جاي بخشایشست
نه هنگام پیکار و آرایشست

اگر نیستی بردلم درد و غم
ازین تخم بر کشتن پیلسم

جز او نیز چندان جوان دلیر
که هرگز نبودند از جنگ سیر

وزان پس مرا بیم جانست نیز
سخن چند گویم زفرزند و چیز

به پیروز گر برتو اي پهلوان
که از من نباشي خلیده روان

زخویشان من بد نداري نهان
بر اندیشي از کردگار جهان

بروشن روان سیاوش که مرگ
مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ

گرایدونکه جنگی بود همگروه
تلی کشته بیني ببالاي کوه

کشاني و شکني و سقلاب و هند
ازین مرز تا پیش دریاي سند

زخونی سیاوش همه بی گناه
سپاهی کشیده برین رزمگاه

مرا آشتي بهتر آید زجنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ

بگو تا چه بیني تو دانا تري
برزم و بمردي توانا تري

زپیران چو بشنید رستم سخن   نه بر آرزو پاسخ آورد بن
بدو گفت تا من بدین کینه گاه   کمر بسته ام با دلیران شاه
ندید ستم از تو بجز نیکوئي   زترکان بی آزارتر کس توئي
نیامد خود از تو بجز راستي   زتوران همه راستي خواستي
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ   نه خوبست وداند همی کوه وسنگ
چو کین سر شهریاران بود   سروکار با تیر باران بود
کنون آشتي را دوکار اندرست   نگر تا شمارا چه اندر خورست
یکی آنکه هرکس که ازخون شاه   بگسترد بر خیره این رزمگاه
ببندي فرستي بر شهریار   سزد گر نفرماید این کارزار
گنه کار خون سر بیگناه   سزد گر نباشد درین رزمگاه
و دیگر که با من به بندي کمر   بیائی بر شاه فیروز گر
رچیزی که ایدر بماني همی   که آنرا گرانمایه داني همی
بجاي یکی ده بیابي زشاه   مکن یاد بنگاه توران سپاه
وگرنه نمانم یکی مرد کین   نشکني نه سقلاب وخاقان چین
برآرم ازین رزمگاهت دمار   سزارد بجاي گیا خاك بار
بدل گفت پیران که ژرفست کار   زتوران شدن پیش آن شهریار
دگر چون گنه کار خواهد همی   زکین سیاوش بکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب   که با تخت وگنجند و با جاه وآب
چنین خود کجا گفت یارم سخن   نه سر باشد این آرزو را نه بن
چوهومان و کلباد و فرشید ورد   کجا هست گودرز از ایشان بدرد
همه زین شمارند واین روي نیست   مرااین آب راد رجهان جوي نیست
مرا چارهٔ خویش باید گرفت   رهٔ خویش را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که اي پهلوان   همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان همین   بمنشور و شنگل بخاقان چین
هیوني فرستم با فراسیاب   بگویم سرش را بر آرم زخواب

سگالش نمودن تورانیان درجنگ ایرانیان و دل نهادن بران

وزآنجا بیامد بلشکر چوباد — کسی را که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بکشاد راز — چنین گفت کامد نشیب وفراز
بدانید کین شیردل رستمست — بدین رزمگاه اژدر ماتمست
بزرگان وشیران زابلستان — همان نامداران کابلستان
چوگودرز کشود و چون گیو وطوس — بناکام رزمی بود با فسوس
چواو کینه کش باشد ورهنمای — سواران گیتی ندارند پای
زترکان گنه کار جوید همی — دل ازبی گناهان بشوید همی
که دانی کزایدر گنه کار نیست — دل شاه ازو پرزتیمار نیست
نگه کن که این بوم ویران شود — بکام دلیران ایران شود
نه پیرو جوان ماند ایدر نه شاه — نه گنج وسپاه ونه تخت وکلاه
برین شاد دل شاه ایران بود — غم و درد بهر دلیران شود
دریغ این دلیران وچندین سپاه — که بافرو برزند وباتاج وگاه
همی گفتم این شاه بیداد را — که چندین مدار آتش وباد را
که روی زشوی ناگهان سوخته — خرد سوخته چشم دل دوخته
نبرد آن جفا پیشه فرمان من — نه فرمان آن نامدار انجمن
بکند آن گرانمایه شه را زجای — نزد بادلیر خردمند رای
به بینی که نه تاج ماند نه گاه — نه پیلان جنگی نه تخت وکلاه
بتاراج بینی همه زین سپس — نه برگردد ازرزمگه شاد کس
بکوبند مارا بنعل ستور — شود آب این بخت بیدار شور
زهومان دل من بسوزد همی — زروئین روان برفروزد همی
دل رستم آگنده ازکین اوست — برو هاش یکسر پراز چین اوست
پرازغم شوم پیش خاقان چین — بگویم که برمن چه آمد زکین
بیامد بنزدیك خاقان چوگرد — پرازخون دل ولب پرازباد سرد
سراپردهٔ او پراز ناله دید — زخون کشته برزعفران لاله دید
زخویشان کاموس چندین سپاه — بنزدیك خاقان شده داد خواه

همی گفت هرکس که افراسیاب   ازین پس بزرگی نه بیند بخواب
چرا کین بیفگند کش نیست مرد   که آورد سازد بروز نبرد
سپاه کشانی سوی چین بریم   همه دیده پرآب و پرکین بریم
ز چین و زبر بر سپاه آوریم   که ناموس را کینه خواه آوریم
ز بزگوش و سکسار و ماژندران   کس آریم با گرزهای گران
که ایدر ز رستم بر آرند هوش   نه آواز ازو کس نیوشد بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب   نه آرام باید که جوید نه خواب
هم از دودهٔ چنگش و اشکبوس   خروشیدنی بود چون زخم کوس
همی از پی دوده هرکس بدرد   ببارید بر زعفران آب زرد
همی گفت با دیدگان پر آب   کزین پس نجوئیم آرام و خواب
مگر سیستان را بر آتش کنیم   برایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار   برآریم بر سوگ این نامدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش   همی برفشانیم پیش درش
چو بشنید پیران دلش خیره گشت   ز آواز ایشان رخش تیره گشت
بدو گفت کای زار و بیچارگان   پر از درد و تیمار و غمخوارگان
ندارید ازین آگهی بی گمان   که ایدر شما را سرآید زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست   که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بیامد بخاقان چنین گفت باز   که آن رزم کوتاه ما شد دراز
که رستم زهرجا که بد لشکری   زهر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و آن رنجها شد بباد   کجا خیزد ازکار بیداد داد
سر شاه کشور چنین گشته شد   سیاوش بردست او کشته شد
بفرمان گرسیوز بی خرد   زدستش برفت آن چنان کار بد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود   ورا رستم زابلی دایه بود
کنون بهر او جنگ و کین آورد   همی آسمان بر زمین آورد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل   نه کوه بلند و نه دریای نیل
بسنداست با او بآورد گاه   چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون   که کشتی نخواهد بدریای خون
کنون رزم خیره نباید شمرد   چو دیدند ازو هرکسی دست برد

یکی آتش آمد ز چرخ کبود　　دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سربسر تیز هش بخردان　　بخوانید با موبدان و ردان
به بینید تا چارهٔ کار چیست　　بدین رزمگه مرد پیکار کیست
همه کارها کرد باید درست　　ز آغاز کینه نبایست جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم　　اگر چند با بخت لاغر شویم
زپیران غمی گشت خاقان چین　　همی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت مارا کنون چیست روی　　چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز　　چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم　　ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی یاره و هدیها یافتیم　　ز هر کشوری تیز بشتافتیم
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم　　ز پیکار اگر دست کوته شویم
برفتیم چون شیرجنگی دمان　　بره بر نجستیم روزی زمان
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ　　چرا شد چنین بر شما کار تنگ
زیک مرد ننگ است گفتن سخن　　دگر گونه بایدت افگند بن
چنان دان که او ژند پیل است مست　　بآورد که شیر گیرد بدست
اگر گرد کاموس را ز و زمان　　بیامد نباید شدن در گمان
چو پیران ز رستم بترسد همی　　شب تیره از غم نخسپد همی
ز گردان کسی دارد اورا بکس　　کنون دست یازم بفریاد رس
نه پیل است و نه گشته با شیر جفت　　هنر نیست چندان که پیران بگفت
برین رایها کرد باید درست　　نباید دل از کین او پاک شست
هما نا ز جنگ آوران صد هزار　　فزون باشد از ما دلیر و سوار
زیکتن چنین زار و پیچان شدیم　　همه پاک ناکشته بیجان شدیم
سپیده دمان گرزها برکشیم　　وزین دشت یکسر سر اندر کشیم
هوا همچو ابر بهاران کنیم　　برایشان یکی تیر باران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر　　نباید که داند کس از پای سر
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد　　شما باسمان اندر آرید گرد
شما یکسره چشم برمن نهید　　چو من برخروشم دمید ودهید
نباید که یابند یکتن رها　　دل مرد بددل ندارد بها

چو پیران ز شنگل شنید این سخن جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران که تو شاد زی زاندوه و اندیشه آزاد زی
همه نامداران و خاقان چین گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد به پرده سرای برفتند پرمایه‌گان با زجای
چو هومان و نستیهن و بارمان که گه تیره بودند و گه شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن که پیکارتان برچه آمد به بن
همی آشتی را کند پایگاه و یا جنگ جوید سپا ازسپاه
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت سپه گشت با او به پیکار جفت
غمی گشت هومان ازان کار سخت برآشفت با شنگل شور بخت
به پیران چنین گفت کز آسمان گذر نیست تا برچه گردد زمان
بیامد بره پیش کلباد گفت که شنگل مگر با خرد نیست جفت
گرآن رستم است آنکه من دیده‌ام زگردن کشان نیز بشنیده‌ام
نه شنگل بماند برین دشت کین نه کندر نه منشور و خاقان چین
نه این ژنده پیلان آراسته نه این تخت و این تاج و این خواسته
ببایدشدن زین میان برکران نگه کرد باید بسود و زیان
به بینی کزین لشکر بی گران جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون کفن جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت کلباد کای پیلتن چنین تا توان فال بد را مزن
دل خویش یکباره غمگین مکن بود کز گمان دیگر آید سخن
زنا آمده کار دل را بغم سزد گر نداری نباشی دژم



سخن گفتن رستم با لشکر خویش

وزین روی رستم یلانرا بخواند سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو فریبرز و گستهم و خرّاد نیو
چو گرگین کار آزموده سوار چو بیژن فروزندهٔ کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت سزاوار باشد ورا تاج و تخت

جهانگیر و پیروز باشد بجنگ	نترسد زپیل و نهنگ و پلنگ
زیزدان بود زور ما خود که ایم	بدین تیره خاك اندرون برچه‌ایم
نباید کشیدن کمان بدی	ره ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی	نباید بد و شاد بودن بسی
هنر مرد می باشد و راستی	زکژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد برمن دمان	سخن گفت باداغ دل یکزمان
که از نیکوی با سیاوش چه کرد	چه آمد برویش زتیمار و درد
فرنگیس را از دم اژدها	بگفتار او بد که آمد رها
ابا آنکه اندر دلم شد درست	که پیران بکین کشته آید نخست
برادرش و فرزند درپیش اوی	بسی با گهر نامور خویش اوی
ابر دست کیخسرو افراسیاب	شود کشته این دیده ام من بخواب
چنان دان که یکتن نماند بجای	مگر کشته افگنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بردست من	شود کشته این سرور انجمن
که اورا جز از راستی پیشه نیست	زبد دردلش هیچ اندیشه نیست
گرایدون که باز آرد آنرا که گفت	گناه گذشته بباید نهفت
گنه کار با خواسته هرچه بود	سپارد بما کین نباید فزود
ازان پس مرا جای پیکار نیست	به از راستی در جهان کار نیست
وزین نامداران با تخت و پیل	سپاهی بدینسان چو دریای نیل
فرستد بنزدیك ما تاج و گنج	از ایشان نباشم ازان پس برنج
پذیرند یکیك زما باج و ساو	که با ما ندارند پیکار تاو
نداریم کس را بکشتن نگاه	که نیکی دهش مان خرد داد وراه
جهان پرزگنج است و پرتاج وتخت	نیابد همه بهره جز نیك بخت
چو بشنید گودرز برپای خاست	بدو گفت کای مهتر راد وراست
ستون سپاهی و زیبای گاه	فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
سرمایهٔ تست روشن خرد	روانت همی از خرد برخورد
زجنگ آشتی بیگمان بهتر است	نگه کن که گاوت بچرم اندر است
بگویم یکی پیش تو داستان	کنون بشنو از گفتهٔ باستان
که از راستی جان بد گوهران	گریزد چو گردن زبار گران

ور ایدون که بیچاره پیمان کند بکوشد پس آنرا دگرسان کند
چوکژ آفریدش جهان آفرین تومشنو سخن زو و کژي مبین
نخستین که مارز مگه ساختیم سخن رفت وزین کار پرداختیم
زپیران فرستاده آمد برین که بیزارم ازجنگ وزدشت کین
میان بسته ام بندگي شاه را نخواهم بروبوم وخرگاه را
بسی پند واند رزبشنید وگفت کزین پس نباشدمرا جنگ جفت
شوم گفت بپسیچم این کار تفت بجویشان بگویم که برما چه رفت
مراتخت وگنج است وهم چارپاي بدیشان بمانم سزاوار جاي
بگفتم از ایدر بیائي رواست بایران تراتخت وگنج ونواست
یکی گوشهٔ گیر تا نزد شاه زتو آشکارا نگردد گناه
چوگفتیم پیران بران باز گشت شب تیره با باد انباز گشت
هیوني فرستاد نزدیك شاه که لشکر بیاراي کآمد سپاه
چودانست کآمد ورا یارتنگ سپه را بیاراست آمد بجنگ
توگفتي که باما نرفت آن سخن نه سر بود ازان کار پیدا نه بن
دهم روز لشکر بهامون کشید جهاني سراسر سپه گسترید
کنون با تواي پهلوان سپاه یکی دیگر افگند بازي براه
کنون از کمند تو ترسیده شد روان را که ترسیده ازدیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود سپهبد چوسکسار و فرطوس بود
چوکاموس را بخت برگشته دید بخم کمند اندرون کشته دید
درآشتي کوبد اکنون همی نیارد نشستن بهامون همی
چودانذ که تنگ اندرآمدنشیب بکار آورد رنگ و بند و فریب
گنه گار باگنج و با خواسته که گفتست پیش آرم آراسته
تودانی که چون بردمد زخم کوش بجنگ اندر آید فریبرز وطوس
سپهدار پیران بود پیش رو که جنگ آورد هرزمان نوبنو
دروغ است یکسر همه گفت اوي نباشد جزاز اهرمن جفت اوي
اگر نشنوي سربسر پند من نگه کن به بهرام فرزند من
سپه رابدان چاره اندرنشاخت بما برکمینی برانسان بساخت
زگودرزیان روز جنك و نبرد چنان گو رسانی پدیدار کرد

که تازنده‌ام خون سرشك منست | یکی تیغ هندي پزشك منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت | که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین‌است پیران واین رازنیست | که این پیر با ما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب کردار اوي | نجویم همی تیز پیکار اوي
نگه کن که با شاه ایران چه کرد | بکار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفتهٔ خویش بازآید اوي | وگرپیش ما جنگ ساز آید اوي
بفتراك بر بسته دارم کمند | کجا ژند پیل اندر آرم به بند
زنیکو گمان اندر آیم نخست | نباید مگر جنگ و پیکار جست
چو او باز گردد زگفتار خویش | به‌بیند زما درد و تیمار خویش
برو آفرین کرد گودرز و طوس | که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنزدیك تو رنگ و بند و دروغ | سخنهاي پیران نگیرد فروغ
مبادا جهان بی سر و تاج شاه | تو بادي همیشه بدان پیشگاه
چنین گفت رستم که‌شب تیره‌گشت | زگفتارها مغز ما خیره گشت
بباشیم تانیم شب مي خوریم | دگر نیمه تیمار لشکر بریم
به بینیم تا کردگار جهان | درین آشکارا چه دارد نهان
بایرانیان گفت کامشب بمي | یکی اختری افگنم نیك پي
که فردا من آن گرز سام سوار | که کردم بمازندران کارزار
بگردن برآرم شوم سوي جنگ | بدانگه کجا پاي دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گرز و تاج | همان ژنده پیلان و هم‌تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان | اگر تاختن را به‌بندم میان
برآمد خروشی زجاي نشست | ازان نامداران خسرو پرست
چو گشتند سرمست گردان همه | از ایرانیان شیرمردان همه
سوي خیمهٔ خویش رفتند باز | بخواب و بآسایش آمد نیاز



لشکر آراستن ایرانیان وتورانیان و جنگ همگروه کردن

چو بنمود خورشید رخشان کلاه | چوسیمین سپرگشت رخسار ماه
بترسید ماه از پي گفتگوي | بخم اندر آمد بپوشید روي

تبیره برآمد ز درگاه طوس — شد از گرد اسپان جهان آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پرز گرد — بپوشید رستم سلیح نبرد
رده بر کشیدند ایران سپاه — پسر جنگ‌جوي و پدر کینه خواه
سوي میمنه پور کشواد بود — که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز برمیسره جاي جست — دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپاي — نماند آنزمان بر زمین نیز جاي
تهمتن بیامد به پیش سپاه — که دارد یلان را ز دشمن نگاه
وزان روي خاقان بقلب اندرون — ز پیلان زمین سربسر نیلگون
ابر میمنه کندر شیر مرد — سواري دلاور بگاه نبرد
سوي میسره جنگ دیده کهار — زمین خسته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران به پیش سپاه — بیامد بر شنگل کینه خواه
بدوگفت کاي نامبردار هند — ز شروان بفرمان ترا تا به سند
مرا گفته بودي که فردا پگاه — ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
برآرم ز گردان ایران نفیر — نه بر نا گذارم بجا و نه پیر
وزان پس بجویم ز رستم نبرد — سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدوگفت شنگل من از گفت خویش — نگردم نه بیني ز من کم و بیش
شوم هم کنون پیش آن گرد گیر — تنش را بدوزم به پیکان تیر
ازو کین کاموس جویم بجنگ — بر ایرانیان بر کنم کار تنگ
هم انگه سپه را بسه بهره کرد — بزد کوس وز دشت برخاست گرد
برفتند یك بهره با ژنده پیل — سپه بود صف بر کشیده دو میل
سر پیلبانان برنگ و نگار — همه پاك با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر — میان بند کرده بزرین کمر
فرو هشته از پیل دیباي چین — نهاده برو تخت و مهد زرین
چو بنشست خاقان به‌پیل سفید — بران تخت شادان دل و پر امید
برآمد دم نالهٔ کره ناي — برفتند پیلان جنگي ز جاي
بیامد سوي میمنه سي هزار — سواران گردن کش نیزه دار
سوي میسره سي هزار دگر — کمان بر گرفتند و چیني سپر
بقلب اندرون پیل و خاقان چین — همی برنوشتند روي زمین

همیرفت شنگل میان دو صف   یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی زسر تا بپای   گرفته همه چتر پرّ همای
پس پشت و دست چپ و دست راست   همیرفت با او ازان سو که خواست
چو پیران چنان دید دل شاد کرد   زرزم تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروزگار   بکام دل ما کند روزگار
بدین ساز و چندین سوار دلیر   سرافراز هریك بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر مپای   یك امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بائیست   که در رزم بودن ترا روی نیست
که گر زابلی با درفش سیاه   به‌بیند ترا کار گردد تباه
به بینیم تا چون بود کار ما   چه بازی کند بخت بیدار ما
وزانجایگه شد بدان انجمن   بجائی که بُد پهلوی پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند   که فرّاز تو گیرد سپهر بلند
مبادا که روز تو گیرد نشیب   مبادا که آید برویت نهیب
چو رفتم زنزد تو ای پهلوان   پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنرهای تو هرچه بود   زگیتی ترا خود که یارد ستود
هم ازآشتی راندم و هم زجنگ   سخن گفتم از هردری رنگ رنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم   که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و زر و خواسته   زماهرچه او خواهد آراسته
نشاید گنهکار دادن بدوی   براندیش واین رازها بازجوی
گنهکار جز خویش افراسیاب   که دانی سخن را مزن بر شتاب
زماهر که خواهد همه مهترند   بزرگند و با تخت و با افسرند
چگونه سپاریم و این کی توان   ازان آرزو پیر گردد جوان
سپاهی بدینسان بیامد زچین   زسقلاب و ختلان و توران زمین
کجا آشتی خواهد افراسیاب   که چندین سپاه آرد از خشك وآب
به پاسخ نکوهش بسی یافتم   ازایرا بنزد تو بشتافتم
ازایشان سپاهی چو دریای آب   گرفتند بر جنگ جستن شتاب
سراپای خود را ندانند هیچ   ترا جز بسگزی نخوانند هیچ
نبرد تو خواهد همی شاه هند   به تیر و کمان و بهندی برند

مرا این درستست کز پیلتن بفرجام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت به پیران چنین گفت کای شور بخت
چه داري چنین بند وچندین فریب کجا پاي داري تواند رنهیب
مرا از دروغ توشاه جهان بسی یاد کرد آشکار ونهان
چو دیدم کنون دانش و راي تو دروغ است یکسر سرا پاي تو
بغلطي همی خیره در خون خویش بدست این وزین بدتر آیدت پیش
اگر دوزخستي بهشت است جاي زبومی که داري همی زیر پاي
مگر گفتم این خاك بیداد شوم گذاري بیائي بآباد بوم
چنین زندگاني نیارد بها که باشد سراندر دم اژدها
به بیني مگر شاه با داد و مهر جوان ونوازنده وخوب چهر
ترا خوردن مار و چرم پلنگ همی خوشتر آید زدیبا و رنگ
ندارد کسی با تو زین داوري زتخم پراگنده خود بر خوري
بدو گفت پیران که اي نیك بخت برومند وشاداب و زیباد رخت
سخنها که داند جز از تو چنین که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست همیشه روانم کروگان تست
یك امشب زنم راي با خویشتن بگویم سخن نیز با انجمن
بیامد هم انگه میان سپاه دلش پر دروغ وسرش کینه خواه
چو برگشت پیران زهرد و گروه زمین شد بکردار رخشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان که من جنگ را بسته دارم میان
شما یکبیك سر پر از کین کنید بروهاي جنگي پر از چین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش بدید آید اندازهٔ گرگ و میش
مرا گفته برد آن ستاره شناس ازین رزم بودم دل اندر هراس
که رزمی بود درمیان دو کوه جهانرا بشوید بخون همگروه
شوند انجمن کار دیده مهان دران رزم بي مرد گردد جهان
پي کین نهان گردد از روي بوم شود گرز و پولاد برسان موم
هرآنکس که آید بر من بجنگ شما دل مدارید ازان کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند اگر یار باشد سپهر بلند
شما سربسر همگنان همگروه مباشید ازان نامداران ستوه

مرا گر برزم اندر آید زمان نمیرم ببزم اندرون بیگمان
ترا نام باید که ماند دراز نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند بس ایمن مشو در سرای گزند
اگر یار باشد روان با خرد به نیك و به بد روز را نشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج نه بندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز که ماند زما نام تا رستخیز
بکفتند و برخاست آوای کوس هوا تیره گون شد زمین آبنوس
زدو رویه تنگ اندر آمد سپاه یکی ابر گفتی برآمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون ستاره بیالود گفتی بخون
چرنگیدن گرزهٔ گاو چهر توگفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون شده ابر و باران آن ابر خون
گرائیدن گرزهای گران چنان چون بود پتك آهنگران
بخون و بمغز اندرون خار وخاك شده غرق وترك سران چاك چاك
چنین گفت گودرز با پیره سر که تا من بمردی ببستم کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از کشته گیتی بدینسان بود یکی خوار و دیگرتن آسان بود



رزم رستم با شنگل و رهائی یافتن او از دست رستم

بغرید شنگل به پیش سپاه منم گفت گرد افگن رزم خواه
به‌بینم که آن مرد سگزی بجنگ چه دارد زمردانگی ساز جنگ
براند اسپ تا جایگاه نبرد در آمد بمیدان و آواز کرد
که‌آن جنگجو مرد سگزی کجاست همانا گرآید بجنگم رواست
چو آواز شنگل برستم رسید زلشکر نگه کرد و او را بدید

چنین گفت کزکردگار جهان نجستم جز این آشکار و نهان
که بیگانهٔ زین بزرگ انجمن دلیری کند رزم جوید ز من
نه شنگل بمانم نه خاقان چین نه گردان و مردان توران زمین
بر شنگل آمد بآواز گفت که ای بد نژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست کفن بی گمان جوشن و ترگ تست
بگفت این و برکرد کوه گران بچنگ اندرون نیزهٔ جانستان
درآمد برو پیلتن همچو باد بکین بازوی پهلوی برکشاد
یکی نیزه زد بر گرفتش ززین نگونسار کرد و زدش برزمین
برو برگذر کرد و او را نخست بشمشیر برد آنزمان تیزدست
برفتند ازان روی کنداوران بزهرآب داده پرندآوران
یکی حمله کردند بر پهلوان زترکان و سقلاب وز هندوان
گرفتند چون گورش اندرمیان ربودند شنگل زپیل ژیان
بجان شنگل ازدست رستم بجست زره بود و جوشن تنش را نخست
گریزان و رخسارگان پر زچین همیرفت تا پیش خاقان چین
چنین گفت شنگل که این مرد نیست بگیتی کس او را هم‌آورد نیست
یکی ژنده پیل است برپشت کوه مگر رزم سازند جمله گروه
به تنها کسی رزم نراژدها نجوید چو جوید نیابد رها
بدوگفت خاقان ترا بامداد دگر بود رای و دگر بود باد
سپه را بفرمود تا هم گروه برانند یکسر بکردار کوه
سرافراز را درمیان آورند تنومند را سر زمان آورند
بشمشیر گردان توران گروه بدو حمله کردند هریک چوکوه
بشمشیر برد آنزمان شیردست چپ لشکر چینیان برشکست
هرانگه که خنجر برانداختی همه‌دشت بی‌تن سرانداختی
نه با جنگ اوکوه را جای بود نه با خشم او پیل را پای بود
بدانسان گرفتند گرد اندرش که‌خورشید تاریک شد بر سرش
زبس نیزه و خنجرو گرز و تیر که شد ساخته بریل شیر گیر
گمان برد کاندر نیستان شدست زخون روی کشور میستان شدست

بیک زخم صد نیزه کردی قلم خروشان و جوشان چو شیر دژم
دلیران ایران پس پشت اوی بکینه دل آگنده و جنگ جوی
زبس نیزه و گرز و گوپال و تیغ تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آورد گاه تن و دست و سر بود و ترک و کلاه
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک بسی گردن و بر شده چاک چاک
چنین گفت لشکر همه همگروه که از کشتگان گشت هامون چو کوه
ز چینی و شکنی و از هند وی ز سقلاب و هری و از پهلوی
سپه بود برخاک و دریا و کوه ز یک مرد خسته شده همگروه
بیاورد پیران به کلباد روی کزین رزمگه شد همه رنگ و بوی
که با او بجنگ اندرون پای نیست چنو در جهان لشکر آرای نیست
کسی کو زند زین سخن داستان نباشد خردمند همداستان
که پرخاش جویان سه ره صد هزار بسنده نبودند با یک سوار
ازین کین بد آمد با افراسیاب ز رستم کجا یابد آرام و خواب
همانا که ما را نکوهش کند چو از رزم جوئی پژوهش کند
و دیگر که او را بخشم آوری رهائی نیابد سر از داوری
چنین گفت رستم بایرانیان کزین جنگ ما را نیامد زیان
هم اکنون من این پیل و این خواسته همان تخت با تاج آراسته
ز چینی ستانم بایران دهم بدان شادمان روز فرخ نهم
نخواهم ز ایرانیان یار کس پی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی را ز سقلاب و سنگان و چین نمانم که پی بر نهد بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست بلند آسمان اختر افروز ماست
بد آید برایشان ز گفتار بد بد آید به پیش بد از کار بد
گرایدونکه نیرو دهد دادگر پدید آورد رخش رخشان هنر
برین دشت من گورسانی کنم برومند را شورسانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید بکوشید و با باد همبر شوید
بگوشید چون من بجنبم ز جای شما بر فرازید سنج و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس بگرد سواران و آوای کوس
بکوبید گوپال و گرز گران چو پولاد را پتک آهنگران

ز انبوه ایشان مدارید باك / ز دریا بابر اندر آرید خاك
بدرید صفهاي سقلاب و چین / نباید که بیند هوا را زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من بر خروشم دمید و دهید
وزانجایگه رفت چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
خروشان سوي میمنه راه جست / ز لشکر سوي کندر آمد نخست
همه میمنه پاك برهم درید / بسی ترك و سربد که شد ناپدید

رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

یکی خویش کاموس بد ساوه نام / سرافراز و هرجاي گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندي گرفته بچنگ
بگردید دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کاي ژنده پیل / به بیني کنون موج دریاي نیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار / نه بیني همی زین سپس کارزار
چو گفتار ساوه برستم رسید / بزد دست و گرز گران بر کشید
بر آورد و زد بر سر و مغفرش / ندیدست گفتي تنش را سرش
بیفگند و رخش از بر او براند / بگیتي ز ساوه نشاني نماند
ازو جان لشکر پر آزار کرد / درفش کشاني نگونسار کرد
نبد نیز پیشش کسی پایدار / همی نعل رخشش سرآورد بار
وزانجایگه شد سوي میسره / غمي گشت لشکر همه یکسره

کشته شدن کهار کهاني بدست رستم

کهار کهاني بران جایگاه / گوي شیرفش با درفشی سیاه
برآشفت چون ترك رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت من کین توران و چین / بخواهم ز سگزي درین دشت کین
نبرد وي از مهتران با منست / دل شیر و گرز گران با منست
برانگیخت اسپ از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه

ز نزدیك چون ترگ رستم بدید ‌ ‌ برخساره شد چون گل شنبلید
بدل گفت پیکار با ژنده پیل ‌ ‌ چو غوطه‌است خوردن بدریاي نیل
تو گفتي بر آید دگر گفت ني ‌ ‌ دو گفتار کان با خرد جفت ني
گریزی بهنگام با سر بجاي ‌ ‌ به از پهلواني و سرزیر پاي
گریزان بیامد سوي قلبگاه ‌ ‌ نظاره برو بر بهر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه ‌ ‌ بسان درخت از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم پس او چوگرد ‌ ‌ زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوي ‌ ‌ بدرید خفتان و پیوند اوي
بینداخت برسان برگ درخت ‌ ‌ که بر شاخ او برزند باد سخت
نگونسار کرد آن درفش کبود ‌ ‌ تو گفتي کهار کهاني نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد ‌ ‌ چپ وراست برخاست گرد نبرد
درفش همایون به بردند وکوس ‌ ‌ بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از بوق ایران سپاه ‌ ‌ چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم کز ایران سوار ‌ ‌ بر من فرستید صد نامدار
هم اکنون من آن پیل وآن تخت عاج ‌ ‌ هم آن زرو آن طوق و آن دوتاج
ز چیني ستانم بایران دهم ‌ ‌ به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور هزار ‌ ‌ زره دار و باگرزهٔ گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان ‌ ‌ که یکسر به بندند کین رامیان
بجان سر و ه وخورشید وماه ‌ ‌ بخاك سیاوش بایران سپاه
که گر نامداری ز ایران زمین ‌ ‌ هزیمت پذیرد ز سالار چین
نه بیند مگر بند یا دار وچاه ‌ ‌ نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
بدانست لشکر که او شیرخوست ‌ ‌ بچنگش سرین گوزن آرزوست
همه سوي خاقان نهادند روي ‌ ‌ سپه داغ دل شاه دیهیم جوي
تهمتن به پیش سپه حمله برد ‌ ‌ عنان را برخش تگاور سپرد
همي خون چکانید بر چرخ ماه ‌ ‌ ستاره نظاره بران رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بردمید ‌ ‌ چنان شد که کس روي هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان ‌ ‌ نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
توگفتي که خورشید درپرده شد ‌ ‌ زمین زیر نعل اندر آزرده شد

هوا گشت چون روي زنگي سياه | ز کشته نديدند بردشت راه
همه دشت زين بود وخفتان وخود | تنانرا همی داد سرها درود
زگرد سوا ابر بر باد شد | زمين پر ز آواز پولاد شد
بسی نامدار ازپي نام و ننگ | بدادند بر خيره سرها بجنگ
بر آورد رستم برآنسان خروش | توگفتي كه دريا بر آمد بجوش
چنين گفت كاين پيل واين تخت عاج | همان ياره و افسر وطوق و تاج
بايران سزاوار كيخسرواست | كه اودرجهان شهريار نوست
شما را چه كاراست با تاج و فر | بدين زور و اين كوشش و اين هنر
همه دستها سوي بند آوريد | ميان را بخم كمند آوريد
فرستم بنزديك شاه زمين | نه منشور مانم نه خاقان چين
شمارا زمن زندگاني بس است | كه تاج ونگين بهر ديگركس است
وگرنه من اين خاك آوردگاه | به نعل ستوران برآرم بماه



گرفتار شدن خاقان وشكست يافتن تورانيان

بدشنام بكشاد خاقان زبان | بدو گفت كاي بدتن و بدروان
بايران و آن شاه وآن انجمن | همی زينهاريت بايد چومن
تو سگزيي كه ازهر كسی بدتري | همی شاه چين بايدت لشكري
يكی تيرباران بكردند سخت | چو باد خزان بروزد بردرخت
هوا را بپوشيد پر عقاب | نه بيندچنان جنگ جنگي بخواب
چو گودرز باران الماس ديد | زتيمار رستم دلش بردميد
برهام گفت اي دورنگي مايست | بجنبان عنان باسواری دويست
كمانهاي چاچي و تيرخدنگ | نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بگيو انگهي گفت بركش سپاه | برين دشت برپيش دشمن مكاه
نه هنگام آرام و آرايش است | نه روزدرنگ است وآسايش است
برو باد ليران سوي دست راست | نگه كن كه پيران و هومان كجاست
تهمتن نگر پيش خاقان چين | همی آسمان برزند برزمين
بدان ديده هرگز مباد آفرين | كه نفرين سگالد برو روز كين

برآشفت رهام همچون پلنگ   بیامد به پشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم برهام شیر   که ترسم که رخشم شد از کار سیر
چو او سست گردد پیاده شوم   بخون و خوي آهار داده شوم
یکی لشکراست این چو مور و ملخ   تو با پیل و با پیلبانان بچخ
همه پاکشان پیش خسرو بریم   زشنگان و چین هدیهٔ نو بریم
وزآنجایگه برخروشید و گفت   که با ترك و چین اهرمن باد جفت
ایا گم شده بخت و بیچارگان   همه زار و غم خوار و آوارگان
شما را ز رستم نبود آگهي   و یا مغزتان از خرد بُد تهي
که او اژدها را ندارد بمرد   همه پیل جوید بروز نبرد
شما را سرازرزم من سیر نیست   مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
زفتراك بگشاد پیچان کمند   خم خام در کوههٔ زین فگند
برانگیخت اسپ وبرآمد خروش   همی اژدها را بدرید گوش
بهر سو که خام خم انداختی   زمین از دلیران بپرداختی
نبودش جز ازرزم چین آرزو   ببازو خم خام و چین در برو
هرآنگه که او مهتری را زکین   ربودي بخم کمندش ززین
بدین رزمگه برسپهدار طوس   بابر اندر افراختی بوق و کوس
چو این دید فرطوس آمد بجنگ   برآویخت با پیلتن چون پلنگ
تهمتن برآشفت وشد چون نهنگ   گرفت از سر زین وآویخت چنگ
بیفگندش از کوهه چون سام گرد   به بستش دو دست و بلشکر سپرد
وزانجا بشد تا زیان پیش صف   کمندی ببازو و گرزی بکف
چو غرچه بدید آنکه رستم چه کرد   وزان نامداران برآورد گرد
برآشفت برخویشتن جنگجوي   بتیزي سوي رزم بنهاد روي
ابر پیلتن تیر باران گرفت   کمان را چو ابر بهاران گرفت
تهمتن بینداخت خم کمند   میان دلیر اندر آمد به بند
بایرانیان داد و خود بازگشت   دمان سوي کالوي آمد بدشت
چو کالو بدید اندر آمد بپشت   یکی گرز ویك تیغ هندي بمشت
بزد بر سر و ترگ رستم چو باد   گو نامور نیزه را بر کشاد
بزد پس بن نیزه کالوي را   ربودش چو چوگان همی گوي را

بیفگند از پشت زین خدنگ به بسته دو دستش بچرم پلنگ
نگه کرد خاقان ازان پشت پیل زمین دید جنبان چو دریاي نیل
یکی پیل بر پشت کوهی بلند بچنگ اندر از چرم شیران کمند
همی کرگس آورد از ابر سیاه ستاره نظاره بران جنگ و ماه
چو خاقان ازان پشت پیل سفید ورا دید ببرید از دل امید
یکی نامداری زلشکر بجست که گفتار ایران بداند درست
بدوگفت رو پیش آن شیرمرد بگویش که تندي مکن در نبرد
چغاني وشکني وچیني و دهر ازین کینه در دل ندارند بهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین زبیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریار است افراسیاب که آتش هما نا نداند ز آب
جهانی برینگونه کرد انجمن بد آورد ازین رزم برخویشتن
کسی نیست بی آزو بی نام وننگ همان آشتي بهتر آید زجنگ
بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم وزان پس چوخواهي گروگان کنیم
فرستیم هر سال هم باج و ساو بنزد سپهدار صد چرم گاو
فرستاده آمد بر پیل تن زبان پر زگفتار و دل پرشکن
بدوگفت کاي مهتر رزم جوي چو رزمت سرآمد کنون بزم جوي
نداري هما نا زخاقان چین زکار گذشته بدل هیچ کین
چو او بازگردد تو زو بازگرد که اکنون سپه را سرآمد نبرد
چو کاموس بردست تو کشته شد سر سرفرازان همه گشته شد
چنین نامور چند کاهي زما چه کردیم با تو چه خواهي زما
چنین چند باشي بخون ریختن نگشته دلت سیر ز آویختن
چو برگفت گفتار خاقان بدوي چنین داد پاسخ گو نامجوي
که آن گنج وپیلان و اسپان وتاج بنزدیك من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادید روي چه باید کنون لابه و گفتگوي
چوداند که لشکر بچنگ منست شتاب سپاه از درنگ من است
بخواهش همی باز جنباندم مگر کز فرومایگان داندم
ببخشم سرش طوق وتاجش مراست همان پیل باتخت عاجش مراست
فرستاده گفت اي خداوند رخش بدشت آهوي نا گرفته مبخش

همه‌دشت مردست وپیل وسپاه
چوخاقان‌که با تاج وگنج است وگاه

که‌داند که خود چون بود روزگار
که پیروز برگردد از کارزار

چوبشنید رستم برانگیخت رخش
منم گفت شیراوژن تاج بخش

تنم زورمند و ببازو کمند
چه روز فسوس است وهنگام پند

چو خاقان چینی کمند مرا
چو شیرژیان دست بند مرا

به بیند گرفتار خواهد شدن
زجان نیز بیزار خواهد شدن

بینداخت آن تاب داده کمند
سران سواران همی کرد بند

بیامد بنزدیك پیل سفید
شهنشاه چین شد زجان نا امید

کمند برسر پیل زد شاه چین
بغرید چون تندر فرودین

درآورد برچنگ ژوپین جنگ
بینداخت بر رستم تیزچنگ

که شاید برستم شکست آورد
سرنامداراش بدست آورد

چو ژوپین برستم نشد کارگر
بینداخت رستم کمندش زبر

چو ازدست رستم رها شد کمند
سرشهریار اندر آمد به بند

زپیل اندر آورد و زد برزمین
ببستند بازوي خاقان چین

پیاده همی راند تا رود شهد
نه‌پیل و نه‌تخت و نه‌تاج و نه‌مهد

چنین است رسم سراي فریب
گهی برفراز و گهی برنشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی‌جنگ وزهراست وگه‌نوش ومهر

یکی را برآري بچرخ بلند
یکی را کني خوار وزار و نژند

یکی را زماه اندرآري بچاه
یکی را زچاه اندرآري بماه

یکی را برآري و شاهي دهي
یکی را بدریا بماهي دهي

نه با آنت مهر ونه با اینت کین
که به‌دان توئي اي جهان آفرین

جهان را بلندي و پستي توئي
ندانم چهٔ هرچه هستي توئي

ازان پس بگرز گران دست برد
بزرگش همان و همان بود خرد

چنان شد درود شت آورد گاه
که شد تنگ برمور و بر پشه راه

زبس‌کشته وخسته‌شد جوي خون
یکی بی سر و دیگری سرنگون

چوآن بخت تابنده تاریك شد
هما نا بشب روز نزدیك شد

برآمد یکی باد و ابر سیاه
بشد روشنائي زخورشید و ماه

سراز پاي دشمن ندانست باز
بیابان گرفتند و راه دراز

نگه کرد پیران بدان کارزار   چنان تیره بد گردش روزگار
بمنشور و فرطوس وخاقان چین   بدان نامداران توران زمین
درفش بزرگان نگونسار دید   بخاك اندرون خستگان خوار دید
به نستیهن گرد و کلباد گفت   که ژوپین و خنجر بباید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه   برفتند پویان به بی راه وراه
همه میمنه گیو تاراج کرد   درو دشت چون پر دراج کرد
بجست ارچپ لشکرودست راست   بدان تا بداند که پیران کجاست
چواورا ندیدند گشتند باز   دلیران سوی رستم کینه ساز
تبه گشت اسپان جنگی زکار   همه خسته و رنجه در کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه   تهمتن به پیش اندرون با گروه
تن ازجنگ خسته دل ازرزم شاد   جهانرا چنین است ساز ونهاد
همه ترك و جوشن بخون وبخاك   شده غرق وبرگستوان چاك چاك
پراز خون سر و پا و تیغ و رکیب   زکشته نه پیدا فرازو نشیب
چنین تا بشستن بپرداختند   یکی ازدگر باز نشناختند
سر و تن بشستند ودل شسته بود   که دشمن به بند گران بسته بود
چنین گفت رستم با یرانیان   که اکنون بباید گشودن میان
به پیش خداوند پیروزگر   نه گوپال باید نه گنج و کمر
همه سر بخاك سیه برنهید   ازان پس همه تاج برسر نهید
کزین نامداران یکی نیست کم   که اکنون شدستی دل ما دژم
چوآگاهی آمد بشاه جهان   بمن باز گفت این سخن ناگهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست   زپیران وهومان ستوه آمدست
من از گفتهٔ شاه رفتم زهوش   برآمد زپیکار مغزم بجوش
زگودرز و بهرام وزریو نیز   دلم تیره ترگشت برسان شیز
ازایران همی تاختم تیز چنگ   زمانی بجای نکردم درنگ
چو جشمم برآمد بخاقان چین   بران نامداران و مردان کین
بویژه بکاموس وآن فر و برز   چنان یال وآن شاخ وآن دست وگرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر   که تا من بمردی ببستم کمر
ازین بیش مردان وزین پیش ساز   ندیدم بجای بعمر دراز

رسیدم بدیوان مازندران   شب تیره و گرزهاي گران
زمردي نه پیچید هرگز دلم   بگفتم که از جان و دل بگسلم
بدین رزم تاریك شد روز من   سیه شد دل گیتي افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاك   بغلطیم باد رد یکیك بخاك
سزاوار باشد که او داد زور   بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب   مبادا که آید بما برنهیب
دگرآنکه کار آگهان ناگهان   برند آگهي زین بشاه جهان
بیار اید آن نامور پیشگاه   بسر بر نهد خسرواني کلاه
به بخشد بدرویش بسیار چیز   که برجان او آفرین باد نیز
کنون جامهٔ رزم بیرون کنیم   بآسایش آرامش افزون کنیم
غم وکام دل بیگمان بگذرد   زمانه دم ما همي بشمرد
همان به که ما جام مي بشمریم   باین چرخ نامهربان ننگریم
کنون مي گساریم تا نیم شب   بیاد بزرگان کشائیم لب
سپاس از جهاندار پیروزگر   کزویست مردي و بخت وهنر
سزد گر دل اندر سراي سپنج   نداریم چندین بدرد وبرنج
بزرگان برو خواندند آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده باد آن نژاد و گهر   همان مام کو چون تو زاید پسر
کسی را که چون پیلتن گوهرست   زگردون گردان سرش برترست
تو داني که باما چه کردي زمهر   که از جان توشاد بادا سپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز   بتو زنده گشتیم و گیتي فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج   بیارند باطوق زرین و تاج
مي خسرواني بیاورد و جام   نخستین زشاه جهان برد نام
چوخرم شد ازمي جهان پهلوان   برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه   نهاد از بر چرخ پیروزگاه
طلایه پراگنده برکوه و دشت   چوزنگ ورنگ شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تا بناك   بکردار یاقوت شد روي خاك
تبیره برآمد زپرده سراي   برفتند گردان لشکر زجاي
چنین کفت رستم بگردنکشان   که جاي نیامد زپیران نشان

ببايد شدن سوي آن رزمگاه بهرسو فرستاد بايد سپاه
بشد پيشرو بيژن شيرمرد بجاي كجا بود دشت نبرد
جهان ديد پر كشته و خاسته بهرسو يكى گنج آراسته
همه روي هامون پراز خسته ديد بخاك اندر افگنده و بسته ديد
نديدند زنده كسى را بجاي زمين پر ز خرگاه و پرده سراي
بنزديك رستم رسيد آگهي كه شد روي كشور ز تركان تهي
زنامردي و خواب ايرانيان برآشفت رستم چو شير ژيان
زبان را بدشنام بكشاد و گفت كه كس را خرد نيست بامغز جفت
بدين گونه دشمن ميان دو كوه سپه چون گريزد زمان هم گروه
طلايه نگفتم كه بيرون كنيد درو راغ چون دشت و هامون كنيد
شما سر بآسايش و خوابگاه سپرديد و دشمن برنج و براه
تن آسان غم و رنج بار آورد چو رنج آوري گنج بار آورد
چو گويم كه روزى تن آسان شوم زتيمار ايران هراسان شوم
برآشفت با طوس همچون پلنگ كه اينجاي خوابست يا دشت جنگ
ازين پس تو هومان و كلباد را چو پيران و روئين و پولاد را
نگه كن برين دشت با لشكرى تو از كشورى رستم از كشورى
اگر تاو داريد جنگ آوريد مرا زين سپس كي بچنگ آوريد
چو پيروز برگشتم از كارزار تبه شد همه كرده فرجام كار
طلايه نگه كن كه از خيل كيست سرآهنگ اين دوده را نام چيست
چو مرد طلايه بيابي بچوب هم اندر زمان دست و پايش بكوب
ازو چيز بستان و پايش به بند بنه بر يكى پشت پيل بلند
بدينسان فرستش بنزديك شاه مگر كشته گردد بدان بارگاه
زدينار و زگوهر و تخت عاج زديبا و از افسر و گنج و تاج
نگر تا كه دارد از ايران سپاه همه خواسته يكسره پيش خواه
برين دشت بسيار شاهان بدند همه نامداران كيهان بدند
زچين و زسقلاب و از هندو دهر همه گنج داران گيرنده شهر
ازان هديهٔ شاه بايد نخست پس انگه مرا و ترا بهره جست
سپهبد بيامد همه گرد كرد برفتند گردان بدشت نبرد

کمر هاي زرین و بیجاده تاج — زدیبای رومي و از تخت عاج
زتیر و کمان و ز برگستوان — زگوپال وز خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دوکوه — نظاره شده گردش اندر گروه
کمان کش سواري کشاده بری — به تن زور مندي وکندآوری
خدنگي ببند اختی چار پر — ازین سر بدان سر نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند — جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین روز نا پایدار — گهی بزم سازد گهی کار زار
همي گردد این خواسته زان بدین — بنفرین دهد گه گهی با فرین
یکی گنج ازیشان همي پرورد — یکی دیگر آید ازو برخورد
بران بود کاموس وخاقان چین — که آتش برآرند از ایران زمین
بدین ژنده پیلان واین خواسته — بدین لشکر و گنج آراسته
به گنج و بانبوه بودند شاد — زمانی زیزدان نکردند یاد
که چرخ و زمین و زمان آفرید — بسی آشکار و نهان آفرید
سپه بود وهم گنج آباد بود — سگالش همه کار بیداد بود
چو از پاك یزدان نکردند یاد — نگشتند ازگشت این چرخ شاد
کنون این بزرگان هر کشوري — گزیده زهر کشوری مهتري
برین زنده پیلان فرستم بشاه — همان تخت زرین و زرین کلاه
همین خواسته بر هیونان مست — فرستم سزاوار چیزی که هست
جهان را به تیغ و به نیروي دست — کشایم سراسر بدانسان که هست
نمانم بدو بد کنان را بدهر — بهر کس رسانم ازین تیغ بهر
وز ایدر شوم تا زیان تا به گنگ — درنگي نه والا بود مرد جنگ
کسی کو گنه کار و خوني بود — بکشور بماند زبوني بود
بخوني یکایك بشوئیم دست — بدانرا نمانم که یابد نشست
سر بت پرستان در آرم بخاك — پدید آورم راه یزدان پاك
بدوگفت گودرز کاي نیك راي — تو تا جاي ماند بماني بجاي
تهمتن فرستادهٔ را بجست — که با شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاوس را بر گزید — که با شاه نزدیکي اورا سزید
چنین گفت کاي مهتر نامدار — هم از تخم شاهي وهم شهریار

که ازما نکورای و باهش توئی — برشه بجای سیاوش توئی
هنرمند با دانش و با نژاد — تو شادی و این دیگران از تو شاد
نباشد چو تو در جهان دیگری — دلاور جوانی هنر پروری
یکی رنج برگیر ازایدر برو — ببر نامهٔ من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگانرا ببر — هیونان و این خواسته سربسر
همان یاره وافسرو طوق و تاج — همان ژنده پیلان با تخت عاج
فریبرز گفت ای هزبرد مان — مذم راه را تنگ بسته میان



فرستادن رستم نامهٔ فیروزی با هدیه نزد کیخسرو

دبیر جهان دیده را پیش خواند — سخن هرچه بایست با او براند
بفرمانش بر نامهٔ خسروان — ز عنبر نوشتند بر پرنیان
سر نامه کرد آفرین خدای — کجا هست و باشد همیشه بجای
برآرندهٔ ماه و کیوان و هور — نگارندهٔ فرو دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آن اوست — روان و خرد زیر فرمان اوست
وزو آفرین باد بر شهریار — زمانه مماناد ازو یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه — سپاه سه کشور شده همگروه
همانا که شمشیرزن صدهزار — ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شکنی و چینی و هند — سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد — سراپرده و پیل دیدیم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار — برآوردم از رزمگه شان دمار
چهل روز پیوسته مان جنگ بود — توگفتی برایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بُدند — ابا گنج و با تخت و افسر بُدند
میان دوکوه از بر راغ و دشت — زخون و زکشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل — پراگنده از خون زمین پر ز گل
سرانجام ازین دولت دیرباز — سخن گویم این نامه کردد دراز
همانا که شمشیرزن سی هزار — ز دشمن فگندم گه کارزار
همه شهریاران که بستم به بند — ز پیلان گرفتم بخم کمند

چو فرطوس ومنشور وخاقان چین — که لرزان بُدی زیر اسپش زمین
فرستادم اینك برشهريار — ابا هديه و گوهر شاهوار
سوي جنگ دارم کنون راي وروي — مگر پيش تيغ من آيد گروي
سرش را کنم افسر نيزه من — بکين سياوش سر انجمن
زبانها پر از آفرين تو باد — سرچرخ گردان زمين تو باد
چو نامه بمُهر اندر امد بداد — بدست فريبرز خسرو نژاد
اباشاه وپيل وهيون سه هزار — ازان رزمگه بر نهادند بار
فريبرز کاوس شادان برفت — بنزديك خسرو خراميد تفت
هميرفت با او گو پيل تن — بزرگان وگردان آن انجمن
به پدرود کردن گرفتش کنار — بباريد آب از مژه شهريار
چو زلف شب تيره آمد پديد — ازانجايگه سوي لشکر کشيد
نشستند با رامش و رود ومي — يکی مست رود و دگر مست ني
برفتند ازان پس بآرام خويش — گرفته ببر هرکسی کام خويش
چو خورشيد با رنگ دينار زرد — ستم کرد بر پردهٔ لاجورد
هما نگه زد هليز پردهٔ سراي — برآمد خروشيدن کرّه ناي
تهمتن ميان تاختن را ببست — بران بارهٔ تيزتگ برنشست
بفرمود تا توشه برداشتند — همی راه دشوار بگذاشتند
بيابان گرفتند و راه دراز — همی شد چنان لشکر رزم ساز
تهمتن چنين گفت باطوس وگيو — که اي نامداران وگردان نيو
من اين بار تنگ اندرآيم بجنگ — بداند يشگان را بود جاي تنگ
که دانست کاين چارهٔ گرمرد سند — سپاه آرد ازچين وسقلاب وهند
من اورا چنان مست وبی هُش کنم — تنش خاك گور سياوش کنم
که از هند و شنگان و سقلاب وچين — نخوانند ازين پس برو آفرين
بزد کوس وازدشت برخاست گرد — هوا پرز گرد و زمين پر زمرد
ازان نامداران پرخاش جوي — با براند رآمد همی گفتگوي
دو منزل برفتند ازان رزمگاه — که ازکشته بد روي گيتي سياه
يکی بيشهٔ ديد و آمد فرود — سيه شد زلشکر همه دشت ورود
فرود آمد آنجا وبنشست شاد — بزرگان لشکرش را کرد ياد

همی بود بارامش و می بدست
یکی شاد و خرم یکی خفته مست

فرستاده آمد ز هرکشوری
ز هرنامداری و هرمهتری

ابا هدیه و ساز و چندین نثار
ببردند نزدیک آن نامدار

وزانسو فریبرز کاوس شاه
سوی شاه ایران بپیمود راه

چو بگذشت ازان داستان روز چند
زگردش نیاسود چرخ بلند

کس آمد بر شاه ایران سپاه
که آمد فریبرز کاوس شاه

پذیره شدش شاه و کند آوران
ابا بوق و کوس و سپاهی گران

فریبرز نزدیک خسرو رسید
زمین را ببوسید کورا بدید

بسی آفرین کرد برشهریار
بگفتا که ای شاه به روزگار

سپهر بلند از تو دل شاد باد
جهانی بداد تو آباد باد

بدو داد آن نامهٔ پهلوان
فروخواند آن خسرو خسروان

شگفتی فروماند ازان رزمگاه
کجا گفته بُد پهلوان سپاه

نگه کرد خسرو بران بستگان
هیونان و پیلان و آن خستگان

عنان را بپیچید و آمد براه
زسربرگرفت آن کیانی کلاه

فرود آمد و پیش یزدان بخاک
بغلطید وگفت ای جهاندار پاک

ستمگارهٔ کرد برمن ستم
مرا بی پدر کرد با درد و غم

تو ازدرد و غم ها رها نیدیم
بدین تاج و دولت رسانیدیم

زمین و زمان پیش من بنده شد
جهان پرز گنج من آگنده شد

سپاس از تو دارم نه از انجمن
یکی جان رستم تو مستان زمن

چو این گفت ازانجایگه بازگشت
بران پیل و آن بستگان برگذشت

بفرمودشان تا بزندان برند
بنزدیک آن مستمندان برند

وزان پس بفرمود تا هرچه بود
ببردند نزدیک گنجور زود

یکی خرّم ایوان بپرداختند
همان جای خاقان چین ساختند

پاسخ نامهٔ رستم از کیخسرو باخلعت

همه روزشه نامه پاسخ نوشت
بباغ بزرگی درختی بکشت

نخست آفرین کرد برکردگار
کزو دید پیروزی کارزار

خداوند خورشید و گردان سپهر — کزویست پرخاش وپیوند ومهر
سپهری برینگونه برپاي کرد — شب و روز را گیتي آراي کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید — یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی زیزدان پاك — کزویست مردي وهم ترس وباك
وزان پس چنین گفت کاي پهلوان — تو پاکیزه تن باش و روشن روان
رسید آنچه گفتي بدین بارگاه — اسیران و پیلان و تخت و کلاه
زدیباي چیني وازتخت عاج — زاسپان تازي و ازطوق و تاج
هیونان بسیار و افگندني — زپوشیدني هم پراگندني
همه آلت نازو سوراست و بزم — به پیش تو زین سان که آید برزم
مگرآن کسی کش سراید زپیش — برین گونه سیرآید ازجان خویش
وزان رنج بردن بتوران سپاه — شب و روز بودن بآوردگاه
زکارت خبربد مرا روزو شب — کشاده نکردم به بیگانه لب
شب و روزدرپیش یزدان پاك — نوان بودم و دل شده چاك چاك
کسی را که رستم بود پهلوان — سزد گر بماند همیشه جوان
به بند تو بر پیل خاقان چین — رسید وزغم ابروان پرزچین
نیامد مرا کشتنش دلپذیر — همان به که دربند باشد اسیر
که وقتی مرا موبدی داد پند — که چون دشمن زنده یابي به بند
مکش زود اورا ابر خیر خیر — که هرگه که خواهي توان کشت اسیر
چو کشته بود زنده کردنش باز — کسی کي تواند بعمري دراز
بمانیم تا زنده ماند به بند — کزین پس نیاید زخاقان گزند
ودیگر اگر چند درکارزار — کسی بفگند خسرو نامدار
چوشاه است زودش نشایست کشت — که هست این زکردار وخوي درشت
بهرکار مشتاب اي نیك بخت — بویژه بخون زانکه کاری است سخت
ازین کشته شد باب من درشتاب — که می باد نفرین بافراسیاب
تواي پهلوان یل ارجمند — همی دست بکشاي ودشمن به بند
پرستنده چون تو ندارد سپهر — زبخت تو هرگز مبرّاد مهر
نویسنده پردخته شد زآفرین — نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند — ستام و کمرها به پیراستند

صد از جعد مویان زرین کمر　صد اسپ گرانمایه با ساز زر
صد اشتر همه بار دیبای چین　صد اشتر ز افگندنی همچنین
زیاقوت رخشان دو انگشتری　زخوشاب و زر افسری برتری
زپوشیدنی شاه دستی بزر　همان یاره و طوق و زرین کمر
سرانرا همه هدیه ها ساختند　یکی گنج ازینسان بپرداختند
فریبرز را گرز و تیغ بنفش　یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت　از ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب　نه آرام باید نه خورد و نه خواب
مگر کان سر شهریار بلند　بخم کمند تو آید به بند
فریبرز برگشت ازپیش شاه　بکام دل شاه ایران سپاه



آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران

پس آگاهی آمد بافراسیاب　که آتش برآمد زدریای آب
زکاموس و منشور و خاقان چین　شکست اندر آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ　که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود　شب و روز گیتی بیکرنگ بود
زگرد سواران نبود آفتاب　چو بیدار بخت اندرآمد بخواب
سرانجام ازین لشکر بی‌شمار　سواری نماند از در کارزار
بزرگان و آن نامور پهلوان　ببستند یکسر به بند گران
بخواری فگندند بر پشت پیل　سپه بود گرد آمده برد و میل
به بردند ازایدر بایران زمین　بزرگان هزاران و خاقان چین
زکشته چنان شد که در رزمگاه　کسی را نبد پای رفتن براه
وزان روی پیران براه ختن　بشد با یکی نامور انجمن
کشانی و چینی و هندی نماند　که منشور شمشیر رستم نخواند
پر از خون همه مرز بیش از دو میل　تهی شد زمین ازبزرگان و پیل
وزین سوی تنگ اندرآمد سپاه　تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
گرآیند زی ما بجنگ آن گروه　تو هامون شمر کوه و هامون چوکوه

چو افراسیاب این سخنها شنود   دلش گشت پردرد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردانرا بخواند   ز کار گذشته سخنها براند
کز ایران یکی لشکر جنگ جوی   بدین نامداران نهادند روی
شکسته شدند آن سپاه گران   چنان ساز و آن لشکر بیکران
زاندوه کاموس و خاقان چین   ببستند گفتي مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد   دو بهره ز گردنکشان بسته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل   زمین پر ز خون بود برچند میل
چه سازیم اواین راچه درمان کنیم   نشاید که این بر دل آسان کنیم
گراید ونکه رستم بود پیش روي   نماند برین بوم و بر خار و خوي
یکی کودکی بود برسان ني   که من لشکری برده بودم بري
بیامد چنانم ز زین برگرفت   که ماندند گردان بدو در شگفت
کمربند بگسست و بند قبا   بیفتادم از چنگ او زیرپا
چنین دست بردي ورا دیده‌ام   ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
که او با بزرگان مازندران   چه کردست تنها بگرز گران
بدرّید پهلوي دیو سپید   جگرگاه پولاد و غندي و بید
گرانمایگان پاسخ آراستند   همه یکسر از جاي برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین   بایران همه رزم جستند و کین
نه از لشکر ما کسی کم شدست   نه‌این کشور از خون دمادم شدست
گه آمد که ما رزم جوئیم و جنگ   بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
ز رستم چرا بیم داري همی   چنین کام دشمن چه خاري همی
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم   میان تا ببستیم نکشاده‌ایم
اگر خاک ما را به پي بسپرد   ازین کردهٔ خویش کیفر برد
بکین گربه بندیم یکسر میان   نماند کسی زنده ز ایرانیان
زیرمایگان شاه پاسخ شنید   ز لشکر زبان آوران بر گزید
دلیران و گردنکشان را بخواند   زخواب و ز آرام و خوردن بماند
در گنج بکشاد و دینار داد   زدانرا بخون دل آهار داد
چنان شد ز گردان جنگي زمین   که گفتي سپهر اندر آمد بکین

رسیدن فریبرز با خلعت نزد رستم و لشکرکشیدن رستم بسغد وکشادن دژ شهربیداد

وزان روي گردان ایرانیان		بکین یکبیك تنگ بسته میان
چو این بند بد را سرآمد پدید		فریبرز نزدیك رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار		بد و اندرون تاج با گوشوار
ازو شادمان شد گو پیل تن		بزرگان لشکر شدند انجمن
بزرگان بپرسید هریك زشاه		زراه وزکشور زتخت وزگاه
بدیشان چنین گفت خسرو نژاد		که شاه جهان تندرست است و شاد
همه نامداران ایران سپاه		شده شادمان از سرافراز شاه
گرفتند بر پهلوان آفرین		که آباد بادا برستم زمین
ازو جان شاه جهان شاد باد		برو بوم ایرانش آباد باد
وزآنجایگه نیز لشکر براند		بیامد بسغد و دو هفته بماند
به نخچیر گور و بمي دست برد		ازین گونه یك چند خورد و شمرد
وزآنجایگه لشکر اندر کشید		بیك منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود		دژي بود و ازمردم آباد بود
همه خوردني شان زمردم بدی		پري چهرهٔ هر زمان گم بدی
بخوان چنان شهریار پلید		نبودي بجز کودك نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی		بدیدار و بالا بی آهو بدی
ازان ساختندی بخوان برخورش		بدین گونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار		زره دار و برگستوان ور سوار
بران دژ فرستاد با گستهم		دو گرد گرانمایه با او بهم
یکی بیژن گیو دیگر هژیر		که در جنگ بودند با دار و گیر
مراین شاه را نام کافور بود		که ویرا بران شهر منشور بود
چو بشنید کآمد زایران سپاه		سپهبد یکی نامور کینه خواه
بپوشید کافور خفتان جنگ		همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افگن و مرد میدان بدند		برزم اندرون سنگ و سندان بدند

برآویخت کافور با گستهم   درآمیختند آن دو لشکر بهم
یکی رزم کردند برسان شیر   که پیش گوزن اندر آید دلیر
زگردان ایران بسی کشته شد   سر رزم جویان همه گشته شد
چو گستهم گیتي برانگونه دید   جهان درکف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند   برایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان   که سندان نگیرد زپیکان نشان
بگرز گران جمله دست آورید   زبردست را زیردست آورید
بکوشید یکسر برین دشت جنگ   چو غرنده شیر و چو شرزه پلنگ
دلیري و گردي بجاي آورید   سرانشان همه زیرپاي آورید
زماني برآنسان برآویختند   که آتش زدریا برانگیختند
برایرانیان شد دگر کار تنگ   همه سیر گشتند یکسر زجنگ
فراوان از ایرانیان کشته شد   بسر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود   که لختی عنانت بباید بسود
بگوئي برستم که چندین مایست   بجنبان عنان باسواری دویست
بشد بیژن گیو برسان باد   سخن بر تهمتن همه برکشاد
گران کرد رستم زمانی رکیب   ندانست لشکر فراز و نشیب
برآنسان بیامد بران رزمگاه   که سیل اندر آید زکوه سیاه
فراوان از ایرانیان کشته دید   بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت اي بد بی هنر   کنون رزم را برتو آرم بسر
یکي حمله آورد کافور سخت   بران با رور خسرواني درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر   که آید مگر بریل شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر   نشد تیغ او برسپر کارگر
کمندی بینداخت بر پور زال   همان از کمندش بدزدید یال
خروشی برآورد چون پیل تند   فروماند کافور برجاي کند
عمودی بزد برسرش پور زال   که برهم شکستش سر و ترک و یال
چنین تا در دژ یکی حمله برد   بزرگان نبودند پیدا زخرد
در دژ ببستند و از باره تیر   فروریختند از پي دار و گیر
بگفتند کاي مرد بازور و هوش   برینگونه پیلي پلنگینه پوش

پدر نام تو چون بزادي چه کرد   کمند افگني يا سپهر نبرد
دريغ است رنج اندرين شارسان   که دانندهٔ خواندش پيکارسان
چو تور فريدون از ايران براند   زهرگونه دانندگان را بخواند
يکی باره افگند ازينگونه پي   زسنگ وزچوب وزخشت وزني
برآورد ازينسان بافسون و رنج   بپالود رنج وتهي کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد   کزين بارهٔ دژ برآرند گرد
نبد کس برين باره برباد شا   برين رنج بردن ندارد بها
سليح است وايدربسی خوردني   بزير اندرون راه آوردني
اگر ساليان رنج و رزم آوري   نباشد بد ستمت بجز داوري
نيامد برين باره برمنجنيق   زافسون تور و دم جاثليق
چو بشنيد رستم پراند يشه شد   دل رزم جويش چويك بيشه شد
يکی رزم بودش نه برآرزوي   سپاه اندرآورد برچار سوي
بيك روي گودرزيکروي طوس   پس پشت او پيل با بوق وکوس
بيك روي برلشکر زابلي   زره دار باخنجر کابلي
زبالا همه سنگ و باران تير   فرو ريختندی بران گرد گير
چو آن ديد رستم کمان برگرفت   همه دژ برو مانده اندر شگفت
هرآنکس که ازباره سر برزدی   رمانه سرش را همی دززدی
ابامغز پيکان همی راز گفت   ببد سازگاري همی گشت جفت
پي باره زان پس بکندن گرفت   زديوار مردم فگندن گرفت
ستونها نهادند زير اندرش   بيالود نفط سياه از برش
چو نيمی زديوار دژ کنده شد   بچوب اندر آتش پراگنده شد
فرود آمد آن بارهٔ تور کرد   زهرسو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آوريد   کمانها وتير خدنگ آوريد
گوان ازپي گنج وفرزند خويش   همان ازپي بوم وپيوند خويش
همه سر بدادند يکسر بباد   گرامي تر آنکو زمادر نزاد
دليران پياده شدند آنزمان   سپرها گرفتند وتير وکمان
برفتند بانيزه داران بهم   به پيش اندرون بيژن وگستهم
دم آتش تيز وباران تير   هزيمت بود زين سپس ناگزير

چو از بارهٔ دژبه بیرون شدند — گریزان وگریان بهامون شدند
دردژ ببست آنزمان جنگجوي — بتاراج وکشتن نهادند روي
ازایشان بکشتند بهری به تیر — دگر بهره کردند گردان اسیر
بسی زر و سیم وگرانمایه چیز — ستور و غلام و پرستار نیز
ازآنجا ببردند ایران سپاه — بسوي بنه بر گرفتند راه
تهمتن بیامد سر و تن بشست — به پیش جهان‌آفرین شد نخست
زپیروز گشتن نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
بایرانیان گفت با کردگار — ببايد نهان بهتر از آشکار
به پیروزي اندر نیایش کنید — بران نیکوئیها ستایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین — نهادند یك رویه رخ برزمین
چو از یاد یزدان بپرداختند — بران نامدار آفرین ساختند
که هرکس که چون تو نباشد بجنگ — نشستن به آیدش با نام و ننگ
تن پیل واین زهره و چنگ شیر — زمانی نباشي زپیکار سیر
تهمتن چنین گفت کاین زور وفر — یکي خلعتی باشد از دادگر
شما سربسر بهره دارید ازین — نه جاي گله است ازجهان افرین
بفرمود تاگیو با ده هزار — سپردار و برگستوان ور سوار
شود تازیان تا بمرز ختن — نماند که ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه — از اندیشه خمیده شد پشت ماه
بشد گیو باآن سواران جنگ — سه روز اندرین تاختن شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج — برآمد نشست از بر تخت عاج
زتوران بیامد سرفراز گیو — گرفته بسی نامداران نیو
بسي خوب چهره بتان طراز — گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
فرستاد بهری بنزدیك شاه — به بخشید دیگر همه بر سپاه
وزان پس چوگودرز وچون طوس وگیو — چوگستهم و رهام وشیدوش نیو
ابا بیژن گیو بر خاستند — یکی آفرین نوآراستند
چنین گفت گودرز کاي سرفراز — جهانرا بمهر تو آمد نیاز
نشاید که بي آفرین تو لب — کشایم ازین پس بروز وبشب
همیشه بزي شاد و روشن روان — همیشه خرد پیر و دولت جوان

پدر بر پدر تا پسر بر پسر ‎ ‎ مبادا که این گوهر آید بسر
همی بی نیازي و نیك اختري ‎ ‎ ابر مهتران جهان سروري
خداوند گیتي پناه تو باد ‎ ‎ زمین و زمان نیکخواه تو باد
کسی کو به پیمود روي زمین ‎ ‎ جهان دید و آرام و پرخاش و کین
به یکجاي ازین بیش لشکر ندید ‎ ‎ نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و از پیل وز تخت عاج ‎ ‎ ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
ستاره بران دشت نظاره بود ‎ ‎ که این لشکر از جنگ بیچاره بود
بگشتیم گرد دل ایدر بسی ‎ ‎ ندیدیم درمان این از کسی
خروشان بُدیم از دم اژدها ‎ ‎ کمان تو آورد ما را رها
توئي تاج ایران و پشت سران ‎ ‎ سرافراز و ما پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کناد ‎ ‎ که چهر تو پیوسته خندان کناد
بپاداش تو نیست مان دست رس ‎ ‎ زبان مان پر از آفرین است و بس
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین ‎ ‎ که آباد بادا بگردان زمین
مرا پشت از آزادگانست راست ‎ ‎ دل روشنم بر زبانم گواست
رخم تازه از زیب چهر شماست ‎ ‎ روانم فروزان ز مهر شماست
وزان پس چنین گفت کاید رسه روز ‎ ‎ بباشیم شادان و گیتي فروز
چهارم سوي جنگ افراسیاب ‎ ‎ برانیم و آتش برآریم ز آب
برانیم لشگر بران بوم و بر ‎ ‎ بسازیم یکباره زیر و زبر
برین بر نهادند و برخاستند ‎ ‎ مي و رود و رامشگران خواستند



آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن

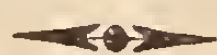
چو آگاهي آمد با فراسیاب ‎ ‎ که رستم سوي جنگ دارد شتاب
دلش زین سخن پرز تیمار شد ‎ ‎ همه پرنیان بر تنش خار شد
بدل گفت پیکار او کار کیست ‎ ‎ سپاه است بسیار و سالار کیست
که یارد شدن پیش او رزم خواه ‎ ‎ که از تف تیغش نگردد تباه
به پیچید ازان پس بآواز گفت ‎ ‎ که با وي که داریم در جنگ جفت
ز ترکان نه بینیم همتاي اوي ‎ ‎ که در رزم گیرد همی جاي اوي

چنین گفت لشکر بافراسیاب — که چندین سراز رزم رستم متاب
توآنی که از خاك آوردگاه — همي موج خون اندر آري بماه
سلیح است بسیار ومردان وگنج — دل از جنگ جستن چه داري برنج
زجنگ سواری توغمگین مشو — نگه کن برین نامداران گو
چنان دان که وي یکسراز آهنست — اگرچه دلیراست هم یکتنست
سخنهاي کوتاه ازوشد دراز — تو با لشکری چارهٔ او بساز
سراو زابراندر آور بخاك — ازان پس زشاه وزایران چه باك
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت — نه آن بوم ایران نه شاخ درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار — جوانان شایستهٔ کارزار
زبهر بروبوم وفرزند خویش — زن و کودك خرد و پیوند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم — ازان به که کشور بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن — فراموش کرد آن نبرد کهن
زبوم نیاکان و ازبهر خویش — یکی تازه اندیشه افگند پیش
چنین داد پاسخ که من سازجنگ — به پیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از بخت خویش — شود شاد وپدرام بر تخت خویش
سرزابلي را بروز نبرد — بجنگ دراز اندر آرم بگرد
نبیره زاندیشه چون کم شود — بمرز نیا هدیه رستم شود
نبیره نمانم نه پرخاشجوي — بشمشیر بنشانم این گفتگوي
بفرمود تالشکر آراستند — بکین نو ازجاي برخاستند
برو سرکشان آفرین خواندند — سرافراز را سوي کین خواندند
یکی شیردل بود فرغار نام — قفس دیده و تیزجسته زدام
سپهبد ازوجنگها دیده بود — بهرجاي اورا پسندیده بود
زبیگانگان جاي پردخت کرد — بفرغار گفت اي گرانمایه مرد
هم اکنون بروسوي ایران سپاه — نگه کن بدین رستم رزم خواه
سوارش نگه کن که چندست وچون — که دارند ازین بوم و بر رهنمون
زپیلان جنگي ومردان کین — بد و نیك گردان ایران ببین
چو فرغار برگشت وآمد براه — بکار آگهي شد بایران سپاه
غمي شد دل مرد دیهیم جوي — به بیگانگان هیچ ننمود روي

فرستاده و فرزند را پیش خواند   بسی راز شایسته با او براند
بشیده چنین گفت کای پرخرد   سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنان دان که آن لشکر بی‌شمار   که آمد برین رزم چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل   که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و منشور و خاقان چین   کهار و چو فرطوس با آفرین
دگر کندر و شنگل آن شاه هند   سپاهی زکشمیر تا رود سند
به پیروزی رستم شیرگیر   بکشتند و بردند چندین اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود   گهی رزم و گه روی پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند   زپیل اندر آورد شان کرد بند
سواران و گردان هر کشوری   زهرسو که بد از بزرگان سری
سلیح و هیونان و اسپان و تاج   بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون زین نشان   همه نامداران و گردنکشان
من ایدر نمانم بسی گنج و تخت   که گردان شداست اندرین کاربخت
کنون هرچه گنجست و تاج و کمر   هم از طوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی الماس رود   نه هنگام نازاست و رود و سرود
هراسانم از رستم تیزچنگ   تن‌آسان که باشد بکام نهنگ
بمردم نماند بروز نبرد   نه پیچد ززخم و ننالد ز درد
زنیزه نترسد نه از تیغ و تیر   وگر گرز بارد برو چرخ پیر
توگوئی که از روی و از آهن است   نه مردم نژاد است کاهرمن است
سلیح است چندان برو روز کین   که سیر آید از بار پشت زمین
زره دارد و جوشن و خود و ببر   بغرّد بکردار غرّنده ابر
نه برتابد آهنگ اوژنده پیل   نگشتی سلاحش بدریای نیل
یکی کوه زیرش بکردار باد   توگوئی که از چرخ دارد نژاد
تگ آهوان دارد و هول شیر   بدریا و کوه اندر آید دلیر
سخن گویم ارزو کنی خواستار   بدریا چو کشتی بود بر گذار
مرا با سوارش بسی بود جنگ   یکی جوشنستش زچرم پلنگ
سلیحم نیامد برو کارگر   بسی آزمودم به تیر و تبر
کنون آزمون را یکی کارزار   بسازیم تا چون بود روزگار

گرایدونکه یزدان بود یارمند بگردد ببایست چرخ بلند
نه ایران بمانیم ونی شهریار سرآید مگر برمن این کارزار
وگردست رستم بود روز جنگ نسازم من‌ایدر فراوان درنگ
شوم نابدان روی دریای چین بدومانم این مرز توران زمین
بترسم من ای پورجان پدر ازین بیوفا چرخ بیدادگر
بدوشیده گفت ای خردمند شاه انوشه بزی تابود تاج وگاه
ترا فرو برزاست وفرازنگی نژاد ودل وبخت ومردانگی
نباید ترا پند آموزگار نگه‌کن برین گردش روزگار
چوپیران وهومان وفرشید ورد چوکلباد ونستیهن اندر نبرد
شکسته سلیح وگسسته دلند توگفتی که ازغم همی بگسلند
توبرباد این‌جنگ کشتی مران چودانی که آمد سپاهی گران
زشاهان گیتی نبرده توئی جهان دیدهٔ وکارکرده توئی
بجان وسرشاه توران سپاه بخورشید وماه وبتخت وکلاه
که ازکار کاوس وخاقان چین دلم‌گشت پردرد وسرپر زکین
سوی گنگ باید کشیدن سپاه نباید سوی رزم کردن نگاه
زچین وزماچین سپه خواستن پس‌انگاه مرد شمنان کاستن
چواین‌گفته شدرفت‌تاجای‌خواب دلی پرزکین وسری پرشتاب
شب تیره بگشاد چشم دژم زغم پشت ماه اندرآمد بخم
جهان گشت برسان مشك سیاه چوفرغاربرگشت ازایران سپاه
بیامد بنزدیك افراسیاب شب تیره هنگام آرام وخواب
چنین گفت کز بارگاه بلند برفتم بر رستم دیو بند
سراپردهٔ سبز دیدم بزرگ سواری بکردار درنده گرگ
یکی اژدهافش درفشی بپای توگفتی همی اندرآید زجای
بخیمه درون ژنده پیل ژیان میان تنگ بسته چوببر بیان
یکی بورابرش به پیشش بپای نه آرام دارد توگوئی بجای
فروهشته ازکوههٔ زین لگام بفتراك برحلقه‌اش خم خام
سپهدار چون طوس وگودرز گیو فریبرز وگرکین وشیدوش نیو
گرازه طلایه است باگستهم که بابیژن وگیو باشد بهم

غمی شد ز گفتار فرغار شاه   کس آمد بر پهلوان سپاه
که آمد سپهدار پیران چو گرد   بزرگان و گردان روز نبرد
زگفتار فرغار چندی بگفت   که تا کیست با وی به‌پیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را زجنگ   چه‌چاره‌است جز جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش   بکوشیم و از بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب   گرفت اندران جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه   روان شو بر رستم کینه خواه
زپیش سپهدار بیرون شدند   همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت وآوای کوس   جهان شد زگرد سپه آبنوس
سپه بود چندان که گفتی جهان   همی گردد از گرد یکسر نهان
تبیره زنان نعره برداشتند   همی پیل بر پیل بگذاشتند



خواستن افراسیاب پولادوند را برای جنگ رستم

از ایوان بدشت آمد افراسیاب   همی کرد بر کینه جستن شتاب
به‌پیران بگفت انچه بایست گفت   زدشت اندر آمد بسوی نهفت
ز بیگانه خیمه بپرداختند   نویسنده را پیش بنشاختند
دبیر جهان‌دیده را خواند وگفت   که راز بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیك پولادوند   بیارای وازراز بکشای بند
نخست آفرین کن بدادار پاك   کزویست نیرو وهم زو هلاك
خداوند کیوان و گردان سپهر   خداوند ناهید و رخشنده مهر
دگر آفرین کن بدان نیوبند   سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه‌آمد به پیش   ازین نامور مرد پرخاش کیش
وزین نامور پرهنر مهتران   زطوس و زگودرز و کند آوران
زکار نبیره بگویش همه   خداوند آن مرز شاه و رمه
به پروردم اورا چو جان ارجمند   که ازباد نامد برو بر گزند
اگر یارمنداست چرخ بلند   بیاید برین مرز پولادوند
بسی لشکر از مرز سقلاب وچین   نگونسار و پیچان شدند اندرین

بسی بوم و برها که ویران شداست ‌‌ همه از دلیران ایران شداست
سپاه است برسان کوه روان ‌‌ سپهدار چون رستم پهلوان
چوگودرز جنگی وچون گیو وطوس ‌‌ بابر اندر آرند آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه ‌‌ نیابد سپه اندرین مرز راه
همه رنج این مرز از ویست وبس ‌‌ تو باش اندرین کار فریادرس
گراو را بدست تو آید زمان ‌‌ شود رام روی زمین بی گمان
من از بادشاهیٔ آباد خویش ‌‌ نه برگیرم از گنج یك نیمه بیش
دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست ‌‌ که امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند برنامه بر مهر شاه ‌‌ چو برزد سراز برج خرچنگ ماه
کمر بست شیده به پیش پدر ‌‌ فرستاده او بود و تیمار بر
بکردار آتش ز بیم گزند ‌‌ بیامد بنزدیك پولادوند
برو آفرین کرد ونامه بداد ‌‌ همه کار رستم بدو کرد یاد
یکی بادشا بود پولادوند ‌‌ رسیده منش تا بچرخ بلند
دران کوه چین اندرون جای اوی ‌‌ نبود اندران بوم همتای اوی
ابا لشکری گشن و مردان جنگ ‌‌ سپهبد نهنگ و سپاهش پلنگ
کنارنگ با موبدانش بخواند ‌‌ ز هرگونهٔ داستانها براند
بدیشان بگفت انچه درنامه بود ‌‌ جهانگیر و برنا و خود کامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند ‌‌ سراپرده را سوی هامون برند
سپاه انجمن کرد وگردان دیو ‌‌ برآمد زگردان لشکر غریو
درفش ازپس و پیش پولادوند ‌‌ سپردار با ترکش و با کمند
فرود آمد ازکوه و بگذاشت آب ‌‌ بیامد بنزدیك افراسیاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه ‌‌ پذیره شدندش یکایك سپاه
ببردر گرفتش جهاندیده مرد ‌‌ زکار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان زکیست ‌‌ سرانجام و درمان این کارچیست
خرامان بایوان خسرو شدند ‌‌ برای و باندیشهٔ نو شدند
سخن راند هرگونه افراسیاب ‌‌ زکار درنگ و زبهر شتاب
زخون سیاوش که بردست اوی ‌‌ چه آمد زپرخاش و ازگفتگوی
زخاقان و منشور و کاموس گرد ‌‌ گذشته سخنها برو برشمرد

بگفت آنکه این رنجم از یکتن است — که اورا پلنگینه پیراهن است
نیاید سلیحم بر و کارگر — بران ببرو آن خود و چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز — کنون چارهٔ کار مارا بساز
پراندیشه شد جان پولادوند — که آن بند را چون بود کاربند
چنین داد پاسخ بافراسیاب — که در جنگ چندین نباید شتاب
همانست رستم که مازندران — تبه کرد و بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سفید — جگرگاه اولاد و غندی و بید
مرا نیست پایاب در جنگ اوی — نیارم ببد کردن آهنگ اوی
تن و جان من پیش رای تو باد — همیشه خرد رهنمای تو باد
من اورا یکی حیله سازم بجنگ — بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر بر آغال بر لشکرش — زانبوه ما خیره گردد سرش
یکی چاره سازم وگرنه بدست — بر و یال اورا نشاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب — می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند — چنین گفت با او ببانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک وجم — خور و خواب و آرام کردم دژم
برهمن بترسید ز آواز من — وزین لشکر گردن افراز من
من این زابلی را بشمشیر تیز — بر آوردگه بر کنم ریزه ریز
چه رستم بپیشم چه یکمشت خاک — ز کیخسرو و گیو و طوس چه باک



رزم پولادوند با گردان ایران

چو خورشید بنمود تابان درفش — معصفر شد آن پرنیانی بنفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه — بابر اندر آمد خروش سپاه
بپیش سپه بود پولادوند — بتن زورمند و ببازو کمند
چو صف برکشیدند هردو سپاه — هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد — ز ترکان بیفگند بسیار گرد
ازان پس چو آن دید پولادوند — ز فتراک بکشاد پیچان کمند

برآویخت باطوس چون پیل مست کمندی ببازو عمودي بدست
کمربند بگرفت و اورا ز زین برآورد آسان وزد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جاي شبدیز را تن و جان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر رزه دار با گرزهٔ گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند سر گیو گرد اندر آمد به بند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه بدان زور و آن گرز وآن دستگاه
برفتند تا دست پولادوند به بندند هردو بخم کمند
بزد دست پولاد بسیار هوش برانگیخت اسپ و برآمد خروش
دو گرد دلیر گرانمایه را سرافراز شیر گران سایه را
بخاك اندر افگند و بسپرد خوار نظاره بران دشت چندان سوار
بیامد بر اختر کاویان به خنجر بدو نیمه کردش میان
درفش اندر آمد بخاك اندرون ببودند ایرانیانش ز بون
خروشی برآمد زایران سپاه نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان چو دیدند ازان دیو جنگي نشان
بگفتند با رستم کینه خواه که پولادوند اندرین رزمگاه
بزین بر یکی نامداری نماند زگردان لشکر سواری نماند
که نفگند بر خاك پولادوند بگرز و به خنجر به تیر و کمند
همه رزمگه سربسر ماتم است بدین کار فریادرس رستم است
وزان پس خروشیدن و ناله خاست زقلب وچپ لشکر و دست راست
گمانی چنان برد گودرز پیر زرهام و ز بیژن شیر گیر
که گم شد ز گودرز هردو پسر بنالید بر داور دادگر
که چندین نبیره پسر داشتم همی سر ز خورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد چنین اختر و روز برگشته شد
جوانان من کشته من پیر سر مرا شرم باد از کلاه و کمر
کمر بر کشاد و کله برگرفت بزاري خروشیدن اندر گرفت

جنگ رستم با پولادوند

چو بشنید رستم دژم گشت سخت   بلرزید برسان شاخ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند   ورا دید برسان کوهی بلند
غمي گشت ازان چارگرد دلیر   چو گوران و دشمن بکردار شیر
سپه را همه بیشتر خسته دید   وزان روي پرخاش پیوسته دید
بدل گفت کاین روز ما تیره گشت   سر نامداران ما خیره گشت
همانا که برگشت پیکار ما   غنوده شد آن بخت بیدار ما
یکی آنکه امروز من کاهلم   سر از خواب دوشینه می نگسلم
و دیگر که این دیو ناسازگار   به تن سهمناک است و چیره سوار
بیفشرد ران رخش را تیز کرد   برآشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کاي دیو ناسازگار   به بیني کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید   سپهبد یلانرا پیاده بدید
همی گفت کاي کردگار جهان   توئي برتر از آشکار و نهان
بمن باز ده زور لشکر شکن   بمن دیو لشکر شکن برشکن
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ   بهستی زدیدار این روز تنگ
کزینسان برآمد زایران غریو   زهومان و پیران و این نره دیو
پیاده شده گیو و رهام و طوس   چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
تبه گشت اسپ بزرگان به تیر   پیاده برآویخته خیره خیر
برآویخت با دیو پولادوند   بینداخت آن تاب داده کمند
بدزدید یال آن نبرده سوار   بترسید و سیر آمد از کارزار
چو نامد کمند تهمتن بکار   برون کرد سر زان خم تا بدار
بدو گفت پولادوند اي دلیر   جهاندیده و نام بردار شیر
که بگریزد از پیش تو ژنده پیل   به بیني کنون موج دریاي نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من   کمند و دل و زور و آهنگ من
ازین پس نیابي زشاهت نشان   نه از نامداران و گردنکشان
نه بیني زمین زین سپس جز بخواب   سپاهت سپارم بافراسیاب

تنت را بدوزم به پیکان تیر　　نه بیند دگر چشم تو زال پیر
چنین گفت رستم به پولادوند　　که تا چند این بیم و تهدید و بند
زجنگ آوران تیز گویا مباد　　چو باشد دهد بیگمان سر بباد
تو گرچه دلیري وگر سر کشي　　نسامي نگر شاسف گردن کشي
چو بشنید پولادوند این سخن　　بیاد آمدش گفتهاي کهن
که هرکو به بیداد جوید نبرد　　جگرخسته بازآید و روي زرد
گر از دشمنت بدرسد یاز دوست　　بد و نیك را داد دادن نکوست
همان رسمتست این که مازندران　　شب تیره بستند بگرز گران
بدو گفت کاي مرد جنگ آزماي　　چه باشیم برخیره چندي بپاي
بگشتند وز دشت برخاست گرد　　دو پیل ژیان ودو شیر نبرد
عمودي بزد برسرش پیلتن　　که بشنید آوازش آن انجمن
چنان تیره شد چشم پولادوند　　که دستش عنانرا نبد کاربند
به پیچید ازان درد برد ست راست　　چنین گفت کاین روز روز بلاست
تهمتن بدان بد که مغز سرش　　ز دوگوش ریزد همی بر برش
چو پولادوند از برزین بماند　　تهمتن جهان آفرین را بخواند
که اي برتر ازگردش روزگار　　جهاندار و بینا و پروردگار
گرین گردش جنگ من دادنیست　　روانم بدان گیتي آباد نیست
ورا فراسیاب اسث بیدادگر　　تو مستان زمن زور و دست هنر
روا نیست کز دست پولادوند　　روان مرا بر کشائي زبند
که گر من شوم کشته بردست اوي　　بایران نماند یکی جنگجوي
نمرد کشاورز نه پیشه ور　　نخاك ونکشور نبوم ونبر
چنین گفت رستم بپولادوند　　که ازگرز گردان چه دیدي گزند
دو دستت نیابد عنان سیاه　　پیاده شواي دیو و زنهار خواه
چنین پاسخ آورد پولادوند　　کزین گرز برمن نیامد گزند
بر آورد پولاد تیغی بنفش　　بزد بر سر رستم تاج بخش
به پولاد چیني نبد کارگر　　فروماند پولاد پرخاشخر
چو تیغش برستم نیامد بکار　　برآشفت دژخیم باروزگار
غمي گشت پولاد ازان یال و سفت　　دگرباره با رستم زال گفت

که این مرد ری ببرو خفتان جنگ   ببند از و این مغفر تیره رنگ
سلیحی دگر پوش تا من همان   دگر پوشم و پیشت آیم دمان
چنین گفت رستم که این روی نیست   ره آب گردان بدین جوی نیست
نگردانم این آلت کارزار   تو نیز این که داری هم ایدون بدار
بگشتند بار دگر هردوان   گرانمایه پولاد با پهلوان
نیامدش گرز گران کارگر   بران ببر و خفتان پولاد بر
بدو گفت پولاد جنگی نبرد   بکشتی پدید آید از مرد مرد
گرت رای بیند چو شیر ژیان   بکشتی به بندیم هردو میان
بکشتی بگردیم با یکدگر   بگیریم هردو دوال کمر
بدان تا کرا بر دهد روزگار   که برگردد آزرده از کارزار
بدو گفت کای دیو ناسازگار   بزخم دلیران نهٔ پایدار
همی همچو روباه بند آوری   چه سود است همسر به بند آوری
بکشتی همی بند و افسون کنی   که تا چنبر از یال بیرون کنی
بگفت و فرود آمد از پشت رخش   دل دیو از بیم او گشت پخش
بدین برنهادند هردو سخن   یکی سخت پیمان فگندند بن
که یاری نیاید کس از هردو روی   بجنگ دلیران پرخاشجوی
ازان پس زاسپان فرود آمدند   زمانی بر آسودگی دم زدند
بکشتی گرفتن نهادند روی   دو گرد سرافراز و دو کینه جوی
به پیمان که از هردو رویه سپاه   بیاری نیاید کسی کینه خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود   ستاره نظاره بران جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم   برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند بر یکدگر   گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بروپال رستم بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کاین زورمند   که خوانی ورا رستم دیو بند
هم اکنون باین زور و این دست برد   بخاک اندر آرد سر دیو گرد
نه بینی زگردان ما جز گریز   مکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت باشیده افراسیاب   که شد مغز من زین سخن پرشتاب

برو تا به بيني كه پولادوند — بكشتی همی چون كند دستبند
بتركي بياموز وراهش نماي — مگر پيلتن را درآرد ز پاي
بگويش كه چون او بزير آوري — بشمشير كن زان سپس داوري
چنين گفت شيده كه پيمان شاه — نه اين بود با او به پيش سپاه
چو پيمان شكن باشي و تيز مغز — نيايد ز پيكار تو كار نغز
تواين آب روشن مگردان سياه — كه عيب آورد برتو برعيب خواه
بدشنام بكشاد خسرو زبان — برآشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت گرديو پولادوند — ازين مرد بدخواه يابد گزند
نماند برين رزمگه زنده كس — ترا از هنرها زبان است و بس
عنان بر گرائيد و آمد چو شير — بآوردگاه دو مرد دلير
نگه كرد پيكارد و پيل مست — خروشان چورعد وبساداندودست
بپولاد گفت اي سرفراز شير — بكشتي گرآري مراورا بزير
به خنجر جگرگاه او بر شكاف — هنر بايد از كار كرده نه لاف
نگه كرد گيو اندر افراسياب — بدان خيره گفتار و چندين شتاب
برانگيخت اسپ و بيامد دمان — چوبشكست پيمان همی بدگمان
برستم چنين گفت كاي جنگجوي — چه فرمان دهي كهترانرا بگوي
نگه كن بكردار افراسياب — بدان خيره گفتار وچندين شتاب
بيامد همی تا دل افروزدش — بكشتي همی خنجر آموزدش
بدو گفت رستم كه جنگي منم — بكشتي گرفتن درنگي منم
شما راچرا بيم باشد همی — چنين دل بدو نيم باشد همی
هم اكنون سرو يال پولادوند — بخاك اندر آرم زچرخ بلند
وگرنيست اين جنگ را زوردست — دل من بخيره چه بايد شكست
گرايدون كه اين جادوي بيخرد — زپيمان يزدان همی بگذرد
شما را زپيمان شكستن چه باك — كه اوريخت برتارك خويش خاك
وزان پس بيازيد چون شيرچنگ — گرفت آن برو يال جنگي نهنگ
يكی زور بنمود پولادوند — بسان چناری زجا در بكند
بگردن برآورد زد بر زمين — همي خواند بر كردگار آفرين

خروشی برآمد از ایران سپاه　　تبیره زنان بر گرفتند راه
بابر اندر آمد دم کره نای　　خروشیدن صنج و هندی درای
همی استخوان تنش بگسلید　　رخ او شده چون گل شنبلید
گمان برد رستم که پولادوند　　ندارد بتن برد رست ایچ بند
برخش دلیر اندر آورد پای　　بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر　　نگه کرد پولاد برسان تیر
گریزان بشد پیش افراسیاب　　دلش پرزخون و رخش پرزآب
همه خرد در تن شده استخوان　　چنان جسته از بیم رستم دوان
فتاده دران خاک تیره دراز　　زمانی شده هوش ازان رزم ساز
تهمتن چو پولاد را زنده دید　　همه دشت لشکر پراگنده دید
دلش تنگ ترگشت و لشکر براند　　جهاندیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیر باران کنند　　هوا را چو ابر بهاران کنند
زیکدست بیژن زیکدست گیو　　جهاندیده رهام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش برافروختند　　جهان را به خنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند　　که بی تخت و بی گنج و نام بلند
چرا سر همی داد باید بباد　　چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افگند و رفت　　ز رستم همی بند جانش بکفت



گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت پیران بافراسیاب　　که شد روی گیتی چو دریای آب
نگفتم که با رستم شوم دست　　نشاید برین بوم ایمن نشست
زخون جوانی که بد زان گزیر　　بخستی دل ما به پیکان تیر
چه باشی که با توکس ایدر نماند　　بشد دیو پولاد و لشکر براند
همانا ز ایرانیان صد هزار　　فزونست برگستوان ور سوار
به پیش اندرون رستم شیرگیر　　زمین پر زخون و هوا پر ز تیر
ز دریا و دشت و بیابان و کوه　　سپاه اندر آمد همه همگروه
چو مردم نماند آزمودیم دیو　　چنین جنگ وپیکار وچندین غریو

چو رستم بیامد ترا پای نیست بجز رفتن از پیش او رای نیست
بباید شدن تا بدان روی چین گراید و نکه گنجی بروی زمین
سپه را چنین صف کشیده بمان خود و ویژگان سوی دریا بران
سپهبد چنان کرد کو راه دید همی دست ازان رزم کوتاه دید
درفشش بماندند و او خود برفت سوی چین وماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد به پیش سپاه زمین گشت برسان ابر سیاه
تهمتن بآواز گفت آنزمان که نیزه مدارید و تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید هنرها زبالا و برز آورید
پلنگ آنزمان پیچد از کین خویش که نخچیر بیند به بالین خویش
سپه سر بسر نعره بر داشتند همی نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد درو دشت آورد گاه که از کشته جای ندیدند راه
برفتند یك بهره زنهار خواه گریزان برفتند بهری براه
شد از بی شبانی رمه تال و مال همه دشت تن بود بی دست و یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است زمان هر زمان بهرهٔ هرکس است
زمانی همی بار زهر آورد زمانی زتریاك بهر آورد
همه جامهٔ رزم بیرون کنید همه خوب کاری بافزون کنید
چه بندید دل درسرای سپنج که دارد گهی شاد و گاهی برنج
زمانی چو آهرمن آید بجنگ زمانی عروسی پر ازبوی ورنگ
بی آزاری وخامشی برگزین که گوید که نفرین به از آفرین
بجست اندران دشت چیزی که بود زسیم وزر و جامهٔ نابسود
سراسر فرستاد نزدیك شاه غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
وزان بهرهٔ خویشتن برگرفت همه افسر و مشك و عنبر گرفت
به بخشید دیگر همه برسپاه زچیزی که بود اندران رزمگاه
نشان خواست ازشاه توران سپاه زهرسو بجستند بیراه و راه
نشانی ندادند بر خشك وآب نه آگاهی آمد زافراسیاب

بازگشتن رستم و طوس با یران

شتر یافت چندان و چندان گله — که از بارگي شد سپه بی‌گله
زتوران زمین برنهادند رخت — سلیح گرانمایه و تاج و تخت
خروش آمد و نالهٔ گاودم — جرس برکشیدند و روئینه خم
سوي شهر ایران نهادند روي — سپاهی برانگونه با رنگ وبوي
چو آگاهي آمد ز رستم بشاه — خروش آمد ازشهر وز بارگاه
ازایران تبیره برآمد بابر — که آمد خداوند گوپال وکبر
یکی شادماني بُد اندرجهان — میان کهان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین — همی خواند برکردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش — بجنبید کیخسرو ازجاي خویش
جهانی بآئین شد آراسته — مي و رود و رامشگران خواسته
همه یال پیل ازکران تاکران — پرازمشك بود ومي و زعفران
ز افسر سر پیلبان پرنگار — زگوش اندر آویخته گوشوار
بسی زعفران و درم ریختند — زبرمشك عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید — جهانی سراسر پرآواز دید
فرود آمد وبرد پیشش نماز — بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش درشاه تنگ — چنین تا برآمد زمانی درنگ
بسی آفرین خواند شاه جهان — بدان نامور پهلوان مهان
بفرمود تا پیلتن برنشست — گرفته همه راه دستش بدست
همی‌گفت چندین چرا ماندي — که برما زمهر آتش افشاندي
بشه گفت رستم که ما یکزمان — نبودیم بی تو بدل شادمان
زره سوي ایوان شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار — بنزدیك او رستم نامدار
چو طوس و فریبرز وگودرز وگیو — چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
سخن‌گفت کیخسرو از رزمگاه — وزان رنج و پیکار توران سپاه
چنین‌گفت گودرز کاي شهریار — سخنها درازاست ازین کارزار

مي وجام وآرام بايد نخست　　پس انگه ازان كار پرسي درست
نهادند خوان وبخنديد شاه　　كه ناهار بودي همانا براه
بخوان برمي آورد ورامشگران　　بپرسش گرفت ازكران تاكران
زافراسياب وزپولادوند　　زكشتي وازتاب داده كمند
وزان رزمهاى كه ازپيش آن　　ميان يلان بود وكنداوران
زخاقان وكاموس وازاشكبوس　　وزان لشكر گشن باپيل وكوس
بدو گفت گودرز كاي شهريار　　زمادر نزايد چو رستم سوار
اگر ديو وشير آيد ار اژدها　　زچنگك درازش نيابد رها
هزار آفرين باد برشهريار　　بويژه برين پهلو نامدار
چنان شادشد زين سخن تاجور　　تو گفتي بكيوان برآورد سر
چنين داد پاسخ كه اي پهلوان　　جهانگير وبيدار وروشن روان
كسى كش خرد باشد آموزگار　　نگه داردش گردش روزگار
ازين پهلوان چشم بد دور باد　　همه زندگانيش باسور باد
ببودند يك هفته بامي بدست　　ازو شادمان تاج وتخت ونشست
سخنهاي رستم بناي وبرود　　بگفتند بر پهلواني سرود
تهمتن بيك ماه نزديك شاه　　همى بود باجام درپيشگاه
وزان پس چنين گفت باشهريار　　كه اي پرهنر خسرو تاجدار
جهاندار باد انش ونيكخوست　　وليكن مراچهر زال آرزوست
درگنج بگشاد شاه جهان　　زپرمايه چيزى كه بودش نهان
زياقوت وازتاج وانگشتري　　زديبا وازجامهٔ بربري
پرستار باافسرو گوشوار　　صداسپ وصد اشتر بزين وببار
طبقهاي زرين پراز مشك وعود　　دونعلين زرين وجفتى عمود
برو بافته گوهر شاهوار　　چنان چون بود درخور نامدار
بنزد تهمتن فرستاد شاه　　دومنزل همى رفت بااو براه
چوخسرو غمي شد زراه دراز　　فرود آمد وبرد رستم نماز
وراكرد پدرود وزايران برفت　　سوي زابلستان خراميد تفت
سراسر جهان گشت برشاه راست　　همى گشت گيتي برآنسان كه خواست
برآوردم اين رزم كاموس نيز　　درازست ونافتاد ازو يك پشيز

گراز داستان یک سخن کم بدی   روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد زپولاد وند   که نفزود بر بند پولاد بند
تو بر کردگار روان و خرد   ستایش گزین تا که اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان   که چون باید اورا ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگیست   به بیچارگان بر بباید گریست
همی دان تو اورا که هست و یکیست   روان و خرد را جزاین راه نیست
ایا فلسفه دان بسیار گوی   نپویم براهی که گوئی بپوی
سخن هیچ بهتر زتوحید نیست   بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست
ترا هرچه بر چشم بر بگذرد   بگنجد همی در دل با خرد
چنان دان که یزدان نیکی دهش   جزآنست و زین بر مگردان منش
تو گر سخته راه سنجیده پوی   نباید به بن هرگز این گفتگوی
بیکدم زدن رستی ازجان و تن   همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو   سرای جزاین باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن   پرستش برین یاد بنیاد کن
کزو یست گردون گردان بپای   هم او یست بر نیکوئی رهنمای
جهان پر شگفتست چون بنگری   ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت   نخست از خود اندازه باید گرفت
و دیگر که برسرت گردان سپهر   همی نو نمایدت هر روز چهر
نباشی برین گفته همداستان   که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود   بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری   شوی رام و کوته شود داوری
تو بشنو زگفتار دهقان پیر   اگرچه نباشد سخن دلپذیر



خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد   که یکروز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار   بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون طوس و چون گستهم   چو برزین گرشاسف از تخم جم

چو گیو و چو رهام کار آزمای　　چو گرگین و خراد فرخنده رای
همه یاد شان رزم کاموس بود　　زخاقان و منشور و فرطوس بود
بیاد شهنشاه خوردند جام　　بمی خوردن اندر همه شاد کام
چو از روز یکساعت اندر گذشت　　بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
بشد پیش خسرو زمین بوسه داد　　چنین گفت با شاه فرخ نژاد
که گوری پدید آمد اندر گله　　چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نرّه شیراست گوئی دژم　　همی بگسلد یال اسپان زهم
همان رنگ خورشید دارد درست　　سپهرش بزر آب گوئی بشست
یکی بر کشیده خط از یال اوی　　زمشك سیه تا بدنبال اوی
سمندی بلنداست گوئی بجای　　بگرد سرین و بدست و بپای
بدانست خسرو که آن نیست گور　　که بر نگذرد گور زاسپی بزور
بچوپان چنین گفت کاین گور نیست　　بدانستم اکنون تو ایدر مایست
وزان پس بگردان چنین گفت شاه　　که ای پهلوانان با فر و جاه
گوی باید اکنون چو شیر ژیان　　زگردان که بندد بدین در میان
نگه کرد خسرو بهرکس بسی　　نیامد زگردان پسندش کسی
نشایست جز رستم زال کس　　که باشد بدان کار فریاد رس
یکی نامه بنوشت پر مهر و داد　　زگردان بگرگین میلاد داد
بدو گفت خسرو بفرخنده فال　　ببر نامهٔ من بر پور زال
شب و روز بایدت رفتن چو دود　　بزابلستان در نباید غنود
درودش ده از من فراوان بمهر　　بگویش که بی تو مبادا سپهر
چو برخواند این نامه زان پس بگوی　　که فرّ من از تست ای نامجوی
یکی روی بنمای و خیز ایدر آی　　چو نامه بخوانی بزابل مپای
برون رفت گرگین چو باد دمان　　و یا همچو گوری که ترسد زجان
چو آمد بزابل بر نامدار　　بدو داد آن نامهٔ شهریار
تهمتن چو بشنید فرمان شاه　　گرازان بیامد بدان بارگاه
به بوسید خاك از بر تخت اوی　　همی آفرین خواند بر بخت اوی
چنین گفت شاها مرا خواستی　　کنون آمدم تا چه آراستی
میان بسته ام تا چه فرمان دهی　　که جفت تو بادا مهی و بهی

چو خسرو ورا دید بنواختش / بران خسروي گاه بنشاختش
برستم چنین گفت کاي پهلوان / همیشه بزي شاد و روشن روان
مرا روز فرخ بدیدار تست / همه بختم از جان بیدار تست
یکی کار پیش آمد اي پیلتن / ترا خواستم زین بزرگ انجمن
بفرمان من گر نداري تو رنج / به بندي میان از پي تاج و گنج
چنین گفت چوپان که گوری یله / پدید آمد اندر میان گله
چنان چون شنید اوز چوپان سخن / بگفت او برستم ز سر تا به بن
کنون اي تهمتن مرین رنج نیز / به پیکار برخویشتن سنج نیز
برو خویشتن را نگهدار ازوي / مگر باشد آهرمن کینه جوي
چنین گفت رستم که با بخت تو / نترسد پرستندهٔ تخت تو
چه دیو و چه شیر و چه نراژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
برون شد به نخچیر چون نره شیر / کمندي بدست اژدهاي بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله / بدانجا گذر داشت شیر یله
سه روزش همی جست ازان مرغزار / همی کرد برگرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالي برو برگذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رستم تکاور زجاي / چو تنگ اندرآمد دگر شد براي
چنین گفت کین را نباید فگند / بباید گرفتن بخم کمند
نبایدش کردن به خنجر تباه / برینسانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیاني کمند / همیخواست کآرد سرش را ببند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم او ناگهان ناپدید
چو باد ازخم خام رستم بجست / بخائید رستم همی پشت دست
بدانست رستم که این نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو آن نشاید بدن / ببایدش از باد تیغی زدن
زدانا شنیدم که اینجاي اوست / شگفت آنکه بستاند از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد / دوانیدن خون بران زر زرد
هم انگه پدید آمد ازدشت باز / سپهبد برانگیخت آن تند تاز
کمان را بزه کرد و ازباد اسپ / بینداخت تیری چو آذر گشسپ

همان کو کمان کئی برکشید دگرباره شد گور ازو ناپدید
همی تاخت اسپ اندران پهن دشت چو یک روز و یک شب برو برگذشت
بآبش گرفت آرزو هم بنان سر از خواب بر کوههٔ زین زنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب بپیش آمدش چشمهٔ چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد هم از ماندگی چشم را خواب داد
ز زین کیانیش بکشاد تنگ به بالین نهاد آن جناغ خدنگ
چراگاه رخش آمد و جای خواب نمد زین بیفگند در پیش آب



انداختن اکوان دیو رستم را در دریا

چو اکوانش از دور خفته بدید یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش ز هامون بگردون برافراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد سر پر خرد پر ز تیمار شد
ابا خویشتن گفت دیو پلید یکی دام چونین مرا گسترید
دریغا دل و زور و این یال من همان زخم شمشیر و گوپال من
جهانی ازین کار گردد خراب برآید همه کام افراسیاب
بدآید جهان را ازین کار من چنین تیره کو کرد بازار من
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس
که خواهد ازین دیو وازونه کین کس او را نیاید همال چنین
چو رستم بجنبید بر خویشتن چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا کجات آید اکنون فگندن هوا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید تن اندر کف دیو وارونه دید
چنین گفت با دل گو پیلتن که از چاره بهٔ نیست در هر سخن
کنون هرچه گویمش جز آن کند نه سوگند داند نه پیمان کند
گرایدون که گویم بدریا فگن بکوه افگند بد گهر اهرمن
بکوهم زند تا شوم ریز ریز بدان تا برآید زمن رستخیز
یکی چاره باید کنون ساختن که رایش بآب آید انداختن

چنین داد پاسخ که دانای چین   یکی داستانی زد است اندرین
که در آب هرکو برآیدش هوش   به مینو نبیند روانش سروش
بماند بزاری روانش بجای   خرامش نیابد بدیگر سرای
بدریا نباید که اندازیم   کفن سینهٔ ماهیان سازیم
بکوهم درانداز تا ببر و شیر   به بینند چنگال مرد دلیر
زرستم چو بشنید اکوان دیو   برآورد برسان دریا غریو
بجای بخواهم فگندنت گفت   که اندر دو گیتی بمانی نهفت
چوگفت این سخن دیو واژونه خوی   زدست انگهی رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش   چنان چون شنیدش دگر ساختش
همین کز هوا سوی دریا رسید   سبک تیغ تیز ازمیان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ اوی   ببودند سرگشته ازجنگ اوی
بدست چپ و پای کردی شناه   بدیگر ز دشمن همی جست راه
زکارش نیامد زمانی درنگ   چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بپای   زمانه بپی او نبردی زجای
بدان کاینچنین است گردنده دهر   گهی نوش بار آورد گاه زهر
زدریا بمردی به یکسو کشید   برآمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را   رهاننده از بد تن بنده را
برآسود و بکشاد بند از میان   برِچشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو بفگند نم   زره را بپوشید شیر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود   برو دیو بد گوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان دران مرغزار   جهانجوی شد تند با روزگار
برآشفت و برداشت زین و لگام   بشد برپی رخش ناشاد کام
پیاده همیرفت جویان شکار   به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان   بهرجای درّاج و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب   به بیشه درون سرنهاده بخواب
دمان رخش بر باد پایان چو دیو   میان گله بر کشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند   بیفگند و سرش اندر آمد به بند
بمالیدش ازگرد و زین برنهاد   زیزدان نیکی دهش کرد یاد

لگامش بسر بر زد و برنشست / بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند / بشمشیر برنام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسپان شنید / سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند / براسپ سرافراز شان برنشاند
گرفتند هرکس کمند و کمان / بدان تاکه باشد چنین بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم / که بر شیر جنگی بدوزند چرم
چو رستم شتابندگانرا بدید / سبك تیغ کین از میان برکشید
بغرید چون شیر و برگفت نام / که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان / ببازو فگنده بزه برکمان



رزم رستم با فراسیاب درچراگاه اسپان و گریختن افراسیاب وکشته شدن اکوان دیو بدست رستم

چو باد از شگفتی هم‌اندر شتاب / بدیدار اسپ آمد افراسیاب
ابا باده و رود و گردان بهم / بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بجای که هرسال چوپان گله / بران دشت پر آب کردی یله
چو نزدیك آن مرغزاران رسید / از اسپان و چوپان نشانی ندید
یکایك خروشیدن آمد ز دشت / همی اسپ براسپ برمیگذشت
زخاك پي رخش برسرکشان / پدید آمد از دور پیدا نشان
شتابان همی تاخت چوپان پیر / سراسیمه و زار و خسته به تیر
چو چوپان بر شاه توران رسید / بگفت از شگفتی هرانچش بدید
که تنها گله برد رستم ز دشت / زما کشت بسیار وخود برگذشت
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
ز ترکان برآمد بسی گفتگوي / که‌تنهابدشت آمداین‌کینه جوي
بپوشید باید یکایك سلیح / که‌این کار ما برگذشت ازمزیح

چنان خوار گشتیم و زار و زبون — که یکتن سوي ما گرآید بخون
همی ننگ این بگذرد بر گله — نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل و سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیك رستم کمان — زبازو برون کرد و آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ — چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افگنده شد شصت گرد دلیر — بگرز اندر آمد زشمشیر و تیر
چهل دیگر از نامداران بکشت — غمي شد سپهدار و بنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سفید — شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشت شان رستم گرزدار — دو فرسنگ برسان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ — همی چاکچاك آمد از خود و ترگ
چو برگشت و برداشت پیل و رمه — بنه هرچه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان بر چشمه باز — دل جنگ جویش شده جنگ ساز
دگر باره اکوان بدو بازخورد — نگشتي بدو گفت سیر از نبرد
برستي زدریا و چنگ نهنگ — بدشت آمدي باز پیچان بجنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو — برآورد چون شیر جنگي غریو
زفتراك بکشاد پیچان کمند — بیفگند و آمد میانش به بند
به پیچید برزین و گرز گران — برآهیخت چون پتك آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست — سرو مغز و یالش بهم در شکست
فرود آمد و آبگون خنجرش — برآهیخت ببرید از تن سرش
همی خواند بر کردگار آفرین — کزو دید پیروزي روز کین
تو مر دیو را مردم بد شناس — کسی کو ندارد زیزدان سپاس
هرآنکو گذشت از ره مردمي — ز دیوان شمر مشمرش زادمي
خرد کو بدین گفتها نگرود — مگر نیك معنیش می نشنود
گران پهلوانی بود زورمند — ببازو قوي و ببالا بلند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان — ابر پهلواني بگردان زبان
چه گوئي تواي خواجهٔ سالخورد — چشیده ز گیتي بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز — به پیش آرد این روزگار دراز
تگ روزگار از درازي که هست — همي بگذراند سخنها ز دست

که داند کزین گنبد تیزگرد		درو سور چنداست وچندی نبرد
چوببرید رستم سر دیو پست		بران بارهٔ پیل پیکر نشست
به پیش اندر آورد یکسر گله		بنه هرچه کردند ترکان یله
همیرفت باپیل و باخواسته		وزوشد جهان یکسر آراسته
زره چون بشاه آمداین آگهي		که بر گشت رستم ابا فرهي
ازاید رمیان را بدان کرد بند		که تا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو وپیل آمدستش بچنگ		بخشکیش پیل وبدریا نهنگ
نیابد گذر شیر از تیغ اوي		همان دیو وهم مردم کینه جوي
پذیره شدن را بیاراست شاه		بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه باکره ناي		ببردند با ژنده پیل ودراي
پذیره شدندش دمادم سپاه		بدان شادماني جهاندار شاه
چورستم درفش سرفراز شاه		نگه کرد کآمد پذیره براه
فرود آمد وخاك را داد بوس		خروش سپاه آمدو بوق وکوس
پیاده شدندش زلشکر سران		شهنشاه برزین بیفشرد ران
سرسرکشان مهترتاج بخش		بفرمود تا بر نشیند برخش
تهمتن برخش اندر آمد چوکوه		روان گشت با او روان شد گروه
وزانجا باایوان شاه آمدند		کشاده دل و نیکخواه آمدند
برایرانیان برگله بخش کرد		نشستنگه خویشتن رخش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه		که بر پیل شیران نگیرند راه
چویك هفته ایوان بیاراستند		مي ورود ورامشگران خواستند
بمي رستم این داستان بر کشاد		زاکوان همي کرد برشاه یاد
که گوری بخوبي ندیدم چنوي		بدان یال وآن کتف وآن رنگ وبوي
چوشمشیر بدرید برتنش پوست		بروبرنبخشود دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل وموبش دراز		دهان پر ز دندانها چون گراز
دوچشمش سفید و لبانش سیاه		تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور وآن تن نباشد هیون		همه دشت ازوشد چودریای خون
سرش کردم ازتن به خنجر جدا		ازو خون همیرفت اندر هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت		چوبنهاد جام آفرین بر گرفت

بران کو چنین پهلوان آفرید — کسی این شگفتی بگیتي ندید
که مردم بود خود بکردار اوي — بمردي و بالا و دیدار اوي
همی گفت اگر کردگار سپهر — ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتي چنین کهترم — که هزمان بدو پیل و دیو اشکرم
دو هفته بران گونه بودند شاد — زبگماز وز بزم کردند یاد
سه دیگر تهمتن چنین کرد راي — که پیروز و شادان روم بازجاي
مرا بوبهٔ زال سام است گفت — چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم زود و آیم بدرگاه باز — بباید دگر کینه را کرد ساز
که کین سیاوش باسپ وگله — نشاید چنین خوار کردن یله
در گنج بگشاد شاه جهان — گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد و پرکرد جامي زگنج — بزربافته جامهٔ شاه پنج
غلامان رومي بزرین کمر — پرستندگان نیز باطوق زر
زگستردنيها واز تخت عاج — زدیبا و دینار و پیروزه تاج
بنزدیك رستم فرستاد شاه — که این هدیه باخویشتن بر براه
یك امروز باما بباید بدن — وزان پس همي راي رفتن زدن
ببودند و خوردند باهم نبید — بشبگیر جز راي رفتن ندید
دو فرسنگ بااو بشد شهریار — بپدرود کردن گرفتش کنار
چو با راه رستم هم آواز گشت — سپهدار ازان جایگه بازگشت
جهان پاك برمهر شه گشت راست — همی گشت گیتي بدانسان که خواست
برین گونه گردد همی چرخ پیر — گهی چون کمانست گاهی چوتیر
ازین کار اکوان سخن شد بسر — ابا پهلوان رستم نامور
ستایش کنم ایزد پاك را — که گویا و بینا کند خاك را
بموری دهد مالش نره شیر — کند پشه برپیل جنگي دلیر
کنون زین سپس رزم بیژن بود — بنزد گرازانش رفتن بود
همی رزم بیژن بگویم که چیست — کزان رزم یکسر بباید گریست

داستان رزم بیژن با گرازان

شبی چون شبه روي شسته بقير   نه بهرام پيدا نه كيوان نه تير
دگر گونه آرايشي كرد ماه   بسيچ گذر كرد بر پيشگاه
شده تيره اندر سراي درنگ   ميان كرده باريك ودل كرده تنگ
زتاجش سه بهره شده لاجورد   سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاه شب تيره بردشت وراغ   يكی فرش افكنده چون پرزاغ
چوپولاد زنگار خورده سپهر   توگفتي بقير اندر اندوده چهر
نمودم زهرسو بچشم اهرمن   چومار سيه باز كرده دهن
هرانگه كه برزد يكی باد سرد   چوزنگي برانگيخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ ولب جويبار   كجا موج خيزد زدرياي قار
فرومانده گردون گردان بجاي   شده سست خورشيد رادست وپاي
زمين زير آن چادر قيرگون   توگفتي شدستي بخواب اندرون
جهانرادل ازخويشتن پرهراس   جرس بر گرفته نگهبان پاس
نه آواي مرغ و نه هراي دد   زمانه زبان بسته ازنيك وبد
نبد هيچ پيدا نشيب و فراز   دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگي اندر بجستم زجاي   يكي مهربان بودم اندرسراي
خروشيدم وخواستم زو چراغ   درآمد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت چه بايد همی   شب تيره خوابت نيايد همي
بدو گفتم اي بت نيم مرد خواب   بياور يكی شمع چون آفتاب
بنه پيشم و بزم را ساز كن   بچنگ آر چنگ ومي آغاز كن
برفت آن بت مهربانم زباغ   بياورد رخشنده شمع و چراغ
مي آورد ونار وترنج و بهي   زدوده يكی جام شاهنشهي
گهي مي گساريد وگه چنگ ساخت   توگفتي كه هاروت نيرنگ ساخت
دلم بر همه كام پيروز كرد   شب تيره همچون گه روز كرد
مرا مهربان يار بشنو چه گفت   ازان پس كه گشتيم باجام جفت
مرا گفت آن ماه خورشيد چهر   كه ازجان توشاد بادا سپهر

به پیمای می تا یکی داستان   ز دفتر برت خوانم از باستان
که چون گوشت از گفت من یافت برخ   شگفت اندرو مانی از کار چرخ
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ   همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی   مرا امشب این داستان بازگوی
مرا گفت کز من سخن بشنوی   بشعر آری از دفتر پهلوی
بگفتم بیار ای مه خوب چهر   بخوان داستان و بیفزای مهر
مگر طبع شوریده بکشایدم   شب تیره زاندیشه خواب آیدم
زتو طبع من گردد آراسته   ایا مهربان یار پیراسته
چنان چون زتو بشنوم دربدر   بشعر آورم داستان سربسر
بگویم پذیرم زیزدان سپاس   ایا مهربان جفت نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان   ز دفتر نوشته گه باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار   خرد یاد دار و بدل هوش دار
چو کیخسرو آمد بکین خواستن   جهان ساز نو خواست آراستن
زتوران زمین گم شد آن تخت وگاه   برآمد بخورشید بر تخت شاه
به پیوست با شهر ایران سپهر   برآزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست   بآب وفا روی خسرو بشست
بجوی که یکبار بگذشت آب   نسازد خردمند ازو جای خواب
زگیتی دو بهره برو گشت راست   که کین سیاوش همی بازخواست
به بگماز بنشست یکروز شاد   زگردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه   نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ   دل و گوش داده بآوای چنگ
بزرگان نشسته برامش بهم   فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو   چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طوس لشکرشکن   چو خرّاد و چون بیژن رزم زن
همه بادهٔ خسروانی بدست   همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن   به پیش اندرون دستهٔ نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای   سر زلف شان بر سمن مشکسای
همه بزمگه پر ز رنگ و نگار   کمر بسته در پیش سالار بار

زپرده درآمد یکی پرده دار　　بنزد یك سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان　　سر مرز ایران و تورانیان
همی راه جویند نزد یك شاه　　ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید تفت　　بر گاه خسرو خرامید و رفت
بگفت انچه بشنید و فرمان گزید　　به پیش اندر آورد شان چون سزید
برفتند یکسر بنزد یك شاه　　غریوان و گریان و فریاد خواه
بکش کرده دست و زمین را بروی　　برفتند زاري کنان پیش اوي
که اي شاه پیروز جاوید زي　　که خرد جاودان زندگي را سزي
ز شهری بداد آمد ستیم دور　　که ایران ازین روي وزان روي تور
کجا خان ارمانش خوانند نام　　وز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه بزي شاه تا جاودان　　بهر کشوري دست رس بر بدان
بهر هفت کشور توئي شهریار　　ز هر بد تو باشي بهر شهریار
سر مرز توران در شهر ماست　　بیکروي از ایشان بما بر بلاست
سوي شهر ایران یکی بیشه بود　　که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشت زار　　درخت بر آور همه میوه دار
چراگاه ما بود و بنیاد ما　　ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار　　گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه　　وز ایشان شده خلق ارمان ستوه
هم از چارپاي و هم از کشتمند　　از ایشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشته که داریم یاد　　بدندان بدو نیمه کردند شاد
نپاید بدندان شان سنگ سخت　　مگر مان بیکبار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریاد خواه　　بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد　　بگردان گردنکش آواز کرد
کزین نامداران و گردان من　　که جوید همی نام در انجمن
شود سوي آن بیشهٔ خوك خورد　　بنام بزرگ و به ننگ و نبرد
ببرّد سر آن گرازان به تیغ　　ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه　　که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هرگونه گوهر بدو ریختند　　همه یك بدیگر بر آمیختند

ده اسپ آوریدند زرین لگام | نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند | پس ازانجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین | که ای نامداران با آفرین
که داند یکی رنج من رنج خویش | وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس ازانجمن هیچ پاسخ نداد | مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد ازمیان گوان پیش پای | ابر شاه کرد آفرین خدای
که جز تو مبیناد ایوان تو | بگیتی پراگنده فرمان تو
من آیم بفرمان برین کار پیش | ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو ازکران | نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مرشاه را | به بیژن نمود انگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست | به نیروی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود با گهر | ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیك هرگونه باید کشید | ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی | بر شاه خیره مبر آب روی
زگفت پدر بیژن آشفت سخت | جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کای باب پیروز گر | تو بر من بسستی گمانی مبر
سر خوك را بگسلانم ز تن | منم بیژن گیو لشکر شکن
تو این گفتها ازمن اندر پذیر | جوانم بکردار و در رای پیر
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد | بدو آفرین کرد و فرمانش داد
بدوگفت خسرو که ای پرهنر | همیشه توئی پیش هر بد سپر
کسی را کجا چون تو کهتر بود | زدشمن بترسد سبك سربود
بگرگین میلاد گفت انگهی | که بیژن بارمان نداند رهی
تو با او برو با ستور و نوند | همش راه برباش وهم یارمند
وزان پس بسیچید بیژن براه | کمر بست و بنهاد و برسر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را | هم آورد و هم روز فریاد را
برفت ازدر شاه بایوز و باز | به نخچیر کردن براه دراز
همیرفت چون شیر کف افگنان | سر گور و آهو زتن بز کنان
زچنگال یوزان همه دشت غرم | دریده برو دل پرازداغ گرم

همه گردن گور خم کمند چه بیژن چه طهمورث دیو بند
تدروان بچنگال باز اندرون چکان از هوا بر سمن برگ خون
بدینسان همه راه بگذاشتند همه راه را باغ پنداشتند
رسیدند آنجا که آن بیشه بود وزان شاه گردان پراندیشه بود
چو بیژن به بیشه برافگند چشم بجوشید خونش برو بر ز خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین که بیژن نهاد دست بر بور زین
چو آمد بنزدیک بیشه فراز همی جست هرسوی جنگ گراز
بگرگین میلاد گفت اندرآی وگر نه بیکسو بپرداز جای
چو من با گراز اندر آیم به تیر برو تا به نزدیک آن آبگیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش تو بردار گرز و بجا آر هوش
هران کو بیابد ز چنگم رها بیک زخم از تن سرش کن جدا
به بیژن چنین گفت گرگین گو که پیمان نه این بود با شاه نو
کنون از من این یارمندی مخواه بجز آنکه بنمایمت جایگاه
تو برداشتی گوهر و سیم و زر تو بستی مر این رزمگه را کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد همان چشمش از روی وی تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر کمان را بزه کرد مرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت چو باران فرو ریخت برگ درخت
برفت از پس خوک چون پیل مست یکی خنجر آب داده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند زمین را بدندان برانداختند
گرازی بیامد چو آهرمنا زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت همی سود دندان خود بر درخت
برانگیختند آتش کارزار برآمد همی دود ازان مرغزار
بزد خنجری بر میان برش بدو نیمه شد پیلتن پیکرش
چو روبه شدند آن ددان دلیر تن از تیغ پرخون دل از جنگ سیر
سران شان به خنجر ببرید پست بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندان شان پیش شاه آورد تن بی سران شان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر زخوکان جنگی جدا کرده سر
بگردون برافگند هریک چو کوه شده گاو و میش از کشیدن ستوه

رشك بردن گرگين بر بيژن و انداختنش در دست منيژه دختر افراسياب

بدانديش گرگين شوريده هش ... به يكسو به بيشه درآمد خمش
همه بيشه آمد بچشمش كبود ... برو آفرين كرد و شادي نمود
بدلش اندر آمد ازان كار درد ... ز بدنامي خويش ترسيد مرد
دلش را به پيچيد آهرمنا ... بدي ساختن خواست بر بيژنا
سگالش چنان بد نوشته چنين ... نكرد ايچ ياد از جهان آفرين
كسي كو بره بر كند ژرف چاه ... سزد گر كند خويشتن را نگاه
زبهر فزوني و از بهر نام ... براه جواني بگسترد دام
به بيژن چنين گفت كاي پهلوان ... دل كارزار و خرد را روان
برآيد ترا اين چنين كارچند ... به نيروي يزدان و بخت بلند
كنون گفتنيها بگويم ترا ... كه من چند گه بوده ام ايدرا
چه با رستم و گيو و با گستهم ... چه با طوس نوذر چه با گژدهم
چه مايه هنرها بدين پهن دشت ... بكرديم و گردون بران برگذشت
كجا نام ما زان برآمد بلند ... بنزديك خسرو شديم ارجمند
يكي جشن گاه است ازايدر نه دور ... بدو روزه راه اندر آيد بتور
يكي دشت بيني همه سرخ و زرد ... كزو شاد گردد دل راد مرد
همه بيشه و باغ و آب روان ... يكي جايگاه از در پهلوان
زمين برنيان و هوا مشكبوي ... گلا بست گوئي مگر آب جوي
خم آورده از بار شاخ سمن ... صنم شد گل و گشت بلبل شمن
خرامان بگرد گلان بر تذرو ... خروشيدن بلبل از شاخ سرو
ازين پس كنون تا نه بس روزگار ... شود چون بهشت آن لب جويبار
پري چهره بيني همه دشت و كوه ... بهرسو بشادي نشسته گروه
منيژه كجا دخت افراسياب ... درخشان كند باغ چون آفتاب
زند خيمه رنگه بدان مرغزار ... ابا صد كنيزك همه چون نگار
همه دخت تركان پوشيده روي ... همه سرو قد و همه مشك موي

همه رخ پراز گل همه چشم خواب   همه لب پراز مي ببوي گلاب
همه دشت بيني بيارا سته   چو بتخانهٔ چين پراز خواسته
اگر ما بنزديك آن جشنگاه   شويم و بتازيم يكروز راه
بگيريم ازايشان پري چهره چند   بنزديك خسرو شويم ارجمند
چوگرگين چنين گفت بيژن جوان   بجنبيدش آن گوهر پهلوان
گهي نام جست اندرانگاه كام   جوان بد جوان وار برداشت گام
برفتند هردو براه دراز   يكي از بيشه يكي كينه ساز
ميان دو بيشه بيكروز راه   فرود آمد آن گرد لشكر پناه
دران مرغزاران ارمان دوروز   دمي شاد بودند با باز و يوز
چو دانست گرگين كه آمد عروس   همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بيژن پس آن داستان بركشاد   وزان جشن و رامش هميكرد ياد
بگرگين چنين گفت پس بيژنا   كه من پيشتر سازم اين رفتنا
شوم بزمگه شان به بينم زدور   كه تورانيان چون بسيچند سور
وزانجا دم اسپ به پيچم عنان   بگردون برآرم زدوده سنان
زنيم آنگهي راي هشيارتر   شود دل زديدار بيدارتر
بگنجور گفت آن كلاه پدر   كه دربزمگه برنهادي بسر
كه روشن شدي زو همه بزمگاه   بياور كه مارا ببزمست راه
همان طوق كيخسرو و گوشوار   همان يارهٔ گيو گوهر نگار
بياورد گنجور چونان كه گفت   بربيژن پهلوان از نهفت
بپوشيد رخشنده رومي قباي   بتاج اندر آويخت پرّ هماي
نهادند برپشت شبرنگ زين   كمر خواست با پهلواني نگين
باسب اندر آورد پاي و برفت   همي تاختش تابدان جاي تفت
بيامد چو نزديك آن بيشه شد   دل ازكام خويشش پرانديشه شد
بزير يكي سرو بن شد بلند   كه تا از آفتابش نباشد گزند
بنزديك آن خيمهٔ خوب چهر   بيامد بدلش اندر آويخت مهر
همه دشت از آواي رود و سرود   روانرا همي داد گفتي درود
چو آن خوب چهره زخيمه براه   بديد آن رخ پهلوان سپاه
برخسارگان چون سهيل يمن   بنفشه دميده بگرد سمن

کلاه جهان پهلوان بر سرش   فروزان ز دیبای رومي برش
به پرده درون دخت پوشیده روي   بجوشید مهرش بران مهرجوي
فرستاد مر دایه را چون نوند   که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست   سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدي ایدرا   که آوردت ایدون بدین جاد را
پریزادهٔ یا سیاوخشیا   که دل را بمهرت همی بخشیا
مگر خاست اندر جهان رستخیز   که بفروختي آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار   همی جشن تو سازم اندر بهار
برین جشنگه بر ندیدیم کس   ترا بینم اي سرو آزاد و بس
بگویش که تو مردمي یا پري   برین جشنگه بر همی بگذري
ندیدم چو تو هیچ ایماه روي   چه نامي تو واز کجاي بگوي
چو دایه بر بیژن آمد فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت   دو رخسار بیژن چو گل بر شگفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدوي   که من اي فرستادهٔ خوبگوي
سیاوش نیم نه پري زادگان   از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ   برزم گراز آمدم تیزچنگ
سرانشان بریدم فگندم براه   که دندانها شان برم نزد شاه
چو زین بزمگه آگهي یافتم   سوي گیو و گودرز نشتافتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب   نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته   چو بتخانهٔ چین براز خواسته
اگر نیك رائي کني تاج زر   ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوي آن خوب چهر آوري   دلش با من اندر بمهر آوري
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز   بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است و بالا چنین   چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان   کت آمد بدست آنچه بردي گمان
که آئي خرامان بنزدیك من   برافروزي این جان تاریك من
بدیدار تو چشم روشن شود   درو دشت و خرگاه گلشن شود
فرستاده آمد همان رهنماي   دل و گوش بیژن بپاسخ سراي

نماند آنزمان جایگاه سخن | خرامید از سایهٔ سرو بن
سوي خیمهٔ دخت افراسیاب | پیاده همی گام زد با شتاب
بپرده در آمد چو سرو بلند | میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر | گشاد از میانش کیاني کمر
بپرسیدش از راه وازکار و ساز | که باتو که آمد بجنگ گراز
چرااین چنین قدواین روي وبرز | برنجاني اي خوب چهره بگرز
بشستند پایش بمشك و گلاب | گرفتند ازان پس بخوردن شتاب
نهادند خوان خورش گونه گون | همی ساختندش فزوني فزون
نشستنگه رود و مي ساختند | زبیگانه خرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپاي | ابا بربط و چنگ رامش سراي
بدیبا زمین کرد طاؤس رنگ | زدینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه ازمشك وعنبرچه یاقوت و زر | سراپرده آراسته سربسر
مي سالخورده بجام بلور | بر آورده با بیژن گیوزور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم | گرفته بروخواب و مستي ستم



بردن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتارشدنش بدست افراسیاب

چو هنگام رفتن فراز آمدش | بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه چو بیژن دژم روي ماند | پرستندگانرا بر خویش خواند
بفرمود تا داروي هوش بر | پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادندچون خوردشد مردمست | ابي خویشتن سرش بنهاد پست
عماری بسیچید و رفتن براه | مرآن خفته را اندران جایگاه
زیکسو نشستن گه کام را | دگر سوي از بهر آرام را
بگسترد کافور برجاي خواب | همی ریخت برچوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیك شهر اندرا | به پوشید برخفته برچادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب | به بیگانگان هیچ نگشادلب
بایوان بیاراستش جاي خواب | به بیداري بیژن آمد شتاب

در افگند داروي هوشش بگوش   بدان تا بجاي خود آيدش هوش
چو بيدار شد بيژن و هوش يافت   نگار سمنبر در آغوش يافت
بايوان افراسياب اندرا   ابا ماه روي ببالين سرا
به پيچيد بر خويشتن بيژنا   بيزدان پناهيد زاهرمنا
چنين گفت کاي کردگارا مرا   رهائي نخواهد بدن زايد را
زگرگين بخواهي مگر کين من   برو بشنوي درد و نفرين من
که او بد بدين بد مرا رهنمون   همي خواند برمن هزاران فسون
منيژه بدوگفت دل شاد دار   همه کار نابوده را باد دار
بمردان زهرگونه کار آيدا   گهي بزم و گه کارزار آيدا
نهادند هردو بخوردن سرا   که هم دار بد پيش و هم منبرا
زهر خرگهي گلرخي خواستند   بديباي چيني بيارا ستند
پري چهرگان رود برداشتند   بشادي شب و روز بگذاشتند
چو بگذشت يکروز گاراندرين   پس آگاهي آمد بدربان ازين
نهفته همه رازها باز جست   بژرفي نگه کرد کار از نخست
کسي کزگرافه سخن راندا   درخت بلارا بجنباندا
نگه کرد کوکيست شهرش کجاست   بدين آمدن سوي توران چه خواست
بدانست وترسان شدازجان خويش   شتابيد نزديک دوان خويش
جز آگاه کردن نديد ايچ راي   دوان از پس پرده برداشت پاي
بيامد بر شاه توران بگفت   که دخترت ازايران گزيدست جفت
جهان جوي کرد از جهاندار ياد   توگفتي که بيد است هنگام باد
بدست از مژه خون زترکان برفت   برآشفت و اين داستان باز گفت
کرا از پس پرده دختر بود   اگر تاج دارد بداختر بود
زکار منيژه به خيره بماند   قراخان سالارفش را بخواند
بدوگفت ازين کار ناپاك زن   هشيوار بامن يکي راي زن
چنين داد پاسخ قراخان بشاه   که در کار هشيار ترکن نگاه
اگرهست خود جاي گفتار نيست   وليکن شنيدن چو ديدار نيست
چو پاسخ چنين يافت افراسياب   زگفت قراخانش آمد شتاب
بگرسيوز اندر يکي بنگريد   کزايران چه ديديم و خواهيم ديد

زمانه چرا بندد این بند بد | غم شهر ایران و فرزند بد
برو با سواران هشیار سر | نگه دار مرکاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا | ببند و کشانش بیار ایدرا
چوگرسیوز آمد بنزدیك در | زایوان خروش آمد و نوش وخور
غریویدن چنگ و بانگ رباب | برآمد زایوان افراسیاب
سواران در و بام ایوان شاه | گرفتند و هر سو ببستند راه
چوگرسیوز آن کاخ دربسته دید | مي و غلغل و نوش پیوسته دید
بزد دست و برکند بندش زجاي | بجست اردر اندر میان سراي
بیامد بنزدیك آن خانه زود | کجا اندرو مرد بیگانه بود
ز در چون به بیژن برافگند چشم | بجوشید خونش برو بر زخشم
دران خانه سیصد پرستنده بود | همه بارباب و نبید و سرود
چو بیژن نشسته میان زنان | بلب برمي سرخ وشادي کنان
خروشید گرسیوز آنگه بدرد | که اي خویش نشناس ناپاك مرد
فتادي بچنگال شیرژیان | کجا برد خواهي توجان زین میان
نه بیچید بر خویشتن بیژنا | که چون رزم سازم برهنه تنا
کجا گیو گودرز کشوادگان | که سرداد باید همی رایگان
نه شبرنگ با من نه رهوار بور | همانا که برگشتم امروز هور
به گیتي نه بینم همی یارکس | جرا یزد مرا نیست فریادرس
همیشه بیك ساق موزه درون | یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام | در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان | سر پهلوانان و آزادگان
نه‌درد کسی پوست برمن مگر | همی سیري آید تنش راز سر
وگرخیزد اندر جهان رستخیز | نه بیند کسی پشت من در گریز
پس انگه بگرسیوز آواز کرد | که با من چنین بخت بد ساز کرد
تو داني نیاکان وشاه مرا | میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را | همیشه بشویم بخون چنگ را
زتورانیان من بدین خنجرا | ببرم فراوان سران را سرا
ورم نزد سالار توران بري | بجوانم برو داستان یکسري

تو خواهشگري كن مرا زو بخون   سزد گر به نيكي شوي رهنمون
نگه كرد گرسيوز آهنگ اوي   بجنگ اندرون تيزيِ چنگ اوي
چو دانست كو جنگ جويد همی   بخون ريختن دست شويد همی
وفا كرد با او بسوگندها   بخوبي بدادش بسی پندها
به پيمان جدا كرد ازو خنجرا   بچربي كشيدش به بند اندرا
سراپاي بستش بكردار يوز   چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنين است گردندهٔ گوژ پشت   چو نرمي نمودي بيابي درشت
برانسان بنزديك افراسياب   ببردند رخ زرد و ديده پرآب
چو آمد بنزديك شاه اندرا   گود ست بسته برهنه سرا
بدو آفرين كرد كاي شهريار   سزد گر كني راستي خواستار
نه من بارزو جستم اين پيشگاه   نبود اندرين كار كس را گناه
ازايران بجنگ گراز آمدم   بدين جشن توران فراز آمدم
زبهر يكی باز گم بوده را   براند اختم ميهن و دوده را
بزير يكی سرو رفتم بخواب   كه تا سايه دارد مرا ز آفتاب
پرئ بيامد بگسترد پر   مرا اندر آورد خفته به بر
زاسپم جدا كرد و شد تا براه   كه آمد همی لشكر دخت شاه
سواران پراگنده برگرد دشت   فراوان عماري بمن برگذشت
يكي چتر توري برآمد ز دور   گرفته زهرسو سواران تور
يكي نو عماري بداندر ميان   كشيده بروچادري پرنيان
بدو اندرون خفته بت پيكری   نهاده ببالينش برافسری
پري يك بيك زاهرمن كرد ياد   ميان سواران بيامد چوباد
مرا ناگهان در عماري نشاند   بران خوب چهره فسونی بخواند
كه تا اندر ايوان افراسياب   نشد هيچ بيدار چشمم زخواب
گناهي مرا اندرين بوده نيست   منيژه بدين كار آلوده نيست
پري بی گمان بخت برگشته بود   كه برمن همی جادوي آزمود
چنين داد پاسخ پس افراسياب   كه روز بدت كرد بر تو شتاب
توآني كز ايران بگرز و كمند   همی رزم جستي بنام بلند
كنون نزد من چون زنان بسته دست   همی خواب گوئي بكردار مست

بگفت دروغ آزمودن همی | بخواهی سرا زمن ربودن همی
بدوگفت بیژن که ای شهریار | سخن بشنو ازمن یکی هوش‌دار
گرازان بدندان وشیران بچنگ | توانند کردن بهرجای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان | توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا | یکی را زپولاد پیراهنا
چگونه جهد شیری چنگ تیز | اگرچند باشد دلش برستیز
اگرشاه خواهد که بیند زمن | دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسپ فرما وگرزگران | گزین کن زترکان هزاران سران
بآورد گه گریکی زان هزار | اگرزنده مانم بمردم مدار
چواز بیژن این گفته بشنید چشم | بروبر فگند و برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید | بدوگفت چون‌این سخنها شنید
نه بینی که این بد کنش ریمنا | فزونی سگالد همی برمنا
بسنده نبودش همین بد که کرد | کنون رزم جوید به ننگ و نبرد
ببر همچنین بند بردست و پای | هم‌اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمای داری زدن پیش در | که باشد زهرسو برو بر گذر
نگون بخت را زنده بردار کن | وزان نیز با ما مگردان سخن
بدان تا زایرانیان زین سپس | نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب | دل ازدرد خسته دودیده پر آب
چو آمد بدر بیژن خسته دل | زآب مژه پای مانده بگل
همی گفت اگربر سرم کردگار | نبشت‌است مردن به بدروزگار
زدار و زکشتن نترسم همی | زگردان ایران بتفسم همی
به پیش نیاکان خسرو منش | پس‌ازمرگ باشد بمن سرزنش
روانم بماند هم ایدر بپای | زشرم پدر چون شود بازجای
دریغا که شادان شود دشمنم | برآید همه کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو | دریغا که دورم زگردان نیو
دریغا جوانمردی و نام من | دریغ آن خور و خواب و آرام من
دریغا که باب من آن پهلوان | بماند زهجران من ناتوان
دریغا که از من ندارد خبر | که ماندستم این‌جای خسته جگر

دریغا ندارد پدر آگهی   که بیژن زجان گشت خواهد تهی

دریغا که پژمرده رخسار من   چنین کژ چرا گشت پرکار من

دریغا که همسال و یاران من   چو آگه شوند از غم جان من

بدرد دل آوخ که بریان شوند   چه بر حال من زار گریان شوند

گر ایزد بمن بر ببخشایدا   تن رزم جویم نفرسایدا

به بخشد جهان آفرین برتنم   شود زار و پر خون دل دشمنم

ایا باد بگذر به ایران زمین   پیامی زمن بر بشاه گزین

بگودرز و گستهم و گیو دلیر   بطوس و فریبرز و رهام شیر

بگردان ایران رسانم خبر   وزانجا بکابلستان بر گذر

برستم رسان زود ازمن خبر   بدان تا به بندد بکینم کمر

بگویش که بیژن بسختی دراست   تنش زیر چنگال شیر نراست

بگودرز کشواد ازمن بگوی   که از کار گرگین بشد آبروی

مرا در بلای فگند او که کس   نه بینم همی هیچ فریادرس

بگرگین بگوای یل سست رای   چه گوئی تو با من بدیگر سرای

که من با تو مردی نمودم بسی   که هرگز نکرداست کس باکسی

مکافات آنرا بدی ساختی   بدام بلا اندر انداختی

گمان تو این بد که من کار تو   بگویم بگردان ز کردار تو

زنامردیٔ خویش ترسید یا   زجان و روانم تو ببرید یا

کنون گیو چون حال من بشنود   بسال دراز از تو می نگرود

بریده کند نامت اندر جهان   نیارند گفتن زبهرت مهان

بنالید و دل را زجان برگرفت   سزد گر بمانی بدین در شگفت

به بخشود یزدان جوانیش را   بهم بر شکست آن گمانیش را

درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

کننده همی کند جای درخت   پدید آمد از دور پیران زبخت

چو پیران ویسه بدانجا رسید   همه راه ترک کمر بسته دید

یکی دار بر پای کرده بلند   فروهشته از دار پیچان کمند

بتورانیان گفت کاین دار چیست   دل شاه توران بر آزار کیست

بدو گفت گرسیوز این بیژن است   از ایران کجا شاه را دشمن است
بزد اسپ و آمد بر بیژنا   جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ   دهن خشك و رفته ز رخ آب و رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی   از ایران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن اورا بگفت   چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
به بخشود پیران ویسه بروی   فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یکزمانش بَدار   نکردند و گفتش هم ایدر بدار
بدان تا به بینم یکی روی شاه   نمایم بدو اختر نیك راه
زفرمان پیران نبودش گزیر   بگفتند کای پهلوان هژیر
بداریم اورا هم ایدر بپای   مگر پهلوان باشدش رهنمای
بزد اسپ پیران ویسه برفت   برشاه توران خرامید تفت
بکاخ اندرون شد پرستار وش   برشاه بردست کرده بکش
پیاده دوان تا بنزدیك تخت   برافراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش بپای   چو دستور پاکیزهٔ رهنمای
سپهدار دانست کز آرزوی   بپایست پیران آزاده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی   ترا بیشتر نزد من آب روی
اگر زر تو خواهی وگر گوهرا   وگر بادشاهی وگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش   چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست   زمین را ببوسید و برپای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای   نیابد جز از تخت تو بخت جای
زشاهان گیتی ستایش تراست   زخورشید تابان نیایش تراست
مرا هرچه باید ببخت تو هست   زاسپان و مردان و نیروی دست
مرا آرزو از پی خویش نیست   کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهیت آباد ما   بزرگان و فرخنده بنیاد ما
همی غم خورم تا بآرام من   نه پیچد کسی گم کند نام من
نه من شاه را پیش ازین چند بار   همی داد می پند در چند کار
بگفتار من هیچ نامد فراز   بدان داشتم دست از کار باز
مکش گفتمت پور کاوس را   که دشمن کنی رستم و طوس را

سیاوش که هست از نژاد کیان	بمهر تو بسته کمر بر میان
کز ایران به پیلان بکوبند مان	ز هم بگسلانند پیوند مان
بخیره بکشتی سیاوش را	بزهر اندر آمیختی نوش را
فراموش کردی مگر گیو را	سر پهلوان رستم نیو را
ندیدی بدیهای ایرانیان	که کردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور	سپردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام	همانا نسودست اندر نیام
که رستم همی سر فشاند ازوی	بخورشید بر خون چکاند ازوی
برآرام بر کینه جوئی همی	گل زهر خیره ببوئی همی
اگر خون بیژن بریزی بدین	بتوران برآید یکی گرد کین
خردمند شاهی و ما کهترا	تو خود چشم دل باز کن بنگرا
نگه کن کزین بد که گسترد یا	ابا شاه ایران چه برخورد یا
همانا همی خواستار آوری	درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو گرد نداریم پای	ایا بادشاه جهان کدخدای
به از تو نداند کسی گیو را	نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ	که آید ز بهر نبیره بجنگ
چو برزد بران آتش تیز آب	چنین پاسخش داد افراسیاب
که بیژن ندانی که با ما چه کرد	بایران و توران شدم روی زرد
نه بینی کزین بی‌هنر دخترم	چه رسوائی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من	ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بردرم	بخندد همه کشور و لشکرم
گر او یابد از من رهائی بجان	ز هر سو گشایند بر من زبان
برسوائی اندر بمانیم و درد	بپالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بروی	که‌ای شاه نیک‌اختر راست‌گوی
چنین‌است چون شاه گوید همی	جز از نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای هوشیار من	یکی بنگرد ژرف سالار من
به بندیم اورا به بند گران	کجا دار و کشتن گزینند بران
ازو پند گیرند ایرانیان	نه‌بندند ازین پس بدی را میان

هرآنکو بزندان تو بسته ماند   ز دیوانها نام او کس نخواند
چنان کرد سالار کوراي دید   دلش با زبان شاه یکتاي دید
ز دستور پاکیزهٔ راهبر   درخشان شود شاه را گاه و فر
بگرسیوز انگه بفرمود شاه   که بند گران ساز و تاریك چاه
دو دستش بزنجیر برکش بغل   یکی بند رومي بکردار پل
به پیوند مسمار هاي گران   ز سر تا بپایش به بند اندران
ازان پس نگون اندر افگن بچاه   که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو   که از ژرف درياي کیهان خدیو
فگند است بر بیشهٔ چین ستان   بیاور ز بیژن بدان کین ستان
به پیلان گردون کش آن سنگ را   که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش   بمان تا بزاري برآیدش هوش
وزانجا بایوان آن بی هنر   منیژه کزو ننگ دارد گهر
برو با سواران و تاراج کن   نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگواي بنفرین شوریده بخت   که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
به ننگ از کیان پست کردي سرم   بخاك اندر انداختي افسرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه   که در چاه بین آنکه دیدي بگاه
بهارش توئي غمگسارش توباش   درین تنگ زندان زوارش توباش
ببر زود آنرا به بیژن سپار   بمان تا بمیرند هرد و بزار
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ   بهستی ز دیدار این روز ننگ
خرامید گرسیوز ازپیش اوي   بگردند کام بداندیش اوي
کشان بیژن کیو ازپیش دار   ببردند بسته بدان چاه سار
زسرتا بپایش بآهن به بست   برومي میان و بزنجیر دست
بپولاد و خایسك آهنگران   فرو برده مسمار هاي گران
نگونش بچاه اندر انداختند   سر چاه را سنگ برساختند
وزانجا بایوان آن دخترش   بیاورد گرسیوز آن لشکرش
خبر چون بگوش منیژه رسید   شد از آب دیده رخش ناپدید
همه گنج او را بتاراج داد   ازان بدره بستد بدان تاج داد
منیژه بیامد بیلك چادرا   برهنه دو پاي وکشاده سرا

کشیدش دوان تا بدان چاه سار | دو دیده پر از خون و رخ چون بهار
بدو گفت اینك ترا خان و مان | زواری برین بسته تا جاودان
چو گرسیوز از چاه او باز گشت | منیژه ابا درد انبار گشت
غریوان همیگشت بر گرد دشت | چویك روز ویکشب برو برگذشت
بیامد خروشان بنزد یك چاه | یکی دست را اندرو کرد راه
چو از کوه خورشید سر برزدی | منیژه زهر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز | بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی | بدین شور بختی همی زیستی



باز گشتن گرگین با یران و دروغ گفتن او درباره بیژن

چو یك هفته گرگین برانجا بپای | همی بود و بیژن نیامد بجای
زهر سوش پویان بجستن گرفت | رخانرا بخوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش ازان کار خویش | که چون بد سگالید با یار خویش
بشد تازیان تا بدان جای گاه | کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس را ندید | نه نیز اندران بانگ مرغان شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار | همی کرد یا راندر و خواستار
یکا یك زدور اسپ بیژن بدید | که آمد ازان جویباران پدید
گسسته لگام و نگونسار زین | فرو برده لفج و برآورده کین
بدانست کورا تباه است کار | با یران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد وگر چاه و بند | زافراسیاب آمدستش گزند
کمند اندر افگند و برگاشت روی | زکرده پشیمان دل و چاره جوی
ازان مرغزار اسپ بیژن براند | بخیمه درآورد و روزی بماند
وزانجا سوی شهر ایران شتافت | شب و روز آرام و خفتن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه | که بیژن نبود ست با او براه
نگفت این سخن گیو را شهریار | بدان تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد هم انگه بگیو | زگم بودن رزم زن پور نیو
زخانه بیامد دمان تا بکوی | دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیاید همی | بدارمان ندانم چه پاید همی

بفرمود تا بور کشواد را | کجا داشتي روز فریاد را
برو برنهادند زین خدنگ | گرفته بدل گیو کین نهنگ
هم انگه بدو اندر آورد پاي | بکردار باد اندر آمد زجاي
پذیره شدش تا کند خواستار | که بیژن کجا ماند وچون بود کار
بدل گفت گرگین بد و ناگهان | همانا بدي ساخت اندر نهان
شوم گر نه بینم رخ بیژنم | هم انگه سرش را زتن برکنم
بیامد چو گرگین مراورا بدید | پیاده شد و پیشش اندر دوید
همی گشت غلطان بخاك اندرا | شخوده رخان و برهنه سرا
بپرسید و گفت اي گزین سپاه | سپهدار ایران و سالار شاه
پذیره بدین راه چون آمدي | که با دیدگان پر زخون آمدي
مرا جان شیرین نباید همی | کنون خوارتر گر برآید همی
دو چشمم بروي تو آمد زشرم | بپالایم از دیدگان خون گرم
کنون هیچ مندیش کورا بجان | نیامد گزند و بگویم نشان
چو اسپ پسر دید گرگین بدست | پر از خاك آسیمه برسان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش | ازاسپ اندرافتاد وزو رفت هوش
بخاك اندرون شد سرش ناپدید | همه جامهٔ پهلوي بردرید
همی کند موي ازسر و روي پاك | خروشان بسربر همی ریخت خاك
همی گفت ایا کردگار سپهر | تو گستردي اندر دلم هوش ومهر
چو از من جدا ماند فرزند من | روا دارم اربگسلي بند من
روانم برانجاي نیکان بري | زدرد دل من تو آگه تري
مرا خود زگیتي همین بود وبس | چه انده گسار وچه فریادرس
کنون بخت بدکردش ازمن جدا | چنین مانده ام در دم اژدها
زگرگین پس انگه سخن بازجست | که چون بود خود روزگار از نخست
زمانه بجایش کسی برگزید | ویا خود زچشم تو شد ناپدید
زبدها برو برچه آمد بگوي | که افگند بند سپهري بدوي
چه دیو آمدش پیش درمرغزار | که اوراتبه کرد و برگشت کار
تواین اسپ بی مرد چون یافتي | زبیژن کجا روي برتافتي
بدو گفت گرگین که بازآر هوش | سخن بشنوو پهن بکشاي گوش

که اینکار چون بود و کردار چون   دران بیشه با خوك پیکار چون
بدان پهلوانا و آگاه باش   همیشه فزوزندهٔ گاه باش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز   رسیدیم نزدیك ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم کرده چو دست   درختان بریده چراگاه پست
همه جاي گشته کنام گراز   همه شهر مانده ازو در گداز
چو در جنگ نیزه برافراشتیم   به بیشه درون نعره برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه   نه یکیك که هر جاي گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر   بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم برفگندیم شان   بمسمار دندان بکندیم شان
وزانجا بایران نهادیم روي   همه راه شادان و نخچیر جوي
برآمد یکی گور ازان مرغزار   کزان خوبتر کس نه بیند نگار
بکردار گلگون گودرز موي   چو خنگ شباهنگ فرهاد روي
چو سیمرغ بال وچو پولاد سم   چو شبرنگ بیژن سر و گوش ودم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد   تو گفتي که از رخش دارد نژاد
تو گغتي نگارست اندر بهار   بهاری ندیدم چنو پر نگار
چو بیژن بدید آن نگاریده گور   بدلش اندر افتاد ازان گور شور
برآنگیخت ازجاي شبرنگ را   همي پست کردی سمش سنگ را
چو بیژن بنزدیك آن گور شد   تو گفتي بتابندگي هور شد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند   بسرش اندر افگند بیژن کمند
فگندن همان بود و بردن همان   دمان گور و بیژن پس اندر دمان
زتازیدن گور وگرد سوار   برآمد همی دود ازان مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید   کمند افگن و گور شد ناپدید
پي اندر گرفتم همه دشت و کوه   که از تاختن شد سمندم ستوه
زبیژن ندیدم بگیتي نشان   جزاین اسپ وزین ازپس اندرکشان
دلم شد پر آتش زتیمار اوي   که چون بود باگور پیکار اوي
بماندم فراوان دران مرغزار   همی کردمش هرسوي خواستار
ازان بازگشتم چنین ناامید   که گور ژیان بود دیو سفید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار   بدانست کورا تباهست کار

زگرگین سخن سر بسر خیره دید | همی چشمش از روی او تیره دید
رخش زرد گشته هم از بیم شاه | تنش لرز لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده یافت | سخن را بدان گونه آلوده یافت
ببرد اهرمن گیو را دل زراه | که گرداند او را بره بر تباه
بخواهد ازو کین پور گزین | وگر چند ننگ آید او را ازین
پس اندیشه کرد اندران بنگرید | نیامد همی روشنائی پدید
چه باشد مرا گفت ازین کشتنا | مگر کام بد گوهر آهرمنا
به بیژن چه سود آید ازجان اوی | دگرگونه سازیم درمان اوی
بباشیم تا این سخن نزد شاه | شود آشکار واز گرگین گناه
ازو کین کشیدن بسی کار نیست | سنان مرا پیش دیوار نیست
بگرگین یکی بانگ برزد بلند | که ای بدکنش ریمن پر گزند
تو بردی زره مهر و ماه مرا | گزین سواران و شاه مرا
فگندی مرا در تگ و پویه پوی | بگرد جهان اندرون چاره جوی
پس اکنون بدستان و بند و فریب | کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش ازین دستگاه | که تا من به بینم یکی روی شاه
پس انگه به خنجرز توکین خویش | بخواهم زبهر جهان بین خویش



خشم گرفتن کیخسرو بر گرگین و بزندان فرستادنش

وزآنجا بیامد بنزدیك شاه | دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
برو آفرین کرد کای شهریار | همیشه بشادی جهان را گذار
انوشه جهاندار نیك اخترا | نه بینی که بر سر چه آمد مرا
زگیتی یکی پور بودم جوان | شب و روز بودم بدو شادمان
بجانش پر از بیم گریان بدم | زبیم جدائیش بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین زراه | زبان پر زیاوه روان پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من | ازان نامور پاك دستور من
یکی اسپ دارد نگونسار زین | زبیژن ندارد نشانی جزاین
اگر داد بیند برین کار ما | یکی بنگرد ژرف سالار ما

زگرگین دهد داد من شهریار
کزو گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد زدرد دل گیو شاه
برآشفت و بنهاد برسر کلاه
رخ شاه برگاه بی رنگ شد
زتیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو انگهی گفت گرگین چه گفت
چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
زگفتار گرگین پس انگاه گیو
سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن
بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست وخورسند باش
برامید گم بوده فرزند باش
که اکنون شنید ستم از موبدان
زبیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ
سوی شهر توران شوم بیدرنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا
به پیلان سر آرم من آن کشورا
بران کینه گه بربود بیژنا
همی رزم جوید چو آهرمنا
تو شودل بدین کار غمگین مدار
من اورا همانا بسم خواستار
بشد گیو با دل پر اندوه و درد
دو دیده پر از آب و رخ لاجورد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
زگردان در شاه پردخته دید
زتیمار بیژن همه پهلوان
زدرگاه با گیو رفته نوان
برفت از در کاخ تا پیش اوی
پراز شرم جان بداندیش اوی
چو در پیش کیخسرو آمد زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز
بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو بهرکار پیروز باد
همه روزگارش چو نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز
بریده چنان چون سران گراز
بدندانهاشان نگه کرد شاه
بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا
بدو برچه بد ساخت آهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بپای
فروماند خیره هم ایدون بجای
زبان پر زباوه روان پرگناه
رخش زرد و لرزان تن ازبیم شاه
چو گفتارها یك بدیگر نماند
برآشفت وز پیش تختش براند
دمش خیره سر دید و هم بدگمان
بدشنام بکشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی این داستان
که دستان زداست از گه باستان
که گر شیر با کین گودرزیان
بکوشد تنش را سر آید زمان

اگر نیستی ازپی نام بد   و یا سوی یزدان سرانجام بد
بفرمود می تا سرت را زتن   بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو به فولاد گر   که بند گران ساز مسما و سر
هماند رزمان پای کردش به بند   که ازبند گیرد بداندیش پند
بگیوا نگهی گفت بازآر هوش   بجویش بهرجا و هرسو بکوش
من اکنون زهرسو فراوان سوار   فرستم همه درخور کارزار
زبیژن مگر آگهی یابما   بدین کار هشیار بشتابما
وگردیر یابم ازو آگهی   توجای خردرا مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین   که بفروزد اندرجهان هوردین
بدانگه که ازگل شود باغ شاد   ابرسر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا   هوابر گلان زار بخروشدا
بهرمز شود پاك فرمان ما   پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نمای   شوم پیش یزدان بباشم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا   به بینم بروبوم وهرکشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما   گزیده جهاندار و نیکان ما
بگویم ترا هرکجا بیژن است   بجام این سخن مرمرا روشن است
چو بشنید گیو این سخن شاد شد   زتیمار فرزند آزاد شد
بخندید و برشاه کرد آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
بکام تو بادا سپهر بلند   زچشم بدانت مبادا گزند
زنیکی دهش برتو باد آفرین   که از تو فرازد کلاه و نگین
چو گیو ازبرگاه خسرو برفت   بهرسو سواران فرستاد تفت
بجستنش فراوان بگرد جهان   که یابد مگر زو بجای نشان
همه شهر ایران و توران بپای   سپردند و نامد نشانش بجای



دیدن کیخسرو بیژن را درجام گیتی نمای

چو نو روز خرم فراز آمدش   بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پرامید دل پهلوان   زبهر پسر کوژ گشته نوان

چو خسرو رخ گیو پژمرده دید　　دلش را بدرد اندر آزرده دید
به بخشود مرگیو را شهریار　　بخواهید آن جام گوهر نگار
بیامد بپوشید رومي قبای　　بدان تا بود پیش یزدان بپاي
خروشید پیش جهان آفرین　　برخشنده برچند کرد آفرین
زفریاد رس زور و فریاد خواست　　وزآهرمن بدکنش داد خواست
خرامان ازانجا بیامد بگاه　　بسربر نهاد آن کیاني کلاه
پس آن جام برکف نهاد وبدید　　درو هفت کشور همی بنگرید
زکار ونشان سپهر بلند　　همه کرد پیدا چه وچون و چند
زماهي بجام اندرون تا بره　　نگاریده پیکر بدو یکسره
چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر　　چو مهر و چو ماه و چو ناهید و تیر
همه بودنیها بدو اندرا　　بدیدی جهاندار افسونگرا
بهر هفت کشور همی بنگرید　　که آید زبیژن نشانی پدید
سوي کشور کرگساران رسید　　بفرمان یزدان مراو را بدید
بدان چاه بسته به بند گران　　زسختي همی مرگ جست اندران
یکی دختری از نژاد کیان　　زبهر زواریش بسته میان
سوي گیو کرد انگهی روي شاه　　بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زندا ست بیژن تو دل شاددار　　زهر بد تن مهتر آزاد دار
مگر غم نداري بزندان و بند　　ازان پس که برجانش نامد گزند
که بیژن بتوران به بند اندرست　　زوارش یکی نامور دختراست
زبس رنج و سختي و تیمار اوي　　پراز درد گشتم من ازکار اوي
برانسان گدازد همی روزگار　　که هردم بگرید چو ابر بهار
زپیوند و خویشان شده ناامید　　گدازان ولرزان چو یکشاخ بید
دوچشمش پراز خون ودل پرزدرد　　زبانش زخویشان پراز یاد کرد
چو ابر بهاران ببارندگي　　همی مرگ جوید بدان زندگي
برین چاره اکنون که جنبد زجاي　　که خیزد میان بسته این را بپاي
که خواهد شدن در دم اژدها　　که آرد مراورا زسختي رها
نشاید مگر رستم تیز چنگ　　که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند و برکش سوي نیمروز　　شب از رفتن ره میاساي و روز

ببر نامهٔ من بر رستما — مزن داستان را بره بر دما
نویسندهٔ نامه را پیش خواند — ازین داستان چند با او براند



بردن گیو نامهٔ کیخسرو نزد رستم دربارهٔ رستگاري بیژن

برستم یکی نامه فرمود شاه — نوشتن زمهتر سوي نیکخواه
که اي پهلوان زادهٔ پرهنز — زگردان کیهان برآورده سر
توئي از نیاکان مرا یادگار — همیشه کمر بستهٔ کارزار
ترا داد گردن بمردي پلنگ — بدریا خروشان زبیمت نهنگ
دل شهریاران وپشت کیان — بفریاد هرکس کمر بر میان
جهان را ز دیوان مازندران — بشستي و کندي بدانرا سران
چه مایه سر تاجداران زگاه — ربودي و بر کندي از پیشگاه
بسا دشمنا کز تو بیجان شده — بسا بوم و بر کز تو ویران شده
سر پهلوانان لشکر پناه — بنزدیك شاهان ترا دستگاه
همه جادوانرا شکستي بگرز — بیفروختي تاج شاهان ببرز
چه افراسیاب و چه خاقان چین — نبشته همه نام تو بر نگین
هران بند کز دست تو بسته شد — کشایندگانرا جگر خسته شد
کشایندهٔ بند بسته توئي — کیانرا سپهر خجسته توئي
ترا ایزد این زور پیلان که داد — برو بازو و چنگ و فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه — بگیري برآري ز تاریك چاه
کنون این یکی کار شایسته پیش — فراز آمدست این بشایسته خویش
چنین کار نامد بگودرزیان — ازان دیو چهران تورانیان
ازارمانیان آمده دادخواه — که از خوك شد بیشه یکسر تباه
همه گفتها را ازین باز گفت — نموده بدان جا که بیژن نهفت
بیاید درین کار آزرده گیو — بپوید همی از پي پور نیو
تو خود داني اي مهتر شیرمرد — که گیو سپهبد بمردي چه کرد
بجنگ پشن هم بمازندران — چه کرد آن دلاور بگرز گران
بزرگ است وگرداست وداماد تو — بد و شاد گشته دل راد تو

دل گیو هرگز بدینسان نبود ... ز بیژن بسی درد و رنج آزمود
همه اصفهان تا بهمدان وری ... همه جامه چاك اندو پرخاك پي
دل و جان من نیز شد مستمند ... ازان نامور پهلو دیو بند
بتو دارد امید گودرز و گیو ... که هستي بهر کشور امروز نیو
شناسي بنزدیك من جاه شان ... زبان و دل و راي آگاه شان
سزد گر تو آنرا نداري برنج ... بخواه انچه باید زمردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود ... فروزنده ترزین جهان کم شنود
نبد گیو را خود جز او پور کس ... چه فرزند بودش چه فریادرس
فراوان بنزد منش دستگاه ... مرا و نیائی مرا نیك خواه
بهر سو که جویمش یابم بجاي ... بهر نیك و بد پیش من بُد بپاي
چو این نامهٔ من بخواني مپاي ... سبك باش و باگیو خیز ایدر آي
بدان تا بدین کار با ما بهم ... زني راي فرخ بهر بیش و کم
زمردان و ازگنج و ازخواسته ... بیاریم پیش تو آراسته
بفرخ پئي برشده نام تو ... ز توران برآمد همه کام تو
چنان چون بباید بسازي نوا ... مگر بیژن از بند گردد رها
چو برنامه بنهاد خسرو نگین ... ستد گیو و برشاه کرد آفرین
وزانجا بیامد سوي خانه رفت ... ره سیستان را بسیچید تفت
سواران دوده همه برنشاند ... بیزدان پناهید و نامش بخواند
چو نخچیر ازانجا که برداشتی ... دو روزه بیکروز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند ... همیرفت پویان بسان نوند
بکوه و بصحرا نهادند روي ... همیشد خلیده دل و راه جوي
چو از دیده گه دیده بانش بدید ... سوي زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوي هیرمند ... سواران بگرد اندرش نیز چند
درفشی درفشان پس پشت اوي ... یکی کابلي تیغ در مشت اوي
غو دیده بشنید دستان سام ... بفرمود برجرمه کردن لگام
بزد اسپ و آمد پذیره براه ... بدان تا نباشد مگر کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روي ... همی آمد آسیمهٔ و پویه پوي
بدل گفت کاری نو آمد بشاه ... که گیو است از ایران فرسته براه

چو نزدیک شد پهلوان و سپاه — نیایش کنان بر گرفتند راه
بپرسید دستان از ایرانیان — ز شاه و بزرگان و تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد — ز شاه و دلیران فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند — غم پور گم بوده با او براند
همی گفت رویم نه بینی برنگ — ز خون مژه بشت پایم پلنگ
چو بشنید دستان پر از درد گشت — خروشید و رخسار او زرد گشت
وزان پس نشان تهمتن بخواست — بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم ز نخچیر گور — دمادم بیاید که بررفت هور
شوم گفت تا من به بینمش روی — ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
چنین گفت دستان کزایدر مرو — که زود آید از دشت نخچیر گو
تو تا رستم آید بخانه بپای — یک امروز با ما بشادی گرای
برفتند هردو بایوان زال — گرفتند هردو سخن را سگال
چو گیو اندر آمد بایوان زراه — تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
پذیره شدش گیو کامد فراز — پیاده شد از اسپ و بردش نماز
پراز آرزو دل پراز آب روی — ز دیده نهاده برخ برد و جوی
چو رستم دل گیو را خسته دید — بآب مژه روی او شسته دید
بدل گفت باری تباه است کار — بایران و بر شاه مه روزگار
ز اسپ اندر آمد گرفتش ببر — بپرسیدش از خسرو تاج ور
ز گودرز و از طوس و از گستهم — ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و رهام وز بیژنا — ز فرهاد و گرگین و از هرتنا
چو آواز بیژن رسیدش بگوش — بر آمد بناکام از ویک خروش
زمانی خروشید و زاری نمود — وزان پس گو پیلتن را ستود
برستم چنین گفت کای بافرین — گزین همه مهتران زمین
چنان شاد گشتم بدیدار تو — برین پرسش گرم و گفتار تو
که بیجان شده بازیابد روان — و یا پیر سر مرد گردد جوان
درستند اینها که بردی تو نام — وزایشان درود و سلام و پیام
بجز بیژن ای گرد گردنکشان — که از بند و از چه دهندش نشان
نه بینی که بر من به پیران سرا — چه آمد ز بخت بد اندر خورا

بگیتي مرا خود یکی پور بود   که هم پور و هم پاک دستور بود
شد ازچشم من در جهان ناپدید   بدین دو دمان کس چنان غم ندید
چنینم که بیني به پشت ستور   شب و روز تا زان چو تابنده هور
ز بیژن شب و روز چون بیهشان   بگیتي بجستم ز هرکس نشان
کنون شاه در جام گیتي نماي   به پیش جهان آفرین شد بپاي
چه مایه خروشید و کرد آفرین   بجشن کیان هرمز فر و دین
پس آمد ز آتشکده سوي گاه   کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش   بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد ازو شهریار   به بند گران و به بد روزگار
چو در جام کیخسرو ایدون نمود   سوي پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید   دو رخسار زرد و دو دیده سفید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر   تو بندي بفریاد هرکس کمر
همی گفت ومژگان پراز آب زرد   همی بر کشید ازجگر باد سرد
وزان پس که نامه برستم بداد   همه کار گرگین بد و کرد یاد
پس از بهر بیژن خروشید زار   فرو ریخت ازدیده خون بر کنار
که خویشان بدند ازگه دیرباز   زن گیو بد دختر سرفراز
همان پیلتن خواهر گیو داشت   فرامرز یل زان زن نیو داشت
همان بیژن از دختر پیل تن   گوي بد سرافراز در انجمن
بگیو آنگهي گفت مندیش ازین   که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست   همه بند و زندان او کرده پست
به نیروي یزدان و فرمان شاه   برآرم من او را ز تاریک چاه
وزانجا بایوان رستم شدند   بره بر یکی راي رفتن زدند
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند   ز گفتار خسرو بخیره بماند
زبس آفرین جهاندار شاه   بران نامور پهلوان سپاه
بگیو آنگهي گفت بشتافتم   بفرمان شه راه را ساختم
بدین آمدن رنج برداشتي   چنین راه دشوار بگذاشتي
بدانستم این رنج و کردار تو   کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه   بهر کینه گاه اندرون کینه خواه

چه کین سیاوش چه مازندران   کمربسته در پیش جنگ آوران
بدیدار تو سخت شادان شدم   ولی بهر بیژن پریشان شدم
نبایستمی کاین چنین سوگوار   ترا دیدمی خستهٔ روزگار
من از بهر این نامهٔ شاه را   بفرمان بسر بسپرم راه را
ز بهر تو من خود جگر خسته‌ام   برین کار بیژن کمر بسته‌ام
بکوشم باین کار اگر جان من   زتن نگسلد پاك یزدان من
من از بهر بیژن ندارم برنج   فدا کردن جان و مردان و گنج
به‌نیروي یزدان ببندم کمر   به بخت جهاندار پیروزگر
بیارمش ازان بند و تاریك چاه   نشانمش بر نامور پیشگاه
سه روز اندرین خان من شادباش   همی نوش مي وزغم آزاد باش
که‌این‌خانه‌زان‌خانه‌بخشیده‌نیست   مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد   زگردان و از شاه گیریم یاد
چهارم سوي شهر ایران شویم   بفرمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین‌گفت برجست‌گیو   ببوسید دست و سر و پاي نیو
برو آفرین کرد کاي نامور   به‌نیروي مردي وبخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان   دل و زور پیل وهش موبدان
زهر نیکوئي بهره ور بود یا   چنان کزدلم زنگ بزدودیا
چو رستم دل گیو پدرام دید   وزان خود به‌نیکي سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان   بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو   نشستند بر خوان سالار نیو
نوازندهٔ رود با مي گسار   بیامد بایوان گوهرنگار
همه دست جام ازمي لعل فام   خروشنده چنگ وگسارنده جام
سه روز اندر ایوان رستم شراب   بخورد و نکرد او برفتن شتاب
بروز چهارم گرفتند ساز   چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار   سوي شهرایران بسي چند کار
سواران گردنکش از کشورش   همه راه را ساخته بر درش
بیامد برخش اندر آورد پاي   کمربست و پوشید رومي قباي
بزین اندر افگند گرز نیا   پرازجنگ سردل پر از کیمیا

بگردون برافراخته کوس رخش / ز خورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو با زابلی صد هزار / ز لشکر گزید از در کارزار
چه از بردنی بود برداشتند / بزابل فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / سر تخت کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین درود سپهر / برستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد هم انگاه گیو / که باید مرا رفتن از پیش نیو
شوم گفت آگه کنم شاه را / که پیمود رخش تهم راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش / بگو شاه را کز غم آزاد باش
چو رفت از بر رستم آن پهلوان / بیامد بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / فراوان ستود و ببردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار / برآمد ببخت تو هرگونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامهٔ شاه دادم بدری / بمالید نامه ابرچشم و روی
عنان با عنان من اندر ببست / چنان چون بود مرد خسروپرست
براندم من از پیش تا نزد شاه / بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو انگهی گفت رستم کجاست / که پشت بزرگان و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست / که نیکی نمایست وخسزو پرست



پذیره شدن بزرگان ایران رستم را و رسیدن او بکیخسرو

بفرمود خسرو بفرزانگان / بخسرو نژادان و مردانگان
پذیره شدن پیش او با سپاه / که آمد بفرمان خسرو براه
بگفتند گودرز کشواد را / شه نوذران طوس و فرهاد را
دو بهره ز گردان و گردن کشان / چه از گرزداران و دشمن کشان
برآئین کاوس برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان متور و درخشان درفش

چو نزدیك رستم فراز آمدند   پیاده همی با نماز آمدند
زاسپ اندر آمد جهان پهلوان   بپرسیدن رنج دیده گوان
بپرسید مر هریکی را زشاه   زتابنده خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان و رستم براسپ   بکردار رخشنده آذر گشسپ
چو آمد برشاه کهتر نواز   نوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو رسید   که مهر و ستایش مر او را سزید
برآورد سر آفرین کرد وگفت   که بادي همه ساله با بخت جفت
که هرمزد بادت بدین پایگاه   چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
همه ساله اردي بهشتت هژیر   نگهبان توباد وبهرام و تیر
زشهریر بادي تو پیروز گر   بنام بزرگي و فرّ و هنر
تراباد فرخ نیا و نژاد   زخرداد بادا برو بوم شاد
ازآذرت رخشنده شب همچوروز   توشادان و تاج توگیتي فروز
سفندارمذ پاسبان توباد   خرد جان روشن روان توباد
دي واورمزدت خجسته بواد   درهر بدي برتو بسته بواد
وزآبانت هم کار فرخنده باد   سپهر روان پیش تو بنده باد
تن چارپایانت مرداد باد   همیشه تن و بخت توشاد باد
چو این آفرین کرد رستم بپاي   شهنشه بدادش برخویش جاي
بدوگفت خسرو درست آمدي   که از جان تو دور دست بدي
توئي پهلوان کیان جهان   نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیاني و پشت سپاه   نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردي بدیدار خویش   بدین پرهنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام   درستند و خرّم دل وشاد کام
فرو رفت رستم ببوسید تخت   که اي پرهنر شاه بیدار بخت
ببخت تو هرسه درستند وشاد   انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه   که گودرز و طوس وگوانرا بخواه
درباغ بگشاد سالار بار   نشستن گهی ساخت پس شاهوار
بفرمود تا تاج زرین وتخت   نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبهٔ خسرواني بباغ   بگسترد و شد بوستان چون چراغ

درختی زدند از برگاه شاه   کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر   برو گونه گون خوشهاي گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار   فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهي   میانی ترنج و بهي بد تهي
بد و اندرون مشکسوده بمي   همه پیکرش سفته برسان ني
کرا شاه برگاه بنشاندی   برو باد ازان مشك بفشاندی
بیامد نشست او بزرینه تخت   بسر برش ریزنده مشك از درخت
همه میگساران به پیش اندرا   همه برسر آن افسر از گوهرا
ز دیباي زربفت وچیني قباي   همه پیش گاه سپهبد بپاي
همه طوق بربسته و گوشوار   ببر بر همه جامهٔ زرنگار
همه دل پرازشادي و مي بدست   رخان ارغواني ونابوده مست
همه رخ چو دیباي رومی برنگ   فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد به تخت   نشست از برگاه زیر درخت
برستم چنین گفت پس شهریار   که اي نیکپیوند به روزگار
زهر بد توئي پیش ایران سپر   همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان   همه بردر رنج بستي میان
شناسي تو کردار گودرزیان   تن آساني ورنج وسود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپاي   همیشه بنیکي مرا رهنماي
به تنها تن گیو از انجمن   زهر بد سپر بوده درپیش من
چنین غم بدین دوده نامد بنیز   غم از بهر فرزند بد تر چه چیز
برینکار اگر تو به بندي میان   پذیره نیایدت شیر ژیان
بدینکار اگر تو نه بندي کمر   نه بینم بگیتي دگر چاره گر
کنون چارهٔ کار بیژن بجوي   که او را زتوران بد آمد بروي
ز اسپ و سلیح و زمردان وگنج   ببر هرچه باید مدار ایچ رنج
چو رستم زکیخسرو ایدون شنود   زمین را بببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد کاي نیکنام   چوخورشید هرجاي گسترده گام
زتو دور باد آز وخشم ونیاز   دل بدسگالت بگرم و گداز
توئي بر کیان شاه و سالار وکي   کیان جهان مر ترا خاك پي

که چون توندیدست یك شاه گاه   نه تا بنده شید و نه رخشنده ماه
بدان راز نیکان تو کردي جدا   تو بستي بافسون و بند اژدها
بکندم دل دیو مازندران   بفرّ کیاني و گرز گران
مرا مادر از بهر رنج تو زاد   تو باید که باشي بآرام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه   بدانسو روم کز نمایدم راه
چنان کز پي گیو اگر بر سرم   دوا بارد آتش بدو ننگرم
گرآید بمژگانم اندر سنان   نتابم زفرمان خسرو عنان
بر آرم بفر تو این کار کرد   سپهبد نخواهم نمردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو   فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر برو آفرین   همي خواندند از جهان آفرین
بمي دست بردند و مستان شدند   زیاد سپهبد بدستان شدند
بشادي همی خوردمي شهریار   کشاده بشادي در نوبهار



رهائي یافتن گرگین از سفارش رستم

چو گرگین نشان تهمتن شنید   بدانست کآمد غمش را کلید
فرستاد نزدیك رستم پیام   که اي نیك پي فرخ و نیکنام
درخت بزرگي و گنج وفا   در راد مردي و بند بلا
گرت رنج ناید زگفتار من   بگویم کنون با تو کردار من
نگه کن تو درکار این کوز پشت   بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکي اندر مرا ره نمود   نبشته چنین بود و بود انچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه   گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد زبد نام من   به پیران سراین بُد سرانجام من
مرا گر بخواهي زشاه جهان   چو غرم ژیان با تو بندم میان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاك   مگر باز یابم من آن کیش پاك
چو پیغام گرگین برستم رسید   یکی باد سرد از جگر برکشید
به پیچید ازان درد و پیغام اوي   غم آمدش ازان بیهده کام اوي
فرستاده را گفت رو باز گرد   بگویش که اي خیره ناپاك مرد

تو نشنیدهٔ داستان پلنگ   بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا   نیابد زچنگ هوا کس رها
خرد مند کارد هوا را بزیر   بود داستانش چو شیر دلیر
تو دستان نمودي چو روباه پیر   ندیدي همی دام نخچیر گیر
نشاید برین بیهده کام تو   که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون پس به بیچارگي   فرو مانده بینمت یکبارگي
زخسرو بخواهم گناه ترا   بر افروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند گردد رها   بفرمان دادار کیهان خدا
رها بودي از بند ورستي بجان   زتو دور شد کینهٔ پهلوان
وگر جز برین گونه گردد سپهر   زجان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم برین کینه خواه   به نیروي یزدان وفرمان شاه
وگر من نیایم هنر مند گیو   بخواهد زتو کین فرزند نیو
بر آمد برین کار یکروز و شب   ازین کار نکشاد بر شاه لب
دویم روز چون شید بنمود تاج   نشست از بر سیمگون تخت عاج
تهمتن بیامد بگسترد پر   بخواهش بر شاه پیروز گر
زگرگین سخن رفت با شهریار   ازان گم شده بخت و بدروزگار
بدو گفت شاه اي سپهدار من   همی بگسلي بند و زنهار من
که سوگند خوردم به تخت و کلاه   بدادار خرداد و خورشید و ماه
که گرگین نه بیند زمن جز بلا   مگر بیژن از بند گردد رها
جزاین آرزو هرچه خواهي بخواه   زتیغ و زمهر و زتخت و کلاه
پس انگه چنین گفت رستم بشاه   که اي با گهر نامور پیشگاه
اگر بد سگالید بیچد همی   فدا کردن جان بسیچد همی
گر آمرزش شاه ناید به پیش   بنزدش نیاید همی دین و کیش
هرآنکس که گردد زراه خرد   سرانجام پیچد زکردار بد
سزد گر کني یاد کردار اوي   همیشه بهر کینه پیکار اوي
به پیش نیا کانت بسته کمر   بهر کینه گه با یکی کینه ور
اگر شاه بیند بمن بخشدش   مگر بخت یك لخت بدرخشدش
برستم به بخشید پیروز شاه   رهانیدش از بند و تاریك چاه

ز رستم بپرسید پس شهریار — که چون راند خواهي بدین کینه کار
چه خواهي ز گنج و ز لشکر بخواه — که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز بد گوهر افراسیاب — که بر خون بیژن بگیرد شتاب
که او باد سارست و دیو نژند — بد و داده افسون و نیرنگ و بند
بجنباندش یکزمان دل زجاي — بگرداند آن تیغ زن را ز پاي
چنین گفت رستم بشاه جهان — که بپسیچم این کار اندر نهان
کلید چنین بند باید فریب — نباید برین کار کردن نهیب
بکردار بازارگانان شدن — شکیبا فراوان بتوران بدن
بدین کار باید کشیدن عنان — نه هنگام گرزست و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم — برفتن بامید و بودن به بیم
ز گستردني هم ز پوشیدني — بباید بهائي و بخشیدني
چو بشنید خسرو زرستم سخن — بفرمود کز گنجهاي کهن
بیارد برشاه گنجور اوي — ز گنج انچه فرمود دستور اوي
سر بدره بکشود گنجور شاه — بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید — هرانچش ببایست ازان برگزید
ازان ده شتربار دینار کرد — صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار — که بگزین ز لشکر سواران هزار
ز شیران گردن کش نامور — بباید تني چند بسته کمر
چو کرگین و چون زنگهٔ شاوران — دگر گستهم تیغ جنگ آوران
چهارم گرازه که راند سپاه — نگهبان گردان و تخت و کلاه
چو رهام و فرهاد گرد دلیر — چواشکش که هست او یل نره شیر
چنین هفت یل باید آراسته — نگهبان این لشکر و خواسته
همه بر فزوني ببند اختند — چنان کش ببایست برساختند



رفتن رستم بتوران بسان بازرگان براي رهانیدن بیژن

پس انگاه گفتش بگردن کشان — بران گرزداران و مردم کشان
چو سالار نوبت بیاید بدر — به شبگیر بندند گردان کمر
سپیده دمان گاه بانگ خروس — به بستند برکوهه پیل کوس

تهمتن بیامد چو سرو بلند ... بچنگ اندرون گرز و برزین کمند
برفت از در شاه با لشکرش ... همی آفرین خواند بر کشورش
سپاه از پس پشت و گردان ز پیش ... نهاده بکف بر همه جان خویش
همه نیزه و تیر شان رهنمون ... همه دست را پاك شسته بخون
چو نزد یکیٔ مرز توران رسید ... سران سپه را همه بر گزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان ... که ایدر بباشید روشن روان
مجنبید از ایدر مگر جان من ... ز تن بگسلد پاك یزدان من
بسیچیده باشید مر جنگ را ... همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را بدان مرز ایران بماند ... خود و سرکشان سوي توران براند
همه جامه برسان بازارگان ... بپوشید و بکشاد بند از میان
کشادند گردان کمرهاي سیم ... بپوشید شان جامهاي گلیم
سوي شهر توران نهادند روي ... یکی کاروانی پر از رنگ و بوي
گرانمایه هشت اسپ درکاروان ... یکی رخش و دیگر نشست گوان
ده اشتر همه بارشان گوهرا ... صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
ز بس هاي وهوي جرنگ دراي ... بکردار طهمورثي کره ناي
همه دشت از آوازشان میخنید ... همی رفت تا شهر پیران رسید
دران مرز توران یکی شهر بود ... که پیران ازان شهر با بهر بود
به نخچیر بُد رفته پیران زجاي ... نبد کس بدرگاه او بر بپاي
چو پیران ویسه ز نخچیر گاه ... بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا ... بدیبا بپوشید رستم سرا
دو اسپ گرانمایه با زین زر ... بگوهر بیاراسته سر بسر
بفرمان بران داد و خود پیش رفت ... برگاه پیران خرامید تفت
برو آفرین کرد کاي نامور ... بایران و توران به بخت و هنر
چو تو کس نباشد بفر و کلاه ... که دستور شاهي و زیباي گاه
چنان کرد روشن جهاندار ساز ... که پیران مرا و را ندانست باز
بپرسید و گفت از کجائي بگوي ... چه مردي و چون آمدي پویه پوي
بدو گفت رستم ترا کهترم ... بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگاني از ایران بتور ... به پیمودم این راه دشوار دور

فروشنده ام هم خریدار نیز   فروشم بخرم زهر گونه چیز
بمهر تو دارد روانم نوید   چنین چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر   خرم چار پای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم   هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار   میان مهان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسپان تازی نژاد   که بر موی شان گرد ننشاند باد
بسی آفرین کرد وآن خواسته   بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بران گوهران بنگرید   کزان جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش   بر تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد وایمن بشهراندر آی   که مانزد و خویشت بسازیم جای
ازین خواسته با تو تیمار نیست   کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بهائی بیار   خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی درخان فرزند من   چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان   هم ایدر بباشیم با کاروان
همه خواسته سر بسر مر تراست   بهر جا که باشیم ازین پس رواست
که با من ز هر گونه گوهر بود   نباید کران گوهری کم شود
به پیروز بخت توای پهلوان   به بیرون بباشیم روشن روان
بدو گفت رو بارزو گیر جای   کنم پاسبانان به پیشت بپای
یکی خانه بگزید بر ساخت کار   بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان   بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش   چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبای و فرش و گهر   بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی   بدان کلبه بازار بر ساختی
برآمد برین روزگاری چنین   که رستم بمانده بتوران زمین



گفتن منیژه سرگذشت بیژن برستم

منیژه خبر یافت از کاروان   یکایک بشهراندر آمد دوان
برهنه سر آن دخت افراسیاب   بر رستم آمد دو دیده پر آب

همی بآستین خون مژگان برُفت ... برو آفرین کرد و پرسید و گفت
که برخوردی از جان وازگنج خویش ... مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند ... زچشم بدانت مبادا گزند
برامید دل را که بستی میان ... زرنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار ... خنک شهر ایران وخوش روزگار
چه آگاهیستت زگردان شاه ... زگیو و زگودرز و ایران سپاه
نیامد ز بیژن بایران خبر ... نیایش نخواهد بدن چاره گر
که چونین جوانی زگودرزیان ... همی بگسلاند ز آهن میان
بسودست پایش به بند گران ... دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته به بند ... همه جامه پرخون ازان مستمند
نیابم زدرویشی خویش خواب ... رنالیدن او دو چشمم پرآب
بترسید رستم زگفتار اوی ... یکی بانگ برزد براندش زروی
بدو گفت کزپیش من دور شو ... نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم زگودرز و گیو آگهی ... که مغزم زگفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار ... زخواری بباريد خون بر کنار
بدو گفت کای مهتر پرخرد ... زتو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گرنگوئی مرانم زپیش ... که من خود دلی دارم ازدرد ریش
چنین باشد آئین ایران مگر ... که درویش را کس نگوید خبر
بدوگفت رستم که ای زن چه بود ... مگر کاهرمن رستخیزت نمود
همی برنوشتی تو بازار من ... ازین روی بد با تو پیکار من
بدین تندی ازمن میازار بیش ... که دل بسته بودم ببازار خویش
ودیگر بجای که کیخسرواست ... بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم زبن گیو و گودرز را ... نه هرگز به پیمودم آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود ... نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار ... که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی از ایران و ازتخت شاه ... چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من ... چه پرسی زرنج وزتیمار من
ازان چاه سربا دلی پرزدرد ... دویدم بنزد تو ای رادمرد

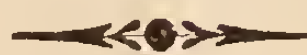
که از تو بپرسم یکي نو خبر　　ز گیو و ز گودرز پر خاشخر
زدي بانگ برمن چو جنگ آوران　　نترسي تو از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب　　برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون دیده پرخون و دل پرز درد　　ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم　　چنین راند ایزد قضا بر سرم
براي یکي بیژن شوربخت　　فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
ازین زارتر چون بود روزگار　　سر آرد مگر بر من این کردگار
که بیچاره بیژن دران ژرف چاه　　نه بیند شب و روز خورشید وماه
بغل و به مسمار و بند گران　　همی مرگ خواهد زیزدان بران
مرا درد بردرد بفزود ازان　　نم از دیدگانم بپالود ازان
کنون گرت باشد بایران گذر　　ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را　　به بیني و یا رستم نیو را
بگوئي که بیژن بچاه اندراست　　وگر دیر آئي شود کار پست
چو خواهي که بیني میاساي دیر　　که از بال سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم که اي خوب چهر　　چرا باري از دیدگان آب مهر
چرا نزد باب تو خواهشگران　　نینگیزي از هرسوي مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر　　بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزرم بابت نبودي زپیش　　ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالیگرش گفت هرگون خورش　　که اورا بباید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم　　به پیچید بر گرد آن نان نرم
سبك دست رستم بسان پري　　نهان کرد درمرغ انگشتري
بدو داد و گفتش بدان چاه بر　　که بیچارگان را توئي راهبر
منیژه بیامد بدان چاه سر　　دوان خوردنیها گرفته ببر
نوشته بدستار چیزی که برد　　چنان هم نوشته به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند　　ازان چاه خورشید رخ را بخواند
که اي مهربان ازکجا یافتي　　خورشها کزین گونه بشتافتي
بسا رنج و سختي کت آمد بروي　　ز بهر من اي مهربان چاره جوي

آگاهي يافتن بيژن از آمدن رستم

منيژه بد و گفت کز کاروان	يکی مايه ور مرد بازارگان
از ايران بتوران ز بهر درم	کشيده ز هرگونه بسيار و کم
يکی مرد پاکيزه با هوش و فر	ز هرگونه با او فراوان گهر
دمش دستگاهست و هم دل فراخ	يکی کلبه سازيد در پيش کاخ
بمن داد ازين گونه دستارخوان	که برمن جهان آفرين را بخوان
بدان چاه نزديك آن بسته رو	دگر گر بخواهد ببر نو بنو
بگسترد بيژن پس آن نان پاك	پراميد دل گشته با ترس و باك
چودست خورش برد ازان داوري	بديد آن نهان کرده انگشتري
نگينش نگه کرد و نامش بخواند	ز شادي بخنديد و خيره بماند
يکی مهر پيروزه رستم بروي	بآهن نوشته بکردار موي
چو بار درخت وفا را بديد	بدانست کامد غمش را کليد
بخنديد و خنديدني شاه وار	چنان کامد آوازش از چاه سار
منيژه چو بشنيد خنديدنش	ازان چاه تاريك و بسته تنش
شگفت آمدش داستانی بزد	که ديوانه خندد ز کردار خود
منيژه عجب ماند ازان کار سخت	بگفت اين چه خنده است اي نيکبخت
چگونه کشادي بخنده دو لب	که شب روز بيني همی روز شب
چه راز است پيش آر و بامن بگوي	مگر بخت نيکت نمودست روي
بدو گفت بيژن که اين کار سخت	باميد آنم که بکشاد بخت
کنون گر وفاي مرا نشکني	بسوگند بامن تو پيمان کني
بگويم ترا سربسر داستان	چو باشي بسوگند همداستان
که گر لب بدوزي ز بهر گزند	زنان را زبان هم نماند به بند
منيژه چو بشنيد ناليد سخت	که برمن چه آمد ز بد خواه بخت
دريغا که شد روزگاران من	دل خسته و چشم گريان من
بدادم به بيژن دل و خان ومان	کنون گشت برمن چنين بدگمان
پدر گشته بيزار و خويشان ز من	برهنه دوان بر سر انجمن

همان گنج و دینار و تاج وگهر — بتاراج دادم همه سربسر
ازامید بیژن شدم ناامید — جهانم سیاه ودودیده سفید
بپوشد همی راز برمن چنین — توآگه تري اي جهان آفرين
بدوگفت بیژن همه راست است — زمن کار توپاك برکاست است
چنین گفت کاکنون ببایست گفت — ایامهربان یار و هشیار جفت
سزدگر بهرکار پندم دهي — که مغزم برنج اندرون شد تهي
تونشناس کان مرد گوهر فروش — که خوالیگرش مر ترا داد نوش
زبهر من آمد بتوران فراز — وگر نه بگوهر نبودش نیاز
به بخشود برمن جهان آفرین — به بیند مگر پهن روي زمین
رهاند مرا زین غمان دراز — ترا زین تگاپوي گرم و گداز
بنزدیك او رو بگویش نهان — که اي پهلوان کیان جهان
بدل مهربان وبه‌تن چاره جوي — اگرتو خداوند رخشي بگوي
بیامد زبیشه بکردار باد — منیژه برستم پیامش بداد
چوبشنید گفتار آن خوبروي — کزان‌راه دورآمدش چاره‌جوي
بدانست رستم که بیژن سخن — گشاد ست بر گلرخ سرو بن
بدوگفت رستم که اي خوب چهر — که ایزد ترا زو مبرّاد مهر
بگویش که آری خداوند رخش — ترا داد یزدان فریاد بخش
ززابل بایران زایران بتور — زبهر توپیمود این راه دور
بساغم که خوردي دربن روز چند — زتیمار گشتي چنین مستمند
چواین گفته باشي سخن رازدار — شب تیره گوشت بآواز دار
زبیشه فراز آر هیزم بروز — شب آید یکی آتشی برفروز
منیژه زگفتار او شاد شد — دلش زاندُهان یکسر آزاد شد
بیامد دمان تابدان کوهسار — که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام — بدان نیك پي فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم دُرست — که بیژن بنام و نشانم بجست
توبا داغ دل چند پوئي همی — دورخ را بخوناب شوئي همی
بگویش که مارا بسان پلنگ — بسود ازپي تو کمرگاه و چنگ
کنون چون درست آمد ازتو نشان — به بیني سر تیغ مردم کشان

زمین را بدرانم اکنون بچنگ | بگردون براندازم آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا | شب از چنگ خورشید گردد رها
بکردار کوه آتشی بر فروز | که شب برسر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را | بدان روشنی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن برآنسان پیام | بچاه اندرون گشت ازان شاد کام
سوی کردگار جهان کرد سر | که ای پاك بخشندهٔ دادگر
زهربد تو باشی مرا دستگیر | تو زن بردل وجان بد خواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد | تو دانی غمان من وداغ ودرد
مگر بازیابم بر و بوم را | بمانم من این اختر شوم را
توای جفت رنج آزموده زمن | فدا کرده جان ودل و چیز وتن
بدین رنج کزمن تو برداشتی | همه رنج من شادی انگاشتی
بکردی رها تاج وتخت وکمر | همان گنج وخویشان ومام وپدر
اگریابم از چنگ این اژدها | بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست | بپویم بپای و بیازم بدست
بسان پرستار پیش کیان | بپاداش نیکت به بندم میان
کنون این یکی رنج بردار نیز | کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
منیژه بهیزم شتابید سخت | چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید برچشم و هیزم ببر | که تاکی برآرد شب ازکوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید | شب تیره برکوه لشکر کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان | شود آشکارای گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز | بگیرد سر هور گیتی فروز
منیژه بشد آتشی برفروخت | که چشم شب قیرگون رابسوخت
بگوش اندرون بانگ روئینه خم | که آمد زره رخش روئینه سم



برآوردن رستم بیژن را از چاه

تهمتن بپوشید رومی زره | برافگند بند زره را گره
به پیش خداوند خورشید وماه | بیامد ورا کرد پشت و پناه

همی گفت چشم بدان کور باد   بدینکار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین   ببستند بر گرد گه بند کین
براسپان نهادند زین خدنگ   همه جنگ را ساخته تیز چنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روي   همیرفت پیش اندرون راه جوي
چو آمد برسنگ اکوان فراز   بدانچاه اندوه و گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان هفتگرد   که روي زمین را بباید سپرد
بباید شما را کنون تاختن   سرچاه ازین سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه   که از سنگ پردخته مانند چاه
بسودند با سنگ بسیار چنگ   شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو ازنامداران بپالود خوي   که سنگ از سرچاه ننهاد پي
زاسپ اندرآمد گو شیر نر   زره دامنش را بزد بر کمر
زیزدان زور آفرین زور خواست   بزددست وآن سنگ برداشت راست
بینداخت بربیشهٔ شهرچین   بلرزید ازان سنگ روي زمین
زبیژن بپرسید و نالید زار   که چون بود کارت ببد روزگار
زگیتي همه نوش بودیت بهر   زدستش چرابستدي جام زهر
چنین گفت بیژن زتاریک چاه   که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش   همه زهرگیتي شدم پاك نوش
بدینسان که بیني مرا خان و مان   زآهن زمین و زسنگ آسمان
بکندیم دل زین سراي سپنج   زبس درد وسختي و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو   به بخشود بخشنده یزدان تو
کنون اي خردمند فرخندخوي   مرا مانده از تو یکی آروزي
بمن بخش گرگین میلاد را   زدل دور کن کین و بیدادرا
بدو گفت بیژن که اي یار من   چه داني که چون بود پیکار من
نداني تو اي مهتر شیر مرد   که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید برو بر جهان بین من   بدو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوئي   بسازي و گفتار من نشنوي
بمانم ترا بسته در چاه پاي   باسپ اندرآرم شوم بازجاي
چو گفتار رستم رسیدش بگوش   ازان تنگ زندان برآمد خروش

بپاسخ بد وگفت بد بخت من ... زگردان وزدوده و انجمن
زگرگین چنین بد که برمن رسید ... بدین روز نیزم ببايد کشيد
کشیدیم و گشتیم خشنود ازوي ... زکینه دل من بیاسود ازوي
فرو هشت رستم بزندان کمند ... برآوردش ازچاه باپای بند
برهنه تن وموي و ناخن دراز ... گدازنده ازدرد ورنج و نیاز
همه تن پرازخون و رخسار زرد ... ازان بند وزنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو اورا بدید ... همه تن در آهن شده ناپدید
بزددست و بگسست زنجیروبند ... جدا کرد ازو حلقه و پاي بند
سوي خانه رفتند ازان چاه سار ... بیکدست بیژن بدیگر زوار
پرازغم نشستند هردو جوان ... همی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش ... یکی جامه پوشید نودر برش
ازان‌پس چوگرگین بنزدیك اوي ... بیامد بمالید بر خاك روي
زکرداربد پوزش آورد پیش ... به پیچید ازان خام گفتار خویش
دل بیژن ازکینش آمد براه ... مکافات ناورد پیش گناه
شتربارکردند واسپان بزین ... بپوشید رستم سلیح گزین
نشست ازبررخش و نام‌آوران ... کشیدند شمشیر و گرز گران
گسي کرد بارو برآراست کار ... چنان چون بود درخور کارزار
بشد با بنه اشکش تیز هوش ... که دارد سپه را بهرجاي گوش
به پیش اندرون کاروان بنه ... سپاهی بنزدیك او یکتنه
به بیژن بفرمود رستم که شو ... توبا اشکش و با منیژه برو
که ما امشب ازکین افراسیاب ... نه آرام یابم نه خورد ونه خواب
یکی کار سازم کنون بردرش ... که فردا بخندد برو لشکرش
بسی رنج دیدي تو ازبند و چاه ... نبایدت بودن بدین رزمگاه
چنین گفت بیژن منم پیش رو ... که ازمن یکی کینه سازید نو

شبخون زدن رستم با هفت گرد درایوان افراسیاب و بازگشتنش

برفتند بارستم این هفت گرد بنه اشکش تیزهش را سپرد
عنانها فگندند برپیش زین کشیدند گردان همه تیغ کین
بشد تابدرگاه افراسیاب بهنگام آسایش وگاه خواب
بزد دست وبگسست مسماروبند چو شیر ژیان خویشتن را فگند
برآمد زهرسو یکی دار و گیر درخشیدن تیغ وباران تیر
سرانرا همه سر جدا شد زتن پراز خاك چنگ وپرازخون دهن
زدهلیز او رستم آواز داد که خواب خوشت برتوناخوش بواد
بخفتي تو برگاه و بیژن بچاه مگر باره دیدي زآهن براه
منم رستم زابلي پور زال نه هنگام خواب است وگاه نهال
شکستم دروبند وزندان تو که سنگ گران بُد نگهبان تو
رها شد سروپاي بیژن زبند بداماد برکس نیارد گزند
ترا رزم وکین سیاوخش بس درین دشت گردپي رخش بس
که برجان بیژن کرفتي شتاب دلت خیره بینم همی سربخواب
چنین هم برآورد بیژن خروش که اي ترك بد گوهر خیره هوش
براندیش ازان تخت وفرخنده جاي مرا بسته درپیش کرده بپاي
همی رزم جستم بسان پلنگ مرا دست بستي بکرد ارسنگ
کنونم کشاده بهامون ببین که بامن نجوید ژیان شیر کین
بزد بانگ درخانه افراسیاب که رزم آورانرا ببست است خواب
برایشان زهرسو بگیرید راه که جوید نگین وکه جوید کلاه
زلشکر هرآنکس که آنجا شدند همه کشته یا خسته بازآمدند
زهرسو خروش تگاپوي خاست زخون ریختن بردرش جوي خاست
هرانکس که آمد زتوران سپاه زمانه تهي ماند ازو جایگاه
گرفتند برکینه جستن شتاب ازان خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندرآمد خداوند رخش همه فرش دیباي اوکرد پخش

پري چهرگان سپهبد پرست
گرفته همی دست گردان بدست

گرا نمایه اسپان بزین خدنگ
نشانده گهر در جناق پلنگ

ازایوان سالار بستند بار
بتوران نکردند بس روزگار

زبهر بنه تاخت اسپان بزور
بدان تا نخیزد ازان کار شور

چنان رنجه شد رستم از رنج راه
که برسرش بر رنج بود از کلاه

سواران زبس رنج واسپان زتگ
یکی را به تن بر بد جنبید رگ

بلشکر فرستاد رستم پیام
که شمشیر کین برکشید از نیام

که من بیگمانم کزین پس بکین
سیه گردد از سم اسپان زمین

گشن لشکری سازد افراسیاب
که پوشد بنیزه رخ آفتاب

برفتند یکسر سواران جنگ
همه جنگ را ساخته تیزچنگ

همه نیزه داران زدوده سنان
همه جنگ را گرد کرده عنان

نگهبان دیده برآمد زدور
همی دید راه سواران تور

منیژه نشسته بخیمه درون
پرستنده در پیش با رهنمون

همی داستان زد تهمتن بروي
که گر مشك ریزد نریزدش بوی

چنین است رسم سراي سپنج
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج



لشکر کشیدن افراسیاب پس رستم و جنگ کردن با او و شکست یافتن افراسیاب

چو خورشید بر زد سر از کوهسار
سواران توران ببستند بار

بتوفید شهر و برآمد خروش
تو گفتي همی کر شد از نعره گوش

بدرگاه افراسیاب آمدند
کمر بستگان بر درش صف زدند

همه یکسره جنگ را ساخته
دل از بوم و از جاي پرداخته

بزرگان توران کشاده کمر
به پیش سپهدار برخاك سر

همه جنگ را پاك بسته میان
همه دل پر از کین ایرانیان

کز اندازه بگذشت مارا سخن
چه افگند باید برین کار بن

که مارا ازین جنگ تا جاودان
بماند ز کردار بیژن نشان

با یران بمردان نخوانند مان
زنان کمر بسته دانند مان

برآشفت مهتر بسان پلنگ   ازان ننگ را ساز فرمود جنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس   که بر ما زایران همین بس فسوس
بزد نای روئین بدرگاه شاه   بجوشید در شهر توران سپاه
یلان صف کشیدند پیش سرای   خروش آمد از بوق وهندی درای
سپاهی زتوران بران مرز راند   که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیده گه دیده بان بنگرید   زمین را چو دریای جوشنده دید
بر رستم آمد که بپسیچ کار   که گیتی سیه شد زگرد سوار
بدوگفت ما زین نداریم باك   همی چنگ را برفشانیم خاك
بنه با منیژه کسی کرد و بار   بپوشید خود جامهٔ کارزار
ببالا برآمد سپه بنگرید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی داستان زد سوار دلیر   که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان جنگ آور آواز کرد   که پیش آمد امروز ننگ نبرد
کجا تیغ و ژوپین آهن گذار   کجا نیزه و گرزهٔ گاوسار
هنرها کنون کرد باید پدید   بدین دشت کینه بباید کشید
برآمد خروشیدن کره نای   تهمتن برخش اندر آورد پای
ازان کوه رستم بهامون کشید   چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بران پهن جای   زهر سو ببستند از آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه   که ازگرد اسپان جهان شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم   سواران بسیار با او بهم
چو رهام و چون زنگه برمیسره   زبون داشت آن جنگ را یکسره
خود و بیژن گیو در قلبگاه   نگهبان گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر کُه بیستون   حصاری ز شمشیر پیش اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید   که سالار شان رستم آمد پدید
غمی گشت وپوشید خفتان جنگ   سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر بآئین صفی بر کشید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد   سوی میمنه رفت هومان گرد
بگرسیوز و شیده قلب سپاه   سپرد وهمی کرد هر سو نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه   از آهن بکردار کوهی سیاه

برانگیخت از جای رستم ستور   بیامد بنزدیك سالار تور
فغان کرد کای ترك شوریده بخت   که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
تراچون سواران دل جنگ نیست   زگردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین به پیش من آئی بکین   بمردان و اسپان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیزچنگ   همه پشت بینم ترا سوی جنگ
زدستان تو نشنیدی این داستان   که بر گوید از گفتهٔ باستان
که شیری نترسد زیکدشت گور   نتابد فراوان ستاره چو هور
بدرّد دل و گوش غرم سترگ   اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر   بترسد زچنگال او کبك نر
نه روبه شود زآزمودن دلیر   نه گوران بسایند چنگال شیر
چو تو کس سبکسار خسرو مباد   چو باشد دهد باد شاهی بباد
بدین دشت وهامون توازدست من   رهائی نیابی بجان و به تن
چو این گفته بشنید ترك دژم   بلرزید و برزد یکی تیز دم
برآشفت کای نامداران تور   بدین دشت جنگست یا بزم وسور
بباید کشیدن بدین کار رنج   که بخشم شما را ازین رنج گنج
بکوشید و یکباره جنگ آورید   جهان بربداندیش تنگ آورید
چو گفتار سالار کردند گوش   زگردان لشکر برآمد خروش
چنان تیره گون شد زگرد آفتاب   توگفتی جهان غرق گشت اندرآب
فرو کوفت بر پیل روئینه خم   دمیدند شیپور با گاودم
زجوشن یکی بارهٔ آهنین   کشیدند گردان دران دشت کین
بجنبید دشت و بتوفید کوه   زبانگ سواران هردو گروه
درخشان بگرد اندرون تیغ تیز   توگفتی برآمد همی رستخیز
همی گرز پولاد و همچون تگرگ   ببارید بر جوشن و خود و ترگ
وزان رستمی اژدها فش درفش   شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا را به تیر   بخورشید گفتی براندود قیر
بهرسو که رستم برافگنده رخش   سران سواران همی کرد پخش
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار   بسان هیونی گسسته مهار
زقلب اندرآمد بکردار گرگ   پراگنده کرد آن سپاه بزرگ

سران سواران چو برگ درخت فرو ریخت از باد و برگشت بخت
بگردان چنین گفت کای سروران سواران ایران و جنگ آوران
شتابید بر جنگ و بر هم دهید سران را ز خون بر سر افسر نهید
که امروز هنگام کین جستن است جهان را ز اهریمنان شستن است
همی زور گردی بجای آورید جهان را ز مردی به پای آورید
بکوشید امروز ای سروران که تا هست گیتی نگردد نهان
چو گردان گرد نکش از تهمتن شنیدند زانسان بمردی سخن
برآمد چو باد آتشکش از دست راست زگرسیوز تیغ زن کینه خواست
چو گرگین و فرهاد و رهام گرد چپ لشکر شاه توران ببرد
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ همی بزمگاه آمدش جای جنگ
همه رزمگه سربسر جوی خون درفش سپهدار توران نگون
جهاندار چون بخت برگشته دید دلیران توران همه کشته دید
بیفگند شمشیر هندی ز دست یکی اسپ آسوده را بر نشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت کز ایرانیان کام کینه نیافت
برفت از پسش رستم شیر گیر بباریدبر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم همی مردم آهیخت گفتی بدم
سواران جنگی ز توران هزار گرفتند زنده پس از کارزار
بلشکر گه آمد ازین رزمگاه که بخشش کند خواسته بر سپاه
به بخشید و بر پیل بنهاد بار به پیروزی آمد بر شهریار



بازآمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو

چو آگاهی آمد بشاه دلیر که از بیشه پیروز برگشت شیر
که بیژن شد از بند و زندان رها زدست بداندیش نر اژدها
سپاهی ز توران بهم بر شکست همه کامهٔ دشمنان کرد پست
زشادی به پیش جهان آفرین بیامد بمالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه تبیره زنان بر گرفتند راه

دمنده دمان گاودم بر درش — برآمد خروشیدن از لشکرش
سیه کرده میدانش اسپان بسم — همه شهر آوای روئینه خم
گرازان سواران دمان و دنان — بدندان زمین ژنده پیلان کنان
بهپیش سپاه اندرون بوق و کوس — درفش از پس پشت گودرز وطوس
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ — بزنجیر و دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه — بدینگونه فرمود پیروز شاه
برفتند لشکر گروها گروه — زمین شد زگردان بکردار کوه
چو آمد بدیدار از انبوه نیو — پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
بدینسان بزرگان ایران سپاه — پیاده برفتند یکسر براه
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان — پرستش نمودند پیر و جوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو — که ای نامبردار سالار نیو
دلیر از تو گردد بهر جای شیر — سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
ترا جاودان باد یزدان پناه — بکام تو گردنده خورشید و ماه
همه بنده کردی تو این دوده را — ز تو یافتم پور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان تو ایم — بایران کمر بستگان تو ایم
براسپان نشستند یکسر مهان — گرازان بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه — فراز آمد آن گرد لشکرپناه
پذیره شدش شهریار جهان — نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم بفر جهاندار شاه — نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسپ وبردش نماز — غمی گشته از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر — که ای پشت مردی و جان هنر
زتیغ تو خالی مبادا جهان — همیشه ترا بسته بادا میان
تهمتن سبکدست بیژن گرفت — چنانکش ز شاه و پدر پند رفت
بیاورد بسپرد و برپای خاست — چنان پشت خمیده را کرد راست
وزان پس اسیران توران هزار — بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر — که جاوید بادا بکامت سپهر
سرت سبز باد و دلت شادمان — تن پاک دور از بد بدگمان
خنک زال کش بگذرد روزگار — بماند بگیتی چو تو یادگار

خجسته بر و بوم زابل که شیر		همی پروراند گوان دلیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان		که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سر بخت من		که چون تو پرستد همی تخت من
بخورشید ماند همه کار تو		بگیتی پراگنده کردار تو
توئی تاج ایران و پشت مهان		نخواهیم بی تو زمانی جهان
همان نیمروز از تو خالی مباد		که چون تو ندیدست گیتی بیاد
بگیو انگهی گفت شاه جهان		که نیک است با کردگارت نهان
که بردست رستم جهان آفرین		بتو داد پیروز پور گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر		که گیتی مباد از رای تو سیر
همی آفرین کرد بر شهریار		که شادان بزی تا بود روزگار
برستم سرت جاودان سبز باد		دل زال فرخ بدو باد شاد
بفرمود خسرو که بنهند خوان		بزرگان والا منش را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند		نشستنگه می بیاراستند
فروزندهٔ مجلس و می گسار		نوازندهٔ چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران گران		بزر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ		خروشان زچنگ پریزاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب		به پیش اندرون آبگیر گلاب
همی تافت از فر شاهنشهی		چو ماه دوهفته زسرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست		برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر رستم بیامد بدر		کشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری باز گشتن بجای		همی زد هشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه		گهر بافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار		صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار
دو پنجه پریروی بسته کمر		دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای		بیاورد و کردند یکسر بپای
همه رستم زابلی را سپرد		زمین را ببوسید و برجست گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان		ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت		ره سیستان را بسیچید تفت

بزرگان که بودند با او بهم ‏ برنج و بجنگ و بشادي و غم
براندازه شان یك بیك هدیه داد ‏ از ایوان خسرو برفتند شاد
چواز کار گردان بپرداخت شاه ‏ بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش ‏ سخن گفت ازان رنج وتیمار خویش
ازان تنگ زندان وآن کارزار ‏ فروان سخن راند با شهریار
همان گردش روز گاران بد ‏ همه داستان پیش خسرو بزد
به بخشود وبخشایش آورد سخت ‏ زدرد و غم دخت کم بوده بخت
بفرمود صد جامه دیباي روم ‏ همه پیکرش گوهر و زرش بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز ‏ پرستنده و فرش و هرگونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته ‏ ببرسوي دخت روان کاسته
برنجش مفرساي وسردش مگوي ‏ نگر تاچه آوردي او را بروي
تو با او جهان را بشادي گذار ‏ نگه کن برین گردش روزگار
یکی را برآرد به چرخ بلند ‏ زتیمار و دردش کند بي گزند
وزآنجاش گردان برد سوي خاك ‏ همه جاي ترس است وتیمار وباك
هم آنرا که پرورد دربر بناز ‏ درافگنده خیره بچاه نیاز
یکی را زچاه آورد سوي گاه ‏ نهد برسرش بر زگوهر کلاه
جهان را زکردار بد شرم نیست ‏ کسی را بنزدیکش آزرم نیست
همیشه بهر نیك و بد دسترس ‏ ولیکن نجوید خود آرام کس
چنین است کاری سپنجي سراي ‏ بد و نیك را او بود رهنماي
زبهر درم تا نباشي بدرد ‏ بی آزار بهتر دل راد مرد
زبهر درم تند و بد خو مباش ‏ تو باید که باشي درم گو مباش
کسی کو بگنج و درم ننگرد ‏ همه روز او بر خوشي بگذرد
تمامي بگفتم من این داستان ‏ بد انسان که بشنیدم از باستان
چو از کار بیژن بپرداختم ‏ زگودرز وپیران سخن ساختم
جهان چون بزاري برآید همی ‏ بد و نیك روزی سرآید همی
چوبستني کمربرد ر راه آز ‏ شود کار گیتیت یکسر دراز
به یکروي جستن بلندي سزاست ‏ اگر درمیان دم اژدهاست
و دیگرچو گیتي ندارد درنگ ‏ سراي سپنجي چه پهن وچه تنگ

پرستندهٔ آز و جویای کین | بگیتی زکس نشنود آفرین
چو سرو سهی کژ بگردد بباغ | برو برشود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده وبیخ سست | سرش سوی پستی گراید نخست
برآید زخاک و شود باز خاک | همه جای ترس است و تیمار و باك
سرمایهٔ مرد سنگ و خرد | به گیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز | زرنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید | درگنج رازش ندارد کلید
اگرچند مانی فزون بایدت | همان خورد یکروز بگزایدت
سه چیزت ببایدکزو چاره نیست | وزان نیز برسرت پیغاره نیست
خوری یا بپوشی ویا گستری | سزد گر بدیگر سخن ننگری
کزین سه گذشتی همه رنج و آز | چه درآز پیچی چه اندر نیاز
چودانی که برتو نماند جهان | چه رنجانی ازآز جان و روان
بخور آنچه داری وبیشی مجوی | که از آز کاهد همی آبروی



لشکر فرستادن افراسیاب سوی ایران

دل شاه ترکان چنان کم شنود | همیشه برنج ازپی آز بود
چوشد کار بیژن سراسر تمام | زافراسیاب آورم بازنام
ازان پس که برگشت ازان رزمگاه | که رستم بروکرد گیتی سیاه
بشد تازیان تا به خلّخ رسید | به ننگ ازکیان سر شده ناپدید
بکاخ اندرآمد پرآزار دل | اباکار دانان هشیار دل
چوپیران وگرسیوز رهنمون | قراخان وچون شیده وکرسیون
چوهومان وکلباد وفرشیدورد | چوروئین و پیران نهنگ نبرد
برایشان همه داستان برکشاد | گذشته سخنها همه کرد یاد
که تابر نهادم بشاهی کلاه | مراگشت خورشید تابان وماه
مرابود برمهتران دسترس | عنان مرا بر نتابید کس
زهنگام رزم منوچهر باز | نبد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تادرخان من | از ایران بسازند برجان من

دلاور شد آن مردم نادلیر   گوزن اندر آمد ببالین شیر
برین کینه گر کار سازیم زود   وگرنه برآرند ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم   سراسر فرستادگان گسترم
زترکان و از چین هزاران هزار   کمربستگان از در کارزار
بیاریم بر گرد ایران سپاه   بسازیم بر هر سوي رزمگاه
همه موبدان راي هشیار خویش   نهادند درپیش سالار خویش
که ما را زجیحون بباید گذشت   زدن کوس شاهي بران پهن دشت
بآموي لشکر گهی ساختن   شب و روز ناسودن از تاختن
که آن جاي جنگست وخون ریختن   ابا گیو و با رستم آویختن
سرافراز گردان گیرنده شهر   نهان جنگ را آب داده بزهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود   برافروخت از بخت وشادي نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان   بکرد آفرینی برسم ردان
نویسندهٔ نامه را پیش خواند   سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواند از انجمن   بنزدیك فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشهٔ جنگ داشت   زرستم بدان گونه دل تنگ داشت
چو دریاي جوشان زمین بردمید   چنان شد که کس روي هامون ندید
گله هرچه بودش زاسپان یله   بشهر اندر آورد یکسر گله
همان گنجها کز گه تور باز   پدر بر پسر برهمی داشت راز
سر بدرها را کشادن گرفت   شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته   بدان بی نیازي شد از خواسته
زگردان گزین کرد پنجه هزار   همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش نبرده پسر   زشیران جنگي برآورده سر
چنین گفت کاین لشکر رزم ساز   سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهدار آن مرز خوارزم باش   همیشه کمر بستهٔ رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین   بفرمود تا کرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو   بنه تخت بر تخت سالار نو
در آشتي هیچگونه مجوي   سخن جز بجنگ و به کینه مگوي

کسی کو برد آب و آتش بهم ابرهرد و برکرده باشد ستم
دو پرمایه بیدار دل پهلوان یکی هوش ور پیر و دیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب بآرام پیر و جوان پرشتاب
ابا زنگ زرین و گوپال و تیغ خروشان بکردار غرنده میغ



آگاهي یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن او گودرز را بجنگ ایشان

پس آگاهي آمد به پیروز شاه که آمد زتوران بایران سپاه
جفا پیشه بد گوهر افراسیاب زکینه نه آرام جوید نه خواب
برآورد خواهد همي سر زننگ زهرسو فرستاد لشکر بجنگ
همی زهر ساید بنوك سنان که تابد مگر سوي ایران عنان
سواران جنگي چو سیصد هزار زجیحون همی‌کرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد زجیحون بگردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب زبانگ تبیره نیابند خواب
زآواز شیپور وزخم دراي تو گفتي برآید همی‌دل زجاي
گرآید بایران بجنگ آن سپاه هزبر دلاور نیابد براه
سرمرز ایران به پیران سپرد سپاهی فرستاد باا و نه خرد
سوي مرز خوارزم پنجه هزار کمربسته رفت ازدر کارزار
سپهدارشان شیدهٔ شیر دل کزآتش ستاند بشمشیر دل
سپاهی بکردار پیلان مست که باجنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کار آگهان پراندیشه شد شهریار جوان
پس انگه چنین گفت کاي بخردان من ایدون شنید ستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند زخورشید ایرانش آید گزند
سیه مار چون سر برآرد بکوب زسوراخ پیچان شود سوي چوب
چو خسرو به بیداد کارد درخت بگردد ازو باد شاهي و بخت
پس انگه همه موبدانرا بخواند شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند باشاه ایران براز بزرگان فرزانهٔ رزم ساز

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو		چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو
دگر بیژن و اشکش و گستهم		چو گرگین و چون زنگه و گژدهم
چو طوش سرافراز نودر نژاد		فریبرز کاوس فرخ نهاد
جز این نامداران لشکر همه		که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه		که ترکان همه رزم جویند و گاه
چو دشمن سپه ساخت شد تیز چنگ		بباید بسیچید ما را بجنگ
بفرمود تا بر درش گاو دم		زدند و بجوشید روئینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه		بیارا ستند از بر پیل گاه
بزد مهره درجام بر پشت پیل		زمین را توگفتي براندود نیل
هوا شد سیاه و زمین نیل رنگ		دلیران لشکر بسان پلنگ
بجنگ اندرون گرز و دل پر زکین		چو دریاي جوشان زگردان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه		که اي پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بساید عنان و رکیب		نباید که گیرد بخانه شکیب
بفرمود کز روم و هندوستان		سواران جنگ و یلان و گوان
دلیران گردن کش از تازیان		بسیچیدهٔ جنگ و شیر ژیان
کمر بسته خواهیم سیصد هزار		ز دشت سواران نیزه گذار
هر آن کز چهل روزه در پیش شاه		نیاید نیابد بسر بر کلاه
پراگنده کردند هرسو سوار		فرستاده با نامهٔ شهریار
دو هفته برآمد بفرمان شاه		بجوشید در پادشاهي سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش		زگیتی برآمد سراسر خروش
بشبگیر گاه خروش خروس		زهرسو همی خاست آواي کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه		کشیدند صف پیش درگاه شاه
سر گنجهاي کهن باز کرد		سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه		بسر برنهادند زرین کلاه
به برگستوان و بجوشن چو کوه		شده آهنین لشکری همگروه
چو شد کار لشکر همه ساخته		وزایشان دل شاه پرداخته
نخستین ازان لشکر نامدار		سواران شمشیرزن سي هزار
گزین کرد خسرو برستم بپرد		بدو گفت کاي نامبردار گرد

ره سیستان گیر و برکش سپاه   بهندوستان اندر آور براه
زغزنین برو تا براه برین   که گردد ترا تاج و تخت و نگین
چو آن بادشاهي شود یکسره   بآبش خور آید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین   کسی کو بخواهد زلشکر گزین
بزن کوس روئین و شیپور و ناي   بکشمیر و کابل فراوان مپاي
که ما را ءراز جنگ افراسیاب   نیابد همی خورد و آرام و خواب
الانان وغرچه بلهراسپ داد   بدوگفت کاي گرد فرخ نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه   گزین کن زگردان لشکر گروه
سواران شایستهٔ کارزار   ببرتا برآري زترکان دمار
با شکش بفرمود تاسي هزار   دمنده هزبران نیزه گذار
برد سوي خوارزم کوس بزرگ   سپاهی بکردار درنده گرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه   ابا شیده گردد همی رزم خواه
چهارم سپه را بگودرز داد   بدوگفت کاي گرد پهلو نژاد
برو باېزرگان ایران بهم   چوگرگین و چون زنگه و گستهم
چو شیدوش و فرهاد خرادوگیو   گرازه سپهدار و رهام نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ   سوي مرزتوران شدن بیدرنگ
سپهدار گودرز کشوادگان   همان پهلوانان و آزادگان
نشستند برزین بفرمان شاه   سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار   که رفتي کمربستهٔ کارزار
نگر تا نیازي به بیداد دست   نگرداني ایوان آباد پست
کسی کو بجنگت نه بندد میان   چنان ساز کزتو نه بیند زیان
که نپسندد از ما بدي دادگر   سپنج است گیتي و ما بر گذر
چو لشکر سوي مرزتوران بري   مکن تیزدل را بآتش سري
نگر تا نجوشي بکردار طوس   نه‌بندي بهر کار بر پیل کوس
بهرکار باهرکسي داد کن   ز یزدان نیکي دهش یاد کن
جهاندیدهٔ سوي پیران فرست   هشیوار وزیاد گیران فرست
به‌پند نراوانش بکشاي گوش   برو چادر مهرباني بپوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه   که فرمان تو برتراز چرخ ماه

بدانسان شوم کم تو فرمان دهي — تو شاه جهانداري و من رهي
برآمد خروش از در پهلوان — ز بانگ تبیره زمین شد نوان
بلشکر که آمد دمادم سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون پیل شصت — جهان پست گشته ز پیلان مست
ازان ژنده پیلان جنگي چهار — بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشت شان تخت زر — نشستنگه شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست — بران تخت زر از بر پیل مست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد — وزان گرد نیك اختري یادکرد
که از جان پیران برآریم دود — برآنسان که گرد پي پیل بود
بی آزار لشکر بفرمان شاه — همیرفت منزل بمنزل براه



پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چو گودرز نزدیك ریبد رسید — سرانرا ز لشکر همه بر گزید
هزار از دلیران نیزه گذار — گزین کرد گردن کش و نامدار
وزایرانیان نامور ده سوار — سخن گوي و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند — همه گفتهٔ شاه با او براند
بدو گفت کاي پور هشیار سر — برافراخته سر ز بسیار سر
گزین کرده‌ام درخورت لشکری — که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیك پیران شوي — بگوئي و گفتار او بشنوي
بگوئي به پیران که من با سپاه — بر یبد رسیدم بفرمان شاه
شناسي تو گفتار و کردار خویش — بي‌آزاري و رنج و آزار خویش
همه شهر توران بدي را میان — ببستند با نامدار کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد — بگیتی درون دیده پرآب کرد
پراز درد ایران پرازداغ شاه — که باسوگ ایرج نتابید ماه
ز تور و ز سلم آمد این باد و دم — که بر ایرج آمد ازایشان ستم
ز ترکان به تنها تو بر انجمن — ستائي بمهر و وفا خویشتن

دروغ است بر تو همی نام مهر / نه بینمت اندر دل آرام و مهر
همان است کان شاه آزرم جوي / مرا گفت با او همه نرم گوي
بدان کو بگاه سیاوش رد / نیفگند یك روز بنیاد بد
بنزد منش دستگاهست نیز / زخون پدر بی گناهست نیز
گناهی که تا این زمان کردهٔ / زشاهان کسی را نیازردهٔ
همه شاه بگذارد از تو همی / بدي نیکي انگارد از تو همی
نباید که بر دست من بر تباه / شوي بر گذشته فراوان گناه
مگرکز پيِ جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران وفرزند من / بخوانند بر تو همی پند من
سخن هرچه داني بدیشان بگوي / همیدون از ایشان سخن بازجوي
گرت چیره گردد بریشان زبان / گذشتي زتیمار و رستي زجان
بر و بوم وخویشانت آباد گشت / زتیغ منت گردن آزاد گشت
ورایدون که سوي تو گردد گناه / نباشي بجان ایمن از دست شاه
نجویم برین کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان و افراسیاب
کزوشاه مارا بکین خواستن / نباید بسی لشکر آراستن
مگر پند من سر بسر بشنوي / بگفتار هشیار من بگروي
نخستین کسی کو بیفگند کین / بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوش بیازید دست / جهانی به بیداد برکرد پست
بسان سگان شان از ان انجمن / به بندي فرستي بنزدیك من
بدان تا فرستیم نزدیك شاه / چه سرشان ستاند چه بخشد گناه
همه نام ایشان بدیوان من / نبشتست شاه جهانبان من
تونشنیدي این داستان بزرگ / که شیر ژیان افگند پیش گرگ
که هرکو بخون کیان دست آخت / زمانه جز از خاك جایش نساخت
دگرهرچه از گنج نزدیك تست / همه دشمن جان تاریك تست
ز اسپان پرمایه وزگوهران / زدینار ودیبا وازافسران
ز شمشیر و زترك وبرگستوان / زخفتان وازخنجر هندوان
همه آلت لشکر وسیم وزر / فرستي به نزدیك من سربسر
به بیداد کز مردمان بستدي / فراز آوریدي زراه بدي

بدان باز خري مگر جان خويش   به بيني سرراه درمان خويش
چه اندر خور شهرياراست ازان   فرستم بنزديك شاه جهان
ببخشيم ديگر همه بر سپاه   بجاي مكافات كرده گناه
و ديگر كه پور گزين ترا   نگهبان گاه و نگين ترا
برادرت هردو سران سپاه   كه هزمان بر آرند گردن بماه
چو هرسه بدين نامدار انجمن   فرستي گروگان بنزديك من
بدان تا شوم ايمن ازكار تو   بر آرد درخت وفا بار تو
به بين انگهي بر گزين زين دوراه   يكي راه يابي بنزديك شاه
خود و دودمان نزد خسرو شوي   بدان سايهٔ مهر او بغنوي
ببرّي دل از مهر افراسياب   نه بيني شب تيره اورا بخواب
كنم با تو پيمان كه خسرو ترا   بخورشيد تابان بر آرد سرا
زمهر دل او تو آگه تري   كزو تو نه بيني بجز سروري
وراز شاه توران بترسي همى   نخواهي كه آئي بايران همى
بپرداز توران و بركش بچاج   ببر تخت ساج و برافراز تاج
ورت سوي افراسياب است راي   برو نزد او جنگ مارا مپاي
كه با آنكه بايد بسيچيم جنگ   مرادل چوشيراست وچنگ پلنگ
بتركان نمانم من از تخت بهر   كمان من ابراست و بارانش زهر
وگر بگذري زين وجنگت هواست   سرت پر ز بيراي و كيمياست
بسيچيدهٔ جنگ خيز ايدر آي   گرت هست با شير درنده پاي
چو صف بر كشد از دورويه سپاه   گنه‌كار پيدا شود بي گناه
ورايين گفتهاي مرا نشنوي   بفرجام كارت پشيمان شوي
پشيماني انگه نداردت سود   كه تيغ زمانه سرت را درود
بگفت اين سخن پهلوان با پسر   كه بر خوان به پيران همه دربدر
زپيش پدر گيو شد تا ببلخ   گرفته بياد آن سخنهاي تلخ
فرود آمد وكس فرستاد زود   بدانسان كه گودرز فرموده بود
همان‌شب سپاه اندر آورد گرد   برفت از در بلخ تا ويسه گرد
كه پيران بدان شهربد با سپاه   كه ديهيم ايران همى جست و گاه
فرستاده چون نزد پيران رسيد   سپهدار تركان سپه را بديد

بگفتش که آمد سوي بلخ گیو   ابا او بزرگان وگردان نیو
چوبشنید پیران برافراخت گوش   برآمد زگردان لشکر خروش
بزد ناي روئین و بربست کوس   شد از سم اسپان زمین آبنوس
صد و ده هزارش زلشکر سوار   فراز آمدند از در کارزار
ازایشان دوبهره هم آنجا بماند   برفت وجهاندیدگانرا بخواند
بیامد چو نزدیك جیحون رسید   بگرد لب آب لشکر کشید
به جیحون برازنیزه دیوارکرد   ابا گیو گودرز دیدار کرد
دوهفته‌شد اندرسخن شان درنگ   بدان تا نباشد به بیداد جنگ
زهرگونه گفتند و پیران شنید   گنه‌کاري آمد زترکان پدید
بزرگان ایران زبان یافتند   بر ایشان بگفتار بشتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب   نوندی بنزدیك افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه   نهاد ازبر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیك من   گزین پور او گیو لشکر شکن
مراگوش ودل‌سوي فرمان تست   بپیمان روانم گروگان تست
سخن چون بسالار توران رسید   سپاهی زجنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیك پیران سوار   زگردان شمشیرزن سي هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین   وز ایشان بپرداز روي زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو   نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
بیارم سواران ترکان کنون   همه شهرایران کنم جوي خون
براي هشیوار ومردان مرد   برآرم زکیخسرو این بارگرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ   بخون تشنه هریك بکردار گرگ
برآشفت ازان‌پس که نیرو گرفت   هنرها بشست از دل آهو گرفت
جفا پیشه شد آن دل نیك خو   پراندیشه شد رزم کرد آرزو

—•••◆•••—

بازگشتن گیو با پاسخ پیران وصف کشیدن هردو لشکر

بگیو ! نگهي گفت برخیزورو   سوي پهلوان سپه باز شو
که برما سپاه آمد ازچارسوي   همي تخت ایران کنند آرزوي

بگویش که از من تو چیزی مجوی | که فرزانگان آن نه بینند روی
یکی آنکه از نامداران گوان | سپردن بدست تو این کی توان
و دیگر که گوئی سلیح و سپاه | گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
برادر که روشن روان منست | گزیده پسر پهلوان منست
همی گوئی از خویشتن دور کن | ز بخرد چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر ازین زندگی | که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ | چو با شیر جنگی برآمد بجنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون | به از زندگانی به ننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست | بفرمان جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو | ابا نامداران و گردان نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی | خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش کنابد رسید | بدان دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر | همی گفت پاسخ همی دربدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه | بجای که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست | بدلش اندرون داد را جای نیست
زهرگونه با او سخن رانده ام | همی هرچه گفتی برو خوانده ام
چو آمد پدیدار ازیشان گناه | هیونی برافگند نزدیک شاه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ | سپه رانده باید کنون بیدرنگ
سپاه اندر آمد ز افراسیاب | چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست | همی جنگ ما را کند پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان | که پیران بسیری رسید از روان
همین داشتم چشم ازین بد نهان | ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود | دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه | چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی بر گسل | کجا نیستش بازبان راست دل
همه مهر پیران به ترکان برست | بشوید همی شاه ازو پاک دست
دوان از پی گیو پیران دلیر | سپه را همی راند بر سان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه | بزد کوس و آمد زریبد براه

زکوه اندر آمد بهامون گذشت / کشیدند لشکر بران پهن دشت
بدشت اندر آورد لشکر گروه / بهامون سپاه از پس پشت کوه
چو پیران سپاه از کنابد براند / بروز اندرون روشنائي نماند
سواران جوشن وران صدهزار / زترکان میان بستهٔ کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ / همه نیزه و تیغ هندي بچنگ
بکردار کوه از دورویه سپاه / از آهن بسر بر نهاده کلاه
برآمد خروشیدن کره ناي / توگفتي بجنبد همی که زجاي
زریبد زمین تا کنابد سپاه / درو دشت از ایشان کبود و سیاه
زگرد سپه روز روشن نماند / زنیزه هوا جز بجوشن نماند
ازآواز اسپان و گرد سپاه / بشد روشنائي زخورشید و ماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ / زآهن زمین بود وز گرد میغ
بتوفید ازآواي گردان زمین / زترك و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید / که برسان دریا همی بردمید
درفش ازدرفش و گروه ازگروه / گسسته نشد تا شب آمد زکوه
چوشب تیره شد پیل پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش ازهردو روي / زآواز گردان پرخاشجوي
جهان سربسر گفتي آهرمنست / بدامن براز آستین دشمنست
زبانگ تبیره بسنگ اندرون / بدرید دل در شب تیره گون
سپیده برآمد زکوه سیاه / سپهدار ایران به پیش سپاه
بآسوده اسپ اندر آورد پاي / یلان را بهرسو همی ساخت جاي
سپه را سوي میمنه کوه بود / زجنگ دلیران بی اندوه بود
سوي میسره رود آب روان / چنان درخور آمد که تن را روان
همیدون پیاده پس نیزه دار / ابا جوشن و تیر آهن گذار
پیاده که بد درخور کارزار / بفرمود تا پیش روي سوار
صفی بر کشیدند نیزه وران / سپردار با بادپایان سران
کمانها فگنده بباز و درون / همی ازجگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ / کز آتش به خنجر ببردند رنگ
پس پشت شان ژنده پیلان چو کوه / زمین ازپئي پیل گشته ستوه

درفش خجسته میان سپاه زگوهر درفشان بکردار ماه
درخشیدن تیغهای بنفش ازان سایهٔ کاویانی درفش
توگفتی که اندر شب تیره چهر ستاره همی بر فشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه پس پشت لشکر هجیر و بنه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند بیکروی لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان که ای نازش تخت و تاج کیان
برو با سواران سوی میسره بکردار نوروز هور از بره
برافروز لشکر تو از فر خویش سپه را همیدار در بر خویش
بدان آبگون خنجر نیوسوز چو شیر ژیان از یلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم زگردان لشکر یکی گستهم
دگر گژدهم رزم را ناگزیر فروهل که بگذارد از چرخ تیر
بفرمود با گیو تا ده هزار برفتند برگستوان ور سوار
سپردآنزمان پشت لشکر بدوی که بد جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگ آوران چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار نگهبان لشکر سوی رودبار
همیدون فرستاد برسوی کوه درفشی و سیصد زگردان گروه
یکی دیده بان بر سر کوهسر برآمد برآورد از ابنوه سر
شب و روز گردن برافراخته ازان دیده که دیده برتاخته
بجستی همی راه توران سپاه پی مور را گر بدیدی براه
زدیده خروشیدن آراستی بگفتی و گودرز برخاستی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وزان پس بیامد بسالارگاه که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دل افروز بر پای کرد یلان را بقلب اندرون جای کرد
سرانرا همه خواند نزدیک خویش پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
سپهدار گودرز شان درمیان درفش از برش سایهٔ کاویان

همي بستد از ماه و خورشيد نور / نگه كرد پيران بلشكر ز دور
بدان ساز و آن لشكر آراستن / دل از رنج و تيمار بركاستن
در و دشت و كوه و بيابان سنان / عنان بافته سربسر در عنان
سپهدار توران غمي گشت سخت / برآشفت با تيره خورشيد بخت
وزان پس نگه كرد جاي سپاه / نيامدش برآرزو رزم گاه
نه آوردگه ديد و نه جاي صف / همي برزد از خشم كف را بكف
برآنسان كه آمد ببايست ساخت / چو سوي يلان اسپ بايست تاخت
پس از نامداران و گردان خويش / كسي كو كند جنگ را دست پيش
وزان جنگ سازان افراسياب / كسي كو بدان كينه گيرد شتاب
گزين كرد شمشير زن سي هزار / كه بودند شايستهٔ كارزار
بهومان سپرد آنزمان قلبگاه / سپاهي هزبر افگن و رزم خواه
بخواند اندريمان وارجاسپ را / نهاد سپه را دو برجاسپ را
چپ رزمگاهش بديشان سپرد / ابا سي هزار از دليران گرد
چو لهاك جنگي و فرشيد ورد / ابا سي هزار از يلان نبرد
گرفتند بر ميمنه جايگاه / زمين سربسر گشت از آهن سياه
چو زنگولهٔ گرد و كلباد را / سپهرم كه بد روز فرياد را
فرستاد با نيزه ور ده هزار / به پشت سواران خنجرگذار
برون رفت روئين روئينه تن / ابا ده هزار از يلان ختن
بدان تا دران بيشه ساران چو شير / كمين گه كند با يلان دلير
طلايه فرستد برود و بكوه / سپهدار ايران شود زان ستوه
گر از رزمگه پي نهد بيشتر / بجنبد ابر خويشتن بيشتر
سپهدار روئين بكردار شير / پس پشت او اندر آيد دلير
همان ديده بان بر سر كوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
كز ايرانيان گر سواري ز دور / عنان تافتي سوي سالار تور
نگهبان ديده گرفتي خروش / همه رزمگه آمدي زو بجوش
دو لشكر بروي اندر آورده روي / همه نامداران پرخاشجوي
چنين ايستاده سه روز و سه شب / تو گفتي يكي را نجنبيد لب
همي گفت گودرز گر جاي خويش / سپارم بديشان نهم پاي پيش

سپاه اندر آید پس پشت من — نماند بجز باد در مشت من
شب و روز برپاي پيش سپاه — همي جست نيك اختر هور و ماه
كه تا روزگاريكه نيك اختراست — كدام است جنبش كرا درخورست
كجا بردمد باد روز نبرد — كه چشم سواران بپوشد بگرد
برايشان بيابم مگر دستگاه — بكردار باد اندر آرم سپاه
وزان روي پيران نهاده دوچشم — كه گودرز را دل بجوشد بخشم
كند پشت پردخت وراند سپاه — كمين اندر آرد به پشتش زراه



آشفته شدن بيژن ازدرنگي جنگ و سخن گفتن او با گيو

بروز چهارم ز پشت سپاه — بشد بيژن گيو تا قلبگاه
به پيش پدرشد همه جامه چاك — همى بآسمان برپراگند خاك
همى گفت كاي باب كارآزماي — چرائي بدين خيره بودن بپاي
به پنجم فراز آمد اين روزگار — شب و روز آسايش آمد زكار
نه خورشيد شمشير گردان بديد — نه گردى بروي هوا بردميد
سواران بخفتان و خود اندرون — يكى را برگ در نجنبيد خون
دليران همه زير بار اندرند — نه آخر برنگ و نگار اندرند
بايران پس از رستم نامدار — نبودى چو گودرز ديگرسوار
كنون تا بيامد ز جنگ پشن — ازان كشتن و رزمگاه گشن
بلادن كه چندين پسر كشته ديد — سر بخت ايرانيان گشته ديد
جگرخسته گشتست وگم كرده راه — نخواهد كه بيند همى رزمگاه
به پيريش برچشم بايد فگند — نهاد است سرسوى چرخ بلند
سپهدار كو ناشمرده سپاه — ستاره شمارد همى گرد ماه
توبشناس كاندرتنش نيست خون — شدازجنگ جنگ آوران اوزبون
شگفت از جهان ديده گودرز نيست — كه اورا روان خود بدين مرز نيست
شگفت از تو دارم همى اي پدر — كه شير ژيان از تو جويد هنر
دو لشكر همى بر تو دارند چشم — يكى تيز كن مغز و بنماي خشم
كنون چون جهان گرم وروشن هوا — بگيرد همى رزم لشكر نوا

چو این روزگار خوشي بگذرد | چو پولاد روي زمين بفسرد
چو بر نیزها کرد د افسرده چنگ | پس پشت برف آید و پیش جنگ
که آید زگردان به پیش سپاه | که آورد گیرد برین رزمگاه
وزاید و نکه ترسي همی از کمین | زجنگ آوران و ز مردان کین
بمن داد باید سواری هزار | گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمین گاه شان | سرافشان کنیم از بر ماه شان
ز گفتار بیژن بخندید گیو | بسی آفرین خواند بر پور نیو
بدادار گفت از تو دارم سپاس | تو دادي مرا پور نیکي شناس
همش زور دادي همش هوش و دین | شناساي هر کار و جوياي کين
بمن بازگشت این دلاور جوان | چنان چون بود بچهٔ پهلوان
چنین گفت مرجفت را نره شیر | که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم ازو مهر و پیوند پاك | پدرش آب دریا بود مام خاك
ولیکن تو اي پور چیره سخن | زبان برنیا برکشاده مکن
که او کار دیدست و دانا تراست | برین لشکر نامور مهتراست
کسی کو بود سودهٔ روزگار | نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر ببار اندرند | نه ترکان برنگ و نگار اندرند
همه شور بختند و برگشته سر | همه دیده پر آب و پرخون جگر
همی خواهد این پیر کار آزماي | که ترکان بجنگ اندر آرند پاي
پس پشت شان دور گردد زکوه | برد لشکر کینه ور همگروه
به بیني تو گوپال گودرز را | که چون درنوردد همه مرز را
و دیگر که از اختر نیك و بد | همه گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آید آن روزگار بهي | کند روي گیتي زترکان تهي
چنین گفت بیژن به پیش پدر | که اي پهلوان جهان سربسر
خجسته نیا را که این است راي | سزد گر نداریم رومي قباي
شوم جامهٔ رزم بیرون کنم | بمی روي پژمرده گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوانرا بکار | بیایم . کمربستهٔ کارزار

سرزنش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ

وزان لشکر ترک هومان دلیر … بیامد به پیش برادر چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب … گرفت اندرین جنگ ما را شتاب
به پنجم فراز آمد این روزگار … میان بسته در جنگ چندین سوار
از آهن میان سوده و دل زکین … نهاده دو دیده بایران زمین
چه داری بروی اندر آورده روی … چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای … وگر رای برگشتن ایدر مپای
که ننگ است بر تو ایا پهلوان … برین کار خندند پیر و جوان
همان لشکر است این که از ما بجنگ … برفتند و رفته ز رخ آب و رنگ
از ایشان همه رزمگه کشته بود … زمین سر بسر جوی خون گشته بود
نه زین نامداران سواری کم است … نه آن دوده را پهلوان رستم است
ورت آرزو نیست خون ریختن … نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهرهٔ برگزین … بمن ده تو بنگر بدین دشت کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن … بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه … که آمد بر من چنین با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو است … سر نامداران و هم پهلواست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من … همی سرفرازد بهر انجمن
ودیگر که از پهلوانان شاه … ندانم چو گودرز کس را بجاه
بگردن فرازی و مردانگی … برای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که پر داغ دارد جگر … پر از خون دل از درد چندان پسر
که از تن سران شان جدا مانده ایم … زمین را بخون گرد بنشانده ایم
کنون تا به تنش اندرون جان بود … برین کینه چون مار پیچان بود
چهارم دو لشکر میان دو کوه … فراز آوریداست و کرده گروه
ز هر سو که جوئی بدو راه نیست … براندیش کاین رنج کوتاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر … ازان کوه باره بر آرند سر
مگر مانده گردند و سستی کنند … بجنگ اندرون پیش دستی کنند

چو از کوه بیرون کشد لشکرش — یکی تیرباران کنم بر سرش
چو دیوار گرد اندر آریم شان — چو شیر ژیان جان بر آریم شان
بر ایشان بگردد همه کام ما — بر آید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهي و سالار شاه — بر آورده از چرخ و کیوان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز — نباشد چه گردد همی گرد آز
و دیگر که از نامداران بجنگ — نیاید کسی پیش غران پلنگ
زگردان کسی را ابی نام تر — بجنگ دلیران بی آرام تر
زلشکر فرستد به پیشت بکین — اگر بر نوردي بروبر زمین
ترا نام ازان بر نباشد بلند — بر ایرانیان نیز ناید گزند
وگر بر تو بر دست یابد بخون — شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوي — همی خیره دانست کردار اوي
چنین داد پاسخ کز ایران سوار — که آید که با من کند کارزار
تراخود همین مهرباني است خوي — مرا کارزار آمدست آرزوي
و گرکت بکین جستن آهنگ نیست — بجانت درون آتش جنگ نیست
شوم جرمهٔ گام زن زین کنم — سپیده دمان جستن کین کنم

آمدن هومان پیش لشکر ایران و هم نبرد خواستن

چو آمد بلشکر گه خویش باز — همی سود دندان بسان گراز
نشست از برزین سپیده دمان — چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد به نزدیك ایران سپاه — پر از جنگ دل سر پر از کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ — بروبر جهان گشت زاندوه تنگ
بجوشید ش از کار هومان جگر — یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهرکار سازد درنگ — سر اندر نیارد به پیکار تنگ
سبکسار تندي نماید نخست — بفرجام کار انده آرد درست
ربانی که اندر سرش مغز نیست — اگر دُر ببارد همان نغز نیست
چو هومان بدین رزم تندي نمود — ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان داور ش باد فریاد رس — جزا ویش نه بینم همی یار کس

چو هومان ویسه بدان رزمگاه　　که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که جوید زگردان نبرد　　نگهبان لشکر بد و باز خورد
طلایه بیامد بر ترجمان　　سواران ایران همه بد گمان
بپرسید کاین گرد پرخاشجوی　　بخیره بدشت اندر آورد روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند　　بچنگ اندرون گرز و برزین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان　　که آمد گه تیغ و گرز و کمان
که این شیردل نامبردار مرد　　همی با شما کرد خواهد نبرد
سر ویسگانست هومان بنام　　که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرز اوی　　کمربستن و خسروی برز اوی
همه دست نیزه گذاران زکار　　فروماند از فرّ آن نامدار
همه یکسره بازگشتند ازوی　　سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان بترکی زبان　　همی گفته ما برو بر بخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست　　زگودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ جوئی کشادست راه　　سوی نامور پهلوان سپاه
زسالار و گردان و گردنکشان　　بهومان ندادند یکیک نشان
که گردان کدامند و لشکر کجاست　　که دارد چپ لشکر و دست راست
وزانسو هیونی تگاور دوان　　طلایه برافگند زی پهلوان
که هومان ازان رزمگه چون پلنگ　　سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
زپیش طلایه چو هومان برفت　　بیامد بنزدیک رهام تفت
وز آنجا خروشی برآورد سخت　　که ای پور سالار و هشیار بخت
بجنبان عنان اندرین رزمگاه　　میان دو صف برکشیده سپاه
چپ لشکر و چنگ شیران توئی　　نگهبان و سالار ایران توئی
بآوردگه با من ببایدت گشت　　سوی رود خواهی وگر کوه و دشت
وگر تو نیائی مگر گستهم　　بیاید دمان با فروهل بهم
که جوید نبردم زکندآوران　　به تیغ و سنان و بگرز گران
هرآنکس که پیش من آید بکین　　زمانه بدو در نوردد زمین
وگر تیغ ما را به بیند بجنگ　　بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی　　که ای نامبردار پرخاشجوی

زترکان ترا بخرد انگاشتیم   جز آنگونه هستي که پنداشتیم
که تنها برین رزمگاه آمدي   دلاور به پیش سپاه آمدي
بر آني که اندر جهان تیغ دار   نه بندد کمر چون تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن   ز دام خرد گردن آزاد کن
که هرکو بجنگ اندر آید نخست   ره بازگشتن نبایدش جست
نه اندیشي از تیغ گیو دلیر   که پیران برادرت آن نره شیر
دو گوشش به خنجرش سوراخ کرد   دل گرد توران پر از زاخ کرد
برو بازگرد اي نبرده سوار   چو آگه شود گیو پیل نامدار
بیاید ببرد دو گوشت بزار   شوي نزد تورانیان سخت خوار
ازینها که تو نام بردي بجنگ   همه جنگ را تیز دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه   نباشد نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگ گردان بجوئي همی   سوي پهلوان چون نپوئي همی
زگودرز دستوري جنگ خواه   پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوي   بدین روي با من بهانه مجوي
تو این نیزهٔ دوك رستن گزین   نه مرد سواراني و دشت کین
وزانجا بقلب سپه برگذشت   دمان تا بدانسوي لشکر گذشت
بزد فریبرز با ترجمان   بیامد بکردار پیل دمان
یکی برخروشید کاي بد نشان   فرو برده گردن ز گردن کشان
سواران و پیلان و زرینه کفش   ترا بود با کاویاني درفش
بترکان سپردي بروز نبرد   یلانت بایران نخوانند مرد
تو سالار بودي شدي زیردست   کمر بندگي را ببایدت بست
سیاوش رد را برادر توئي   بگوهر ز سالار برتر توئي
تو باشي سزاوار کین خواستن   بکینه ترا باید آراستن
من از تخمهٔ تور توران شهم   بگوهر مگر با تو خود همرهم
یکی با من اکنون بآوردگاه   بیا تا بگردیم پیش سپاه
بخورشید تابان برآیدت نام   چو پیش من ایدر گذاري تو گام
وگر تو نیائي بجنگم رواست   زواره گرازه نگر تا کجاست
کسی را زگردان به پیش من آر   که باشد از ایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز   که با شیر درنده کینه مساز
چنین است فرجام روز نبرد   یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
چو پیروز گشتی بترس از گزند   که یکسان نگردد سپهر بلند
ستیزه بجایی رساند سخن   که ویران کند خان ومان کهن
درفش ار زمن شاه بستد رواست   بدو داد پیلان و لشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد   کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد   سپهدار گودرز کشواد کرد
همیشه به پیش سپه کینه خواه   پدر بر پدر نیو و سالار شاه
و دیگر که از گرز او بی گمان   سرآید بسالار تان برزمان
سپه را بدو بست فرمان جنگ   بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد   دلم را بران داغ درمان دهد
به بینی که من سر چه گونه زننگ   بگردون بر آرم بمیدان جنگ
چنین پاسخش داد هومان که بس   بگفتار بینم ترا دسترس
بدین تیغ کاندر میان بستهٔ   زمردان جنگی کرا خستهٔ
بدین گرز نا خوب کن کارزار   که بر ترك و جوشن نیاید بکار
وزانجا بدان چیرگی بازگشت   که گفتی مگر شیر بد سازگشت
کمر بستهٔ کین آزادگان   بنزدیك گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند   که ای پرمنش مهتر دیو بند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه   وزان پس کشیدن سپه را براه
همان هدیهٔ شاه و پیمان تو   به پیران سالار و فرمان تو
فرستاده آمد بتوران سپاه   گزین پور تو گیو لشکر پناه
وزان پس که سوگند خوردی بشاه   بخورشید و ماه و به تخت و کلاه
که گر چشم من درگه کارزار   به پیران فتد زو برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی   همی بآرزو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند   نشستی بکردار غرم نژند
چنان هم چو نخچیر کز نره شیر   گریزان و شیر از پس اندر دلیر
گزیند به بیشه درون جای تنگ   نجوید ز تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهامون گذار   چه داری سپاه از پس کوهسار

چنین بود پیمانت با شهریار | که بر کینه در کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن | که باشد سزا با تو گفتن سخن
چو پاسخ نیابی کنون ز انجمن | به بیدانشی بر نهی آن بمن
تو بشنو که از شاه فرمان من | همی بود سوگند و پیمان من
کنون کامدم با سپاهی گران | از ایران گزیده دلاور سران
شما هم بکردار روباه پیر | به بیشه دراز بیم نخچیر گیر
همی چاره سازید و دستان و بند | گریزان ز گرز و سنان و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه | که روباه با شیر ناید براه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید | چو شیر اندران رزمگه بر دمید
بگودرز گفت ار نیائی بجنگ | تو با من نه زانست کآیدت ننگ
ازان پس که جنگ پشن دیدهٔ | سراز رزم ترکان به پیچیدهٔ
بلادن بجنگ آزمودی مرا | بآورد گه در ستودی مرا
وراید ون که هست این که گوئی همی | وزین گفته کردار جوئی همی
یکی بر گزین از میان سپاه | که با من بگردد بآورد گاه
که من با فریبرز و رهام جنگ | بجستم بسان دلاور نهنگ
بگشتم سرا سر همه انجمن | نیامد زگردان کسی پیش من
بگودرز بُد بند پیکار شان | شنیدن نه ارزید گفتار شان
تو آنی که گوئی بروز نبرد | به خنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی با من ایدر بدین کینه گاه | بگردد بگرز گران کینه خواه
فراوان پسر داری ای نامور | همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی را به پیش من آور بجنگ | اگر جنگ جوئی چه جوئی درنگ
بس اندیشه کرد اندران پهلوان | که پیشش که آید بجنگ از گوان
گراز نامداران هژبری دمان | فرستم بنزدیك این بدگمان
شود کشته هومان برین رزمگاه | ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوان شان به پیچد ز درد | وزان پس بتندی نجوید نبرد
سپاهش بکوه کنا بد شود | بجنگ اندرون دست ما بد شود
وراز نامداران این انجمن | یکی کم شود گم شود نام من
شکسته شود دل یلا نرا بجنگ | نسازند ازان پس بهامون درنگ

همان به که با او نسازیم کین … برو بر ببندیم راه کمین
مگر چیره گردند و جویند جنگ … سپاه ایدر آید ازان جای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو … بگفتار تندی و در کار نو
چو در پیش من برکشادی زبان … بدانستمت آشکار و نهان
کسی را زترکان نباشد خرد … کز اندیشهٔ خویش رامش برد
ندانی که شیرژیان روز جنگ … نیالاید از خون روباه چنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته … همه جنگ را گردن افراخته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ … همه نامداران بخایند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن … بانبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو … برافراز گردن بسالار نو
کز ایرانیان چند جستم نبرد … نزد پیش من کس جز از باد سرد
برین رزمگاه بر شود نام تو … زپیران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند … که گردان کدامند و سالار چند
یکی داستان از جهاندارشاه … بیاد آورم اندرین رزمگاه
که تخت کیان جست خواهی مجوی … چو جوئی زآتش مبرتاب روی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست … وگر گل چنی راه بیخار نیست
نداری از ایران یکی شیرمرد … که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانیم … نگیرم فریبت اگر دانیم
همه نامداران پرخاش جوی … بگودرز گفتند کاین است روی
که از ما یکی را بآورد گاه … فرستی بنزدیک او کینه خواه
چنین گفت گودرز کامرز روی … ندارد شدن جنگ را پیش اوی
چو هومان زگفتار برگشت سیر … برآشفت برسان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت … سوی روزبانان لشکر شتافت
کمان را بزه کرد وزیشان چهار … بیفگند زاسپ اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر زدور … بدیدند زخم سرافراز تور
رهش باز دادند و بگریختند … بآورد با او نیاویختند
ببالا برآمد بکردار مست … خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برگاشت برگرد سر … که هومان ویسه است پیروزگر

خروشیدن نای روئین زدشت   برآمد چو نیزه زبالا بگشت
زشادی دلیران توران سپاه   همی ترك سودند بر چرخ و ماه
چو هومان برآمد بران چیرگی   به پیچید گودرز ازان خیرگی
سپهدار ازان شرم گشته دژم   گرفته برو خشم و تندی ستم
زننگ ازدلیران بپالود خوی   سپهبد یکی اختر افگند پی
کز ایشان بُد این پیش‌دستی بخون   بد آید همی بر بدی رهنمون
وزان پس بگردن کشان بنگرید   که تا جنگ اورا که آید پدید



خواستن بیژن نبرد هومان ازگودرز و دستوری یافتن

خبرشد به بیژن که هومان چو شیر   به پیش نیای تو آمد دلیر
زهرسو چپ لشکرو دست راست   زگردن کشان هم نبردان بخواست
نرفت از دلیران کسی پیش اوی   بتندی و بیغاره برکاشت روی
بکشت ازسواران لشکرچهار   بخاك اندر افگند شان خوار و زار
برآشفت برخویشتن چون پلنگ   نبرد ورا تیز کرده دو چنگ
بفرمود تا بر نهادند زین   بران پیل پیکر هیون گزین
بپوشید رومی زره جنگ را   سبك تنگ بربست شبرنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا   سخن گفت با او زبهر نیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر   نگفتم ترا من همه دربدر
که گودرز را هوش کمتر شداست   نه بینی بآئین که دیگر شداست
دلش پرنهیب است وپرخون جگر   زبس درد و تیمار چندان پسر
که از تن سرانشان جدا گشته بود   همه رزمگه سربسر کشته بود
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر   میان دلیران بکردار شیر
به پیش نیا رفت نیزه بدست   همی برخروشید برسان مست
چنان بُد کزین لشکر نامدار   سواری نبود ازدر کارزار
که اورا بنیزه بر افراختی   چو بر باب زن مرغ بر ساختی
تو ای مهربان باب بسیارهوش   دو کتفم بدرع سیاوش بپوش
نشاید جزازمن که با او نبرد   کند تا برآرد زمردیش گرد

بدو گفت گیو ای پسر هوش دار   بگفتار من یکزمان گوش دار
بگفتم ترا من که تیزی مکن   بگودرز بربد مگردان سخن
که او کار دیده است و دانا تراست   برین لشکر نامور مهتراست
سواران جنگیش پیش اندرند   همه کینهٔ پیل را درخورند
نفرمود با او کسی را نبرد   جوانی مگر مر ترا خیره کرد
که گردن بدینسان برافراختی   بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان   مزن نیز پیشم ازین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من   نجوئی نخواهی همی نام من
شوم پیش سالار بسته کمر   زنم دست برجنگ هومان ببر
وزانجا بزد اسپ و برگاشت روی   بنزدیك گودرز شد پویه پوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد   همه داستان سربسر یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه   شناسای هرکار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی   وگرچند هستم بهوش اندکی
که این رزمگه بوستان ساختی   دل از کین ترکان بپرداختی
بهفتم فراز آمد این روزگار   شب و روز آسایش آمد نه کار
که خورشید شمشیر گردان ندید   نه گردی بروی هوا بردمید
شگفتی تر آن کز میان سپاه   یکی ترك بدبخت گم کرده راه
بیامد که یزدان نیکی دهش   همی بد سگالید بربد کنش
بیاوردش ازپیش توران سپاه   بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمده گور بگذاشتی   ندانم کزین درچه پنداشتی
برآنی که گرخون او بید رنگ   بریزند پیران نیاید بجنگ
میندیش کو کینه بیش آورد   سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینك بخون جنگ را شسته ام   همان جنگ او را کمر بسته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان   شوم پیش او چون هزبر دمان
بفرماید اکنون سپهبد بگیو   مگر کان سلیح سیاوش نیو
دهد مر مرا ترك و رومی زره   زبندش کشاید یکایك گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی   بدید آن دل و رای هشیار اوی
زشادی برو آفرین کرد سخت   که از تو مگرداد جاوید بخت

تو تا بر نشستي بزين پلنگ   نهنگ از دم آسود و شيران زچنگ
تو خود هيچ گونه نيا سائيا   بهر رزم وهر كار پيش آئيا
بهر كارزار اندر آئي دلير   بهر جنگ پيروز باشي چو شير
نگه كن كه با او بآورد گاه   تواني شدن زان پس آورد خواه
كه هومان يكى بدكنش ريمن است   بآورد چون كوه در جوشن است
جواني وناگشته برسر سپهر   نداري همى برتن خويش مهر
بمان تا يكى رزم ديده هزبر   فرستم بجنگش چو غرنده ابر
برو تير باران كند چون تگرگ   بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
بدو گفت بيژن كه اي پهلوان   هنرمند بايد دلاور جوان
مرا اگر نديدي برزم فرود   كنون بازبايد زسر آزمود
بجنگ پشن برنوشتم زمين   نديده كسى پشت من روز كين
مرا زندگاني نه اندر خوراست   گراز ديگرانم هنر كمتراست
وگر بازداري مرازين سخن   برين روي كاهنگ هومان مكن
بنالم من از پهلوان پيش شاه   نخواهم كمر زين سپس نه كلاه
بخنديد گودرز وزو شاد شد   بسان يكى سرو آزاد شد
بدو گفت نيك اختر وبخت گيو   كه فرزند دارد همى چون تونيو
وزان روز فرخ مرا ياد باد   كه از مادر پاك بيژن بزاد
تو تا جنگ را بازكردي دوچنگ   فرو ماند از جنگ چنگ پلنگ
ترا دادم اين جنگ هومان كنون   مگر بخت نيكت بود رهنمون
بنام جهاندار يزدان ما   به پيروزي شاه گردان ما
كه اين اهرمن را بدست تو هوش   برآيد بفرمان يزدان بكوش
شكسته شود پشت پيران بجنگ   نه نازد بنام و نكو شد به ننگ
بگويم كنون گيو را كان زره   كه بيژن همى خواهد او را بده
ورايدون كه پيروز باشي بدوي   ترا بيشتر نزد من آب روي
زفرهاد وگيو برآرم بجاه   بگنج و سپاه و به تخت و كلاه
بگفت اين سخن بانبيره نيا   نبيره پر از بند و پر كيميا
پياده شد از اسب وروي زمين   ببوسيد و بر باب كرد آفرين
بخواند آنزمان گيو را پهلوان   سخن رفت با او زبهر جوان

وزان خسرواني زره ياد كرد   كجا خواست بيژن ز بهر نبرد
چنين داد پاسخ پدررا پسر   كه اي پهلوان جهان سربسر
مراهوش وجان وجهان اين يكيست   به‌چشمم چنين جان اوخوار نيست
بدو گفت گودرز كاي مهربان   جز اين كرد بايد دد و برگمان
كه هرچند بيژن جوانست و نو   بهر كار دارد خرد پيش رو
وديگركه اين جاي كين جستن است   جهانرا ز آهرمنان شستن است
بكين سياوش بفرمان شاه   نشايد به پيوند كردن نگاه
وگر بارد ازميغ پولاد تيغ   نشايد كه داريم جان را دريغ
نبايد شكستن دلش را بجنگ   نپوشيد بايد برو نام و ننگ
كه چون كاهلي پيشه گيرد جوان   بماند منش پست وتيره روان
چو پاسخ چنين يافت چاره نبود   يكى با پسر نيز پند آزمود
مگر باز دارد سرش را زجنگ   پسر گفت نامم درآري به‌ننگ
بگودرز گفت اي جهان پهلوان   بجاي كه پيكار خيزد بجان
نه فرزند بايد نه گنج و سپاه   نه آزرم و فرمان سالار و شاه
مرا روزگار درشت است پيش   چرا داد بايد بدو جان خويش
اگرجنگ جويد سليحش كجاست   زره دارد ازمن چه‌بايدش خواست
چنين گفت پيش پدر جنگ ساز   كه مارا بدرع تو نامد نياز
برآني كه اندر جهان سربسر   بدرع تو جويند گردان هنر
چو درع سياوش نباشد بجنگ   نجويند گردن كشان نام وننگ
برانگيخت اسپ ازميان سپاه   كه آيد ز لشكر بآوردگاه
چواز پيش لشكر شدش ناپديد   دل گيو ازاندوه او بردميد
پشيمان شد ازدرد دل خون گريست   نگر تا غم و مهر فرزند چيست
همى باسمان برفرازيد سر   پراز خون دل ازدرد وخسته جگر
بدادار گفت اي جهان داورا   سزد گر بدين خسته دل بنگرا
نسوزي تو ازبهر بيژن دلم   كز آب مژه پاي اندر گلم
بمن بازبخشش تو اي كردگار   بگردان زجانش بد روزگار
بيامد پراندیشه دل پهلوان   پراز خون دل ازكارپور جوان
بدل گفت خيره بيازردمش   چرا خواسته پيش ناوردمش

گرا ورا زهومان بد آید بسر　　چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بمانم پرازدرد و اندوه و خشم　　پرآزار و زود ل پراز آب چشم
وزانجا دوان هم بکردار گرد　　به پیش پسر شد بجاي نبرد
بدوگفت ما را چه داري بتنگ　　همي تیزي آري بجاي درنگ
سیه مار چندان دمد روز جنگ　　که از ژرف دریا برآید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود　　که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوي هومان شتابي همی　　زفرمان من سر بتابي همی
چنین برگزینی همی راي خویش　　نداني که چون آیدت کار پیش
بدوگفت بیژن که اي نیو باب　　دلم را زکین سیاوش متاب
که هومان نه ازروي ونه زآهنست　　نه پیل ژیان و نه آهرمنست
یکی مرد جنگ است ومن جنگجوي　　ازو برنتابم به بخت تو روي
نوشته مگر برسرم دیگر است　　زمانه بدست جهان داور است
اگر بودني بود دل را بغم　　سزد گر نداري نباشي دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر　　میان بستهٔ جنگ برسان شیر
فرود آمد ازبارهٔ راه جوي　　سپرد اسپ و درع سیاوش بدوي
بدوگفت اگر کارزارت هواست　　چنین برخرد کام تو بادشاست
برین بارهٔ گام زن برنشین　　که زیر تو اندر نوردد زمین
سلاحم همیدون بکار آیدت　　چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسپ پدر دید برپاي بیش　　چو باد اندرآمد زرهوار خویش
بپوشید درع سیاوُش رد　　زره را گره بر کمربند زد
بران بارهٔ خسروي برنشست　　کمربست و بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمان را زلشکر بجست　　که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هزبر ژیان　　بکین سیاوش کمر برمیان
چو بیژن بنزدیك هومان رسید　　یکی آهنین کوه جوشنده دید
زجوشن همه دشت روشن شده　　یکی پیل در زیر جوشن شده
وزان پس بفرمود تا ترجمان　　یکی بانگ برزد بران بدگمان
که گرجنگ جوئي همی بازگرد　　که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید اي رزم دیده سوار　　چه تازي تو اسپ اندرین مرغزار

کز افراسیاب اندر آئی ببد زتوران زمین برتو نفرین سزد
تو کینه بپی افگندی وبد خوئی زتوران گنه گارتر کس توئی
زیزدان سپاس و بیزدان پناه کت آورد پیشم درین رزمگاه
عنان بازکش زین تگاور هیون کت اکنون زکینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد بدشت و دروکوه با من بگرد
وگر درمیان دورویه سپاه بگردی همی ازپی نام وجاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا زگردن کشان بر گزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت چنین داد پاسخ که ای شوربخت
بس ایمن شدی برتن خویش بر مگر سیری آمد تنت را زسر
بدانسان بلشکر فرستمت باز که گیو ازتو گردد بدرد وگداز
سرت را زتن دورمانم نه دیر چنان کز تبارت فراوان دلیر
بچنگ من اندر بسان تذرو که بازش برد برسر شاخ سرو
خروشان وخون ازدودیده چکان کنان پر بچنگال وخونش مکان
چه سوداست کامد بنزدیک شب رو اکنون بز نهار تاریک شب
من اکنون یکی باز لشکر شوم بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وزانجا دمان گردن افراخته بیایم نبرد ترا ساخته
چنین پاسخش داد بیژن که شو پست چاه باد اهرمن پیش رو
چو فردا بیائی بآوردگاه نه بیند ترا باز شاه و سپاه
سرت را چنان دورمانم زجای کزان پس بلشکر نیایدت رای
وزانجایگه روی برکاشتند بشب دشت آورد بگذاشتند
بلشکرگه خویش باز آمدند بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندرآسیب وشیب زپیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو ازکوه سر بردمید شد آن دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد سخن پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیورا خواستم همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را زلشکر بخواند به گلگون باد آورش برنشاند
بیامد دران جای آوردگاه به بیژن نهاده دوچشمش براه
هم اندرزمان بیژن آمد دمان بسیچیدهٔ رزم با ترجمان

به پشت شباهنگ بربسته تنگ چو جنگي پلنگی گرازان بجنگ
زره نیز کرده ببر پهلوي درفشان سزاز مغفر خسروي
بهومان چنین گفت کاي باد سار ببردي زمن دوش سر یادگار
امید ستم امروز کین تیغ من سرت را چنان بگسلاند زتن
که برخاك خیزد زخون تو گل یکی داستان اندر آري بدل
که با آهوی گفت غرم ژیان که گردشت گردد همه پرنیان
زدامی که پاي من آزاد گشت نپویم بدان سو ترا باد دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو بماند جگر خستهٔ پور نیو
بکوه کنابد کني کارزار ویا سوي ریبد بر آراي کار
که فریادرس مان نباشد زدور نه زایران بیاري کس آید نه تور
بدو گفت بیژن که تاکي سخن کجا خواهي آهنگ آورد کن



رزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان

برانگیختنداسپ وبرخاست گرد بزه بر نهاده کمان نبرد
دو خوني برافراخته سر بماه چنان کینه ور گشته از کین شاه
زکوه کنابد برون تاختند سران سوي هامون برافراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمي ندیدند جاي پئ آدمي
نه بر آسمان کرگسان را کذر نه خاکش سپرده پئ شیرنر
ز دو لشکر از یار وفریادرس به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان نباشند بر خیرگي بدگمان
زما هر که یابد رهائي بجان نگیرد بدل کینه با ترجمان
بدان تا بدونیك با شهریار بگوید ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و پیکار چون برزم اندرون کار وکردار چون
بگفتند وزاسپان فرود آمدند به بند زره بر گره بر زدند
اسپان جنگي سواران جنگ بکینه کشیدند چون سنگ تنگ
چو بر بادپایان ببستند زین پر ازخشم گردان و دل پر زکین
کمانها چو بایست بر ساختند بمیدان جنگ اندرون تاختند

ز پیکان پولاد و تیر خدنگ — کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
چو تیرانچه بود اندر انداختند — همیدون سوي نیزه پرداختند
چپ وراست گردان و پیچان عنان — ابا نیزهٔ آب داده سنان
زره شان درآمد همه لخت لخت — نگر تا کرا روز برگشت و بخت
دهان شان چوشیرازتپش مانده باز — بآب و بآسایش آمد نیاز
پس آسوده گشتند و دم بر زدند — بران آتش تیز نم بر زدند
سپر بر گرفتند و شمشیر تیز — تو گفتي که آن روز بُد رستخیز
چو برق درخشنده ازتیره میغ — همی آتش افروخت ازترك و تیغ
زآهن بران آهن آبدار — نیامد بزخم اندرون پایدار
بکردار آتش پرند آوران — فرو ریخت ازچنگ کند آوران
نبد دسترس شان بخون ریختن — نشد سیر دل شان زآویختن
عمود از پس تیغ بر داشتند — از اندازه پیکار بگذاشتند
وزان پس بران برنهادند کار — که زور آزمایند در کارزار
بران گونه جستند ننگ و نبرد — که ازپشت اسپ اندر آرند مرد
کمربند گیرد کرا زور بیش — رباید زاسپ افگند زیر خویش
زنیروي گردان دوال رکیب — گسست اندر آورد گاه ازنهیب
همیدون نگشتند از اسپان جدا — نبودند بر یکدگر پادشا
پس ازاسپ هردو فرود آمدند — زپیکار یکباره دم بر زدند
گرفته بدست اسپ شان ترجمان — دو جنگي بکردار شیر ژیان
بدان ماندگي باز برخاستند — بکشتي گرفتن بیاراستند
زشبگیر تا سایه گسترد شید — دوخوني بر آنسان به بیم و امید
همی رزم جستند با یکدگر — یکی را زکینه نه برگشت سر
دهان خشك وغرقه شده تن درآب — ز رنج و زتابیدن آفتاب
وزانجا بدستوري یکدگر — برفتند پویان سوي آبخور
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد — زدادار نیکي دهش یاد کرد
تن ازدرد لرزان چو از باد بید — دل از جان شیرین شده نا امید
بیزدان چنین گفت کاي کردگار — تو داني نهان من و آشکار
اگر داد بیني همی جنگ من — وزین جستن کین و آهنگ من

زمن مگسل امروز توش مرا ‌ ‌ ‌ نگهدار بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ ‌ ‌ ‌ سیه گشته از درد و دل پر ز داغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند ‌ ‌ ‌ گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بران آن برین ‌ ‌ ‌ که آنرا بسودی که این را زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور ‌ ‌ ‌ هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هرگونه زور آزمودند و بند ‌ ‌ ‌ فراز آمد آن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ ‌ ‌ ‌ ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران ‌ ‌ ‌ خم آورد پشت هیون گران
بر آوردش از جای و بنهاد پست ‌ ‌ ‌ سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و سر کردش از تن جدا ‌ ‌ ‌ فگندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاك اندرون ‌ ‌ ‌ همه دشت شد سربسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن ‌ ‌ ‌ فگنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی ‌ ‌ ‌ سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان ‌ ‌ ‌ ز جان سخن‌گوی روشن روان
تو ئی تو که جز تو جهاندار نیست ‌ ‌ ‌ خرد را برین کار پیکار نیست
مرا زین هنر سربسر بهره نیست ‌ ‌ ‌ که با پیل کین‌جستنم زهره نیست
بکین سیاوش بریدمش سر ‌ ‌ ‌ بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد ‌ ‌ ‌ بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراك شبرنگ بست ‌ ‌ ‌ تنش را بخاك اندر افگند پست
کشاده سلیح و گسسته کمر ‌ ‌ ‌ تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر فریبست و بس ‌ ‌ ‌ نباشد بسختیت فریاد رس
جهانرا نمایش چو کردار نیست ‌ ‌ ‌ بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو شد کار هومان ویسه تباه ‌ ‌ ‌ دمان ترجمانان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند ‌ ‌ ‌ چو پیش بت چین برهمن شدند
چو بیژن نگه کرد ازان رزمگاه ‌ ‌ ‌ نبودش گذر جز بتوران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان ‌ ‌ ‌ که یابند از کار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند برسان کوه ‌ ‌ ‌ بسنده نباشد مگر با گروه
برآهیخت درع سیاوش زسر ‌ ‌ ‌ بپوشید خفتان هومان ببر

بران جرمهٔ پیل پیکر نشست   درفش سر نامداران بدست

برفت وبران جاي کرد آفرین   بران تخت بیدار و فرخ زمین

بترسید ازو یار هومان چو دید   که بر مهترش برچنان بد رسید

بدوگفت بیژن مترس ازگزند   که پیمان همان است وآن است پند

تو اکنون سوي لشکر خویش بوي   زمن هرچه دیدي بدایشان بگوي

بشد ترجمان بیژن آمد دمان   بکوه کنابد بزه بر کمان

چوآن دیده بانان ترکان زدور   درفش و سنان سپهدار تور

بدیدند از دیده برخاستند   بشادي خروشیدن آراستند

طلایه هیونی برافگند زود   بنزدیك پیران بکردار دود

که هومان به پیروزي شهریار   دوان آمد از مرکز کارزار

درفش سرافراز ایران نگون   تنش خوار ودرخاك غرقه بخون

همه لشکرش برگرفته خروش   بهومان نهاده سپهدار گوش

چه شادي‌که نومیدي آرد بمرگ   ازان پس ببارد بسربر تگرگ

بتوران رسید آنزمان ترجمان   بگفت انچه دید از بد بدگمان

هم انگه به‌پیران رسید آگهي   که تیره شد آن فر شاهنشهي

غریویدن آمد زتوران سپاه   زسر بر گرفتند گردان کلاه

جهان تیره شد روشنائي نبود   نیامد بران خیره گفتار سود

چو بیژن میان دو رویه سپاه   رسید اندران سایهٔ تخت شاه

سبك شیر دل گرد لشکر پناه   نگونسار کرد آن درفش سیاه

پس آن دیده بانان ایران سپاه   نگون یافتند آن درفش سیاه

سوي پهلوان روي برکاشتند   وزان دیدگه نعره برداشتند

وزانجا هیونی بسان نوند   طلایه سوي پهلوان برفگند

که بیژن به پیروزي آمد چو شیر   درفش سیه را سر آورده زیر

چو دیوانگان گیو گشته نوان   بهر سو خروشان و هرسو دوان

همی آگهي جست ازان نیوپور   بسی ماتم آورد هنگام سور

پس آگاهي آمد زبیژن بروي   دمان سوي فرزند بنهاد روي

چو چشمش بروي گرامي رسید   زاسپ اندرآمد چنان چون سزید

بغلطید و برخاك بنهاد سر   همی آفرین خواند بر دادگر

گرفتش ببر باز فرزند را — جوان دلیر و خردمند را
وزانجا دمان سوي سالار شاه — ستایش کنان بر گرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان را ز دور — نبیرهٔ فرود آمد از پشت بور
پراز خون سلاح و پراز خاك سر — سرگرد هومان بفتراك بر
سیلح و سرو اسپ هومان گرد — به پیش سپهدار گودرز برد
زبیژن چنان شاد شد پهلوان — که گفتي برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس بدادار بر — بران اختر و بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان — که تاج آر با جامهٔ خسروان
گهر بافته پیکر و بوم زر — درافشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسپ آوریدش بزرین لگام — پري روي زرین کمرده غلام
بدو داد و گفت اي گو نره شیر — کس این اژدها را نیاورد زیر
کشادي سپه را بدین تیغ و دست — دل شاه ترکان بهم بر شکست
همه لشکر ما بکردار شیر — دوان و دمان بادپایان بزیر



شبخون کردن نستیهن و کشته شدن او بدست بیژن
و باهم آویختن هردو لشکر

وزان روي پیران پراز درد و خشم — دل از درد خسته پراز آب چشم
به نستیهن انگه فرستاد کس — که اي نامور گرد فریاد رس
سزدگر کني جنگ را تیز چنگ — بخون برادر نسازي درنگ
برایرانیان بر شبیخون کني — زمین را بخون رود جیحون کني
ببرده هزار آزموده سوار — میان بسته برکینهٔ کارزار
مگر کین هومان تو باز آوري — سر دشمنان را بگاز آوري
بدو گفت نستیهن ایدون کنم — که از خون زمین همچو جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت — ز جوش سواران بجوشید دشت
گرفتند ترکان همه تاختن — بدان تاختن گردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه — بیاورد نزدیك ایران سپاه
سپیده دمان او بجاي رسید — که از دیده گه دیده بانش بدید

یکی بانگ زد سوی کارآگهان	که آمد سپاهی زتوران دمان
چو کارآگهان آگهی یافتند	سبک سوی گودرز بشتافتند
که آمد سپاهی چو آب روان	که گوئی ندارند گویا زبان
بدانسان که رسم شبیخون بود	سپهدار داند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان	که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید آوازشان	که تا کی بیاید زلشکر نشان
بخواند آنزمان بیژن گیو را	همان تیغ زن پهلو نیو را
بدو گفت نیك اختر و کام تو	شکسته دل دشمن ازنام تو
ببر هرکه باید زگردان من	ازین نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر	سپهر اندر آور بمردی بزیر
گزین کرد بیژن زلشکر سوار	دلیران پرخاش جویان هزار
رسیدند پس یك بدیگر فراز	دو لشکر پرازکینه و رزم ساز
همه گرزها برکشیدند پاك	یکی ابر بست ازبرتیره خاك
فرود آمد ازابرگردی سیاه	بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد چو آن گرد تیره بدید	کزو لشکر ترك شد ناپدید
کمان را بفرمود کردن بزه	برآمد خروشیدن گیر و ده
چو بیژن به نستیهن اندر رسید	درفش سر ویسگان را بدید
یکی تیر بر اسپ نستیهنا	رسید از کشاد بر بیژنا
زدرد اندرآمد تگاور بروی	رسید اندر و بیژن نام جوی
عمودی بزد کان سر ترك دار	تهی ماند ازمغز و برگشت کار
چنین گفت بیژن بایرانیان	که هرکو به بندد کمر برمیان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست	کمان برسرش برکنم پاك پست
که ترکان بدیدن پریچهره اند	بجنگ اندرون پاك بی بهره اند
دلیری گرفتند کندآوران	کشیدند یکسر پرند اوران
هوا سربسر گشت زنگار گون	زمین شد بکردار دریای خون
چو پیلان همه دشت بریکدگر	فگنده زتنها جدا کرده سر
زترکان دو بهره فتاده نگون	بزیر پی اسپ غرقه بخون
ازین رزمگه تا بتوران سپاه	دمان ازپس اندر گرفتند راه

چو پیران ندید آنزمان با سپاه   برادر برو گشت گیتي سیاه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه   هیونی که تازد بایران سپاه
نشانی بیارد ز نستیهنم   وگرنه دو دیده ز سر برکنم
هیونی برون تاختند آنزمان   برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن اینك بدان رزمگاه   ابا نامداران توران سپاه
بریده سرافگنده برسان پیل   تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآورد جوش   نماند آنزمان با سپهدار هوش
بزد دست و ببرید رومي قباي   برآمد خروشیدن هاي هاي
همی کند موي و همیریخت آب   وزو دور شد خورد وآرام وخواب
همی گفت کاي کردگار جهان   همانا که با تو بدستم نهان
که بشکستي از بازوان زورمن   چنین تیره شد اختر و هورمن
دریغ آن هزبرافگن گرد گیر   دلیر وجوان وسوار وهژیر
برادر گرامي تر ازجان من   سر ویسگان گرد هوشان من
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ   که روباه بودی بچنگش پلنگ
کرا یابم اکنون بدین رزمگاه   بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد ناي روئین و بربست کوس   هوا نیلگون شد زمین آبنوس
سپهدار ایران بزد کره ناي   سپاه اندر آورد و بگرفت جاي
میان سپه کاویاني درفش   به پیش اندرون تیغهاي بنفش
همه نامداران پرخاشخر   ابا نیزه و گرزهٔ گاو سر
سپیده دمان اندر آمد سپاه   به پیکار تا گشت گیتي سیاه
بکردند جنگی که چون آن نشان   ندادند گردان و گردن کشان
شبانگه سوي خیمه رفتند باز   دو لشکر پر از کینه و جنگ ساز
سپهدار ایران بریبد رسید   از اندیشه کردن دلش نارمید
همي گفت کامروز رزمی گران   بکردیم و کُشتیم از ایشان سران
گمانی برم من که پیران کنون   دُوانند سوي شاه توران هیون
وزو یار خواهد بجنگم سپاه   رسانم کنون آگهي من بشاه

نامهٔ گودرز بخسرو بیاري خواستن

نویسندهٔ نامه را خواند و گفت   برآورد خواهم سخن از نهفت
اگر برکشائي دو لب را زبند   زبان آورد بر سرت برگزند
یکی نامه فرمود نزد یك شاه   بآگاه کردن زکار سپاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود   سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر   نمودن بدو کار گردان سپهر
زپاسخ که او داده بد گیو را   بزرگان فرزانهٔ نیو را
وزان لشکری کز پسش چون پلنگ   بکوه کنابد درآمد بجنگ
وزان پس کجا رزمگه ساختند   ازان رزم دلها بپرداختند
زهومان ونستیهن جنگ جوي   سراسر همه یاد کرد اند روي
زکردار بیژن بروز نبرد   که با گرزداران توران چه کرد
سخن سربسر آن کجا رفته بود   بنامه درون یکسر اورا نمود
بپردخت ازان پس بافراسیاب   که با لشکر آمد بنزد یك آب
گراو از لب رود جیحون سپاه   بایران گذارد بدین رزمگاه
تو داني که با او نداریم پاي   ایا شاه ایران جهان کدخداي
مگر خسرو آید به پشت سپاه   بسر برنهد مرگوانرا کلاه
ورایدون که پیران کند دست پیش   نخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسد زان سخن آگهي   که با او چه سازد به بختت رهي
ودیگر که از رستم دیو بند   زلهراسپ وزاشکش هوشمند
زکردار ایشان بکهتر خبر   رساند مگر شاه پیروز گر
چونامه بمهر اندر آورد وبند   بفرمود تا بر ستور نوند
نشستنگه خسروي ساختند   فراوان تگاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر   جوانی بکردار هشیار پیر
بگفت این سخن سربسر پهلوان   به پیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کاي پور هشیار دل   یکی تیز گردان برین کار دل
اگر هرگزت نزد من دستگاه   همی جست باید کنونست گاه

چو بستاني اين نامه اندر زمان	برو هم بکردار باد دمان
شب و روز ماساي و سر بر مخار	ببر نامهٔ من بر شهريار
بپدرود کردن گرفتش ببر	برون آمد ازيش فرخ پدر
زلشکر زخويشان دو تن را بخواند	سبك شان بر اسپ تگاور نشاند
برون شد زپرده سراي پدر	بهر منزلی بر هيونی دگر
خورو خواب و آرام شان بر ستور	چه تاريك شب را چه تابنده هور
برين گونه پويان براه آمدند	بهفتم بنزديك شاه آمدند
چو از راه ايران برآمد سوار	کس آمد بر خسرو نامدار
پذيره فرستاد شماخ را	چه مايه دليران گستاخ را
بپرسيد چون ديد روي هجير	که اي پهلوان زادهٔ شيرگير
چه‌بودست‌باری که بس ناگهان	رسيدي بدرگاه شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند	بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
هجير اندر آمد چو خسرو بدوي	نگه کرد ماليد برخاك روي
فراوان بپرسيد و بنشاختش	بر خويشتن جايگه ساختش
زگودرز وز مهتران سپاه	زهرکس يکايك بپرسيد شاه
درود بزرگان بخسرو رساند	همه کار لشکر بدو باز راند
بدو داد پس نامهٔ پهلوان	جوان خردمند روشن روان
نويسندهٔ نامه را پيش خواند	بفرمود تا نامه بروي بخواند
چو بر خواند نامه بخسرو دبير	زيا قوت رخشان دهان هجير
بيا گند وزان پس بگنجور گفت	که دينار و ديبا بيار از نهفت
بياورد بدره چو فرمان شنيد	همی ريخت تا شد سرش ناپديد
يکی دست زرجامهٔ شهريار	بياورد با تاج گوهر نگار
هميدون ببردند پيش هجير	ابا زين زرين ده اسپ هژير
بيارانش بر خلعت افگند نيز	درم داد و دينار و هرگونه چيز
ازان تخت با شاه برخاستند	نشستنگه رود و مي ساختند
هجيرو بزرگان خسرو پرست	گرفتند يکسر همی مي بدست
نشستند يکروز و يك شب بهم	همی‌راي زد خسرو از بيش و کم
بشبگير خسرو سروتن بشست	بپيش جهاندار آمد نخست

بپوشید نو جامهٔ بندگي	دو دیده چو ابری ببارندگي
دوتا کرد پشت و فرو برد سر	همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست فیروزي و فرهي	ازو جست دیهیم و تخت مهي
بیزدان بنالید از افراسیاب	بدرد از دو دیده فروریخت آب
وزانجا بیامد چو سروسهي	نشست از بر گاه با فرهي

پاسخ نامهٔ گودرز و لشکر کشیدن کیخسرو بیاریش و فرستادن طوس بدهستان

دبیر خردمند را پیش خواند	سخنهاي شایسته بااو براند
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت	پدید آورید اندرو خوب و زشت
نخست آفرینَ کرد بر پهلوان	که جاوید بادي و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش	همش راي ودانشهمش جنگجوش
خداوند گوپال و تیغ بنفش	فرازندهٔ کاویاني درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما	که پیروز گشتند گردان ما
چو اختر ترا روشنائي نمود	زدشمن برآورد ناگاه دود
نخست آنکه گفتي که مرگیو را	بزرگان فرزانهٔ نیو را
بنزد یک پیران فرستاده ام	چه مایه ورا پندها داده ام
نه پذرفت بد گوهرش پند من	نجست اندران کارپیوند من
سپهبد یکی داستان زدبرین	که دستور پیشش برآورد کین
که هرکهتری کان‌بدي‌خواست‌است	زنیکي به پیچد روان کاست امت
مرا زین سخن پیش بود آگهي	که پیران زکینه نگردد تهي
ولیکن من از خوب کردار اوي	نجستم همی ژرف پیکار اوي
کنون آشکارا نمود آن سپهر	که پیران بتوران گراید بمهر
نه بیند جهان جز بافراسیاب	دلش را تو از مهراو بر متاب
که او بر خرد بر گزیند هوا	بکوشش نروید زخارا گیا
توبادشمن‌ار خوب‌گفتي رواست	ازآزادگان خوب گفتن سزاست
ودیگر ز پیکار جنگ آوران	کجا یاد کردي بگرز گران

زنیك اختر و گردش هور و ماه   زکوشش نمودن بران رزمگاه
مرا این درست است کز کار کرد   تو پیروز باشي بدشت نبرد
نبیره کجا چون تو دارد نیا   بجنگ اندرون باشدش کیمیا
زشیران چه زاید مگر شرزه شیر   چنان چون پدر نامدار و دلیر
به بیداد برنیست پیکار تو   بسند است یزدان نگهدار تو
تو زور و دلیري زیزدان شناس   چنین دان و زو دار یکسر سپاس
چهارم که گفتي که افراسیاب   سپه را همی بگذراند زآب
زپیران فرستاده شد نزد اوي   سپهبد به پیران نهاداست روي
چنین است یکسر که گفتي سخن   کنون بازپاسخ فگندیم بن
بدان اي پراندیشه هشیار من   بهرکار شایسته سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ   نه زان کرد کاید سوي ما بجنگ
که خاقان برو لشکر آرد زچین   فراز آمدش ازدو رویه کمین
و دیگر کزان لشکر بیکران   پراگنده برگرد توران سران
چو لهراسپ چون اشکش تیزچنگ   چو رستم پناه یلان روز جنگ
برو دشمن آمد زهرسو پدید   ازان بر لب رود لشکر کشید
گر از جایگه او نهد پاي پیش   بدشمن سپارد همه جاي خویش
به پنجم سخن کاگهي خواستي   بمهر گوان دل بیاراستي
بدان اي سپهدار و آگاه باش   بهرکار با بخت همراه باش
براهی که شد رستم شیر مرد   برآمد زهند و زکشمیر گرد
وزان سو که رفت اشکش تیزهوش   برآمد زخوارزم یکسر خروش
برزم اندرون شیده برگشت ازوي   سوي شهر گرگنج بنهاد روي
وزانسو که لهراسپ شد باسپاه   همه مهتران برکشادند راه
الانان و غر گشت پرداخته   شد آن بادشاهي همه ساخته
گر افراسیاب اندر آید براه   زجیحون برین سو گذارد سپاه
بگیرند گردن کشان پشت اوي   نماند بجز باد درمشت اوي
توبشناس کوشهر آباد خویش   بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران نماند بجاي   بدشمن دهد گر نهد پیش پاي
نجنباند او داستان را دو لب   که ناید بمن زو خبر روز و شب

بدان روز هرگز مبادا درود   که او بگذراند سپه را زرود
بما بر کند پیش دستي بجنگ   نه بیند کس این روز تاریك وتنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس   به بندد دمنده سپهدار طوس
دهستان وگرگان و آن بوم و بر   بگیرد برآرد بخورشید سر
من اندر پي طوس با پیل وگاه   بیایم بیارم بیاري سپاه
تو از جنگ پیران مبرتاب روي   سپه را بیاراي وپس جنگجوي
چو هومان ونستیهن ازپشت اوي   جدا شد غم انگار درمشت اوي
گراز نامداران ایران نبرد   بجوید زفرمان او بر مگرد
چو پیران نبرد تو جوید دلیر   مکن بد دلي پیش اورو چو شیر
به پیکار مندیش از افراسیاب   بجاي آر دل روي ازو برمتاب
برایشان توپیروز باشي بجنگ   مگر دل نداري برین کار تنگ
چنین است امیدم که از روزگار   دهد شادماني مرا کردگار
همیدون گمانم که چون من زراه   به پشت سپاه اندر آرم سپاه
برایشان شما رانده باشید کام   بخورشید تابان برآورده نام
زطوس و زکاوس نزد سپاه   درود فراوان فرستاد شاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین   فرستاده را داد وکرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر   سپهبد همی راي زد با دبیر
زبس مهرباني که بد بر سپاه   سراسر همه رزم بد راي شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب   بجنباند ازجاي وبگذارد آب
سپاه مرا بگسلاند زجاي   مرا رفت باید چنین است راي
هم انگه شه نودرانرا بخواند   بفرمود تاتیز لشکر براند
بسوي دهستان سپه بر کشید   همه دشت خوارزم لشکر کشید
نگهبان اشکش بود روز جنگ   بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره برآمد زدرگاه طوس   خروشیدن ناي و روئین کوس
سپاه و سپهبد برفتن گرفت   زمین سم اسپان نهفتن گرفت
توگفتي که خورشید گردان بپاي   بماند ازنهیب سواران بجاي
دو هفته همی راند زان سان سپاه   که شد روشنائي زخورشید وماه
پراگنده برگرد گیتي خبر   زجنبیدن شاه پیروز گر

چو طوس از در شاه ایران برفت   سبک شاه رفتن بسیچید تفت
ابا صد هزار از گزیده سران   همه پهلوانان کند آوران
بنزدیک گودرز بنهاد روي   ابا نامداران پرخاش جوي
ابا پیل و با کوس و با فرهي   ابا تاج و با تخت شاهنشهي
هجیر آمد از پیش خسرو دمان   گرازان و تازان و دل شادمان
ابا خلعت و خوبي و خرمي   تو گفتي همي برنوردد زمي
چو آمد بنزدیک پرده سراي   برآمد خروشیدن کره ناي
پذیره شدندش مهان سربسر   همه مهتران بسته زرين کمر
چو آمد بر نامور پهلوان   بگفت انچه دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند اوي   همي گفت آزادي و پند اوي
که چون بر سپه گسترید ست مهر   چگونه ز پیغام بکشاد چهر
پس آن نامهٔ شهریار جوان   بگودرز داد و درود مهان
نوازیدن شاه بشنود ازوي   بمالید آن نامه بر چشم و روي
چو بکشاد مهرش بخواننده داد   سخنها بدو کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین   بفرمان ببوسید روي زمین
ببود آنشب و راي زد با پسر   به شبگیر بنشست و بکشاد در
همه نامداران لشکر پگاه   برفتند و برسر نهاده کلاه
پس آن نامهٔ شاه فرخ هجیر   بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آنزمان پند و فرمان شاه   یکایک همي خواند پیش سپاه
سپه یکسره خواندند آفرین   بران مهربان شهریار زمین
سپهدار روزي دهانرا بخواند   بدیوان دینار دادن نشاند
زاسپان گله هرچه بودش بکوه   بلشکرگه آورد یکسر گروه
درگنج دینار و تیغ و کمر   همان افسرو جوشن و خودزر
بروزي دهان داد یکسر کلید   چو آمد گه کینه جستن پدید
برافشاند بر لشکر آن خواسته   سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشت برسان کوه   زمین از پي باد پایان ستوه
دل نره شیران ازایشان به بیم   همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمود شان جنگ را ساختن   دل و گوش دادن بکین خواستن

برفتند پیش سپهبد گروه　　از انبوه لشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار مرد　　زمین تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم برین　　نیاراست کس لشکری همچنین
به اسپ و سلیح و به سیم و به زر　　به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین　　به پیچم عنان را از ایدر بچین
چو این گفت فرزانگانرا بخواند　　ابا نامداران برامش نشاند
همی خورد می شاد باچنگ و نای　　همی با یلان رزم را کرد رای
به پیران رسید آگهی زین سخن　　که سالار ایران چه افگند بن
ازان آگهی شد دلش پرنهیب　　سوی چاره برگشت و بند و فریب
ز دستور فرخنده رای آگهی　　بجست اندران جستن کین رهی
یکی نامه فرمود پس تا دبیر　　نویسد سوی پهلوان ناگزیر



نامهٔ پیران بگودرز کشواد

سر نامه کرد آفرین بزرگ　　بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان　　نخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو رویه سپاه　　جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی این خواستی　　که کینه بگیتی بیاراستی
برآمد زگیتی همه کام تو　　چه گوئی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندان دلیران من　　زخویشان نزدیك و شیران من
تن بی سران شان فگندی بخاك　　زیزدان نداری همی ترس و باك
زمهر و خرد روی برتافتی　　کنون انچه جستی همه یافتی
گه آمد که گردی ازین کینه سیر　　بخون ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار　　چه مایه تبه شد درین کارزار
گه آمد که بخشایش آید ترا　　زکین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مردهٔ ناپدید　　سر زندگان چند خواهی برید
اگر باز ناید شده روزگار　　بگیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان و مگداز تن　　زخون ریختن بازکش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود برکسی　　کزو نام زشتی بماند بسی

هرانگه که موي سيه شد سپيد　　ببودن نماند فراوان اميد
بترسم که گر بارد يگر سپاه　　بجنگ اندر آيد درين کينه گاه
نه بيني زهرد و سپه کس بپاي　　بپرّد روان کينه ماند بجاي
وزان‌پس که داند که پيروز کيست　　نگون‌بخت ار گيتي افروز کيست
ورايدون‌که خواهي توخون‌ريختن　　بدين رزمگه با من آويختن
بدينسان همی‌جنگ شيران‌کني　　همان ازپي بوم ايران کني
بگوئي کنون تا من اندرشتاب　　نوندی فرستم بافراسياب
بدان تا بفرمايدم تا زمين　　به بخشيم و پس درنورديم کين
چنان چون بگاه منوچهر شاه　　به بخشش هميداشت گيتي نگاه
هرآن شهر کزمرز ايران نهي　　بگو تا کنيمش زترکان تهي
ازآباد و ويران و هربوم وبر　　که فرمود کيخسرو دادگر
ازايران بکوه اندر آيم نخست　　درغرچگان تا دربوم بست
دگر طالقان شهر تا فارياب　　هميدون ببخش اندرون اندرآب
دگر پنج شهراست تا باميان　　دگر مرز ايران وجاي کيان
دگرگورکانان فرخنده جاي　　نهادست نامش جهان‌کدخداي
دگر از در بلخ تا بدخشان　　همين‌است ازين بادشاهي‌نشان
فروترکه ازدشت آموي وزم　　هميدون بجيلان درآيد بهم
چوشنکان وچون ترمذ و ويسه گرد　　بخارا و شهری که هستش بگرد
هميدون برو تا در سغد نيز　　نجويد کس آن بادشاهي بچيز
وزانسو که شد رستم نيوسوز　　سپارم برو کشور نيمروز
زنزديك او بازخواهم سپاه　　سوي باختر برکشائيم راه
بپردازم اين تا در هندوان　　نداريم تاريك ازين پس روان
زکشمير وز کابل و قندهار　　روارو سوي سند هم زين‌شمار
وزانسوکه لهراسپ شدجنگجوي　　الانان وآن درسپارم بدوي
وزين مرزپيوسته تا کوه قاف　　بخسرو سپارم ابی‌جنگ ولاف
وزان سو که اشکش بشد همچنين　　بپردازم اکنون سراسر زمين
وزان پس‌که ابن کرده باشم همه　　زهرسو برخويش خوانم رمه
بسوگند پيمان کنم پيش تو　　کزين پس نباشم بد انديش تو

بداني که ما راستي خواستم   بمهر و وفا دل بياراستم
سوي شاه توران فرستم خبر   که ما را زکينه به پيچيد سر
هم ايدون تو نزديك خسرو بمهر   يکی نامه بنويس وبکشاي چهر
گزين از ره مهر گفتار من   نه خون ريختن با تو پيکار من
چو پيمان همه کرده باشيم راست   زمن خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سربسر نزد شاه   در کين به بندد مگر بر سپاه
وزان پس که آن کرده باشيم نيز   گروگان فرستيم و هرگونه چيز
به پيوندم از مهر آئين و دين   بدورزم بدست وفا چشم کين
که بگسست هنگام شاه بزرگ   زبد گوهر تور وسلم سترگ
فريدون که از درد سرگشته شد   کجا ايرج نامور کشته شد
جز اين هرچه بايد به نيکي بخواه   وزان پس برين نامه کن نزد شاه
نبايد گزين خوب گفتار من   گماني بسستي برند انجمن
که من جز بمهر اين نگويم همی   سرانجام نيکي بجويم همی
مرا گنج و مردان از آن تو بيش   بمردانگي نام از آن تو پيش
وليکن برين کينه انگيختن   به بيداد هرجاي خون ريختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم   بکوشم که کين از ميان بگسلم
وديگر که از کردگار جهان   بترسم همی آشکار و نهان
که نه پسندد از ما بدي دادگر   گزافه بپردازد اين بوم و بر
اگر سر به پيچي ز گفتار من   بجوئي همی ژرف پيکار من
گنه کار داري مرا بيگناه   نخواهي بگفتار کردن نگاه
کجاداد وبيداد پيشت يکی است   جز از کينه گستردنت راي نيست
گزين کن زگردان ايران سران   کسی کو گرايد بگرز گران
هميدون من از لشکر خويش مرد   گزينم چو بايد زبهر نبرد
همه يك بديگر فراز آوريم   سرانرا سوي جنگ باز آوريم
هميدون من و تو بآوردگاه   بگرديم يك بادگر کينه خواه
مگر بي گناهان زخون ريختن   بآسايش آيند از آويختن
کسی کش گنه کار داري همی   وزو بردل آزار داري همی
به پيش تو آرم بروز نبرد   ببايدت پيمان يکی نيز کرد

که گر تو بماد ست یابی بخون   شود بخت گردان ترکان نگون
نیازاری از بن سپاه مرا   نسوزی برو بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند   کمین را نسازی برایشان گزند
وگر من بوم بر تو پیروز گر   دهد مر مرا اختر نیك بر
نسازم برایرانیان بر کمین   نگیریم خشم و نجوئیم کین
سوی شهر ایران دهم راه شان   گذارم یکایك سوی شاه شان
ازایشان نگردد یکی کاسته   شوند ایمن ازجان و از خواسته
ورایدون که زینسان نجوئی نبرد   دگرگونه خواهی همی کارکرد
بر انبوه جوئی همی کارزار   سپه را سراسر بجنگ اندرآر
هران خون که آید بکین ریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته
ببست ازبرنامه مر بند را   بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بُد مر اورا سر انجمن   که بُدنام روئین و روئینه تن
بخواندش که نزدیك گودرز شو   سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو روئین برفت ازدر نامور   فرستاده با ده سوار دگر
بیامد خردمند و روشن روان   دمان تا سراپردهٔ پهلوان
بیامد چو گودرز را دید دست   بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست زانجا که بود   بآغوش تنگ اندرآورد زود
زپیران بپرسید وز لشکرش   زگردان وز شاه وز کشورش
بزد دست روئین پس آن نامه پیش   بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود   بگودرز گفت آنچه در نامه بود
زبس خوب گفتار و ازپند خوب   نمودن بدو راه پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد   چه آورد وز پند نیکوچه داد
بروئین چنین گفت پس پهلوان   که ای پور سالار و فرخ جوان
بمهمان ما بود باید نخست   پس این پاسخ نامه بایدت جست
سراپردهٔ نو بپرداختند   نشستنگه خسروی ساختند
پراندیشه گشته دل پهلوان   نشسته خود و رای زن هردوآن
پس آن نامه را پاسخ آراستند   سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
یکی هفته گودرز با رود و می   همی نامه را پاسخ افگند پی

پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

زبالا چو خورشید گیتي فروز   بگشتی سپهبد گه نیمروز
مي و رود و رامش بیاراستی   فرستاده را پیش خود خواستی
چو یك هفته بگذشت هشتم پگاه   نویسندهٔ نامه را خواند شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت   درختی زکینه بدوئی بکشت
سرنامه کرد آفرین از نخست   دگر پاسخ آورد یك یك درست
که برخواندم آن نامه را سربسر   شنیدیم گفتار تو دربدر
رسانید روئین بر ما پیام   یکا یك همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید از کار تو   مرا از چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست   روان ترا از خرد مایه نیست
بهر کار چربي بکار آوري   سخنها چنین پرنگار آوري
کسی را که از بن نباشد خرد   گمان برتو بر مهرباني برد
چو شوره زمیني که از دور آب   نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نه کار فریب است و بند   بهنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست   گه پاسخ و روز گفتار نیست
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر   نه‌جاي فریب است وپیوند ومهر
کرا داد خواهد جهاندار زور   کرا برده‌د بخت پیروز و هور
ولیکن ازین گفته پاسخ شنو   خرد یار کن بخت را پیشرو
نخست آنکه گفتي من ازمهر نیز   زیزدان و ز گردش رستخیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ   دلم گشت ازین کار تاریك و تنگ
دلت با زبان آشنائي نداشت   بدانگه که این گفته برلب گماشت
که گر داد بودی بدلت اندرون   ترا پیش دستي نبودی بخون
نخستین که آمد به پیش تو گیو   بزرگان هشیار و گردان نیو
بسازیدي این جنگ را لشکری   زکشور دمان تا دگر کشوری
توکردي همه‌جنگ را دست پیش   سپه راتو برکندي ازجاي خویش
خرد کزپس آمد زپیش آمدی   بفرجامت آرام بیش آمدی

ولیکن سرشت بد و خوي بد   ترا بگذراند ز راه خرد
بدي خود درين تخمه در گوهر است   به بد مهر اين گوهر اندر خوراست
شنيدي كه بر ايرج نيكبخت   چه آمد ز تور از پي تاج و تخت
بد از تور و سلم آمد اندر زمين   سراسر بگسترد بيداد و كين
فريدون كه از درد دل روز و شب   بنفرين كشادى بر ايشان دو لب
بياري دادار نيكي دهش   همش مهر دل بود وهم پرورش
منوچهر آن كينه را باز خواست   بفر بزرگي جهان كرد راست
اگر تور بد كرد بد ديد باز   گذشت اندران روزگار دراز
با فراسياب آمد آن خوي بد   ازان نامداران اندك خرد
ز سر با منوچهر نو كين نهاد   هميدون ابا نوذر و كيقباد
بكاوس كي كرد خود انچه كرد   برآورد ازايران آباد گرد
وزان پس بخون سياوش باز   فگند اين چنين كينهٔ نو دراز
نيامد بدانگه ترا داد ياد   كه بر بی‌گنه جان شيرين بداد
چه مايه بزرگان با تاج و گاه   از ايران شدند اندرين كين تباه
وديگر كه گفتي تو با پير سر   بخون ريختن چند بندي كمر
بدان اي جهانديدهٔ پر فريب   بهركار ديده فراز و نشيب
كه يزدان مرا زندگاني دراز   ازان داد با بخت گردن فراز
كه از شهر توران بروز نبرد   زكينه برآرم بخورشيد گرد
بترسم همی من كه يزدان من   ز تن بگسلاند همی جان من
من اين كينه را نا وريده بجاي   برو بوم تان نا سپرده بپاي
سه ديگر كه گفتي ز يزدان پاك   نه بينم بدات اندرون ترس وباك
نداني كزين خيره خون ريختن   گرفتار گردد بفرجام تن
من اكنون بدين چرب گفتار تو   اگر باز گردم ز پيكار تو
به هنگام پرسش زمن كردگار   بپرسد ازين گردش روزگار
كه سالاري و زور و مردانگي   ترا دادم و گنج و فرزانگي
بكين سياوش كمر بر ميان   نه بستي چرا پيش ايرانيان
بهفتاد خون گرامي پسر   بپرسد زمن داور دادگر
به پاسخ به پيش جهان آفرين   چگويم چرا باز گشتم ز كين

زکین سیاوش چهارم سخن   که افگندي اي پیرسالار بن
تو گوئي زبهر تنی گشته خاك   نشاید ستد زنده را جان پاك
تو بشناس کان زشت کردارها   بدل بر ز هرگونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده اید   چه مایه کیان را بیازرده اید
چه پیمان شکستن چه کین آختن   همیشه بسوي بدي تاختن
چو یاد آید این چون کنم آشتي   که نیکي سراسر بدي داشتي
به پنجم که گفتي که پیمان کنم   زتوران سرانرا گروگان کنم
بنزدیك خسرو فرستیم وگنج   به بندیم برخویشتن راه رنج
بدان اي نگهبان توران سپاه   که فرمان چنین نیست مارا زشاه
مرا جنگ فرمود و آویختن   بخون سیاوش خون ریختن
چوفرمان خسرو نیارم بجاي   روان شرم دارد زکیهان خداي
ور امید داري که خسرو بمهر   کشاید بدین گفتهاي تو چهر
گروگان و آن خواسته هرچه هست   چولهاك و روئین خسرو پرست
گسي کن بزودي بنزدیك شاه   سوي شهر ایران کشاد است راه
ششم شهرهاي که کردي تویاد   برو بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گفتي سراسر همه   برخویش خوانم یکایك رمه
مرا کرد یزدان ازین بی نیاز   گر آگه نهٔ تا کشائیم راز
سوي باختر تا بمرز خزر   همه گشت لهراسپ را سربسر
سوي نیمروز اندرون تا بسند   جهان شد بکردار رومي پرند
همه رستم نیو باتیغ تیز   برآورد ازایشان دم رستخیز
سر هندوان بادرفش سیاه   فرستاد رستم بنزدیك شاه
دهستان و خوارزم وآن بوم وبر   که ترکان برآورده بودند سر
بیابان ازایشان بپرداختند   که ازهرسوي تاختن ساختند
ببارید اشکش بشیده تگرگ   فرود آوریدش بنزدیك مرگ
اسیران و ازخواسته چند چیز   فرستاد نزدیك خسرو بنیز
وزین سو من وتو بجنگ اندریم   بدین مرکز نام وننگ اندریم
بیك چند دیدي زمن دست برد   وزین نامداران و شیران گرد
گرایدون که رويي اندرآري بروي   رهانم ترا زین همه گفتگوي

به نیروی یزدان و فرمان شاه
بخون غرقه گردانم این رزمگاه
توای نامور پهلوان سپاه
نگه کن برین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست
سربخت ترکان بگاز آمدست
نگر تا زکردار بد گوهرت
چه‌آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه زبد دامن اندر کشید
مکافات بد را بد آمد پدید
بیندیش بسیار و بگشای گوش
سخن از خردمند مردم نیوش
بدان کاینچنین لشکر نامدار
سواران شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه
بافسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه برآمد بهفتم سخن
فگندی وفارا بسوگند بن
به پیمان مرا با توگفتار نیست
خرد را روانت خریدار نیست
ازیرا تو با هر که پیمان کنی
وفارا بفرجام گریان کنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد
بگفتار تو بر کس ایمن مباد
نبودیش فریادرس روزدرد
چه مایه بسختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت
ازآن توبیش است ومردی وبخت
همایدون فزونم بمردان وگنج
ولیکن دلم را زمهر است رنج
من‌ایدون گمانم که تا این زمان
بجنگ آزمودی مرا بی‌گمان
گرم بی‌هنر یافتی روز کین
تودانی کنون بازم‌از سر به‌بین
بگنج و بتاج و به تخت و هنر
بر آییم ابا تو مگر سر بسر
بفرجام گفتی ز مردان مرد
تنی چند بگزین زبهر نبرد
من‌از لشکر ترک هم زین نشان
بیارم سواران گرد نکشان
که از مهربانی برین لشکرم
نخواهم که بیداد وکین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش
که دانی نهان دل ورای خویش
بیازارد ازمن جهاندار شاه
که ازهم دگر بگسلانم سپاه
یکی لشکری پرگنه پیش من
پراز درد از ایشان دل انجمن
نباشد زمن شاه همداستان
گزینان بگردم بدین داستان
نخستین با نبوه رزمی چوکوه
ببایدزدن سر بسر همگروه
میان دو لشکر دوصف بر کشید
گر ایدونکه پیروزی آید پدید
وگرنه هم ازنامداران مرد
بیاریم وسازیم جای نبرد

ازین گفته گر بگسلی باز دل   من از گفتهٔ خود نیم دل گسل
ورایدونکه با من بآورد گاه   بسنده نخواهي بُدن با سپاه
سپه خواه یاور ز سالار خویش   بژرفی نگهدار پرکار خویش
پراگنده از لشکرت خستگان   زخویش و زپیوند و پیوستگان
بمان تا شوند از پزشکان درست   زمان جستن اکنون بدین کارتست
اگر خواهي ازمن زمان و درنگ   وگرجنگ خواهي بیاراي جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد   بما بر بهانه نیاري تو کرد
که ناگاه برما بجنگ آمدي   کمین کردي و بی درنگ آمدي
من این کین اگر تا بصد سالیان   بخواهم همان است اکنون همان
ازین کینه برگشتن امید نیست   شب و روز بر دیدگانم یکیست
چو این پاسخ نامه گشت اسپري   فرستاده آمد بسان پري
کمر بر میان بر ستور نوند   سواران بگرد اندرش نیز چند
فرود آمد از اسپ روئین گرد   گوانرا همه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان   زلشکر همه نامور بخردان
بزودي سوي پهلوان آمدند   خردمند و روشن روان آمدند
همان پاسخ نامه پیش گوان   بفرمود خواندن همی پهلوان
بزرگان که این نامهٔ دلپذیر   شنیدند از گفت فرخ دبیر
هش و راي پیران سبك داشتند   همه پند اورا تنك داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند   ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد   بروئین پیران ویسه نژاد
چو ازپیش گودرز برخاستند   بفرمود تا خلعت آراستند
از اسپان تازي بزرین ستام   چه افسر چه شمشیر و زرین نیام
به بخشید یارانش را سیم و زر   کرا درخور آمد کلاه و کمر
برفتند روئین و آن ده سپاه   سوي لشکرش برگرفتند راه
چو روئین بنزدیك پیران رسید   به پیش پدر شد چنان چون سزید
بنزدیك تختش فرو برد سر   جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه   بگفت انچه دید اندران رزمگاه
پس آن نامه راخواند پیشش دبیر   یکایك رخ پهلوان شد چو قیر

دلش گشت پر درد وجان پرنهیب | بدانست کامد بتنگي نشیب
شکیبائي و خامشي برگزید | نکرد آن سخن بر سپه برپدید
ازان پس چنین گفت پیش سپاه | که گودرز را دل نیامد براه
ازان خون هفتاد پور گزین | نیارامدش دل زمانی زکین
گرایدونکه او برگذشته سخن | بنوئي همی کینه افگند بن
چرا من بکین برادر کمر | نه بندم نخارم بدین کینه سر
بران خون نهصد سرنامدار | که ازتن جدا شد گه کارزار
که اندر بر و بوم توران دگر | سواری نه بندد چو هومان کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فگن | که شد ناگهان ناپدید ازچمن
بباید کنون بست ما را کمر | نمانم برایرانیان بوم و بر
به نیروي یزدان و شمشیر تیز | برآرم ازان انجمن رستخیز
ز اسپان گله هرچه شایسته بود | زهرسو بلشکرگه آورد زود
پیاده همه کرد یکسر سوار | دو اسپه سوار ازدر کارزار
در گنجهاي کهن برکشاد | بدینار دادن دل اندر نهاد



پیغام فرستادن پیران بافراسیاب و یاري خواستن

چو این کرده شد نزد افراسیاب | نوندی برافگند هنگام خواب
فرستادهٔ باهش و راي پیر | سخن گوي و گرد و سوار و دلیر
که رو شاه توران زمین را بگوی | که اي دادگر شاه دیهیم جوي
ازانگه که چرخ سپهر بلند | بگشت ازبر تیره خاك نژند
چو تو شاه برگاه ننشست نیز | به کس نام شاهي نه پیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مرتخت را | کلاه و کمر بستن و بخت را
ازان کس برآرد جهاندار گرد | که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بندهام من گنهکار تو | کشیده سر از راي بیدار تو
بکیخسرو ازمن بیازرد شاه | وزان خویشتن را ندانم گناه
که آن ایزدي بود و بود انچه بود | نیاید ز گفتار بسیار سود
اگرزانکه بیند مرا نیك شاه | کند گردن آزاد و بخشد گناه

رسانم من اکنون بشاه آگهي   که گردون چه آورد پیش رهي
کشیدم بکوه کنا بد سپاه   بر ایرانیان بر به بستیم راه
وزانسو بیامد سپاه گران   سپهدار گودرز و با او سران
کز ایران زگاه منوچهر شاه   بتوران نیامد فزون زین سپاه
بریدند یکی جایگه ساختند   سپه را دران کوه بنشاختند
سپه راسه روز وسه شب چون پلنگ   بروي اندر آورد بد روي تنگ
نجستیم رزم اندران کینه گاه   که آید مگر سوي هامون سپاه
سپهدار ایران نیامد ستوه   بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهانگیر هومان من   زکینه بجوشید ازین انجمن
بایران سپه شد که جوید نبرد   ندانم چه آمد بران شیر مرد
بیامد بکین جستنش پور گیو   بگردید با گرد هومان نیو
ابردست چون بیژنی کشته شد   سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند   بباغ ازگیا یافت خواهد گزند
دل نامداران بهم در شکست   همه شادماني شد از درد پست
و دیگر که نستیهن نامدار   ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان   بیامدش از گرز بیژن زمان
من ازدرد دل برکشیدم سپاه   غریوان برفتم بآورد گاه
یکی رزم تا شب برآمد زکوه   بکردیم با یکدگر همگروه
چو نهصد شد از نامداران شاه   سر از تن بریده بران رزمگاه
دو بهره ز گردان این انجمن   دل ازدرد خسته بشمشیر تن
بما برشده چیره ایرانیان   بکینه همه پاك بسته میان
بترسم همی زانکه گردان سپهر   بخواهد گسستن زما پاك مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر   کزان نیز برگشتم آسیمه سر
که کیخسرو آید همی با سپاه   به پشت سپهبد برین رزمگاه
گراید ونه گردد درست این خبر   که خسرو کند سوي ما برگذر
سپهدار داند که من با سپاه   نیارم شدن پیش او کینه خواه
مگر شاه با لشکر کینه جوي   نهد سوي ایران بدین جنگ روي
بگرداند این بد ز تورانیان   به بندد بگینه کمر بر میان

که گرجان مارا زایران سپاه بد آید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید بکردار باد دمان بر دمید
نشست از بر بادپای نوند بکردار آتش هیونی بلند
بشد تا بنزدیك افراسیاب نه دم زد بره بر نه آرام و خواب
بنزدیك شاه اندر آمد چوباد ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد دلش گشت پردرد و رخسار زرد
شد از کار آن کشتگان خسته دل بدان درد بنهاد پیوسته دل
وزان نیز کزدشمنان لشکرش گریزان و ویران همه کشورش
زهرسو به تنگ اندر آورد جنگ بر و بر جهان گشته از درد تنگ
چو گفتار پیران بر آنسان شنید سپه را همی پای برجای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود بدلش اندرون روشنائی فزود
فرستاده را پس بر خویش خواند بسازید و آنشب همی رای راند
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد هم انگه فرستاده را بار داد
بفرمود تا باز گردد بجای سوی گرد پیران فرخنده رای



پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

چنین داد پاسخ که اورا بگوی که ای گرد نام آور راست گوی
تو تا زادی از مادر پاك تن سپر کرده پیشم تن خویشتن
ترا بیشتر نزد من دستگاه توئی برتر از پهلوانان بجاه
همیدون بهرکار با گنج خویش گزیده زبهر من این رنج خویش
تو بردی زچین تا بایران سپاه توکردی دل و بخت دشمن سیاه
توئی مهتر و پهلوان زمین که بادا بجانت هزار آفرین
زتور و پشنگ اندر آئی بمهر چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نه بیند سپه چون تو سالار نیز نه بندد کمر چون تو هشیار نیز
نخست آنکه گفتی من از انجمن گنه‌کار دانم همی خویشتن
که کیخسرو آمد زتوران زمین بایران و بر ما بگسترد کین
بدان من که شاهم نیازرده ام بدل هرگز این یاد ناورده ام

نباید که باشي برین تنگدل
به تیمارداري پرازننگ دل
کجا بودني باشد از کردگار
نباید ورا هیچ آموزگار
که کیخسرو ازمن نگیرد فروغ
نبیره مخوانش که باشد دروغ
نباشم من او را بگیتي نیا
نجویم همی زین سخن کیمیا
برین کار او کس گنه گار نیست
مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست وین بودني کاربود
مرا بر دل از تو چه آزار بود
و دیگر که گفتي زکار سپاه
زگردیدن چرخ خورشید و ماه
بیکسان نگردد سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند
تو دل را بدین کار خسته مدار
روان را بدین بند بسته مدار
نبشته چنین است کار نبرد
زهرسو همی گردد این تیز گرد
همی برکشد تا بخورشید بر
همی اندر آرد زخورشید سر
سخن گفتي کشتگان گشت خواب
زکین بر ادر تو سر بر متاب
دلی کو زدرد برادر شخود
دواي پزشکان بدو نیست سود
سه دیگر که گفتي که خسرو زگاه
بجنگ ایدر آید همی با سپاه
جز آنست کامد ترا آگهي
که کیخسرو آید زشاهنشهي
که طوس سپهبد همی با سپاه
بسوي دهستان برآمد زراه
مبیناد هرگز کس آن روزگار
که او پیشدستي نماید بکار
که من خود برآنم کزایدر پگاه
بدانسوي جیحون گذارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس
نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
با یران بر آنگونه رانم سپاه
کزان پس نه بیند کسی تخت شاه
بکیخسرو از بن نمانم جهان
بسر بر فرود آیمش ناگهان
به خنجر بر آنسان ببرم سرش
که گرید بروزار خود مادرش
مگر کاسماني دگر گونه کار
فراز آید از گردش روزگار
ترا اي جهاندیدهٔ سرفراز
نکردست یزدان بچیزی نیاز
زمردان و از گنج و نیروي دست
همه هرچه خواهي ترادست هست
یکی لشکر ناموري هزار
دلیر و خرد مند و گرد و سوار
فرستادم اینك بنزدیك تو
که روشن کند جان تاریك تو
کزایرانیان ده وزایشان یکی
بچشم یکی ده بود اندکی

چو نزدیکت آیند روزی مپای ‌ ‌ سر و تاج گودرز بگسل زجای
همان کوه کو گرد دارد حصار ‌ ‌ با سپاه جنگي زپاي اندر آر
مگش دست ازایشان بخون ریختن ‌ ‌ چو پیروز باشي بآویختن
فرستاده بشنید پیغام شاه ‌ ‌ بیامد بر پهلوان سپاه
به پیش اندر آمد بسان چمن ‌ ‌ خمیده چو از باد شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه ‌ ‌ ازان نامداران جنگي سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند ‌ ‌ فرستاده از بن سخن باز راند
سپه را همه سربسر داد دل ‌ ‌ شدند از غمان یکسر آزاد دل
نهاني روانش پراز درد بود ‌ ‌ پراز خون دل و بخت پرگرد بود
که از هرسوي لشکر شهریار ‌ ‌ همه کاسته دید برکار زار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ ‌ ‌ بترسید کاید یکایك بجنگ
بیزدان چنین گفت کاي کردگار ‌ ‌ چه مایه شگفت اندرین روزگار
کرا برکشیدي تو افگنده نیست ‌ ‌ جز از تو جهاندار و پاینده نیست
زخسرو نگر تا بدین روزگار ‌ ‌ که دانست کاید یکی شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر ‌ ‌ مرآن را که از خویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خار خشك ‌ ‌ شود خاك با بخت بیدار مشك
شگفتی بران کن که آزاد مرد ‌ ‌ همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیا و نبیره دو شاه ‌ ‌ ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین جنگجوي ‌ ‌ دو لشکر بروي اندرآورده روي
چه دانم سرانجام این کارزار ‌ ‌ کرا برکشد گردش روزگار
پس انگه بیزدان بنالید زار ‌ ‌ که اي روشن دادگر کردگار
گر افراسیاب اندرین کینه گاه ‌ ‌ ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن ‌ ‌ سر بخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید از ایران بکین ‌ ‌ بدو باز گردد سراسر زمین
روا باشد ارخسته در جوشنم ‌ ‌ برآرد روان کردگار از تنم
مبیناد هرگز جهان بین من ‌ ‌ گرفته کسی راه و آئین من
کرا گردش روز باکام نیست ‌ ‌ ورا مرگ با زندگاني یکیست

جنگ ایرانیان و تورانیان همگروه

چو گسترد خورشید دیبای زرد   بجوشید دریای دشت نبرد
دو رویه زلشکر برآمد خروش   زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد زهرسو گروه   بپوشید جوشن همه دشت وکوه
دو سالار هرد و بسان پلنگ   فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران زابر سیاه   بباريد تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب بهمن ازتیره میغ   چه ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده اسپان بنعل   برو دست گردان بخون گشته لعل
زبس کشتگان اندران رزمگاه   بریده سرانشان فگنده براه
برآورد که جای گشتن نماند   پی اسپ را برگذشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون   برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین   بدارند گردان بدین دشت کین
شب تیره راکس نماند بجای   جز از چرخ وگیتی وکیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد   بلهاك فرمود و فرشید ورد
که چندان کجا باشما لشکراست   کسی کو بدین رزمگه درخوراست
سواران به بخشید تا برسه روی   شوند اندرین رزمگه چاره جوی
وز ایشان گروهی که بیدارتر   سپه راز دشمن نگهدارتر
بدیشان سپارید پشت سپاه   شما بر دو رویه بگیرید راه
بلهاك فرمود تا سوی کوه   برد لشکر خویش را همگروه
همیدون سوی رود فرشید ورد   برد تا برآرد زخورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه   کشیدند آن لشکر کینه خواه
نوندی برافگند پس دیده بان   ازان دیده گه تا بر پهلوان
نگهبان گودرز خود باسپاه   همیداشت هرسو بدشمن نگاه
دو رویه چو لهاك وفرشید ورد   زراه کمین گه کشادند گرد
سواران ایران برآویختند   همی خاك باخون برآمیختند
نوندی بیامد زهرسو دوان   بآگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی   که دارد زگردان پرخاشجوی

گرامي پسر شير شرزه هجير — به پشت پدر بود با تيغ و تير
بفرمود تا شد ز پشت سپاه — برگيو گودرز لشكر پناه
بگويد كه لشكر سوي رود وكوه — بياري فرستد گروها گروه
بگرد آورد آن سپه يكسره — كه او چون شبان بود و ايشان بره
وديگر بفرمود گفتن بگيو — كه پشت سپه را يكي مرد نيو
ببايد شدن تا نگردد تباه — نيايد ازان مرز توران سپاه
گزيند سپرد برو جاي خويش — وزانجا نهد پيشتر پاي خويش
هجير دلاور ببسته كمر — چو بشنيد گفتار فرخ پدر
بيامد بنزد برادر دمان — بگفت آن كجا گفته بُد پهلوان
چو بشنيد گيو اين سخن بردميد — زلشكر يكى نامور برگزيد
كجا نام او بود فرهاد گرد — بخواند و سپه يكسر او را سپرد
دو صد كار ديده دلاور سران — بفرمود تا زنگهٔ شاوران
برد تاختن سوي فرشيد ورد — بر انگيزد از كوه و ازآب گرد
زگردان دوصد با درفشى چوباد — هميدون بگرگين ميلاد داد
بيامد دمان تا در پهلوان — چو ديدش خردمند و روشن روان
بدوگفت از ايدر بگردان عنان — ابا گرز و با تاب داده سنان
كنون برد بايدبرايشان سپاه — هنر كن پديد اندرين رزمگاه
كه پشت سپه شان بهم بر شكست — دل پهلوانان شد از جنگ پست
به بيژن چنين گفت كاي شيرمرد — توئي ببر درّنده روز نبرد
كنون شير مردي بكار آيدت — كه با دشمنان كارزار آيدت
بتو دارد اميد ايران سپاه — كنون رفت بايد بدان رزمگاه
ازايشان مپرهيز و تن پيش دار — كه آمد گه كينه و كارزار
از ايدر برو تا بقلب سپاه — زپيران بدان جايگه كينه خواه
كه پشت همه شهر توران بدوست — چو روي تو بيند بدرّدش پوست
اگر دست يابي بدوكار بود — جهاندار و نيك اخترت يار بود
برآسايد از رنج و سختي سپاه — شود شادمانه جهاندار شاه
بيابي بسى گنج وبس خواسته — شود كارهاي تو آراسته
شكسته شود پشت افراسياب — پرازخون كند دل دوديده پرآب

بگفت این سخن پهلوان با پسر | پسر جنگ را تنگ بسته کمر
چو بشنید جنگی برانگیخت اسپ | برون شد بکردار آذر گشسپ
سواران پس از میمنه میسره | بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم | هجیر سپهدار و بیژن بهم
ازانجا سوي قلب توران سپاه | گوان زادگان برگرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار | بران باد پایان آهخته هار
میان سپاه اندرون تاختند | زکینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگستوان ورسوار | پراگنده گشته که کارزار
چه مایه فتاده بپاي ستور | کفن جوشن و سینهٔ شیر گور
چو روئین پیران زپشت سپاه | بدید آن تگاپوي وگرد سیاه
بیامد زپشت سپاه بزرگ | ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان شرزه پلنگ | بکوشید و هم برنیامد بجنگ
بیفگند شمشیر هندي زمشت | بنومیدي از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران زکسهاي خویش | بماند آنزمان خیره برجاي خویش
چو گیو انگهی روي پیران بدید | عنان را سوي جنگ او برکشید
ازان مهتران پیش پیران چهار | به نیزه زاسپ اندر افگند خوار
بزه کرد پیران ویسه کمان | همی تیر بارید بر بد گمان
سپر برسر آورد گیو سترگ | به نیزه درآمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد | که با وي بجوید به نیزه نبرد
فروماند اسپش همیدون بجاي | ازانجا که بُد پیش ننهاد پاي
یکی تازیانه بران تیز رو | بزد خشم را نامبردار گو
بجوشید و بکشاد لب را زبند | بنفرین دژخیم دیو نژند
بیفگند نیزه کمان برگرفت | یکی درقهٔ کرگ برسر گرفت
کمانرا بزه کرد و بکشاد بر | که با دست پیران بدوزد سپر
بزد بر برش چار تیر خدنگ | نبد کارگر تیر برمرد جنگ
همیدون سه چوبه براسپ سوار | بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد اسپ خسته نه پیران نیو | بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید کینه فزود | درآمد بر گیو برسان دود

بدان تا کند خسته مرگیو را   شکسته کند لشکر نیو را

همیدون بشد گیو برسان دود   به نیزه زسرخود پیران ربود

ولیکن نیامد به پیران گزند   دل گیو ازان کار شد دردمند

بنزدیك گیو آمد انگه پسر   که ای نامبردار فرخ پدر

من ایدون شنیدستم از شهریار   که پیران فراوان کند کارزار

زجنگ بسی تیز چنگ اژدها   مراورا بود روز سختی رها

سرانجام بردست گودرز هوش   برآیدش ای باب چندین مکوش

که اورا زمانه نیامد فراز   چه پیچی تو اورا بسختی دراز

پس اندر رسیدند لشکر بگیو   پراز خشم دل نامبردار نیو

چو پیران چنان دید برکاشت روی   سوی لشکر خویش بنهاد روی

خروشان پر از درد و رخساره زرد   بنزدیك لهاك و فرشید ورد

چنین گفت کای نامداران من   دلیران و خنجرگذاران من

شما را زبهر چنین روزگار   همی پرورانیدم اندر کنار

کنون چون بجنگ اندرآمد سپاه   جهان شد زدشمن بما برسیاه

ندیدم کسی کز پی نام و ننگ   به پیش سپاه اندر آمد بجنگ

چو آواز پیران بدیشان رسید   دل نامداران زکین بردمید

برفتند و گفتند اگر جان پاك   نباشد بتن نیست مان ترس و باك

به بندیم دامن یك اندر دگر   نشاید ازین کین کشادن کمر

سوی گیو لهاك و فرشید ورد   برفتند و جستند با او نبرد

بیامد بر گیو لهاك نیو   یکی نیزه زد برکمربند گیو

همی خواست کورا رباید ززین   نگونسار زاسپ افگند برزمین

به نیزه زره بردرید از نهیب   نیامد برون پای گیو از رکیب

یکی نیزه زد گیو براسپ اوی   زدرد اندرآمد تگاور بروی

پیاده شد از اسپ لهاك مرد   فراز آمد از دور فرشید ورد

بران نیزهٔ گیو تیغی چو باد   بزد نیزه ببرید و او گشت شاد

چو گیو اندران زخم او بنگرید   عمودی گران ازمیان برکشید

بغرید چون تیز دم اژدها   بزد خنجر آمد زدستش رها

سبك دیگری زد بگردنش بر   که آتش ببارید برتنش بر

بجوشید خون از دهان تا جگر
تنش سست تر گشت وشد خیره سر

چو گیو اندرین بود لهاك زود
نشست از بر باد پای چو دود

ابا گرز و با نیزه برسان شیر
برگیو رفتند هردو دلیر

چه مایه ز چنگ دلاور سران
برو بر ببارید گرز گران

بزین پلنگ اندرون بُد سوار
ستوهی نیامدش ازان کارزار

چو دیدند لهاك وفرشید ورد
چنان پایداري ازان شیرمرد

زبس خشم گفتند با یکدگر
که مارا بد آمد از اختر بسر

برین زین توگوئي که مغزش زرواست
ببر در ندارد جز از شیر پوست

زیارانش گیو انگهي نیزه خواست
همی گشت هرسو چپ ودست راست

برایشان نهاد از دو رویه نهیب
یکی را نیامد سر اندر نشیب

بدل گفت کارنو آمد بروي
مرا زین دلیران پرخاشجوي

نه از شهر توران سران آمدند
که دیوان ما زندران آمدند

سوي راست گیو اندر آمد چوگرد
گرازه بپرخاش فرشید ورد

زپولاد دردست رومي ستون
بزیراندرون بارهٔ چون هیون

گرازه چو از باد بکشاد دست
بزین بر شد آن ترك بیدارپست

بزد نیزهٔ بر کمربند اوي
زره بود نگسست پیوند اوي

یکی تیغ در دست بیژن چو شیر
بیامد بهپشت گرازه دلیر

بزد برسرو ترك فرشید ورد
زمین را بدرید ترك از نبرد

همی کرد بر تارکش دست راست
باسپ اندر آمد نبود انچه خواست

پس بیژن اندر دمان گستهم
ابا نامداران ایران بهم

بنزدیك توران سپاه آمدند
خلیده دل وکینه خواه آمدند

زتوران سپاه اندریمان چوگرد
بیامد دمان تا بجاي نبرد

عمودی فروهشت برگستهم
که تا بگسلاند میانش زهم

به تیغش برآمد بدونیم گشت
دل گستهم زو پر از بیم گشت

به پشت یلان اندر آمد هجیر
ابر اندریمان ببارید تیر

خدنگیش بر زین و برگستوان
بزد اسپ بیگانه گشت از روان

پیاده شد از اسپ مرد سوار
سپر بر سرآورد و برخاست خوار

زترکان برآمد سراسر غریو
سواران برفتند برسان دیو

مر او را بچاره ز آورد گاه کشیدند ازان روي پيش سپاه
زشبگیر تا شب برآمد زکوه سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه بر انگیختند همی خاك با خون برآمیختند
زاسپان و مردان همه رفته هوش دهن بازمانده زبانگ و خروش



برگشتن ایرانیان و تورانیان از جنگ و پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

چوروي زمین شد برنگ آبنوس برآمد زهردو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان ازان رزمگه باز گشته دمان
بران بر نهادند هردو سپاه که شب بازگردیم از رزمگاه
گزینیم شبگیر مردان مرد که از ژرف دریا برآرند گرد
همه نامداران پرخاشجوي یکایك بروي اندر آرند روي
زپیکار یابد رهائي سپاه نریزند خون سر بی گناه
بکردند پیمان و گشتند باز گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هردو زکینه بدرد همی روي بر کاشتند از نبرد
یکی سوي کوه کنابد برفت یکی سوي ریبد خرامید تفت
هم انگه طلایه زلشکر براه فرستاده گودرز سالار شاه
زجوشن سرازترك فرسوده بود بخون دست با تیغ آلوده بود
همه جوشن و خود و ترك و زره کشادند مر بندها را گره
چواز بارآهن تن آسوده گشت خورش جست و میچندپیموده گشت
بتدبیر کردن سوی پهلوان برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت اي پدر چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه دریدم صف و برکشادند راه
به پیران رسیدم نوندم بجاي فروماند و ننهاد در پیش پاي
چنانم شتاب آمد از کارخویش که گفتي ببرّم سرازیارخویش
پس آن گفتهٔ شاه بیژن بیاد همیداشت آن رازبرمن کشاد
که پیران بدست تو گردد تباه ازاخترچنین بود گفتار شاه

بدوگفت گودرز کورا زمان | بدست منست اي پسر بيگمان
ازو کين هفتاد پور گزين | بخواهم بزور جهان آفرين
وزان پس بروي سپه بنگريد | سپه را همی گونه پژمرده ديد
زرنج نبرد و زخون ريختن | بهر جاي با دشمن آويختن
دل پهلوان گشت ازان پر زدرد | که رخسار آزادگان ديد زرد
بفرمود شان بازگشتن بجاي | سپهدار نيك اختر رهنماي
بدان تا تن رنج بردار شان | بياسايد از جنگ و پيكار شان
برفتند و شبگير بازآمدند | پراز کينه ورزم ساز آمدند
بسالار بر خواندند آفرين | که اي نامور پهلوان زمين
شبت خواب چون بودوچون خاستي | زپيگار بر دل چه آراستي

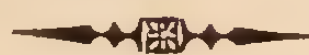
سخن گودرز با سرداران خويش

بدايشان چنين گفت پس پهلوان | که اي نامداران فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرين | بخوانيد روز و شبان آفرين
که تااين زمان هرچه رفت از نبرد | بکام دل ما همه گشت کرد
فراوان شگفتي رسيدم بسر | نديدم جهان را مگر بر گذر
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت | درود آن کجا بارزو خود بکشت
نخستين که ضحاك بيدادگر | زگيتي بشاهي برآورد سر
چه‌مايه‌جهان‌را بسختي بداشت | جهان آفرين زو همي درگذاشت
چو بد بود و ميکرد پيدا ستم | زباد آمدش بادشاهي بدم
برآمد بران کاراو چند سال | بد انداخت يزدان بران بدسگال
چو بيداد او دادگر برنداشت | يکی دادگررا براو بر گماشت
فريدون فرخ شه دادگر | به بست اندران بادشاهي کمر
همه بند آهرمني بر کشاد | بياراست گيتي سراسر بداد
زضحاك بد گوهر بد منش | که کردند شاهان ورا سرزنش
بافراسياب آمد آن بد خوئي | بديده نه بيند رخ نيکوئي
چو درشهر ايران بگسترد کين | بگشت ازره داد وآئين و دين

سیاوُش رد را بفرجام کار — بکشت و برآورد ازایران دمار
وزان پس کجا گیو از ایران براند — چه مایه بسختي بهتوران بماند
نهالیش از خاك و بالینش سنگ — خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
همیرفت گم بوده چون بیهشان — که یابد زکیخسرو آنجا نشان
یکایك چو نزدیك خسرو رسید — برو آفرین کرد کو را بدید
وزانجا بایران نهادند روي — خبر شد بهپیران پرخاشجوي
سبك باسپاه اندر آمد براه — که هردو کند شان بره بر تباه
بکرد انچه بودش زبد دسترس — جهاندار شان بُد نگهدار و بس
وزان پس بکین سیاوش سپاه — سوي کاسهرود اندر آمد براه
بلادن که آمد سپاهی گشن — شبیخون بایران بجنگ پشن
که چندین پسر پیش من کشته شد — دل نامداران همه گشته شد
کنون باسپاهی همه جنگجوي — بیامد بروي اندر آورده روي
چو با ما بسنده نخواهد بدن — بسی داستانها بخواهد زدن
همی چاره سازد بران تا سپاه — زتوران بیاید برین رزمگاه
سرانرا همی خواند اکنون بجنگ — یکایك بباید شدن تیز چنگ
که گرما برین کار سستي کنیم — برین جنگ نه پیش دستي کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ — به پیچد سر ازکینه و نام و ننگ
بدانگه که سازند با ما نبرد — ازان نامداران برآریم گرد
ورایدون که پیران ازان کفت خویش — نگردد کند جنگ را دست پیش
پذیرفتم این از شما سر بسر — که من پیش بندم برین کین کمر
ابا پیره سر تن برین رزمگاه — بکشتن دهم پیش ایران سپاه
من و گرد پیران و روئین و گیو — یکایك بسازیم مردان نیو
که کس درجهان جاودانه نماند — بگیتي زما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند — که مرگ افگند سوي ماهم کمند
زمانه بمردن بکشتن یکیست — وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان — ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بهکینه بهبندید یکسر کمر — هرآنکس که هست از شما نامور
که دولت گرفتست ازایشان نشیب — کنون کرد باید بدین کین نهیب

بتوران چو هومان سواري نبود
که با بیژن گیو رزم آزمود
چو برگشته شد بخت او شد نگون
بریده سرش زار و غلطان بخون
نباید شکوهید از ایشان بجنگ
نشاید کشیدن زپیکار چنگ
ور ایدون که پیران نخواهد نبرد
بانبوه لشکر بیارد چو گرد
هم ایدون بانبوه مارا چو کوه
بباید شدن پیش او همگروه
که هستند ایشان همه خسته دل
به تیمار بربسته پیوسته دل
برآنم که مارا بود دستگاه
وز ایشان برآریم گرد سیاه
بگفت این سخن سربسر پهلوان
به پیش جهاندیده فرخ گوان
برو سر بسر خواندند آفرین
که اي نیک دل مهتر پاک دین
ازانگه که یزدان جهان آفرید
چو تو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت
که گیتي سراسر بشاهي گذاشت
ستون سپاهي و سالار شاه
ز تو بر فرازند گردان کلاه
فدا کردهٔ جان و فرزند و چیز
زسالار شاهان چه خواهند نیز
همه هرچه شاه از فریبرز جست
زطوس آن‌کنون از تو بینند درست
همه سر بسر ما ترا بنده ایم
همه دل بمهر تو آگنده ایم
گرایدون که پیران زتوران سپاه
سران آورد پیش ماکینه خواه
زما ده مبارز وز ایشان هزار
نگر تا که پیچد سر از کارزار
ورایدون که لشکر همه همگروه
بجنگ اندر آرد بدشت و بکوه
زکینه همه پاک دل خسته ایم
کمر بر میان جنگ را بسته ایم
فداي تو بادا همه جان ما
سراسر برین است پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید
شد اندر دلش روشنائي پدید
بران نامداران گرفت آفرین
که اي پهلوانان شاه زمین
چنین است آئین جنگ آوران
سرافراز شیران نبرده سران
سپه را بفرمود تا بر نشست
بکینه کمر برمیان بر به بست
چپ لشکرش بود رهام گرد
بفرهاد خورشید پیکر سپرد
سوي راست جاي فریبرز بود
بگتمارهٔ قارنان داد زود
بشیدوش فرمود کاي پور من
بهرکار شایسته دستور من
تو باکاویانی درفش و سپاه
به پشت سپه باش لشکر پناه

بفرمود پس گستهم را که شو　　سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید بسالار گاه　　نگهبان و هشیار و پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جاي خويش　　نبايد که يکتن نهد پاي پيش
همه گستهم را کنيد آفرين　　شب و روز باشيد برپشت زين
برآمد خروش از ميان سپاه　　گرفتند زاري بران رزمگاه
سپه سربسر پيش او تاختند　　همه خاك را برسر انداختند
که با پير سر پهلوان سپاه　　کمر بست و شد سوي آورد گاه
سپهدار چون گستهم را بخواند　　بسي پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بيدار باش　　سپه را زدشمن نگهدار باش
شب و روزدرجوشن و جنگ جوي　　نگر تا کشاده نداري تو روي
چو آغازي از جنگ پرداختن　　بود خواب را بر تو بر تاختن
همان چون سرآري بسوي نشيب　　زنا خفتگان برتو آيد نهيب
يکي ديده بان برسر کوه دار　　سپه را زدشمن بي اندوه دار
ورايدون که آيد زتوران زمين　　شبي ناگهان تاختن ازکمين
تو بايد که پيکار مردان کني　　بجنگ اندر آهنگ گردان کني
ورايدون که ازما برين رزمگاه　　بد آگاهي آيد زتوران سپاه
که ما را بآورد گه بر کشند　　سر بي تنامان بتوران کشند
سپه را نگر تا نياري بجنگ　　سه روز اندرين کار بايد درنگ
چهارم خود آيد به پشت سپاه　　شه نامبردار با فر و جاه
چو گفتار گودرز ؛ انسان شنيد　　سرشکش زمژگان برخ برچکيد
پذيرفت سر تا بسر پند اوي　　همي جست ازان کار پيوند اوي
بگودرز گفت آنچه فرمان دهي　　ميان بسته دارم بسان رهي



سخن پيران با سرداران خويش

پس ازجنگ پيشين که آمد شکست　　بتوران پراز درد بودند و پست
خروشان پسر بر پدر روي زرد　　براد ر زخون براد ر بدرد
همه سر بسر سوگوار و نژند　　برايشان دژم گشته چرخ بلند

چو پیران چنان دید لشکر همه — چو از گرگ درنده خسته رمه
سران را ز لشکر سراسر بخواند — فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کاردیده گوان — همه سودهٔ رزم پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب — چه مایه بزرگی و جاه‌است وآب
به پیروزی و فرهی نام تان — بگیتی پراگنده بُد کام تان
بیک رزم کامد شما را شکست — کشیدید یکباره ازجنگ دست
بدانید یکسر کزین رزمگاه — بسستی اگر بازگردد سپاه
پس ما زایران دلاور سران — بیایند با گرزهای گران
یکی را زما زنده اندر جهان — نه بیند کس ازکهتران و مهان
برون کرد باید زدلها نهیب — گزیدن مر این غم‌کدانرا شکیب
چنین داستان آمد ازموبدان — که پیروز یزدان بود جاودان
جهان سربسر با فراز و نشیب — چنین‌است مان رفتن اندر نهیب
همان لشکراست این‌که درجنگ ما — به پیچید و پس کرد آهنگ ما
کنون از برو بوم و فرزند خویش — که اندیشد ازجان و پیوند خویش
بدین رزمگه بست باید میان — بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من — سران برگزینم ازان انجمن
یکایک بروی اندرآریم روی — دو لشکر برآساید ازگفتگوی
گراید ونکه پیمان بجای آورد — سران را ز لشکر بپای آورد
وگر همگروه اندر آید بجنگ — پذیره شویمش همه تیزچنگ
اگر سر همه سوی خنجر بریم — بروزی بزادیم و روزی مریم
وگرنه سران شان برآرم بدار — دورویه بود گردش روزگار
اگر سر به پیچد کس ازگفت من — بفرمایمش سر بریدن زتن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب — که ای پهلوان رد افراسیاب
تو ازدیرگاه‌هست با گنج خویش — گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بستهٔ پیش ما چون رهی — پسر با برادر بکشتن دهی
چرا سر به پیچیم ما خود که ایم — چنین بندهٔ تو زبهر چه ایم
بگفتند و از پیش برخاستند — به پیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی‌ساختند این سخن — که افگند سالار بیدار بن

بشبگیر آواز شیپور و نای ... برآمد ز دهلیز پردهٔ سرای
نشستند بر زین سپیده دمان ... همه نامداران به تیر و کمان
تو گفتی که از نعل اسپان زمین ... بپوشد همی چادر آهنین
سپهبد بلهاك و فرشید ورد ... چنین گفت کای نامداران مرد
شما را نگهبان توران سپاه ... همی بود باید برین رزمگاه
ورایدون که ما را زگردان سپهر ... بد آید ببرّد زما پاك مهر
شما جنگ را خود مپائید زود ... شتابید از ایدر بتوران چو دود
کزین تخمهٔ ویسگان کس نماند ... همه کشته شد جز شما بس نماند
گرفتند مر یکدگر را کنار ... بدرد جگر بر گرستند زار
وزان پس زهم روی برکاشتند ... غریویدن و بانگ برداشتند
پر از کینه سالار توران سپاه ... خروشان بیامد بآوردگاه



نامزد کردن پیران و گودرز سرداران را برای جنگ یازده رخ

چو گودرز کشوادگان را بدید ... سخن گفت چندی و پاسخ شنید
بدو گفت کای پرخرد پهلوان ... برنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش را زان چه سود ... که از بوم توران برآری تو دود
بدان گیتی او جای نیکان گزید ... نگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاك بریکدگر ... فگندی چو پیلان زتن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه ... گه آمد که پردازی این کینه‌گاه
جهان سربسر پاك بی‌مرد گشت ... برین کینه پیکار ما سرد گشت
چرا کشت باید همی بی‌گناه ... سخن برنهادم کنون بردو راه
ورایدون که هستی چنین کینه دار ... ازان پایهٔ که سپاه ایدر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام ... مگر کت برآید ازین کینه کام
به تنها من و تو برین دشت کین ... بگردیم جنگ آوران همچنین
زما هرکرا هست پیروز بخت ... رسد خود بکام و نشیند به تخت
اگر من بدست تو گردم تباه ... نجوئی تو کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند ... به پیمان سران شان گروگان کنند

وگر تو شوي کشته بردست من   ابا نامداران آن انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست   برایشان زمن ترس وتیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید   زاختر همه کاراو تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار   دگر یاد کرد ازشه نامدار
به پیران چنین گفت کاي نامور   شنیدیم گفتار تو سر بسر
زخون سیاوش بافراسیاب   چه سوداست برگوي و سر برمتاب
که چون گوسفندش بریدند سر   پر از خون دل از درد خسته جگر
وزان پس برآورد زایران خروش   زبس کشتن وغارت وجنگ وجوش
سیاوش بسوگند تو سر بداد   تو دادي بخیره سر او را بباد
وزان پس که نزد تو فرزند من   بیامد کشیدي سر ازپند من
بتابیدي وجنگ را ساختي   بکردار آتش همی تاختي
مرا حاجت از کردگار جهان   برین گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آئي بجنگ   کنون کامدي نیست جائی درنگ
به پیران سر اکنون بآوردگاه   بگردیم یك با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن سراسر سپاه   که پیش دلیران من رزم خواه
بیایند رزم آزموده سران   به تیغ و سنان و بگرز گران
بکوشند وباهم نبرد آورند   سر یکدگررا بگرد آورند
سپهدار ترکان برآراست کار   زلشکر گزید آنزمان ده سوار
برون تاختند از میان سپاه   برفتند تا جاي آوردگاه
که دیدار دیده بدیشان نبود   دو سالار زین گونه جنگ آزمود
ابا هر سواری زتوران سپاه   از ایران یکی شد بآوردگاه
نهادند پس گیو را با گروي   که هم زور بودند وپرخاش جوي
گروي زره کز میان سپاه   سراسر بدو بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست   سرش را بریدازتن پاك پست
دگر با فریبرز کاوس تفت   چو کلباد ویسه بآورد رفت
چو رهام گودرز بابارمان   برفتند با یکدگر بدگمان
گرازه بشد با سیامك بجنگ   چو شیر ژیان بادمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر   ابا اندریمان برون شد چو شیر

چو با بیژن گیو روئین گرد — بجنگ از جهان روشنائي ببرد
چوا خواست با زنگهٔ شاوران — دگر برته با کهرم از یاوران
و دیگر فروهل ابا زنگله — برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم بکردار دیو — ازان رزمگه بر کشیده غریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم — همه ساخته دل بکین وستم
بخون تشنه هردو سپهبد بکین — چه از باد شاهي چه از بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر — که کس بر نگردانند از کینه سر
بدان تا کرا گردد آموزگار — که پیروز گردد ازین کارزار
دو بالا بُد اندر میان سپاه — که شایست کردن بهرسو نگاه
یکی سوي ایران یکی سوي تور — که دیدار بودی دو لشکر زدور
بزیر اندرون بود هامون و دشت — که بدبخت وبخت آور آنجا گذشت
چنین گفت گودرز با سرکشان — که هر کو زگردان و مردم کشان
بزیر آورد دشمنی را زتور — درفشش ببالا برآرد زدور
سپهدار پیران نشانی نهاد — ببالاي دیگر همی کرد یاد
وزان پس بهامون نهادند سر — بخون ریختن سخت بسته کمر
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند — همی آزمودند هرگونه بند
دلیران توران و کند آوران — چه با گرز و تیر و پرند آوران
اگر کوه پیش آمدی روز جنگ — نبودی بران پست کردن درنگ
همه دستها شان فرو مانده پست — در زور یزدان برایشان به بست
به دام بلا اندر آویختند — که بسیار بیداد خون ریختند
فرومانده اسپان جنگي بجاي — توگفتي که بادست بست است پاي
بدیشان همه راستي شد نگون — که برگشت روز و بجوشید خون
چنان بود راي جهان آفرین — که گفتي گرفت آن گوانرا زمین
زمردي که بودند با بخت خویش — برآویختند از پي تخت خویش
سران از پي پادشاهي بجنگ — بدادند پنك از بي نام و ننگ
دمان آمده تا بآورد گاه — بر یکدگر تاخته کینه خواه
سپهدار پیران بدانست راز — که روز بد آمد به تنگي فراز
چنین گفت کاي داور کردگار — بگردان زمن این بد روزگار

مگر باز بینم برو بوم را | بمانم بسنگ اختر شوم را
همي دید پیران شمار سپهر | بدانست کزوي ببرّید مهر
چنین است کار سپهر بلند | ازو شادماني وزو مستمند
بجز جنگ را هیچ چاره ندید | ستم بر ستمگاره آمد پدید
رسیدند گودرز و پیران بهم | سخن رفت هرگونه از بیش و کم



جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

نخستین فریبرز گرد دلیر | زلشکر برون تاخت برسان شیر
بنزدیك کلباد ویسه دمان | بیامد بزه بر نهاده کمان
همیگشت وتیرش نیامد چوخواست | کشید آن پرند آور از دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش | بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسپ و بکشاد بند | زفتراك خویش آن کیاني کمند
به بست از بر اسپ کلباد را | کشاد از برش بند پولاد را
به بالا برآمد به پیروز نام | خروشي برآورد وبگذارد گام
که سالار ما باد پیروز گر | همه دشمن شاه خسته جگر



رزم گیو با گروي زره و گرفتار شدن او بدست گیو

و دیگر گروي زره دیو نیو | برون رفت با پور گودرز گیو
به نیزه فراوان برآویختند | همی خاك با خون برآمیختند
سنانهاي نیزه بجنگ سوار | فروریخت از هول آن کارزار
کمانها گرفتند و تیر خدنگ | یك اندر دگر تاخته بید رنگ
همی زنده بایست مر گیو را | کز اسپ اندر آرد مرآن نیو را
چنین زنده درپیش خسرو برد | زترکان یکی هدیهٔ نو برد
چو گیو اندر آمد گروي از نهیب | کمان شد زدستش بسوي نشیب
سوي تیغ برد آن زمان دست خویش | دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ | خروشان بگردار شرزه پلنگ

عمودی بزد بر سر و ترك اوي ‌ ‌ که خون اندر آمد زتارك بروي
همیدون ززین دست بگذاردش ‌ ‌ گرفت و ببر سخت بفشاردش
چو بر پشت زین مرد بي توش گشت ‌ ‌ ازاسپ اندرافتاد وبیهوش گشت
فرود آمد از اسپ جنگي پلنگ ‌ ‌ دودست ازپس پشت بستش چوسنگ
نشست از بر زین مراو را بهپیش ‌ ‌ دوانید وشد تا بر یار خویش
ببالا برآمد درفشی بدست ‌ ‌ به نعره همی کوه را کرد پست
به پیروزي شهریار زمین ‌ ‌ همیخواند بر پهلوان آفرین

رزم گرازه با سیامك و کشته شدن سیامك

سه دیگر سیامك زتوران سپاه ‌ ‌ بشد با گرازه بآوردگاه
چنین هرد و نیزه گرفته بدست ‌ ‌ خروشان بکردار پیلان مست
براز خشم وپرجنگ وکینه سران ‌ ‌ گرفتند ازان پس عمود گران
چو شیران جنگي بر آشوفتند ‌ ‌ همی برسر یکدگر کوفتند
زبان شان شدازتشنگي لخت لخت ‌ ‌ به تنگي فراز آمدآن کارسخت
پیاده شدند و برآویختند ‌ ‌ همی گرد کینه برانگیختند
گرازه بزد دست برسان شیر ‌ ‌ مراورا چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد برزمین کاستخوان ‌ ‌ بریزید و هم درزمان داد جان
گرازه هماندم به بستش براسپ ‌ ‌ نشست ازبرزین چو آذرگشسپ
گرفت انگهاسپ سیامك بدست ‌ ‌ بهبالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته بدست اندرون ‌ ‌ گرازان وشادان ودشمن نگون
به پیروزي شاه وبخت بلند ‌ ‌ بکام آمده زیر تخت بلند
فرود آمد از اسپ و کرد آفرین ‌ ‌ زدادار بربخت شاه زمین

جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

چهارم فروهل بُد و زنگله ‌ ‌ دو جنگي بکردار شیر یله
خروشان وجوشان ونعره زنان ‌ ‌ دلیران پراز خون چو شیر ژیان

بایران نبرده به تیر و کمان   نبد چون فروهل دگر بیگمان
چو از دور ترك دژم را بدید   کمان را بزه کرد واندر کشید
ابر زنگله تیر باران گرفت   بهر سو کمین سواران گرفت
خدنگی برانش بزد همچو باد   که بگذشت بر اسپ و برمرد راد
بروی اندر آمد تگاور زدرد   جدا گشت ازو زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد   همانا که خود روز بد را بزاد
فروهل فروجست و ببرید سرش   برون کرد خفتان رومی زبرش
سرش را بفتراك زین بر ببست   بیامد گرفت اسپ اورا بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ   بخون غرقه گشته بروتیغ وچنگ
درفش خجسته برآورد راست   شده شاد دل یافته آنچه خواست



جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود   که با بارمان او نبرد آزمود
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ   برآمد خروش سواران جنگ
کمانها همه پاك برهم شکست   سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دو جنگی وهردو دلیر و سوار   هشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسار با یکدگر   به پیچید رهام پرخاش خر
یکی نیزه انداخت برران اوی   کزاسپ اندر آمد بفرمان اوی
جدا گشت ازو بارمان همچو گرد   سوار اندر آمد زباد نبرد
به پشت اندرش نیزهٔ زد دگر   سنان اندر آمد میان جگر
بکین سیاوش کشیدش نگون   زکینه بمالید بر روی خون
به زین اندر آورد بستش چو سنگ   سر آویخته پایها زیر تنگ
نشست از برزین وا ورا کشان   برآمد دمان تا بجای نشان
به پیروزی شاه و تخت بلند   بهکام آمده یافت بخت بلند
بکرد آفرین بر جهاندار شاه   بران تخمهٔ خسرو نیکخواه

رزم روئین با بیژن و کشته شدن روئین

ششم بیژن گیو و روئین دمان — بزه بر نهادند هردو کمان
چپ و راست گشتند هردو بهم — چو شیرژیان و چو پیل دژم
بسی حمله کردند با یکدگر — نشد تیر شان از کمان کارگر
بروئین عمود انگهی پور گیو — همی گشت باگرد روئین نیو
بآورد که بر بدو دست یافت — زمین را بدرّید و اندر شتافت
زد از باد برسرش روئین ستون — فرو ریخت از تارکش مغز وخون
بزین اندرون جان شیرین بداد — ز پیران ویسه همی کرد یاد
پس انگه زاسپ اندر آمد نگون — همه تن پرآهن دهان پرزخون
برفت ازپي سود و مایه بداد — هنوز از جوانیش نا بوده شاد
چنین است گیتي پرآسیب وشیب — پس هر فرازی نهاده نشیب
زاسپ اندر آمد سبك بیژنا — مر اورا بکردار آهرمنا
بشمشیر کردش جدا سر زتن — نیابد همی کشته گور وکفن
کمند اندر افگند و برزین کشید — نبد کس که تیمار روئین کشید
براسپش بکردار پیلان مست — گرفت آنزمان پالهنگش بدست
عنان هیون تکاور بتافت — وزآنجایگه سوي بالا شتافت
بچنگ اندرون شیر پیکر درفش — کزو هرطرف رنگ بودی بنفش
همی گفت پیروز گر بادشاه — همیشه سر پهلوان با کلاه

جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

برون تاخت هفتم زگردان هجیر — گو نامدار و سوار هژیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب — گو نامور بود و باجاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود — که چون او به لشکر سواری نبود
برفتند هردو بجاي نبرد — بر آمد ازآورد که تیره گرد
بشمشیر هردو برآویختند — همي زآهن آتش فرو ریختند

هجیر دلاور بکردار شیر — بروي سپهرم برآمد دلیر
بنام جهان آفرین کرد کار — به بخت جهاندار نو شهریار
یکی تیغ زد برسر ترگ اوي — که آمد هم اندر زمان مرگ اوي
از اسپ اندر افتاد انگه نگون — بخواري و زاري و غرقه بخون
فرودآمد از اسپ فرخ هجیر — مر اورا به بست از بر زین هژیر
نشست از براسپ وآن اسپ اوي — گرفتش لگام و بتابید روي
برآمد به بالا و کرد آفرین — بران اختر نیك وفرخ زمین
همه زور و بخت از جهاندار دید — وزو گردش بخت بیدار دید



جنگ گرگین و اندریمان و کشته شدن اندریمان

چو گرگین بهشتم بشد کینه خواه — ابا اندریمان ز توران سپاه
جهاندیدهٔ و کارکرده دو مرد — برفتند و جستند جاي نبرد
بنیزه بگشتند و بشکست بست — کمانها گرفتند هرد و بدست
ببارید تیر از کمان سران — بروي اندر آورده کرگ اسپران
همی تیر بارید همچون تگرگ — بران اسپر کرگ وآن خود و ترگ
یکی تیر گرگین بزد برسرش — که بردوخت باترك رومي سرش
بلرزید برزین زسختي سوار — یکی تیر دیگر بزد نامدار
بیامد به پهلوي ترك اندرون — زچشمش برون آمد از درد خون
فرودآمد از اسپ گرگین چوگرد — سر اندریمان زتن دور کرد
بفتراك بربست وخود برنشست — عنان سوار نبردهٔ بدست
بران تند بالا برآمد دمان — همیدون بزد بر ببازو کمان
به نیروي یزدان که او بُد پناه — به پیروز بخت جهاندار شاه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد — درفش دل افروز برپاي کرد



رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

نهم برته با کهرم تیغ زن — دوخوني و هردو سر انجمن
همی آزمودند هرگونه جنگ — گرفتند پس تیغ هندي بچنگ

یکایک به پیچید از برته روي — یکی تیغ زد بر سر ترک اوي
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت — دل دشمن از برته پر بیم گشت
فرود آمد ازاسپ و اورا به بست — بران زین توزي و خود برنشست
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ — خروشان یکی تیغ هندي بچنگ
درفش همایون بچنگ اندرون — فگنده بران اسپ کهرم نگون
همی گفت شاه است پیروزگر — همیشه کلاهش بخورشید بر



رزم زنگهٔ شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

دهم راز گردان و جنگ آوران — بشد ساخته زنگهٔ شاوران
که هم رزمش از بخت اخواست بود — که از جنگ کس سرنه برکاست بود
گرفتند هردو عمود گران — چو اخواست با زنگهٔ شاوران
بگشتند از اندازه بیرون بجنگ — زبس کوفتن گشت پیکار تنگ
فروماند اسپان تازي ز تنگ — توگفتي دراسپان نه جنبید رگ
چو خورشید تابان زگنبذ بگشت — بکردار آهن بتفسید دشت
چنان خسته گشتند برجاي خویش — تو گفتي یکی پاي ننهاد پیش
زبان برکشادند بریکدگر — که اکنون زگرمي بتفسد جگر
بباید برآسود و دم بر زدن — پس انگه سوي جنگ باز آمدن
برفتند واسپان جنگي بجاي — فرود آوریدند و بستند پاي
بآسودگي باز برخاستند — به پیکار و کینه بیاراستند
بکردار آتش به نیزه سوار — همی گشت برمرکز کارزار
بدانگه که زنگه بدو دست یافت — زمین را بدرید و اندر شتافت
یکی نیزه زد برکمرگاه اوي — زاسپش نگون کرد و برزد بروي
چو رعد خروشان یکي ویله کرد — تو گفتي بدرّید دشت نبرد
فرود آمد از اسپ و شد نزد اوي — بران خاك تیره کشیده بروي
مراورا بچاره زروي زمین — نگونش برانگند برپشت زین
نشست از براسپ و بالا گرفت — بترکان چه آمد زبخت اي شگفت

بران کوه فرخ برآمد ز پست　یکی گرگ پیکر درفشی بدست
بزد پیش یاران و کرد آفرین　ابر شاه و بر پهلوان زمین



جنك گودرز با پیران و کشته شدن پیران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت　ز ترکان نبد کس بران پهن دشت
روان‌هاي ترکان گسسته به تيغ　جهانرا تو گفتي نيامد دريغ
کسی را کجا پرورانند بناز　برآرد برو روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادي بدوي　همان سختي و خواري آرد بروي
زباد اندر آرد دهد مان بدم　همی داد خوانیم و پیدا ستم
بتورانیان برازان جنگ شوم　برآورد گه کردن آهنگ شوم
چنان شد که پیران ز توران سپاه　سواري ندید اندر آوردگاه
سپهدار ایران وتوران بهم　فراز آمدند اندران کینهٔ دژم
همی برنوشتند روي زمین　همه دل پر از درد و سر پر زکین
برآورد گاه سواران زگرد　فرو ماند خورشید روز نبرد
به تیغ و به خنجر بگرز و کمند　ز هر گونهٔ برنهادند بند
فرازآمد آن گردش ایزدي　ز یزدان به پیران رسید آن بدي
ابا خواست یزدانش چاره نماند　که در زیر او زور باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست　بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن ز مردي همی کرد کار　بکوشید با گردش روزگار
وزان پس کمان برگرفتند و تیر　دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیر باران بگردند سخت　چو باد خزان بر جهد برد رخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ　که آهن گذارد مرآن را بسنگ
ببرگستوان برزدش برد ربد　تگاور بلرزید ودم در کشید
بیفتاد و پیران درآمد بزیر　بغلطید زیرش سوار دلیر
زنیروش دو نیمه شد دست راست　به پیچید و انگاه بر پاي خاست
بدانست کامد زمانش فراز　وزان روز تیره نیابد جواز
زگودرز بگریخت شد سوي کوه　شد از درد دست و دویدن ستوه

همی شد بران کوه سر برد مان — کزو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار — بترسید ازان گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا — میان بسته دارد زبهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان — چه بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخچیر در پیش من — کجات آن سپاه ای سر انجمن
کجات آن همه زور و مردانگی — سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب — کنون شاه را تیره شد آفتاب
زمانه زتو پاک برکاشت روی — نه جای فریب است چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه — بجان تات زنده برم نزد شاه
به بخشایدت شاه پیروزگر — که هستی چو من پهلو پیرسر
بدو گفت پیران که این خود مباد — بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود — بزنهار رفتن گرانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام — بدین کار گردن ترا داده ام
شنیدستم این داستان از مهان — که هرچند باشی بخرم جهان
سرانجام مرگست وزو چاره نیست — بمن بر برین جای بیغاره نیست
همی گشت گودرز بر گرد کوه — نبودش بدو راه و آمد ستوه
پیاده ببود و سپر بر گرفت — چو نخچیر جویان که اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوپین بدست — ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مراورا زدور — بجست از سر سنگ سالار تور
بینداخت زوپین بکردار تیر — برآمد ببازوی سالار پیر
چوگودرز شد خسته بردست اوی — زکینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوپین به پیران رسید — زره در برش سربسر بردرید
زپشت اندر آمد براه جگر — بغلطید و آسیمه برگشت سر
برآمدش خون جگر ازدهان — روانش همی رفت زی همرهان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر — بزوپین پولاد خسته جگر
بران کوه خارا زمانی طپید — پس از کین و آورد گه آرمید
زمانه بزهر آب دادست چنگ — بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار — نگیرد همی پند آموزگار

چو گودرز برشد بران کوهسار — بدیدش بدان گونه افگنده خوار
شکسته دل و دست و بر خاک سر — دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر — سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت — بخورد و بیالود روی ای شگفت
زخون سیاوش خروشید زار — ستایش همی کرد بر کردگار
زهفتاد خون گرامی پسر — بنالید بر داور دادگر
سرش را همیخواست از تن برید — چنان بد کنش خویشتن را ندید
درفشش ببالین ابرپای کرد — سرش را بدان سایه برجای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی — چکان خون زبازوش چون آب جوی
چو پیروز برگشت شیر از نبرد — درفش دل افروز برپای کرد
همه کینه جویان و پرخاشجوی — زبالا بلشکر نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین — بدانسان برآورد آئین کین
چو با کینه جویان نبد پهلوان — خروشی برآمد زپیر و جوان
که گودرز بر دست پیران مگر — زپیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه — زنادیدن پهلوان رمه
درفشی بدیدند از تیره گرد — گرازان و شادان زدشت نبرد
چو گودرززان گرد دیدار گشت — دل نامداران بی آزار گشت
برآمد زلشکرگه آواز کوس — همی گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند — پر از خندهٔ و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر کزو پهلوان — مگر باز گردید تیره روان
که پیران یکی شیردل مرد بود — همه ساله جویای آورد بود
سخن یاد کرد آنزمان پهلوان — بدان انجمن آشکار و نهان
بانگشت بنمود جای نبرد — بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا بر نشست — بآوردن او میان را به بست
بدو گفت کو را بزین بر به بند — فرود آرش از کوهسار بلند
درفش و سلیحش چنان هم که هست — ببند و میانش مبر هیچ دست
برین گونه چون پهلوان کرد یاد — برون تاخت رهام چون تند باد

کشید از بر زین تن روشنش ——— بخون اندرون غرقه بُد جوشنش
چنان هم به بستش به بند کمند ——— فرود آوریدش زکوه بلند
درفشش چو از جایگاه نشان ——— بدیدند گردان و گردن کشان
همی خواندند آفرین سربسر ——— ابر پهلوان زمین دربدر
که ای نامور پشت ایرانیان ——— پرستندهٔ تاج و تخت کیان
فدای سپه کردهٔ جان و تن ——— به پیروزی و روزگار شکن
چنین گفت گودرز با مهتران ——— که چون رزم ماگشت ازینسان گران
مرا در دل آمد که افراسیاب ——— سپه را گذارد بدین روی آب
سپاه وی آسوده از رنج و تاب ——— بمانده سپا هم چنین از شتاب
بدین هوشمندی فرستاده ام ——— بسی شاه را پندها داده ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه ——— نداریم پای اندرین رزمگاه
گمانم چنان است کو با سپاه ——— بزودی بیاید برین رزمگاه
مراین کشتگانرا برین دشت کین ——— چنین هم بدارید برپشت زین
کجا همچنین نزد شاه آوریم ——— شود شاد وزین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان ——— ازین بد کجا گم شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین ——— که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی زگفتار تست ——— خور و ماه روشن زدیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان ——— گروی زره را پیاده کشان
به‌بند کمندش به بسته دو چنگ ——— فگنده بگردنش بر پا لهنگ
چو نزدیك بنگاه لشکر شدند ——— پذیره سپهبد سپاه آمدند
به پیش سپه بود گستهم شیر ——— بیامد بر پهلوان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین ——— سپاهت بی آزار گفتا به بین
چنان چون سپردی سپردیم هم ——— درین بود گودرز با گستهم
هم اندر زمان از لب دیده بان ——— بگوش آمد از کوه ریبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره‌شب ——— شگفتی برآمد فغان جلب
خروشیدن کوس با کره نای ——— بجنبد همی دشت گفتی زجای
همان تخت پیروزه برپشت پیل ——— درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرند درفش ——— زتابیدن سرخ و زرد و بنفش

درفشی بکردار سرو سهي   پدید آمد از دور با فرهي
بگردش سواران جوشن وران   زمین شد بنفش از کران تا کران
پس هر درفشی درفشی بپاي   چه از اژدها وچه پیکر هماي
اگر همچنین تیز راني کنند   به‌یك روز دیگر بدینجا رسند



اگاهي یافتن لهاك وفرشید ورد ازکشته شدن پیران وگریختن شان

زکوه کنابد همی دیده بان   بدید آن شگفتي وآمد دوان
چنین گفت گرچشم من تیره نیست   از اندازه دیدار من خیره نیست
زترکان برآورد یزدان هلاك   همه رنجها سر بسر گشت خاك
سپاه اندرآمد زبالا بپست   خروشان وهریك درفشی بدست
درخش سپهدار پیران نگون   همی بینم و تنش غرقه بخون
همان ده دلاور کز ایدر برفت   ابا گرد پیران بآورد تفت
همی بینم از دورشان سر نگون   فکنده بر اسپان و تن پر زخون
وزان سوي ریبد یکی تیره گرد   پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویاني درفش   به پیش اندرون تیغهاي بنفش
درفش شهنشاه بابوق وکوس   پدید آمد وشد زمین آبنوس
برفتند لهاك وفرشید ورد   بدان دیده گه برز دشت نبرد
بدیدند کشته بدیدار خویش   سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران   زترکان دلیران جنگ آوران
بدان دیده گه زار وجوشان شدند   زخون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کاي نره شیر   سپهدار ترکان سوار دلیر
چه بایست آن رادي وراستي   چو رفتی زگیتي چنان خواستي
کنون کام دشمن برآمد همه   به بد بر تو گیتي سرآمد همه
که جوید همی درجهان کین تو   که گیرد کنون راه وآئین تو
ابر شهر توران وافراسیاب   بد افتاد وگردد سراسر خراب
ببابد بریدن سرخویش پست   بخون غرقه کردن تن وتیغ ودست

چو اندر ز پیران نهادند پیش   نه رفتند برخیره گفتار خویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد   چنین گفت با گرد فرشید ورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه   شما کس مپائید پیش سپاه
که گر من نباشم برین دشت کین   شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمهٔ ویسه ماند کسی   که اندر سرش مغز باشد بسی
که بر کینه گه بر چومارا کشند   سر بی تنان مان بایران کشند
زگودرز خواهد سپه زینهار   شما خویشتن را مدارید خوار
شما راه سوي بیابان برید   مگر کزبد دشمنان جان برید
بلشکر گه خویش رفتند باز   همه دیده پرخون وتن پر گداز
بدانست لشکر سراسر همه   که شد بی شبان آن گرازان رمه
همه سربسر زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیك لهاك و فرشید ورد   برفتند لبها پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه   چو شد پهلوان پشت توران سپاه
کرا دل دهد نیز بستن کمر   زآهن کله بر نهادن بسر
چنین گفت لهاك و فرشیدورد   که از خواست یزدان کرانه که کرد
چنین راند بر سر و را کردگار   که بر کینه کشته شود زار و خوار
بشمشیر کرده جدا سر زتن   نیابد جز از خاك تیره کفن
بهرجاي گشته کشان دشمنش   پراز خون سرو جامه و جوشنش
کنون بودني بود وپیران گذشت   همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود   بمهر سپه جانش آگنده بود
سپه را زدشمن نگهدار بود   سر نامدارش برو خوار بود
بدان گیتي افتاد نیك و بدش   همانا نکوکار کرد ایزدش
پس از رفتن خویش تیمار خورد   زگودرز پیمان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه   نجوئي تو کینه زتوران سپاه
گذر شان دهي تا بتوران شوند   برایشان نسازي بکینه گزند
ز پیمان نگردند ایرانیان   ازین در کنون نیست بیم زیان
سه کاراست پیش آمده ناگزیر   همه گوش دارید برنا و پیر
اگر تان بزنهار باید شدن   برین کار تان راي باید زدن

وگر باز گشتن به بنگاه خویش
سپردن به نیکو به بد راه خویش
وگر جنگ را گرد کرده عنان
یکایک بخون آب داده سنان
ورایدون که تان رای باشد بجنگ
برین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران ز مهتر سپه خواسته
سپهبد یکی لشکر آراسته
زمان تا زمان لشکر آید پدید
همه کینه ز ایشان بباید کشید
زهرگونه رانیم یکسر سخن
جز از خواست ایزد نباشد به بن
ورایدون که تان رای شهرست وگاه
همانا که برما نگیرند راه
وگر تان بزنهار شاهست رای
بباید بسیچید و رفتن زجای
دل هرکسی برمنش بادشاست
وگرتان همی سوی ایران هواست
زما دو برادر مدارید چشم
که هرگز نشوئیم دلها زخشم
وزین تخمهٔ ویسگان کس نبود
که بند کمر برمیانش نه سود
براند رز سالار پیران رویم
براه بیابان بتوران شویم
ورایدونکه برما بگیرند راه
بکوشیم تا هست مان دستگاه
چو ترکان شنیدند ازینسان سخن
نگر تا چه پاسخ فگندند بن
که سالار با ده یل نامدار
بگشتند کشته برین‌گونه خوار
وزان روی کیخسرو آمد پدید
که یارد برین رزمگه آرمید
نه اسپ و سلیح و نه پا و نه پر
نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
نه نیروی جنگ و نه راه گریز
نه با خویشتن کرد باید ستیز
اگر بازگردیم و گودرز و شاه
پس ما برانند پیل و سپاه
رهائی نیابیم یکتن بجان
نه خرگاه بینیم و نه دودمان
ز زنهار برما کنون عار نیست
سپاه است بسیار و سالار نیست
وزین پس خود از شاه توران چه باك
چه افراسیاب و چه یك مشت خاك
چرا همچنین شاه ایران نبود
که برلشکرش مهربانی نمود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند
دو پرمایه از جای برخاستند
بدانست لهاك و فرشید ورد
که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه
تبه گردد ازبی‌شبانی رمه
بپدرود کردن گرفتند ساز
بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون
پر از درد دل دیدگان پر زخون

برفتند با نامور ده سوار دلیران و شایستهٔ کارزار
بره بر سواران ایران بُدند نگهبان راه دلیران بُدند
برانگیختند اسپ ترکان زجای طلایه بیفشرد برجای پای
یکی ناسگالیده شان جنگ خاست که از خون زمین گشت چون لاله راست
از ایرانیان کشته شد هشت مرد دلیران و شیران روز نبرد
زترکان جز آن دو سرافراز گرد ز دست طلایه کسی جان نبرد
وزانجا برفتند هردو دلیر براه بیابان بکردار شیر
پس از دیده گه دیده بان کرد غو که ای سرفرازان و گردان نو
ازین لشکر ترک دو نامدار برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه برآویختند که با خاك خون اندر آمیختند
تنی هشت کشتند از ایرانیان دوتن تیز رفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت این دو مرد نه جز گرد لهاك و فرشید ورد
برفتند با گردن افراختن شکسته نشد شان دل از تاختن
گر ایشان از ایران بتوران شوند برین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیك شاه بپوشد سر خود برومی کلاه
شود نزد لهاك و فرشید ورد برآرد زهردو بشمشیر گرد
همه مانده بودند ایرانیان شده سست و سوده زآهن میان
ندادند پاسخ بجز گستهم که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوار گاه چو رفتی بآورد توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای به پیش سپه بر ببودن بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ مرا بهره نآمد بهنگام جنگ
کنون من باین کار نام آورم شوم شان یکایك بدام آورم
بخندید گودرز و زو شاد گشت رخش تازه شد وزغم آزاد گشت
بدوگفت نیك اختری تو زهور که شیری و نخچیر تو نره گور
بود کافریننده یار تو باد چو لهاك سصد شکار تو باد

رفتن گستهم پس لهاک وفرشیدورد

بپوشید گستهم درع نبرد — زگردان کرا دید پدرود کرد
برون تاخت ازلشکرخویش ورفت — بجنگ دو ترک سرافراز تفت
همی گفت لشکر همه سربسر — که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد افراسیاب — همیرفت برسان کشتي برآب
بیاري همي جنگ جوي آمدند — چو نزدیک دشت دغوي آمدند
خبرشد بدیشان که پیران گذشت — نبرد دلیران برآنگونه گشت
همه بازگشتند یکسر زراه — خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به بیژن که گستهم رفت — بآورد فرشید ولهاک تفت
گماني چنان برد بیژن که اوي — چو تنگ اندرآید بدشت دغوي
نباید که لهاک وفرشید ورد — برآرند ازو گرد روز نبرد
بنزد نیا شد چو شیر دژم — دلش پر ز درد از غم گستهم
چو چشمش بروي نیا برفتاد — خروشید وچندی سخن کرد یاد
نه خوب آید اي پهلوان از خرد — که هر نامداري که فرمان برد
مراورا بخیره بکشتن دهي — بهانه بچرخ روان برنهي
دوگرد دلاور زتوران سپاه — برفتند چون شیرپویان براه
زپیران وهومان دلاورترند — بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دوتن — نباید که آید برو برشکن
همه کام ما بازگردد بدرد — چو کم گردد از لشکر آن شیرمرد
چو بشنید گودرز گفتار اوي — کشیدن بدان کار تیمار اوي
بس اندیشه کرد اندران یکزمان — همان بُد کجا برد بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالارشاه — که هرکس که جوید همي نام وجاه
پس گستهم رفت باید دمان — مراورا بُدن یار از بدگمان
ندادند پاسخ کس ازانجمن — نه غمخواره بُد کس نه آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس — بجزمن نباشدش فریادرس
که آید زگردان بدین کارپیش — بسیري نیامد کس ازجان خویش

مرا رفت باید که از کار اوي   دلم پر ز درد است و پر آب روي
بدوگفت گودرز کاي شیرمرد   نه گرم آزموده زگیتي نه سرد
نه بیني که مائیم پیروز گر   بدین کار مشتاب تند اي پسر
بدیشان بود گستهم چیره دست   به خنجر ببرد سر هردو پست
بمان تا کنون از پس گستهم   سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد   سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدوگفت بیژن که اي پهلوان   خردمند و هشیار و روشن روان
کنون یار باید که زنده است مرد   نه انگه که از وي برآرند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار   سرآمد برو روز و برگشت کار
چه سود ار فرستي سواری برش   نیابد بجز کشته در خون سرش
بفرماي تا من زتیمار اوي   به بندم کمر تنگ در کار اوي
ور ایدون که گوئي مرو تا سوم   ببرم برین آبگون خنجرم
که من زندگاني پس از مرگ اوي   نخواهم که باشد بهانه مجوي
بدوگفت گودرز بشتاب پیش   اگر نیستت مهر بر جان خویش
نیابي همی سیري از کارزار   کمربند بپسیچ و سر بر مخار
نسوزد همانا دلت بر پدر   که هردم بسوزي مراو را جگر
برآري همی برسر خویش خاك   ازین جنگ جستن مرا خود چه باك

رفتن بیژن پس گستهم

چو بشنید بیژن فرو برد سر   زمین را ببوسید و آمد بدر
کمربست وبرساخت مرجنگ را   بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهي شد که بیژن چه کرد   کمربست بر جنگ فرشید ورد
پس گستهم تازیان شد براه   بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود   نشست از بر تازي اسپی چو دود
بیامد بره بر چو او را بدید   به تندي عنانش بیکسو کشید
بدوگفت چندان زدم داستان   نخواهي همی بود همداستان
که باشم زتو یکزمان شادمان   کجا رفت خواهي بدینسان دمان

بهرکار درد دل من مجوي   به پيران سر ازمن چه خواهي بگوي
بگيتي مرا جز تو فرزند نيست   روانم بدرد تو خرسند نيست
چو نيکي دهش بخت پيروز داد   ببايد نشستن بآرام و شاد
بدی ده شبانروز بر پشت زين   کشيده ببد خواه بر تيغ کين
بسودي بخفتان و خود اندرون   نخواهي همی سير گشتن زخون
به پيش زمانه چه بازي سرت   بس ايمن شدستي برين خنجرت
کسی کو نجويد سرانجام خويش   نيابد زگيتي همی کام خويش
تو چندين به پيش زمانه مپوي   که او خودسوي ما نهاداست روي
زبهر پدر زين سخن باز گرد   نشايد که داري دل من بدرد
بدوگفت بيژن که اي پر خرد   جز اين بر تو مردم گمانی برد
زکار گذشته نياري بياد   چه پيچي بخيره همی سر زداد
بدان اي پدر کاين سخن داد نيست   مگر جنگ لادن ترا ياد نيست
که با من چه کرد اندران گستهم   غم و شادمانيش با من بهم
ورا يدون کجا گردش ايزدي   فراز آرد آن روزگار بدي
نوشته نگردد به پرهيز باز   نبايد کشيدن سخنها دراز
زپيکار سر بر مگردان که من   فدا کرده دارم بدين کار تن
بدوگفت گيو ار نگردي تو باز   همان خوب ترکين نشيب وفراز
تو بی من نپوئي بروز نبرد   منت يار باشم بهرکار کرد
بدوگفت بيژن که اين خود مباد   که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد از پس بيم خورده دوتور   بتازيم پويان برين راه دور
بجان و سرشاه روشن روان   بجان نيا نامور پهلوان
بخون سياوش کزين رزمگاه   تو برگردي و من بپويم براه
نخواهم برين کار فرمانت کرد   که گوئي مرا باز گرد از نبرد
چو بشنيد گيو اين سخن بازگشت   برو آفرين کرد و اندر گذشت
که پيروز رفتي و شاد آمدي   کشاده دل و بسته دست بدي
همی تاخت بيژن پس گستهم   که نايد زتوران برو بر ستم
چو از رود لهاك و فرشيد ورد   گذشتند پويان بکردار گرد
بيك ساعت از هفت فرسنگ راه   برفتند ايمن زايران سپاه

یکی بیشه دیدند و آب روان / بدو اندرون سایه‌گاه گوان
به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر / درخت از بر و سبزه و آب زیر
به نخچیر کردن فرود آمدند / ازان تشنگي سوي رود آمدند
چو آب اندر آمد ببایست نان / باندوه و شادي نه بندد دهان
بگشتند بر گرد آن مرغزار / فگندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش وزان کباب / بخوردند کردند سر سوي آب
شود روزگار دلیران دژم / کجا چیره باشد برایشان ستم
فرو خفت لهاك و فرشید ورد / بسر بر همی پاسبانیش کرد



کشته شدن لهاك و فرشید ورد بدست گستهم

رسید اندران جایگه گستهم / که بودند گردان توران بهم
نوند اسپ او بوي اسپان شنید / خروشی برآورد واندر دمید
سبك اسپ لهاك هم زین نشان / خروشی برآورد چون بیهشان
دوان سوي لهاك فرشید ورد / شد او را زخواب خوش آگاه کرد
بدو گفت برخیز زین خواب خوش / بمردي سر بخت بد را بکش
که دانا زد این داستان بزرگ / که شیری که بگریزد از چنگ گرگ
نباید که گرگ از پسش در کشد / که او را همان بخت بد بر کشد
هلا زود بشتاب کامد سپاه / از ایران و برما گرفتند راه
نشستند بر اسپ هردو سوار / کشیدند پویان ازان مرغزار
زبیشه بهامون نهادند روي / دو گرد دلاور و پرخاشجوي
بهامون نهادند هردو سوار / دو دیده که تا چون بسیچند کار
پدید آمد از دور پس گستهم / ندیدند با او سواري بهم
دلیران چو سرها بر افراختند / مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند با یکدگر گفتگوي / که یکتن سوي ما نهادست روي
جز از گستهم نیست کامد بجنگ / درفش دلیران گرفته بچنگ
گریزان نباید شد از پیش اوي / مگر کاندر آرد برین دشت روي
نیابد رهائي ز ما گستهم / مگر بخت بد کرد خواهد ستم

ازانجا بهاموں نهادند روي   پس اندر دمان گستهم کینه جوي
بیامد چو نزدیك ایشان رسید   چو شیر ژیان نعرهٔ برکشید
برایشان ببارید تیر خدنگ   چو فرشید ورد اندر آمد بجنگ
یکی تیغ زد بر سرش گستهم   که با خون برآمیخت مغزش بهم
نگون شد هم‌اندر زمان جان بداد   شد آن نامور گرد ویسه نژاد
چو لهاك روي برادر بدید   بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید وز درد او خیره شد   جهان‌پیش چشم اندرش تیره شد
زروشن روانش بسیري رسید   کمان را بزه کرد واندر کشید
بینداخت تیري سوي گستهم   همی از دو دیده ببارید نم
در انداخت آن و بینداخت این   نیفتاد تیر یکی بر زمین
شدند آنزمان خسته هردو سوار   بشمشیر کردند پس کارزار
یکایك برو گستهم دست یافت   عنان را به پیچید و اندر شتافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز   برآورد ناگاه ازو رستخیز
سرش زیر پاي اندر آمد چوگوي   سرآمد همه رزم و پیکار اوي
چنین است کردار گردان سپهر   ببرد زپروردهٔ خویش مهر
چوجوئي سرش پاي یابي نخست   وگرپاي جوئي سرش پیش تست
بزین برچنان خسته بُد گستهم   توگفتي که بگسست خواهد زهم
بیامد خمیده بزین اندرون   همی راند اسپ وهمی ریخت خون
بنزد یکیٔ چشمه ساری . رسید   هم آب روان دید وهم سایه دید
فرود آمد و اسپ را بر درخت   به بست وبآب اندر آمد زبخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین   ببستش توگفتي یکایك زمین
به پیچید و غلطید برتیره خاك   سراسر همه تن بشمشیر چاك
همی گفت کاي کردگار جهان   بر انگیز ازان لشکر و دودمان
بدلسوزگي بیژن گیو را   وگرنه دلاور یکی نیو را
که تا زنده یا مرده زین جایگاه   کشد مرمرا سوي ایران سپاه
بدان تا بدانند که من جز بنام   نه مردم بگیتي همین است کام
همه شب بنالید تا روز پاك   ازان درد چون مار پیچان بخاك

رسیدن بیژن به گستهم

چو گیتی ز خورشید شد روشنا ‌‌ ‌ رسید اندران جایگه بیژنا
همی گشت بر گرد آن مرغزار ‌‌ ‌ که یابد نشانی ز گم کرده یار
پدید آمد از دور اسپ سمند ‌‌ ‌ بدان مرغزار اندرون چون نوند
چمان و چران چون پلنگان بکام ‌‌ ‌ نگون کرده زین و گسسته لگام
همی دید زینش برو برنگون ‌‌ ‌ رکیب و کمندش همه پر زخون
چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش ‌‌ ‌ برآورد چون شیر غران خروش
همی گفت کای مهربان نیک یار ‌‌ ‌ کجائی فگنده برین مرغزار
که پشتم شکستی وخستی دلم ‌‌ ‌ کنون جان شیرین ز تن بگسلم
چه گویم کجا جویم اکنون ترا ‌‌ ‌ چه بازی نمود است گردون ترا
بشد بر پی اسپ تا چشمه سار ‌‌ ‌ مراورا بدید اندران مرغزار
همه جوشن و ترگ پر خاک وخون ‌‌ ‌ فتاده بدان خستگی سرنگون
فرو جست بیژن زشبرنگ زود ‌‌ ‌ گرفتش بآغوش برتنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش ‌‌ ‌ برهنه شد از ترگ خسته سرش
تنش را نگه کرد و آن خستگی ‌‌ ‌ تبه دید خسته زنا بستگی
روان همچو رود از تنش آب زرد ‌‌ ‌ روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
بران خستگیهاش بنهاد روی ‌‌ ‌ همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای نیک دل یار من ‌‌ ‌ تو رفتی و بدگشت پیکار من
پژوهش مرا پیش بایست کرد ‌‌ ‌ رسیدن بجائی که بودت نبرد
مگر بودمی گاه سختیت یار ‌‌ ‌ که با اهرمن ساختی کار زار
کنون کام دشمن همه راست کرد ‌‌ ‌ برآورد خود هر چه خود خواست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم ‌‌ ‌ بجنبید و برزد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیک خواه ‌‌ ‌ مکن خویشتن نزد من در تباه
مرا درد تو بتّر از مرگ من ‌‌ ‌ بنه بر سر خسته بر ترگ من
یکی چاره کن تا ازین جایگاه ‌‌ ‌ توانی مرا برد نزدیک شاه
مرا باد چندان همی روزگار ‌‌ ‌ که بینم یکی چهرهٔ شهریار
وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست ‌‌ ‌ که ما را نهالی بجز خاک نیست

نمردست هرکس که با کام خویش بمیرد بیابد سرانجام خویش
و دیگر دو بدخواه با ترس و باك که بردست من کرد یزدان هلاك
مگر شان بزین بر توانی کشید وگرنه سران شان زتنها برید
سلیح و سر نامبردار شان ببر تا بدانند پیکار شان
کنی نزد شاه جهاندار یاد که من سر بخیره ندادم بباد
بسودم بهرجای با بخت چنگ که من نام جستم بمردی ونگ
به بیژن نمود انگهی کان دو تور کجا اند کشته فگنده ز دور
بگفت این و سستی گرفتش روان همی بود بیژن بسر برنوان
وزان جایگه اسپ او بیدرنگ بیاورد و بکشاد ازو بند تنگ
نمدزین بزیر تن خسته مرد بیفگند و نالید چندین زدرد
همه دامن کرته بدرید چاك بران خستگیهاش بربست پاك
وزان جایگه سوی بالا دوان بیامد زغم تیره کرده روان
سواران ترکان پراگنده دید که آمد ز راه بیابان پدید
زبالا چو برق اندر آمد نشیب دل ازمردن گستهم پرنهیب
ازان بیم خورده سواران تور دو تن تازیان دید ناگه زدور
زفتراك بکشاد پیچان کمند زترکان یکی را بگردن فگند
زاسپ اندر آورد و زنهار داد بدان کار باخویشتن یار داد
وزانجا بیامد بکردار گرد روان سوی لهاك و فرشید ورد
بدید آن سران سپه را نگون فگنده بران خاك غرقه بخون
بسرشان براسپان جنگی چران چراگاه سازیده پیش سران
چو بیژن چنان دید کرد آفرین ابر گستهم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترك زنهار خواه بزین برکشد آن سران سپاه
وزانجا سوی گستهم تازیان بیامد بسان پلنگ ژیان
فرود آمد از اسپ و اورا چو باد بی‌آزار و نرم ازبر زین نهاد
بدان ترك فرمود تا برنشست بآغوش او اندر آورد دست
سمند نوندش همی راند نرم برو برهمی آفرین خواند گرم
مگر زنده اورا بر شهریار تواند رسانید ازان کارزار
همی راند بیژن پر ازدرد و غم روانش پر از اندٔه گستهم

دخمه فرمودن کیخسرو مر پیران و سران توران و کشتن گروي زره را

چو از روز نه ساعت اندر گذشت | خور از گنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه | بیامد بران دشت با فرو جاه
پذیره شدندش پیاده سران | همه نامداران و جنگ آوران
برو خواندند آفرین بخردان | که اي شهریار و سر موبدان
چنان هم همی بود براسپ شاه | بدان تا به بینند رویش سپاه
برایشان همی خواند شاه آفرین | که آباد بادا بگردان زمین
بآئین پس پشت لشکر چو کوه | همیرفت گودرز خود با گروه
همان ده مبارز که در رزمگاه | برآورده بودند گرد از سپاه
سر کشتگان را فگنده نگون | سلیح و تن و جامها پر زخون
پس لشکر اندر همی راندند | ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزد یك خسرو رسید | پیاده شد از دور کورا بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه | بیامد بغلطید در پیش شاه
همان کشتگان را بخسرو نمود | بگفت آنکه هم رزم هرکس که بود
گروي زره را بیاورد گیو | دوان تا سپهدار ایران نیو
چو خسرو گروي زره را بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید
زاسپ اندر آمد سبك شهریار | همی آفرین خواند برکردگار
زیزدان سپاس و بدویم پناه | که او داد پیروزي و دستگاه
ستایش همی کرد برپاي شاه | زسر برگرفت آن کیاني کلاه
زداد ار برپهلوان آفرین | همی خواند و برلشکرش همچنین
که اي نامداران فرخنده پي | شما آتش و دشمنان پاك ني
سپهدار گودرز با دودمان | که باشند برسان آتش دمان
همه جان و تن ها فدا کرده اند | دم از شهر توران برآورده اند
کنون گنج شاهي مرا با شماست | ندارم دریغ از شما دست راست
وزان پس بران کشتگان بنگرید | چو روي سپهدار توران بدید

فرو ریخت آب از دودیده بدرد   که کردار نیکش همه یاد کرد
بپیران برانسان دلش‌را بسوخت   که گفتي یکی آتشی برفروخت
یکی داستان زد پس ازمرگ اوي   بخون دو دیده بیالوده روي
که بخت بد است اژدهاي دژم   بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردي نیابد کسی زو رها   چنین آمد این تیزچنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من   میان بسته بودی بهرکار من
زخون سیاوش پرازدرد بود   بدان کار کس زو نیازرد بود
چنان مهربان‌بود ودژخیم گشت   وزو شهر ایران پر از بیم گشت
مرا ورا ببرد اهرمن دل زجاي   دگرگونه پیش اندر آورد راي
فراوان همی دادمش نیزپند   نیامدش گفتار من سودمند
ازافراسیابش نه برگشت سر   کنون شهریارش چنین داد بر
مکافات او ما جزاین خواستیم   همی تخت ودیهیمش آراستیم
ازاندیشهٔ ما سخن درگذشت   فلك برسرش بردگرگونه گشت
بدل برجفا گشت برجاي مهر   بدان سر دگرگونه بنمود چهر
بیامد بجنگ شما با سپاه   که چندان ازایرانیان شد تباه
همی پند گودرز وفرمان من   بیفگند و گفتار گردان من
تبه کرد مهر دل پاك را   بزهراندر آمیخت تریاك را
زتوران بسیچیده آمد دوان   به زوبین گودرزبودش زمان
پسر با برادر کلاه و کمر   سلیح وسپاه ودرو بوم وبر
بداد ازبي کین افراسیاب   زمانه بدو کرد چندین شتاب
بفرمود وپس مشك وکافورناب   عبیر اندر آمیختن با گلاب
تنش را بیالود ازان سربسر   به کافور ومشکش بیاگنده بر
بدیباي رومی تن پاك اوي   بپوشید وآن کوه شد خاك اوي
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر   برآورد سر تا بگردان سپهر
نهاده درو تختهاي سران   چنان چون بود درخور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه   کمر بر میان و بسر بر کلاه
چنین است کردار این پرفریب   چه‌مایه‌فرازاست وچندین‌نشیب
خردمند را دل زکردار اوي   بماند همي خیره درکار اوي

وزان پس گروي زره را بديد | برو كرد نفرين و نفرين سزيد
نگه كرد خسرو بران زشت روي | چو ديوان بسر بر فرو هشته موي
همی‌گفت كاي كردگار جهان | تو داني همی آشكار و نهان
همانا كه كاوس بد كرده بود | جهان آفرين را بيازرده بود
كه‌ديوی‌چنين‌برسياوش گماشت | ندانم‌چه زان بی گنه كينه داشت
وليكن به نيروي كيهان خداي | جهاندار نيكي ده رهنماي
كه كين سياوش زافرسياب | بخواهم برين كينه گيرم شتاب
گروي زره را گره تا گره | بفرمود تا بر كشيدند زه
چو بندش سراسر جدا شد زبند | سرش را بريدند چون گوسفند
بفرمود ازان پس فگندن بآب | بگفتا چنين باد افراسياب
چنين است كردار اين كوزپشت | بپرورد پروردهٔ خويش كشت
ببُد شاه چندی بران رزمگاه | بدان تا كند ساز كار سپاه
دهد بادشاهی كرا درخوراست | كسی كزدرخلعت و افسر است
بگودرزداد آن زمان اصفهان | كلاه بزرگي و تخت مهان
بزرگان كه بودند با او بجنگ | چه ازكوشش‌كين‌وآن‌نام و ننگ
باندازه اندر خور كارشان | بياراست خلعت سزاوارشان



زنهار خواستن تورانيان از كيخسرو

ازآنان كه بودند مانده بجاي | كه پيران برانشان بسربُد بپاي
فرستاده آمد بنزديك شاه | خرمند گردی زتوران سپاه
كه ما شاه را بنده و چاكريم | زمين جز بفرمان او نسپريم
كس ارخواست يزدان بيابد رها | اگرچه بود در دم اژدها
سپهبد شناسد كه ما خود كه ايم | ميان تنگ بسته زبهر چه ايم
نبد مان بكار سياوش گناه | ببرد اهرمن شاه را دل زراه
يكی باد ساراست ناپاك راي | نه‌شرم ازبزرگان‌نه ترس از خداي
ازان روز تا اين زمان خسته ايم | زدرد دل از ديده رخ شسته ايم
بتوران همه دودمان پرغم است | زن و كودك خرد را ماتم‌ٔاهست

نه بر آرزو رزم خواه آمدیم   نه بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین کار مارا بد آمد بسر   پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بجان گردهي مان همی زینهار   به بندیم پیشت کمربنده وار
همه خود بکام نهنگ اندریم   که با لشکر تو بجنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی مهترند   کجا بندگي شاه را درخورند
گنه‌کار ما ئیم و او باد شاست   ازو هرچه آید بما بر رواست
سران سربسر پیش او آوریم   نه با کین و با گفت وگو آوریم
گر ازما بدلش اندرون کین بود   بریدن سر دشمن آئین بود
ارایدونکه بخشایش آرد رواست   همان کرد باید که شه را هواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد   به بخشود شان شاه آزاد مرد
بفرمود تا پیش او آمدند   بدان آرزو چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین   پر از خون دل و دیده پرآب‌کین
سپهبد سوي آسمان کرد سر   که اي دادگر داور چاره گر
همان لشکر است این که سر پر زکین   همی خاک جستند از ایران زمین
که زهر گزاینده ببر افگنند   سر سرکشان اندران افگنند
چنین کرد شان این زمان دادگر   نه راي و نه دانش نه پاي و نه سر
بدو دست یازم که او یار بس   زگیتي نخواهم بفریاد کس
برین داستان زد یکی نیک راي   که از کین بزین اندر آورد پاي
که این باره رخشنده تخت منست   کنون کار بیدار بخت منست
برین کین اگر تخت و تاج آوریم   وگر رسم تابوت ساج آوریم
وگر نه بچنگ پلنگ اندرم   خور کرگسانست مغز سرم
کنون بر شما گشت کردار بد   شناسد هرآنکس که دارد خرد
نیم من بخون شما شسته چنگ   نگیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید   اگر چند بدخواه گاه منید
هرآنکس که خواهد که باشد رواست   درین کار نافزایش آید نه کاست
هرآنکس که خواهد که زي شاه خویش   گذارد نگیرم برو راه پیش
زبیشي و کمي و از رنج وآز   به نیروي یزدان شدم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه   زسر بر گرفتند یکسر کلاه

به پیروزي شاه خستو شدند
پلنگان جنگي چو آهو شدند
ز برگستوان و ز رومي کلاه
یکی توده کردند تا چرخ ماه
بگرد اندرش سرخ وزرد و بنفش
زدند آن سرافراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهاي گران
که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکرو بنده ایم
همه دل بمهروي آگنده ایم
چواین کرده بودند بیدار شاه
به بخشید یکسر گناه سپاه
زهم شان ازان پس پراگنده کرد
همه بوم ازان مردم آگنده کرد



باز آمدن بیژن با گستهم بالاش لهاك و فرشید ورد بلشکرایران

وزان پس خروش آمد از دیده گاه
که گرد سواران برآمد زراه
سه اسپ و سه کشته بروبسته زار
همی بینم از دور با یك سوار
همه نامداران ایران سپاه
نهادند چشم از شگفتي براه
که تا کیست این مرد از ایران زمین
که یارد گذشتن برین دشت کین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بزه بر ببازو فگنده کمان
بر اسپان چو لهاك و فرشید ورد
فگنده نگونسار پرخون وگرد
بر اسپ دگر بد پراز درد وغم
بآغوش ترگ اندرون گستهم
چو بیژن به نزدیك خسرو رسید
سرو تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و برخاك بنهاد روي
شده شاد خسرو بدیدار اوي
بپرسید و گفتش که اي شیرمرد
کجا رفته بودي بدشت نبرد
زگستهم بیژن سخن یاد کرد
ز لهاك وزگرد فرشید ورد
وزان زاري و خستگي گستهم
زجنگ سواران همه بیش وکم
کنون آرزو گستهم را یکی است
که آن کار برشاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمد ستش هوا
وگرجان ازان پس گذارد روا
بفرمود پس شاه آزرم جوي
که آرند گستهم را نزد اوي
چنان بُد زبس خستگي گستهم
که گفتي همی برنیایدش دم
دلاور چو بوي شهنشاه یافت
به پیچید و دیده سوي او بتافت

بباريد از ديدگان آب مهر / سپهبد پراز آب و خون کرد چهر
بزرگان که بودند گريان شدند / چو بر آتش تيز بريان شدند
دريغ آمد او را سپهبد بمرگ / که سندان کين بُد سرش زير ترگ
زهوشنگ و طهمورث وجمشيد / يکی مهرهٔ بُد خستگانرا اميد
رسيده بميراث نزديك شاه / ببازوش بودی همه سال وماه
چو مهر دلش گستهم را بخواست / کشاد آن گرانمايه از دست راست
ابر بازوي گستهم بر ببست / بماليد بر خستگيهاش دست
پزشکان که از هند وزروم وچين / چه ازشهر توران چه ايران زمين
همه شان بگرد جهان برگماشت / زبهر چنين روزها شان بداشت
ببالين گستهم شان برنشاند / زهرگونه افسون برو بر بخواند
وزآنجا بيامد بجاي نماز / بسی باجهان آفرين گفت راز
دوهفته برآمد بران خسته مرد / به پيوست وبرخاست از رنج ودرد
براسپش ببردند نزديك شاه / چو شاه جهان کرد دروي نگاه
بايرانيان گفت کز کردگار / بود هرکسی شاد وبه روزگار
به پيروزي اندر غم گستهم / نکرد اين دل شادمان را دژم
همه مهر پروردگار است وبس / نه ازدانش مرد واز مهر کس
بخواند آنزمان بيژن گيو را / بدو داد دست گو نيو را
که تو نيك بختي زيزدان شناس / مدار از تن خويش هرگز سپاس
که اويست جاويد فرياد رس / به سختي نگيرد جزاو دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهمَ گفتش که زنهار دار / نديدم چو بيژن بدين روزگار
گراو رنج برخويش نگزيندی / ستايش برين گونه کي بيندی
به ريبد ببُد شاه يك هفته نيز / درم داد ودينار وهرگونه چيز
فرستاد هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان وآزادگان
که زي درگه آيند باساز جنگ / که داريم آهنگ زي شاه گنگ
چو ازجنگ پيران شدي بی نياز / يکی رزم کيخسرو اکنون بساز
پس از کينه اندر سخنهاي نغز / بياراي اکنون به پاکيزه مغز
که چون خواست کينه زافراسياب / برنج فراوان شه زود ياب

در ستایش سلطان محمود و کلهٔ روزگار

بایزدان بران شاه باد آفرین که نازد برو تخت و تاج و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج خداوند شمشیر و خفتان ورنج
که گنجش زبخشش بنالد همی بزرگي زنامش ببالد همی
زدریا بدریا سپاه ویست جهان زیر فرّ کلاه ویست
به گیتي به‌کان اندرون زر نماند که منشور بختش ورابر نخواند
زدشمن ستاند رساند بدوست خداوند پیروز گریار اوست
به بزم اندرون گنج بپرا گند چو رزم آیدش شیر و پیل افگند
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز برانگیزد اندر جهان رستخیز
ازان تیغ زن دست گوهر فشان زگیتي نجوید همی جز نشان
که‌در بزم در پاش خواند سپهر برزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهي‌دهد در جهان‌خاك و آب همان برفلك چشمهٔ آفتاب
که چون اونبودست شاهی بجنگ نه دربخشش‌کوشش‌ونام و ننگ
اکر مهر باکین نیا میزدی ستاره زخشمش فرو ریزدي
تنش‌زور مندست و چندین سپاه که اندر میان باد را نیست راه
پس‌لشکرش‌هفت صد ژنده پیل خداي جهان یاور و جبرئیل
همی باژ خواهد زهر مهتري زهر نامداری وهر کشوری
اگر باژ ندهند کشور دهند همان گنج و هم‌تخت و افسردهند
که یارد گذشتن زپیمان اوي دگر سر کشیدن زفرمان اوي
که دربزم گیتي بد و روشنست برزم اندرون کوه در جوشنست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر کجا گور بستاند ازچنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاه باد بلند اخترش افسر ماه باد
که‌آرایش چرخ رخشنده اوست به بزم اندرون‌ابر بخشنده اوست
خردهست وهم نیکنامي وداد جهان بی سرو افسر او مباد

سپاه و دل و گنج و دستور هست — همان رزم و بزم و همان سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان — که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را مسند و مرقد است — نشستنگه فضل بن احمد است
نبد خسروانرا چنان کدخدای — به پرهیز و داد و بدین و برای
که آرام این پادشاهی بدوست — که او بر سر نامداران نکوست
گشاده زبان و دل و پاک دست — پرستندهٔ شاه و یزدان پرست
ز دستور فرزانهٔ دادگر — پراگنده رنج من آمد بسر
به پیوستم این نامهٔ باستان — پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد — بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشندهٔ — بگاه کیان بر درخشندهٔ
همی داشتم تا کی آید پدید — جوادی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهدار تاج — فروزندهٔ ملک بر تخت عاج
برزم دلیران توانا بود — بچون و چرا نیز دانا بود
ببار آورد شاخ دین و خرد — گمانش بدانش خرد بر درد
باندیشه از بی‌گزندان بود — همیشه پناهش به یزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج — بدرویشی و زندگانی و رنج
چو پنج از بر سال شصتم گذشت — بدانسان که باد بهاری بدشت
من از شصت و شش سست گشتم چو مست — بجای عنانم عصا شد بدست
رخ لاله گون گشت برسان ماه — چو کافور شد رنگ ریش سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست — هم از نرگسان روشنائی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت — جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند — که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند
که ای نامداران و گردنکشان — که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد — زمین و زمان پیش او بنده شد
بداد و به بخشش گرفت این جهان — سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی — که جاوید بادا بر و بیخ اوی
ازان پس که گوشم شنید آن خروش — نخواهم نهادن بآواز گوش
به پیوستم این نامه بر نام اوی — همه مهتری باد فرجام اوی

که باشد به پیری مرا دستگیر — خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند — که چندان بماند تنم بی‌گزند
که این نامه بر نام شاه جهان — بگویم نمانم سخن در نهان
وزان پس تن بی‌هنر خاک راست — روان روان معدن پاک راست
جهاندار بخشندهٔ دادگر — کزو نیست پیدا به گیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین — خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبا و برتر منش — وزو دور پیغاره و سرزنش
بدرّد ز آوازِ چرم پلنگ — بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک — ز بخشش ندارد دلش ترس و باک
جهاندار محمود خورشید فش — برزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا از جهان بی‌نیازی دهد — میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر تخت اوی — بکام دلش گردش بخت اوی
دلیر آنکه اورا تواند ستود — کسی کش ستایش نداند ستود
که شاه جهان از گمان برتراست — چو برتارک مشتری افسراست
یکی بندگی کردم ای شهریار — که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب — زباران و از تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد — همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه — که بی او مبیناد کس پیشگاه
هم اورا ستاینده کردار اوست — جهان سربسر پر ز آثار اوست
چو مایه ندارم ثنای ورا — ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد — خرد بخت اورا فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار — تن آزاد از گردش روزگار
ازو شاد بادا دل انجمن — بهرکار پیروز و چیره بتن
همی تا بگردد فلک چرخ وار — بود اندرو مشتری را گذار
بماناد جاوید در عز و ناز — ازو دور چشم بدو بی‌نیاز
کنون زین سپس نامهٔ باستان — به پیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آیدم گردش روزگار — نباید مرا پند آموزگار

چو پیکار کیخسرو آمد پدید | بباید زمن جادویها شنید
بدین داستان در ببارم همی | بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبهٔ یافتم زین نشان | که مغز سخن یافتم بیش ازان
ایا آزمون را نهاده دو چشم | گهی شادمانی گهی بر زخشم
شگفت اندرین گنبد تیزرو | بماند همی دل براز رنج نو
چنین بود تا بود دور زمان | بنوّی تو اندر شگفتی ممان
یکی را همه ساله رنج است ودرد | پشیمانی ودرد باید ش خورد
یکی را همه بهره شهد است وقند | تن آسانی و نازو تخت بلند
یکی را همه رفتن اندر فریب | گهی برفراز و گهی در نشیب
چنین پرورانند همی روزگار | فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هرانگه که سال اندر آمد بشصت | بباید کشیدن زبیشیش دست
ز هفتاد برنگذرد بر کسی | زدوران چرخ آزموده بسی
وگر بگذرد آن هم از بتریست | بران زندگانی بباید گریست
اگرشست ماهي بدی سال شست | خردمند ازو یافتی راه جست
نیابم برین چرخ گردند راه | نه بردامن دام خورشید وماه
جهاندار اگرچند کوشد برنج | نیازد بکین و ننازد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای | بماند همی کوشش او بجای
تو از شاه کیخسرو اندیشه گیر | کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا | به شمشیر و برچاره و کیمیا
نیا را بکشت وخود ایدرنماند | جهان نیز منشور او برنخواند
چنین است رسم سرای سپنج | بدان کوش تا دور مانی زرنج

لشکر آراستن کیخسرو بجنگ افراسیاب

چو شد کار گودرز و پیران بسر | بجنگ دگر شاه پیروز گر
بیاراست برهرسوي مهتران | برفتند با لشکر بیکران
برآمد خروشیدن کرّه نای | بهامون کشیدند پرده سرای

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل   نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه   خروش آمد از دشت وز بارگاه
بدشت اندرون راه رفتن نبود   بشهر اندرون جای خفتن نبود
بمرزی که لشکر فرستاده بود   بسی پند و اندرزها داده بود
چولهراسپ چون رستم تیز چنگ   که از ژرف دریا برآرد نهنگ
دگر نامور اشکش پهلوان   پسندیده ورا دو روشن روان
بفرمودشان باز گشتن بدر   هرآنکس که بد گرد و پرخاشخر
در گنج بگشاد وروزی بداد   بسی از روان پدر کرد یاد
فرستادگان جست ازان انجمن   سخن‌گوی و روشن دل و رای زن
بهر نامداری و خود کامهٔ   نوشتند بر پهلوی نامهٔ
که فیروز کیخسرو از پشت پیل   بزد مهره و گشت کشور چو نیل
نه آرام بادا شمارا نه خواب   مگر ساختن کین افراسیاب
چو برخواند آن نامه هرمهتری   کجا بود در پادشاهی سری
زگردان گیتی برآمد خروش   زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه   نهادند سرسوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری   ازان نامداران هر کشوری
ازان پس بگردید گرد سپاه   بیاراست برهرسوی رزمگاه
گزین کرد ازان لشکر نامدار   سواران شمشیرزن سی‌هزار
که باشند با او بقلب اندرون   همه جنگ‌رادست شسته بخون
سه تن را گزید اندران انجمن   بزرگان روئین تن و رای زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ   چو گودرز بینا دل آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش   که او بود با کاویانی درفش
بیکدست مرطوس را کرد جای   منوشان و خوزان فرخنده رای
که برکشور پارس بودند شاه   منوشان و خوزان زرین کلاه
وزان دورتر آرش رزم سوز   چو گوران شه آن گرد لشکر فروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود   گه رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ   نکردی بدل یاد رای درنگ
چو صباخ فرزانه شاه یمن   دگر شیردل ایرج پیلتن

که بر شهر کابل بداو پادشا　　جهاندار و فرزانه و پارسا
چو شماخ سوري شه سوريان　　کجا رزم را بسته بودی میان
فزون تر ازو قارن رزم زن　　بهرکار فیروز و لشکر شکن
که بر شهر خاور بُداو پادشا　　جهاندار و بیدار و فرمان روا
هرآنکس که از تخمهٔ کیقباد　　بزرگان با دانش و با نژاد
بدست چپ خویش برجاي کرد　　دل افروز را لشکر آراي کرد
بزرگان که از تخم گودرز تیغ　　زدندی شب تیره بر تار میغ
یکی بیژن گیو ورهام گرد　　کجا شاه شان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ري　　برفتند یکسر بفرمان کي
دگر آنکه بود او زتخم زرسپ　　فروزندهٔ فرخ آذر گشسپ
پس پشت اورا نگهداشتند　　همی نیزه از میغ بگذاشتند
برستم سپرد آنزمان میمنه　　که یکدل سپاهي بدو یك تنه
هرآنکس که از زابلستان بدند　　وگر مهتر و خویش دستان بدند
بدیشان سپرد آنزمان دست راست　　همی نام وآرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره　　چو خورشید تابان ببرج بره
سپهدار گودرز کشواد بود　　هجیر سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از بردع وارد بیل　　به پیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند　　چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه　　به پیلان جنگي ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل　　زمین شد بکردار دریاي نیل
هزاران دلیران روز نبرد　　بصندوق در ناوك انداز کرد
نگهبان هرپیل سه صد سوار　　همه جنگ جوي و همه نامدار
زبغداد گردان و جنگ آوران　　که بودند با زنگهٔ شاوران
گزیده سپاهی زگردان کرخ　　بفرمود تا با کمان هاي چرخ
پیاده ببودند در پیش پیل　　اگر کوه پیش آمدی برد و میل
دل سنگ بگذاشتندی به تیر　　نبودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپاي　　ابا نه رشي نیزهٔ سر گزاي
سپرهاي گیلي به پیش اندرون　　همی از جگرشان بجوشید خون

پیاده صفی از پس نیزه دار ... سپردار با تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ ... بیاگنده ترکش به تیر خدنگ
زخاور سپاهی گزین کرد شاه ... سپردار با درع و رومی کلاه
زگردان وگردنکشان سی هزار ... فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان تخوار ... که در چشم او بد بد اندیش خوار
که از تخمهٔ نامور دشمه بود ... بزرگی بد انکه دران تخمه بود
بدست فریبرز نستوه بود ... که نزدیك او لشکر انبوه بود
بزرگان رزم آزموده سران ... ز دشت سواران نیزه وران
سرمایهٔ ویس رویا زهیر ... که آهو ربودی ز چنگال شیر
بفرمود تا نزد نستوه شد ... چپ لشگر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان ... یکی پیش رو نام کشور ستان
سوار و پیاده بدی سی هزار ... برفتند سوی چپ شهر یار
دگر لشکری کز خراسان بدند ... جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهدار شان ... که نام جستن نگهدار شان
دگر نامداری گرو خان نژاد ... جهاندار وز تخمهٔ کیقباد
کجا نام او شاه فیروز بود ... سپهبد دل و لشکر افروز بود
شه غرچکان بود برسان شیر ... کجا پشت پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهر شان جای کرد ... سر تخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند ... ابا نیزهٔ وگرز ولاف آمدند
سپاهی زتخم فریدون و جم ... پر از کین دل از تخمهٔ زاد شم
گزین کرد شمشیرزن سی هزار ... جهان جوی وز تخمهٔ شهریار
سپرد آن سپه گیو گودرز را ... بدو تازه شد دل همه مرز را
پس گیو بد آوهٔ سمکنان ... برفتند خیلش یگان و دوگان
بیاری به پشت سرافراز گیو ... برفتند گردان بیدار نیو
فرستاد بر میمنه ده هزار ... دلاور سواران شمشیر دار
دگر ده هزار از دلیران گرد ... پس گیو گودرز را بر شمرد
دمادم بشد برتهٔ تیغ زن ... ابا کوهیان اندران انجمن
که باشد بجنگ اندرون یار گیو ... سپاه سرافراز وگردان نیو

فرستاد بر میسره سي هزار   گزیده سوار از در کارزار
زواره بُد این جنگ را پیش رو   سپاهی همه جنگ سازان نو
زگردان جنگ آوران ده هزار   گزین کرد شاه از در کارزار
به پیش اندرون قارن رزم زن   سر نامداران آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه   بود گرد اسپ افگن و رزم خواه
وزان پس بگستهم گژدهم گفت   که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود تا در میان پور طوس   بگردد بهرجاي با بوق و کوس
بدان تا به بندد ز بیداد دست   کسی را کجا نیست یزدان پرست
نباشد کس از خوردني بینوا   ستم نیز برکس ندارد روا
همی هرچه باید بخواهد ز شاه   بهرکار باشد زبان سپاه
جهان پر زگردون بد و گاومیش   زبهرخورش را همیراند پیش
بهر سو طلایه پدیدار کرد   سرخفته ازخواب بیدار کرد
کجا کوه بُد دیده بان داشتی   سپه را پراگنده نگداشتی
بهر سو فرستاد کارآگهان   همی جست بیدارکار جهان
همه غار و کوه و بیابان و دشت   بهرسو همی گرد لشکر بگشت
عنانها یك اندر دگر ساخته   همی جنگ را گردن افراخته
از ایشان کسی را نبد بیم ز رنج   همیراند با خویشتن شاه گنج
بدین گونه چون کار لشکر بساخت   بگردون کلاه کیان بر فراخت
دل مرد بدخواه یا نیك خوي   بجز جنگ گردان نکرد آرزوي

آگاهي یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن بجنگ کیخسرو

سپهدار ترکان ازان روي جاج   نشسته بآرام برتخت عاج
دو باره زلشکر هزاران هزار   سپه بود با آلت کارزار
بران مرز کهسار بر هرچه بود   زبرگ درخت وزکشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ   جهان را همی آرزو بود مرگ
سپهدار ترکان به بی گند بود   بسی گرد او خویش و پیوند بود

همه نامداران ماچین و چین   نشسته برشاه توران زمین
جهان بر زخرگاه و پرده سراي   زخیمه نبد بر زمین هیچ جاي
جهانجوي پر دانش افراسیاب   بکندز نشسته بخورد و بخواب
نشست اندران شهر ازان کرده بود   که کندز فریدون برآورده بود
برآورد درکندز آتشکده   همه ژند و استا بزر آزده
ورانام کندز بدی پهلوي   اگر پهلواني سخن بشنوي
کنون نام کندز به بي گند گشت   زمانه پراز بند واورند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب   زکندز برفتن نکردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته بدشت   سپهر از سپاهش همی خیره گشت
زدیباي چیني سراپرده بود   فراوان بهپرده درون برده بود
به پرده درون خیمه هاي پلنگ   بر آئین سالار ترکان پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر   همه پیکر تخت زر و گهر
نشسته برو شاه توران سپاه   بدست اندرون گرز و بر سرکلاه
زبیرون دهلیز پرده سراي   فراوان درفش بزرگان بپاي
زده بر درش خیمهٔ هرکسی   که نزدیك او آب بودش بسی
برادر بدش چند و چندی پسر   زبیگانگان آنکه بد با هنر
همیخواست کاید به پشت سپاه   بیاري پیران بداین رزمگاه
سحرگه سواری بیامد چوگرد   سخنهاي پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر   رسیدند گریان وپر خاك سر
همه هرکسي یاد کرد انچه دید   ازان بد کز ایران بتوران رسید
زپیران ولهاك و فرشید ورد   وزان نامداران روز نبرد
چه روي سپاه و چه پشت سپاه   چه زاري رسید اندران رزمگاه
هم آنروز کیخسرو آنجا رسید   زمین کوه تاکوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه   هراسان شد ازبي شباني رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره شد   سیه شد رخش چون دلش تیره شد
خروشان فرود آمد از تخت عاج   به پیش بزرگان بیفگند تاج
خروشي برآمد زلشکر بدرد   رخ نامداران شد از درد زرد
زبیگانه جایش بپرداختند   زخویشان یکی انجمن ساختند

ازان درد بگریست افراسیاب / همی کند موي و همی ریخت آب
همی گفت زاراي جهان بین من / سوار سرافراز روئین من
چو هومان و لهاك و فرشید ورد / سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند / سپهدار و سالار لشکر نماند
بنالید و بر دیگر اندازه گشت / غم و درد لشکر برو تازه گشت
پس انگه یکی سخت سوگند خورد / همی گفت با رنج و تیمار و درد
به یزدان که بیزارم ار تخت عاج / سرم نیز بیزار باشد زتاج
قبا جوشن واسپ تخت من است / کله خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم چمید و چرید / دگر خویشتن تاج را پرورید
مگر کین آن نامداران من / جهانجوي و خنجر گذاران من
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد / که تخم سیاوش به گیتي مباد
خروشان همی بود ازین گفت وگوي / زکیخسرو و آگاهي آمد بدوي
که لشکر به نزدیك جیحون رسید / همه روي کشور سپه گسترید
بدان درد وزاري سپه را بخواند / زپیران فراوان سخنها براند
زخون برادرش فرشید ورد / ز روئین و گردان روز نبرد
بدیشان چنین گفت افراسیاب / کزین پس مجوئید آرام و خواب
که دشمن سپه کرد و شد تیزچنگ / نه هنگام راي است و گاه درنگ
کنون گاه کینست و خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
همم رنج مهرست و هم رنج کین / زپیران و از شاه ایران زمین
بزرگان توران با فراسیاب / بگفتند و کردند مژگان پرآب
که ما سر بسر شاه را بنده ایم / نگردیم ازین کینه تا زنده ایم
چو پیران و روئین زمادر نزاد / چو فرشید ورد آن فریدون نژاد
کنون ما همه پیش شاه اندریم / اگر سرفرازیم اگر کهتریم
زخون گرد روکوه دریا شود / درازي ما همچو پهنا شود
یکی بر نگردیم ازین کینه گاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان تازه شد / ببالید و بر دیگر اندازه شد
درگنج بکشاد و روزي بداد / دلش پرزکین و سرش پرزباد
گله هرچه بودش بدشت و بکوه / ببخشید بر لشکرش همگروه

ز ترکان شمشیر زن سي هزار   گزین کرد شاه از در کارزار
به جیحون بفرمود تا بگذرند   بکشتي همه آب را بسپرند
بدان تا شب تیره بی ساختن   بکشتي نیارد کسی تاختن
فرستاد بر هر سوي لشکری   یسی چاره برساخت از هر دری
چنان بود فرمان یزدان پاك   که بیداد گرشاه گردد هلاك
شب تیره بنشست با بخردان   جهان دیده و راي زن موبدان
ز هرگونه با هم همی ساختند   جهانرا چپ و راست انداختند
بران بر نهادند یکسر که شاه   زجیحون بدان سو گذارد سپاه
همی چاره جست از بد بدگمان   سپه را بدو نیمه کرد آنزمان
قراخان که او بود مهتر پسر   بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود گفتي بمردي بجاي   ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
زچندان سپه نیمی او را سپرد   جهاندیده و نامبردار و گرد
بفرمود تا در بخارا بود   به پشت پدر کوه خارا بود
دمادم فرستد سلیح و سپاه   خورش با زپس نگسلاند زراه
سپهبد زبیگند بیرون کشید   دمان برلب رود جیحون کشید
سپه بود سر تا سر رودبار   بیاورد کشتي فزون از هزار
بیك هفته برآب کشتي گذشت   سپه بود یکسر همه کوه و دشت
ز انبوه پیلان و شیران رم   گذرهاي جیحون پر از باد و دم
زکشتي همه آب شد ناپدید   بیابان آموي لشکر کشید
بیامد پس لشکر افرا سیاب   بر اندیشهٔ رزم بگذاشت آب
برافگند هر سو هیونی دوان   یکی مرد بیدار و روشن روان
به بینید گفت ازچپ ودست راست   که بالا و پهناي لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوي کارساز   چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه رابرین دشت جنگ   علف باید و ساز وجاي درنگ
زیکسوي دریاي گیلان رهست   چراگاه اسپان وجاي نشست
بدین روي جیحون بر آب روان   خورش آورد مرد روشن روان
میان اندرون ریگ و جاي فراخ   سراپرده و خیمه برجاي کاخ
دلش تازه ترگشت ازین آگهي   ببالیـــد برگاه شاهنشهي

سپهبد بسی دیده بُد کارزار　　نرفتی بگفتار آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه　　طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه بنه　　همه میسره نیز با میمنه
بیاراست لشکر گهی شاهوار　　بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
نگه کرد در قلبگه جای خویش　　سپهبد بُد و لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ　　که او داشتی زور چنگ پلنگ
بلشکر چنو نامداری نبود　　بهر جای چون او سواری نبود
پشنگ است و نامش پدر شیده خواند　　که شیده بخورشید تابنده ماند
برانگیختی اسپ و دمّ پلنگ　　گرفتی بکندی به نیروی چنگ
همه نیزهٔ آهنین داشتی　　به آورد بر کوه بگذاشتی
ز گردان و گرد نکشان صد هزار　　بدو داده شاه از در کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال　　برادر بد او را و فرخ همال
دلیری کجا جهن بُد نام اوی　　پراگنده گرد جهان کام اوی
که بودی به پیش پدر رای زن　　بدانش سرش برتر از انجمن
بدو داد ترک چگل صد هزار　　سواران شایستهٔ کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ　　نه پیچد سر ار بارد از ابر سنگ
نبیره جهاندار افراسیاب　　که از پشت شیران بریدی کباب
سوی میمنه لشکری بر گزید .　　که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و بلخی و خلخ سوار　　همه پهلوانان خنجر گذار
که سالار شان بود پنجم پسر　　یکی نامور گرد پرخاش خر
ورا خواندندی گو گرد گیر　　که برکوه بگذاشتی تیغ و تیر
زگردان جنگ آوران سی هزار　　برفتند با خنجر کارزار
دمور و جرنجاس با او برفت　　بیاریّ جهن سرافراز تفت
جهان دیده نستوه سالار شان　　پشنگ دلاور نگهدار شان
همه سی هزار از یلان ترکمان　　برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی　　که با خون یکی داشتی آبجوی
ازان نامور تیغ زن چل هزار　　گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز پیل تن　　جهانجوی سالار آن انجمن

وزان پس گزید از یلان ده هزار — که سیری نداند گه کارزار
بفرمود تا درمیان دو صف — بآورد گه برلب آورده کف
پراگنده بر لشکر اسپ افگنند — دل و پشت ایرانیان بشکنند
سوي باختر بود پشت سپاه — شب آمد به پیلان ببستند راه
چنین ساخت سالار گیتي فروز — که دارد سپه چشم بر نیم روز
چو آگاه شد شهریار جهان — زگفتار بیدار کار آگهان
زترکان وز کار افراسیاب — که آورد لشکر برین روي آب
سپاهی برین سوي جیحون کشید — که شد سنگ وریگ ازجهان ناپدید
چو بشنید خسرو گوانرا بخواند — شنیده همه پیش ایشان براند
سپاهی زجنگ آوران برگزید — بزرگان ایران چنان چون سزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ — بیارتي گستهم نودر ببلخ
باشکش بفرمود تا سوي زم — برد لشکر و پیل و گنج و درم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه — کند راي شیران ایران تباه
وزان پس یلانرا همه برنشاند — بزد کوس روئین و لشکر براند
همیرفت باراي وهوش و درنگ — که تیزي پشیماني آرد بجنگ
سپهدار چون دربیابان رسید — گزازیدن و ساز لشکر بدید
سپه را گذر سوي خوارزم بود — همان ریگ ودشت ازدر رزم بود
بچپ بر دهستان و بر راست آب — میان ریگ وپیش اندر افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز وگیو — بسی لشکر از نامداران نیو
همی گشت برگرد آن رزمگاه — بیابان نگه کرد بیراه و راه
چو آگاه شد زان سپاه نیا — دل بادشا شد پراز کیمیا
که لشکر فزون بود ازان کو شمرد — همه ژنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد — طلایه زهرسو پراگنده کرد
شب آمد بکنده در افگنده آب — بدان سو که بد روي افراسیاب
خسك بر پراگند برگرد دشت — که دشمن نیارد بران جا گذشت
چو خورشید تابان زبرج بره — بیاراست روي زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید — بزد ناي روئین وصف برکشید
جهان شد پر آواي بوق و سپاه — یلان بر نهادند از آهن کلاه

تو گفتي که روي زمین آهنست | زنیزه هوا نیزه در جوشنست
دو لشکر چنان شد سه روز و سه شب | یکی را از ایشان نجنبید لب
ازین روي وآن روي بر پشت زین | پیاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتي زمین کوه آهن شدست | همان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار | پر اندیشه و زیجها در کنار
همی باز جستند راز سپهر | بصلاب تا بر که گردد بمهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود | ستاره شمر سخت بیچاره بود



سخن گفتن پشنگ با افراسیاب

بروز چهارم چو شد کار تنگ | به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کاي نامدار جهان | سرافراز ترکس میان مهان
بفرّ تو زیر فلک شاه نیست | ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریاي آب | اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا | نه خورشید تابان کلاه ترا
نیامد ز شاهان کسی پیش تو | جزاین بدگهر بی پدر خویش تو
سیاوُش را چون پسر داشتي | برو رنج و مهر پدر داشتي
یکی باد ناخوش ز روي هوا | برو بر گذشتن نبودی روا
ازو سیر گشتي چو گشتت درست | که او تاج و تخت و کلاه توجست
گراورا نکشتی جهاندار شاه | بدو باز گشتی نگین و کلاه
کنون آنکه آمد به پیشت بجنگ | بگیتي نیابد فراوان درنگ
بپروردي این شوم ناپاك را | پدروار نسپردیش خاك را
همی داشتي تا برآورد پر | شد از مهر شاه ازدر تاج زر
زتوران چو مرغی بایران پرید | تو گفتي که هرگز نیا را ندید
زخوبي نگه کن که پیران چه کرد | بران بیوفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد | پراز کین دل و سر پراز جوش کرد
همی بود خواهش چو آمد بمشت | چنان مهربان پهلوانرا بکشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ | بیامد به پیش نیا تیز چنگ

نه دینار خواهد همی نه کلاه　　دگر اسپ و شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نجوید همی　　سخن جز بدینسان نگوید همی
پدر شاه و فرزانه تر باد شاست　　برین راست گفتار من برگواست
سپه را چه باید ستاره شمر　　به شمشیر جویند گردان هنر
سواران که در میمنه با منند　　همه جنگ را یکدل و یك تنند
چو دستور باشد مرا باد شا　　ازیشان سواری نمانم بجا
بدوزم سر و ترك ایشان به تیر　　نبیند یشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن　　بدو گفت مشتاب و تندي مکن
سخن هرچه گفتي همه راست بود　　جز از راستي را نشاید شنود
و لیکن تو داني که پیران گرد　　بگیتي همه راه نیکي سپرد
نبد در دلش کژّي و کاستي　　نجستی بجز خوبي و راستي
همان پیل بُد روز جنگ او بزور　　چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد　　چو لهاك جنگي و فرشید ورد
ز ترکان سواران کین صد هزار　　همه نامجوي از در کارزار
برفتند ازایدر پراز جنگ و جوش　　من اندر نهان با غم و با خروش
ازان گونه بردشت کین کشته شد　　زمین زیرشان چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند　　ز تیمار دلها همی بگسلند
نه بینندجز مرگ پیران بخواب　　نخوانند کسی نام افراساب
بباشیم تا نامداران ما　　بزرگان لشکر سواران ما
به بینند ایرانیان را به چشم　　ز دل کم شود درد و تیمار و خشم
مبارز پراگنده بیرون کنم　　وزایشان بیابان پراز خون کنم
چنین داد پاسخ که اي شهریار　　جز این گونه جوئي همی کارزار
با نبوه جستن نه نیکست جنگ　　شکستي بود باد ماند بچنگ
مبارز ز لشکر نخستین منم　　که اسپ افگن و گرد روئین تنم
کسی را ندیدم که روز نبرد　　فشاند براسپ من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسرو است　　که او در جهان شهریار نواست
اگر جوید او بی گمان جنگ من　　رهائي نیابد هم از چنگ من
وگر دیگری پیشم آید بجنگ　　بخاك اندر آرم سرش بید رنگ

دل وپشت ایران شکسته شود — بران انجمن کار بسته شود
بدوگفت کای کار نادیده مرد — شهنشاه کي با تو جوید نبرد
اگر جویدي هم نبردش منم — تن و نام او زیرپاي افگنم
گراو با من آید به آوردگاه — برآساید از جنگ هردو سپاه
بدوشیده گفت اي جهاندیده مرد — چشیده ز گیتي بسی گرم و سرد
پسر پنج ماندست پیشت بپاي — نمانیم اگر تو کني رزم راي
نه لشکر پسندد نه یزدان پرست — که تو جنگ اورا کني پیش دست



بردن شیده پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

بشیده بگفت اي جهاندار پور — که بادا بد ازروزگار تو دور
چو باخسروآهنگ داري بجنگ — مگردان دل خود برین کار تنگ
برو کآفریننده ات یار باد — سر بد سگالت نگونسار باد
بکیخسرو ازمن پیامی رسان — بگویش که گیتي دگر شد بسان
نبیره که جنگ آورد با نیا — سرش پر بدي باشد و کیمیا
چنین بود راي جهان آفرین — که گردد جهان پر ز پرخاش وکین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد — از آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد — چو روئین و لهاك و فرشید ورد
که بر پشت اسپان ببایست بست — پر از خون بکردار پیلان مست
ورایدونکه گوئي که تو بد تني — بد اندیش واز تخم آهرمني
بگوهر نگر تا ز تخم منی — نکوهش همی خویشتن را کني
تو این کین بگودرز و کاوس مان — که پیش من آرند لشکر دمان
توخویشي و ایشان مرا دشمن اند — بمان تا همین جنگ ایشان کنند
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم — وگر پیر گشتم هراسان شدم
همه ریگ دریا مرا لشکرند — همه نره شیران وکند آورند
هرانگه که فرمان دهم کوه گنگ — چو دریا کنند اي پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار — زخون ریختن وزبد روزگار
که چندان سر نامور بی گناه — جدا گردد ازتن برین رزمگاه

گر از پیش من برنگردي بجنگ   همانا که آیدت ازین کار ننگ
چو با ما بسوگند پیمان کني   بکوشي که پیمان ما نشکني
برین کار باشم ترا رهنماي   که گنج و سپاهت بماند بجاي
چو کار سیاوش فرامش کني   نیا را بتوران سیاوش کني
برادر بود جهن و جنگي پشنگ   که در جنگ دریا کند کوه گنگ
هران بوم و برکان زایران تهي   بفرمان کنم آن زترکان تهي
زگنج نیاکان مرا هرچه هست   زدینار و از تاج و تخت نشست
زاسپ و سلیح و زبیش و زکم   که میراث ماند از نیازاد شم
زتاج بزرگان و تخت و کلاه   زچیزی که خواهي زبهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو   پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم   همان رزم ما بازگردد ببزم
ورایدون که جان ترا اهرمن   بپیچد همی تا بپوشي کفن
جزاز رزم وخون‌کردنت راي نیست   بمغز تو پند مرا جاي نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام   من از جاي خود هم نهم پیش‌گام
بگردیم هردو بآوردگاه   برآساید از جنگ هردو سپاه
چومن کشته‌گردم جهان پیش تست   سپه بندگان و پسر خویش تست
وگر تو شوي کشته بردست من   کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند   همه مهترانند و یار منند
وگر با من ایدر نیائي بجنگ   نتابي تو با کار دیده نهنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ   چو جنگ آورد دور باش از درنگ
پدر پیر شد پاي مردش جوان   جوانی خردمند و روشن روان
بآوردگه با تو جنگ آورد   دل شیر و چنگ پلنگ آورد
به بینیم تا برکه گردد سپهر   کرا برنهد برسر از تاج مهر
ورایدون که با او نجوئي نبرد   دگرگونه خواهي همی کار کرد
بمان تا بیاساید امشب سپاه   چو برسر نهد کوه زرین کلاه
شب تیره زو دامن اندر کشد   یکی چادر شعر برسر کشد
زلشکر گزینیم جنگ آوران   سرافراز با گرزهاي گران
زمین را زخون رنگ دیبا کنیم   زبالاي بدخواه پهنا کنیم

دوم روز هنگام بانگ خروس — به بنديم بر كوههٔ پيل كوس
سرانرا بياري برون آوريم — بجوي اندرون آب خون آوريم
بزرگان ايران و توران زمين — بجويند با يكدگر رزم و كين
سوم روز لشكر بكردار كوه — درآريم در رزم و كين همگروه
به بينيم تا اين سپهر بلند — كرا خوار دارد كرا ارجمند
چو بدخواه پيغام من بشنود — به پيچد بدين پند من نگرود
به تنها تن خويش ازو رزم خواه — بديدار دور از ميان سپاه
گزين كرد ازان بخردان چار مرد — چشيده زگيتي بسى گرم و سرد
بسى آفرين كرد و آمد برون — پدرمژه پرآب و دل پر زخون
برون رفت با او زلشكر هزار — خردمند و شايستهٔ كارزار
رزه چون طلايه بديدش زدور — درفش و سنان سپهدار تور
زتركان هرآنكس كه بدپيش رو — زناكار ديده سواران نو
بره با طلايه بر آويختند — بناكام بي شيده خون ريختند
تني چند از ايرانيان خسته شد — وزان روي پيكار پيوسته شد
هماندر زمان شيده آنجا رسيد — نگهبان ايرانيان را بديد
دل شيده گشت اندران كارتنگ — همى باز خواند آن يلانرا زجنگ
بايرانيان گفت نزديك شاه — سوارى فرستيد با رسم و راه
بگويد كه روشن دلى شيده نام — بشاه آوريد است چندين پيام
زافراسياب آن سپهدار چين — پدر مادرشاه ايران زمين
سوارى دمان از طلايه برفت — برشاه ايران خراميد تفت
كه پيغمبر شاه توران سپاه — گو پر منش با درفش سياه
همى شيده گويد كه هستم بنام — گسي بايدش تا گذارد پيام
دل شاه شد زان سخن پر زشرم — فروريخت از ديدگان آب گرم
چنين گفت كاين شيده خال منست — ببالا و مردي همال منست
نگه كرد گردن كشى از گوان — نبد پيش جزقارن كاويان
بدوگفت رو پيش او شاد كام — درودش ده از ما و بشنو پيام
چو قارن بيامد به پيش سپاه — بديدآن درفش درفشان سياه
بيامد بر شيده دادش درود — زشاه و زايرانيان بر فزود

جوان نیز بگشاد شیرین زبان | که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب | ز آرام وز بزم و رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهاي نغز | ازان نامور ترك بیدار مغز
بیامد برشاه ایران بگفت | که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن | بیاد آمدش روزگار کهن
بخندید خسرو ز کار نیا | وزان جستن چاره و کیمیا
ازان پس چنین گفت کافراسیاب | پشیمان شد ست از گذشتن ز آب
بکوشد مگر دل به پیچاندم | به بیشيّ لشکر بترساندم
ورا چشم بی‌آب ولب پرسخن | مرا دل پراز دردهاي کهن
نداند که گردنده چرخ بلند | نگردد ببایست روز گزند
کنون کار ما را جزاین نیست روي | که من دل پراز کین شوم پیش اوي
بگردم بآورد با او بجنگ | بهنگام کوشش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه | بآواز گفتند کاین نیست راه
جهان دیده پردانش افراسیاب | جزاز چاره سازي نه‌بیند بخواب
نداند جزاز تنبل و جادوئي | فریب و بد اندیشي و بدخوئي
زلشکر کنون شیده را بر گزید | که این دید بند بلا را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد | بدان تا کند روز ما پر زگرد
تو بر تیزي او دلیري مکن | از ایران و از تاج سیري مکن
بآورد گستاخ با او مگرد | نباید که ما نیم با رنج و درد
بدست تو گر شیده گردد تباه | یکی نامور کم شود زان سپاه
وگرد ورازاید ر توگردي هلاك | از ایران بر آید یکی تیره خاك
یکی زنده از ما نماند بجاي | نه شهرو برو بوم ایران بپاي
کسی نیست ما را زتخم کیان | که کین را به‌بندد کمر برمیان
نیاي تو پیر جهاندیده است | بتوران و چین در پسندیده است
همی پوزش آرد بدین بد که کرد | به بیچارگي جست خواهد نبرد
همی گوید اسپان و گنج و درم | که بنهاد تور ازپي زادشم
همان تخت زرین و تاج سران | کمرهاي زرین و گرز گران
سپارد بگنج تو از گنج خویش | مگر باز دارد بدین رنج خویش

هرآن شهر کز بوم ایران نهي   همی کرد خواهد زترکان تهي
بایران خرامیم پیروز وشاد   زکار گذشته نگیریم یاد
بدین گونه گفتند پیر و جوان   جز از نامور رستم پهلوان
که رستم همی زآشتي سر بکاشت   زدرد سیاوش بدل کینه داشت
همی لب بدندان بخائید شاه   همی کرد خیره بدیشان نگاه
وزان پس چنین گفت کاین نیست راه   به ایران خرامیدن از رزمگاه
کجا آن همه پند و سوگند ما   که کردیم باشاه پیوند ما
چو بر تخت برزنده افراسیاب   بماند ازاو گردد ایران خراب
بکاوس یکسر چه پوزش بریم   بدین دیدگان چون بوي بنگریم
شنیدي که برایرج نیك بخت   چه آمد زتور ازپي تاج و تخت
بنوذر چه آمد زافراسیاب   که برکشتنِ وي گرفتش شتاب
سیاوش رد را همی بی گناه   بکشت ازپي تخت و گنج و کلاه
فریبنده ترکی ازان انجمن   بیامد خرامان بنزدیك من
همی آرزو کرد بامن نبرد   شما را چرا شد چنین روي زرد
همی ازشما این شگفت آیدم   همان کین پیشین بیفزایدم
گمانی نبردم که ایرانیان   کشایند از کینه یکسر میان
کسی را ندیدم ازایران سپاه   که افگنده بودند در رزمگاه
که ازجنگ ایشان بدینسان شتاب   گرفتند از گفت افراسیاب
چو ایرانیان این سخن را زشاه   شنیدند پیچان شدند از گناه
بپوزش بگفتند ما بنده ایم   هم ازمهربانی سراینده ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیك   بهرکارها در سرانجام نیك
که شاید جهاندار بر تر منش   نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند ازایران سواری نبود   که یارست با او نبرد آزمود
سپاهي خروشان بدشت نبرد   جز از شاه شان این دلیري نکرد
نخواهد مگر خسرو موبدان   که برما بود ننگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه   که اي موبدان نمایند راه
بدانید کاین شیده روز نبرد   پدررا ندارد بهامون بمرد
سلاحش پدر کرد از جادوئي   زکژي وتاري وازبد خوئي

نباشد سلیح شما کارگر — بدان جوشن و خود پولادبر
همان اسپش از دیو دارد نژاد — گرازیدن شیر و تندي باد
کسی را که یزدان نداد است فر — نباشدش با جنگ او پا و سر
همان با شما او نیاید بجنگ — زفر و نژادش خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد — دوجنگي بود یک دل و یک نهاد
بسوزم بدو تیره جان پدرش — چو کاوس را سوخت او بر پسرش
سواران شیران ایران زمین — همه شاه را خواندند آفرین



پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و باز گشتنش

بفرمود تا قارن نیک خواه — شود باز و پاسخ گذارد ز شاه
که این کار ما دیر و دشوار گشت — سخنها ز اندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد جنگي بجنگ — نجوید که رزم جستن درنگ
نخواهم ز تو بوم توران نه گنج — که بر کس نماند سراي سپنج
کنون تا خداوند خورشید و ماه — کرا شاد دارد برین رزمگاه
بزور جهان آفرین کردگار — بدیهیم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان — که بر گل وزد تند باد خزان
بدان خواسته نیست ما را نیاز — که از جور و بیداد آمد فراز
کرا پشت گرمي ز یزدان بود — همیشه دل و بخت خندان بود
برو بوم و گنج و سپاهت مراست — همان تخت و شهر و کلاهت مراست
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد — زره دار با لشکر و دار و برد
سپیده دمان هست مهمان من — به خنجر به بیند سرافشان من
کسی را نه بینم از ایران سپاه — که با او بگردد بآوردگاه
من و شیده و دشت و شمشیر تیز — برآرم بفرجام ازو رستخیز
گرایدون که پیروز باشم بجنگ — نسازم بدینسان فراوان درنگ
مبارز خروشان کنیم از دو روي — زخون دشت گردد پر از رنگ و بوي
وزان پس یلانرا همه همگروه — بجنگ اندر آرم بکردار کوه
چو این گفته باشي بشیده بگوي — که اي پرخرد مهتر نامجوي

تو ایدر به تنها بدام آمدي — نه برجستن ننگ و نام آمدي
نه از بهر پیغام افراسیاب — که روز بدت کرد بر تو شتاب
جهاندارت انگیخت از انجمن — ستودانت ایدر بود هم کفن
گزند آیدت زان سربی گزند — که از تن برید ند چون گوسپند
بگرید چنان زار بر تو پدر — که کاؤس گرید همی بر پسر
بیامد دمان قارن ازنزد شاه — بنزد یکيُ آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت — همه هرچه بُد آشکار و نهفت
بشد شیده نزد یك افراسیاب — دلش چون بر آتش نهاده کباب
همه هرچه دید آشکار و نهفت — به پیش پدر یك بیك باز گفت
بشد شاه ترکان زپاسخ دژم — غمي گشت و برزد یکی تیزدم
ازان خواب کز روزگار دراز — بدید و زهرکس همیداشت راز
سرش گشت گردان ودل پرنهیب — بد انست کامد به تنگي نشیب
بدوگفت فردا بدین رزمگاه — زافگنده موران نیابند راه
سپهبد بدوگفت کز بامداد — مکن تا دو روز اي پسر جنگ یاد
بدین رزم بشکست گوئي دلم — برآنم که دل را زتن بگسلم
پسر گفت کاي شاه ترکان و چین — دل خویش را بد مگردان چنین
چو خورشید تابان برآرد درفش — درفشان کند روي چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه — بر انگیزم از شاه گرد سیاه



کشته شدن شیده بردست کیخسرو در رزم همدگر

چو روشن شد آن چادر لاجورد — جهان شد بکردار یاقوت زرد
نشست ازبراسب جنگي پشنگ — زباد جواني سرش پر زجنگ
بجوشن بپوشید روشن برش — زآهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترك جنگي بچنگ — خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بنزد یك ایران سپاه — یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف — خروشان و جوشان و تیغی بکف
تو گوئي یکی اژدهاي دژم — همی سوخت خواهد جهان رابدم

همی گوید آن نا مور تیز چنگ — که با شاه گوئید کامد پشنگ
بخندید از وشاه وخفتان بخواست — درفش بزرگي برآورد راست
یکی ترك رومي بسر بر نهاد — درفشش برهام گودرز داد
همه لشکرش زار وگریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی بر آمد که اي شهریار — بآهن تن پاك رنجه مدار
شهانرا همه تخت بودی نشست — که برکین کمر بر میان تو بست
که جز خاك تیره نشستش مباد — بهیچ آرزو کام ودستش مباد
سپهدار با گرز و با کبر و خود — بلشکر فرستاد چندی درود
که یکتن نجنبید از آوردگاه — چپ وراست قلب وجناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ وجوش — برهام گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند — به بینید تا بر که آید گزند
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ — ز رستم بجوئید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید — بدان درد نزد یك درمان شوید
سپه را که چون او نگهبان بود — همه چارهٔ جنگ آسان بود
شما هیچ دل را مدارید تنگ — چنین است آغاز وفرجام جنگ
گهی برفراز وگهی برنشیب — گهی شادمان وگهی با نهیب
برانگیخت شبرنگ بهزاد را — که اندر نوشتي بتگ باد را
میان بسته با نیزه وخود وکبر — همی گرد نعلش برآمد با بر
میان دو صف شیده اورا بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بد وگفت پور سیاوش توئي — خردمند وبیدار وخامش توئي
نبیره سپهدار توران سپاه — که ساید همی ترك بر چرخ ماه
جز آني که بر تو گمانی برد — جهاندیدهٔ کو خرد پرورد
که گر مغز بودیت با خال خویش — نکردی چنین جنگ را دست پیش
اگر جنگ جوئي ز پیش سپاه — برو دور بگزین یکی جایگاه
کز ایران و توران نه بینند کس — نخواهیم یاران و فریاد رس
چنین داد پاسخ بد و شهریار — که اي شیر درنده در کارزار
منم داغ دل پور آن بیگناه — سیاوش که شد کشته بر دست شاه
برین دشت از ینسان بکین آمدم — نه از بهر گاه ونگین آمدم

زپیش پدر چون بیاراستی　　زلشکر نبرد مرا خواستي
مرا خواستي کس نبودی روا　　که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه　　که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هرد و روي　　بیاري نیاید کسی کینه جوي
هم ایدان که دارند باما درفش　　زبد روز ایشان نگردد بنفش
برفتند هردو ز لشکر بدور　　چنان چون شود مرد شادان بسور
رسیدند جاي که شیر و پلنگ　　بدان شخ بی آب ننهاد چنگ
بیابان که اندر خورزم بود　　بدان جایگه مرز خوارزم بود
نه پرید برآسمانش عقاب　　ازان بهرهٔ شخ و بهر سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ　　دو جنگي بکردار درنده گرگ
سواران چو شیران جسته زغار　　که باشند پرخشم روز شکار
بگشتند با نیزهاي دراز　　چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ برنیزها شان سنان　　پر از آب برگستوان و عنان
برومي عمود و بشمشیر تیز　　بگشتند بایکدگر پر ستیز
هوا شد زگرد سواران سیاه　　نگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیدهٔ دل و زور خسرو بدید　　سرشکش زمژگان برخ برچکید
بدانست کان فرهٔ ایزدیست　　ازو برتن خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگي شد غمي　　به نیروي مرد اندر آمد کمي
چو زو تنگ شد بادل اندیشه کرد　　که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتي پیاده شویم　　زخون و خوي اهار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش　　زشاهي تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گرز و نیابم رها　　شوم بی‌گمان در دم اژدها
بدوگفت شاها به تیغ و سنان　　کند هرکسی جنگ و پیچد عنان
پیاده به آید که جوئیم جنگ　　بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان　　بدانست اندیشهٔ بدگمان
بدل گفت کین شیر بازور چنگ　　نبیره فریدون و پور پشنگ
گرآسوده گردد سرافشان کند　　بسی شیردل را خروشان کند
وگر من پیاده بگردم بجنگ　　بایرانیان برکند کار تنگ

بدو گفت رهام کای تاجور	بدین کار ننگی مگردان گهر
چو خسرو پیاده کند کارزار	چه باید برین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد	من از تخم کشواد دارم نژاد
پیاده شوم پیش او رزم ساز	تو شاهی جهاندار و گردن فراز
برهام گفت آن زمان شهریار	که ای مهربان پهلوان و سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ	چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست	ز ترکان چنین لشکر آرای نیست
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ	پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وزانسو برشیده شد ترجمان	که دوری گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست	که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز	به از با تن خویش کردن ستیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت	که آواز مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من به بستم کمر	همی برفرازم بخورشید سر
بدین زور و این فره و دست برد	ندیدم بآوردگه نیز گرد
ولیکن ستودان مرا از گریز	به آید چو گیرم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ برنگذریم	اگر دیدهٔ اژدها بسپریم
گرایدر مرا هوش بر دست اوست	نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
بدانستم این زور و مردی که چیست	برین نامور فرهٔ ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بروی	به پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان	که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان بی گمان کس نبود	که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام	ز کام تو هرگز نه پیچم لگام
فرود آمد از پشت شبرنگ شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسپ	بیامد بکردار آذر گشسپ
چو از دور دیدش پیاده پشنگ	فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
بهامون چو پیلان برآویختند	همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن برو برز شاه	همان ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست چاره که یابد رها	دل چاره گر زین بسازد بها

چو آگاه شد خسرو از راز اوی   وزان نا بر آورده آواز اوی
بزور جهان آفرین کردگار   بزد دست کیخسرو نامدار
بکردار شیری که بر گورنر   زند چنگ وگور اندر آرد بسر
گرفتش بپیچ گردن و راست پشت   برآورد و زد بر زمین بر درشت
همه مهرهٔ پشت او همچونی   شد ازدرد ریزان و بگسست پی
یکی تیغ تیز از میان بر کشید   سرا سر دل نامور بر درید
برو کرد جوشن همه چاك چاك   پس انگاه برتارکش ریخت خاك
برهام گفت این بد ناهمال   دلیر وسبك سر مرا بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنید   یکی دخمهٔ خسروانی کنید
سرش را بدبق و بمشك وگلاب   بشوئید و تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید   کله بر سرش عنبر آگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش زراه   بدید آن تن نامبردار شاه
که با خون ازان ریگ برداشتند   سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیك شاه   که ای نامور دادگر پادشاه
یکی بنده بودم من اورا نوان   نه جنگی سواری و نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر   که از جان تو شاد بادا سپهر
بدوگفت شاه انچه دیدی زمن   نیا را بگوی اندران انجمن
دل و دیدهٔ نامداران براه   که شیده کی آید ز آوردگاه
سواری دمان شد بران ریك نرم   برهنه سر و دیده پرخون گرم
برآورد پوشیده راز از نهفت   همه پیش سالار ترکان بگفت
سهپد ارگشت ازجهان ناامید   بکند آن چو کافور موی سفید
بسر بر پراگنده ریگ روان   زلشکر برفت آنکه بُد پهلوان
رخ شاه ترکان هرآنکس که دید   برو جامه و دل همه بردرید
خروشی بُد اندر میان سپاه   که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با مویه افرا سیاب   کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندرین سوگ یاری کنید   همه تن بتن سوگواری کنید
نه بیند سر تیغ ما را نیام   نه هرگز بوم زین سپس شادکام
به بندیم دامن یك اندردگر   نمانیم از ایران زمین بوم و بر

نه مردم شمر بل زد یو ودده — دلی کو نباشد بدرد آزده
مبادا دران دیده در آب شرم — که از درد ما نیست پر خون گرم
ازان ماه دیدار جنگي سوار — وزان سرو بن برلب جویبار
همی ریخت از دیده خونین سرشک — ز دردی که درمان ندارد پزشک
همه نامدران پاسخ گذار — زبان بر کشادند بر شهریار
که این داد گر بر تو آسان کناد — دل بد سگالت هراسان کناد
زما نیز یك تن نسازد درنگ — شب و روز بر درد و کین پشنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم — بآورد گه برسر افشان کنیم
زخسرو نه بُد هیچ مانیده چیز — کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته پراز درد شاه — خروشان و جوشان همه رزمخواه



جنگ همگروه لشکر کیخسرو و افراسیاب و گریختن افراسیاب

چو خورشید برزد سراز برج گاو — زهامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد زپرده سراي — همان نالهٔ کوس باکره ناي
زگردان شمشیر زن ده هزار — بیاورد جهن از در کارزار
بیامد جهانجوي جنگي بجنگ — سواران ترکان کمانها بچنگ
ابا ده هزار آزموده برون — زبان پرزد شنام ولب پرزخون
چو خسرو بر آنگونه بردید شان — بفرمود تا قارن کاویان
زقلب سپاه اندرآمد چو کوه — ابا ده هزار آزموده گروه
سوي جنگ گستهم نوذر چو گرد — بیامد دمان با درفش نبرد
جهان شد زگرد سواران بنفش — زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو زقلب سپاه — هم افراسیاب اندران رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت — همی چشم جنگ آوران خیره گشت
چو پیروز شد قارن رزم زن — بجهن دلاور در آمد شکن
چو بر دامن کوه بنشست ماه — یلان باز گشتند از آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار — که چیره بُدند اندران کارزار

همه شب همی جنگ را ساختند　　بخواب و بخوردن نپرداختند
چو برزد سر از برج خرچنگ هور　　جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف　　همه جنگ را برلب آورده کف
سپهدار ایران ز پشت سپاه　　بشد دور با کهتری نیک خواه
چو لختی بیامد پیاده ببود　　جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تیره خاک　　چنین گفت کاي داور داد پاک
تو داني که گر من ستم دیدهٔ ام　　بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات کن بد کنش را بخون　　تو باشي ستمدیده را رهنمون
وزانجا بگه با دلی پر زغم　　پر از کین سر از تخمهٔ زاد شم
بیامد خروشان بقلب سپاه　　بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و نالهٔ گاودم　　دم ناي روئین و روئینه خم
وزان روي لشکر بکردار کوه　　برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریاي آب　　بقلب اندرون جهن و افراسیاب
چو هردو سپاه اندر آمد زجاي　　تو گفتي که دارد درو دشت پاي
سیه شد ز گرد سپه آفتاب　　ز پیکان الماس و پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه　　ز گرز یلان اندران رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ　　بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش　　هزبر ژیان را بدرّید گوش
جهان سربسر گفتي آهرمنست　　بدامن بر از آستین دشمنست
بهر جاي بُد توده چون کوه کوه　　ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ خون و سر و دست و پاي　　زمین را همی دل برآمد زجاي
همه بوم و بر زیر نعل اندرون　　چو کرباس آهار داده بخون
وزان پس دلیران افراسیاب　　برفتند برسان کشتي برآب
بصندوق پیلان نهادند روي　　کجا ناوك انداز بود اندروي
حصاری بُد از پیش قلب سپاه　　برآورده از پیل و بربسته راه
ز صندوق پیلان ببارید تیر　　برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان و نیزه وران　　هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل　　بران لشکر گشن و صندوق پیل

همه ژنده پیلان و لشکر براند جهان تیره شد روشنائي نماند
خروشيد کاي نامداران جنگ چه داريد برخويشتن جاي تنگ
همه مانده بر پيش صندوق پيل سپا هست و پيکار تا چند ميل
زقلب و زصندوق برتر کشيد سوي ميمنه ميسره بر کشيد
بفرمود تا جهن رزم آزماي شود با بزرگان لشکر زجاي
برد ده هزار آزموده سوار همه نيزه دار از در کارزار
سوي ميسره شير جنگي نبرد بشد تيز با نامداران مرد
چو کيخسرو آن رزم ترکان بديد که خورشيد گشت از جهان ناپديد
سوي نامداران خود کرد روي که بودند گردان پرخاشجوي
بفرمود تا بر سر ميسره بتابند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار زره دار با گرزهٔ گاوسار
بشماخ سوري بفرمود شاه که از نامداران ايران سپاه
گزين کن زجنگ آوران ده هزار جوانان گرد از در کارزار
ميان دو صف تيغها بر کشيد ابر گوههٔ زين سر اندر کشيد
دو لشکر بر آنسان بر آويختند چنان شد که گفتي بر آميختند
چکاچاك برخاست ازهردو روي زپرخاش خون اندر آمد بجوي
بيکسو کشيدند صندوق پيل جهان شد بکردار درياي نيل
چوبرخاست گرد ازچپ ودست راست جهاندار خفتان جنگي بخواست
بجنبيد با رستم از قلبگاه خروشان و جوشان و لشکر پناه
بر آمد خروشيدن بوق و کوس بيکدست خسرو سپهدار طوس
بياراست با کاوياني درفش همه پهلوانان زرينه کفش
بدرد دل از جاي برخاستند چپ شاه ايران بياراستند
سوي راستش رستم جنگجوي زواره برادرش بنهاد روي
جهانديده گودرز کشوادگان بزرگان بسيار و آزادگان
ببودند بردست رستم بپاي زرسپ و منوشان فرخنده راي
برآمد زآوردگه گير و دار نه بيند بدان گونه کس کارزار
زبس کشته بر دشت آوردگاه پي را نديدند بر خاك راه
همه ريگ پرخسته و کشته بود کسان را کجا روز بر گشته بود

بیابان بکرد از جیحون زخون   یکی بی سرو دیگری سر نگون
خروش سواران و اسپان زدشت   زبانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتي بدرّد همی   زمین با سواران بپرّد همی
سربی تنان و تن بی سران   چرنگیدن گرزهای گران
زرخشیدن خنجر و تیغ تیز   همی جست خورشید راه گریز
تو گفتي که ابری برآمد سیاه   ببارید خون اندران رزمگاه
چو فرطوس برمیسره شد تباه   بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه   کهیلا که صد پیل بُد یك تنه
یکی باد و ابری دران نیمروز   برآمد رخ هور گیتي فروز
بپوشید و روي زمین تیره گشت   همان دیده از تیرگي خیره گشت
بدانگه که شد هور سوي نشیب   دل شاه ترکان بجست از نهیب
زجوش سواران هر کشوری   زهرمرز و هربوم و هر مهتری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش   جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه   بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه   گرانمایه و یك دل و یك تنه
سوي میسره همچنین لشکري   پراگند بر هرسوي مهتری
سواران شمشیرزن چل هزار   گزیده بزرگان خنجر گذار
چوگرسیوز از پشت لشکر برفت   به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روي برادر بدید   به نیرو شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر   بپوشید روي هوا پرّ تیر
چو خورشید راپشت تاریك شد   به دیدار شب روز نزدیك شد
فریبنده گرسیوز بد نهان   بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون زگردان که جوید نبرد   زمین پرزخون و هوا پر زگرد
سپه بازکش چون شب آمد بکوش   که اکنون برآید زترکان خروش
تو درجنگ باشي سپه در گریز   مکن باتن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پراز خشم جوش   زتندي نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسپ از میان سپاه   بیامد دمان تا به آوردگاه
از ایرانیان چند نامی بکشت   چوخسرو بدید اندرآمد بپشت

دو شاه دو کشور چنان کینه دار　　برفتند با خوار مایه سوار
ندیدند گرسیوز و جهن روي　　که او پیش خسرو شود کینه جوي
عنانش گرفتند و برتافتند　　بدان ریگ آموي بشتافتند
چو او باز گشت استقیلا چو گرد　　بیامد که با شاه جوید نبرد
دمان شاه ایلا چو جنگي پلنگ　　دگر برزویلا سرافراز جنگ
که آن هر سه تن کوه خارا بدند　　جفا پیشه و بی مدارا بدند
چو آن دید شاه از میان گروه　　برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
بزد نیزه بر استقیلاي گرد　　ززین برگرفتش زمین را سپرد
دمان شاه ایلا به پیش سپاه　　یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش　　نه ترس آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل و زور اورا بدید　　سبك تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سنانش بدو نیم گشت　　دل برزویلا پر از بیم گشت
سبك برزویلا چو آن زخم شاه　　بدید آن دل و زور و آن دستگاه
بتاریکي اندر گریزان برفت　　همی پوست برتنش گفتي بکفت
سپه چون بدیدند آن دستبرد　　برآورد گه برنماند ایچ گرد
برافراسیاب این سخن مرگ بود　　کجا کار ناساز و بی برگ بود
زتوران سواران چو آگه شدند　　زحمله همه دست کوته شدند
چو آورد گه خوار بگذاشتند　　بفرمود تا بانگ برداشتند
که این شیر مردي زرنگ شبست　　مرا باز گشتن زجنگ شبست
گراید ونکه امروز یکباره باد　　تراجست و شادي ترا در کشاد
چو روشن شود روز ما را ببین　　درفش دل افروز ما را ببین
همه روي صحرا چو دریا کنیم　　زخورشید تابان ثریا کنیم
دو شاه دو لشکر چنان رزمساز　　بلشکر گه خویش رفتند باز
چو نیمی زتیره شب اندر گذشت　　سپهر از بر گوي گردان بگشت
سپهدار توران بنه برنهاد　　سپه را همه ترك و جوشن بداد
طلایه بفرمود تا ده هزار　　بود ترك برگستوان ور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب　　که چون من گذر یابم از رود آب
دمادم شما از پسم بگذرید　　به جیحون و روز و شبان مشمرید

شب تیره با لشکر افراسیاب   گذرکرد از آموي و بگذاشت آب
همه روي کشور به بی‌راه و راه   سرابرده و خیمه بد بی‌سپاه
سپیده چو از کوه سر بردمید   طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد بمژده بر شهریار   که پردخته شد شاه ازین کارزار
همه خیمه بینیم و پرده سراي   ز دشمن سواری نمانده بجاي
چو بشنید خسرو دمان شد بخاك   ستایش کنان پیش دادار پاك
همی گفت کاي روشن کردگار   جهاندار و دادار و پروردگار
تو دادي مرا فر و دیهیم و زور   تو کردي دل و جان بدخواه کور
زگیتي ستمکاره را دور دار   زبیمش همه ساله رنجور دار
چو خورشید زرین سپر برگرفت   شب آن شعر پیروزه برسر گرفت
جهاندار بنشست برتخت عاج   بسر برنهاد آن دل افروز تاج
ستایش کنان پیش او شد سپاه   که جاوید باد این سزاوارگاه
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز   که از لشکر شاه چین ماند باز
همی گفت هرکس که اینت فسوس   که او رفت با لشکر و بوق وکوس
شب تیره از دست آزادگان   بشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه   که اي نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه را کشته به   گر آواره از جنگ برگشته به
چو پیروزگر داد مان فرّهي   بزرگي و دیهیم و شاهنشهي
زگیتي مراورا ستایش کنید   شب و روز اورا نیایش کنید
که آنرا که خواهد کند شوربخت   یکی بی‌هنر برنشاند به تخت
برین پرسش وجنبش وراي نیست   که با داد او بنده را پاي نیست
بباشم برین رزمگه پنجروز   ششم روز هرمزد گیتي فروز
بهفتم برانیم زیدر سپاه   که او کین فزایست ومن کینه خواه
درین پنجروز اندران رزمگاه   همی کشته جستند از ایران سپاه
بشستند ایرانیان را زگرد   سزاوار آن کشتگان دخمه کرد

نامهٔ فیروزی کیخسرو به پیشگاه کاوس

بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
نبشتند نامه بکاوس شاه   چنان چون سزا بود ازان رزمگاه
سر نامه کرد آفرین خدای   ستایش هم اورا هم او رهنمای
دگر گفت شاه جهانبان من   پدر وار لرزنده برجان من
بزرگیش باکوه پیوسته باد   دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم زایران بریگ فرب   همه جنگ گران کرده شد درسه شب
شمار سواران افراسیاب   نه بیند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار   فرستادم اینك بر شهریار
برادر بُدو خویش وپیوند او   گرامی بزرگان و فرزند او
وزان نامداران بسته دویست   که صد شیر با جنگ هریك یکیست
همه جنگ بردشت خوارزم بود   زچرخ آفرین برچنان رزم بود
برفت او وما ازپس اندر دمان   گذشتیم تا برچه گردد زمان
نهادند برنامه مهری زمشك   ازان پس گذر کرد برریگ خشك
بدین رزمگه آفرین باد گفت   همه ساله با اختر نیك جفت
چو از رزم برگشت افراسیاب   چو باد دمان تیز بگذاشت آب
سپه درسپاه قراخان رسید   همی گفت هرکس بجنگ انچه دید
سپهدار ترکان چه مایه گریست   هرآنکس که از تخمهٔ او بزیست
زبهر گرانمایه فرزند اوی   بزرگان و خویشان و پیوند اوی
خروشی برآمد تو گفتی که ابر   همی خون چکاند زچشم هزبر
همی بودش اندر بخارا درنگ   همی خواست کایند شیران بجنگ
ازان پس ازان انجمن انچه ماند   بزرگان برترمنش پیش خواند
چو گشتند پرمایگان انجمن   زلشکر هرآنکس که بَد رای زن
زبان برکشادند برشهریار   که بیچاره گشتند ازان کارزار
که از لشکر ما بزرگان که بود   گذشتند وزیشان دل ما شخود
همانا که ازصد نه مانداست بیست   بران رفتگان برببابد گریست

کنون ما دل از گنج و فرزند خویش   گسستیم چندی ز پیوند خویش
بران رود جیحون یکی رزمگاه   بکردیم ز انسان که فرمود شاه
ز بی دانشی انچه آمد بروی   تو دانی که شاهی و ماچاره جوی
گر ایدونکه روشن شود رای شاه   از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
چو شاه اندرین کار فرمان برد   ز گلزریون نیز هم بگذرد
بباشد بآرام ببهشت گنگ   که هم جای جنگست وجای درنگ
برین بر نهادند یکسر سخن   کسی رای دیگر نیفگند بن
بر فتند یکسر بگلزریون   همه دیده پرآب و دل پر ز خون
بگلزریون شاه ترکان سه روز   ببود و برآسود با باز و یوز
برفتند ازان سوی ببهشت گنگ   بجای نبودش فراوان درنگ
یکی گنگ بودش بسان بهشت   گلش مشک سارا بد وزرش خشت
بدان جایگه شاد و خندان بخفت   توگفتی که با ایمنی بود جفت
سپه خواند از هر سوی بیکران   بزرگان و گردنکش و مهتران
می وگلشن و بانگ چنگ ورباب   گل و مجلس و رطل و افراسیاب
همی خورد می روز وشب بامهان   بهر سو فرستاد کار آگهان
همی بود تا بر چه گردد زمان   بدین آشکارا چه دارد نهان



رفتن کیخسرو پس افراسیاب و بار دویم جنگ همگروه کردن

چو کیخسرو آمد بران روی آب   ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد ازان سوی رود   فرستاد ازان پس بهر کس درود
کزین آمدن کس مدارید باک   بخواهید مارا ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد   کسی را کزو شاد بُد بیش داد
وزآنجا بیامد سوی مرز سغد   یکی نو جهان دید آرام چغد
به بخشید گنجی بران شهر نیز   همیخواست کاباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار   همی آمدندی بر شهر یار
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه   ز کردار افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او کاکله   ابا لشکری چون هزبر یله

که از تخم تور است پرکین و درد ‏ بجوید همه روزگار نبرد
فرستاد بهری ز گردان بچاچ ‏ که جوید همی تخت ایران وتاج
سپاهی بسوی بیابان بزرگ ‏ فرستاد و سالار ایشان طورگ
پذیرفت ازان هریکی جنگ شاه ‏ که بر نامداران به بندند راه
سپهدار کیخسرو آن خوار داشت ‏ خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل ‏ بیامد بفرمود تا خیل خیل
بیایند و بر پیش او بگذرند ‏ رد و موبد و مرزبان بشمرند
برفتند سالار شان گستهم ‏ که در جنگ شیران نبودی دژم
دگر گفت تا لشکر نیمروز ‏ برفتند با رستم نیو سوز
بفرمود تا بر هیونان مست ‏ نشینند و گیرند اسپان بدست
بران واژگونه دو لشکر دمان ‏ شبی‌خون برآرند از ناگهان
برفتند این هر دو زیبای تاج ‏ یکی در بیابان یکی سوی چاچ
بسغد اندرون بود یکماه شاه ‏ همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد ‏ همی جست هنگام ننگ و نبرد
هر آنکس که بود از در کارزار ‏ که دانست نیرنگ و بند حصار
بیاورد و با خویشتن یار کرد ‏ سر بدکنش پر ز تیمار کرد
وز آنجایگه گردن افراخته ‏ کمر بسته و جنگ را ساخته
ز سغد و کشانی سپه برگرفت ‏ جهانی بد و مانده اندر شگفت
خبر شد به ترکان که آمد سپاه ‏ جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دژها نهادند روی ‏ جهان‌شد پراز جنبش وگفت‌وگوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار ‏ که امروز چون شد دگرگونه کار
ز ترکان هرآنکس که فرمان کنند ‏ دل‌ازجنگ جستن پشیمان کنند
مسازید جنگ و مریزید خون ‏ مباشید کس را بهبد رهنمون
و گر جنگ جوید کسی با سپاه ‏ دل کینه دارش نیاید براه
شما را حلال است خون ریختن ‏ بهر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد ز ایران سپاه ‏ نهادند گردن بفرمان شاه
دلیران بدژها نهادند روی ‏ بهر دژ که بودی یکی نامجوی
شدی بارهٔ دژ هم انگاه پست ‏ نماندی دژ و نیز جای نشست

غلام و پرستنده وچار پاي — نماندی بدونیك چیزي بجاي
برین گونه فرسنگ صد برگذشت — نه دژ ماند آباد نه‌کوه و دشت
چو آورد لشکر بگلزریون — بهر سو بگردید با رهنمون
جهان دید برسان باغ بهار — در و دشت و کوه و زمین پرنگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت — جهان از در مردم نیك بخت
طلایه فرستاد وکار آگهان — بدان تا بدانند کار نهان
سرا پردهٔ شهریار جوان — کشیدند در پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست — خود رنامدارانِ خسرو پرست
شبی کرد جشني که تا روز پاك — همی مرده برخاست ازتیره خاك
وزان سو بگنگ اندر افراسیاب — برخشنده روز و بهنگام خواب
همی گفت با هر که بُد کاردان — بزرگان بیدار و بسیار دان
که اکنون که دشمن ببالین رسید — بگنگ اندرون چون توان آرمید
همه برکشادند گویا زبان — که اکنون که نزدیك شد بدگمان
جز از جنگ دیگر نه بینیم راه — زبوني نه‌خوب‌است وچندین سپاه
بگفتند وز پیش برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس — ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بیامد به هامون زگنگ — که برمور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیك گلزریون — زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب — جهان‌شد‌پرآشوب‌وجنگ‌وجلب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ — فزون گشت مردم زمور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف — ز دریا برآمد بخورشید تف
سوي میمنه جهن افراسیاب — کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
بقلب اندر افراسیاب و ردان — سواران گردنکش و بخردان
سوي میسره شیر جنگي کبرد — ابا کار دیده سواران گرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه — که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روي کیخسرو از قلبگاه — همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز چون طوس نودر نژاد — منوشان و خوزان فرخ نهاد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر — هجیر و چو شیدوش گرد دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه
سپاهی همه یکدل و یکتنه
منوچهر بر میسره جاي داشت
که باجنگ مردان همی پاي داشت
به پشت سپه گیو گودرز بود
که پشت و نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل
همه دشت دریا شد و نعل لعل
بسر بر زگرد سیاه ابر بست
تبیره دل سنگ خارا بخست
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه
تو گفتي همی بر نتابد سپاه
هوا گشت چون چادر آبنوس
ستاره غمي گشت ز آواي کوس
همه دشت مغز و سر و دست و پاي
هما نا نبد بر زمین نیز جاي
همی نعل اسپان سرکشته خست
همه دشت بی تن سر و پاي و دست
خردمند مردم بیکسو شدند
دو لشکر برین هردو خستو شدند
که گر یك زمان نیز لشکر چنین
بمانند برین دشت با درد و کین
نماند یکی زین سواران بجاي
هما نا سپهر اندر آید زپاي
زبس چاك چاك تبرزین وخود
روا نها همی داد تن را درود
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید
جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بیکسو زپشت سپاه
به پیش جهاندار شد دادخواه
که اي برتر از دانش پارسا
جهاندار بر پادشا پادشا
اگر نیستم من ستم یافته
چو آهن ببوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ
نه برداد گر بر کنم کار تنگ
بگفت این و بر خاك مالید روي
جهان پر شد از نالهٔ زار اوي
هم انگه برآمد یکی باد سخت
که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاك برداشت از رزمگاه
بزد بر رخ و چشم توران سپاه
کسی کو سرا ز جنگ بر تافتی
چو افراسیاب آگهي یافتی
به خنجر بریدی سرش را زتن
جز از خاك وریگش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد
فراوان زترکان گرفتار شد
بیامد شب و چادر مشك رنگ
بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خوا ندند شاهان زدشت
چو روي زمین زآسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود
سپه بود با جوشن و درع و خود
برافروختند آتش از هرسوي
طلایه برآمد زهر پهلوي

همی جنگ راساخت افراسیاب همی بود تا چشمهٔ آفتاب
بر آید رخ کوه رخشان کند زمین چون نگین بدخشان کند
سران سواران بجنگ آورد بران دشت برنام و ننگ آورد
جهان آفرین را دگر بود راي بهرکار با راي او نیست پاي
شب تیره چون روي زنگي سیاه کس آمد زگستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان زنده باد که ما باز گشتیم پیروز و شاد
بدان نامداران افراسیاب رسیدیم ناگه بهنگام خواب
از ایشان سوار طلایه نبود کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند از ایشان سران کشیدند شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد جز قراخان نماند زمردان ایشان فراوان نماند
همه دشت از ایشان تن بی سراست زمین بستر و خاك شان چادراست
بمژده ز رستم هم اندر زمان هیونی بیامد سپیده دمان
که مادر بیابان خبر یافتیم بدان آگهي تیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی به تندي همی راه بگذاشتی
هم آنجا رسیدیم هنگام روز چو بر زد سر از چرخ گیتي فروز
تهمتن کمان را بزه بر نهاد چو نزدیك شد ترك بر سر نهاد
نخستین که بر کلك بنهاد شست بیابان ز پیکار ترکان برست
بتوران زمین شد کنون کینه خواه همانا که آگاهي آید بشاه
بشادي ز لشکر بر آمد خروش سپهدار ترکان همی داشت گوش
هر آنکس که بودند خسرو پرست ز ترکان بفرمود تا بر نشست
سواری بیامد هم اندر شتاب خروشان بنزدیك افراسیاب
که از لشکر ما قراخان بجست رسیداست نزدیك با مرد شصت
سپاهی بتوران نهادند روي کز ایشان شود ناپدید آب جوي
چنین گفت با راي زن شهریار که پیکار سخت اندر آمد بکار
چو رستم بگیرد سر گاه ما بیکبارگي گم شود راه ما
کنون او گماند که ما نشنویم کجا در غم و رنج کیخسرویم
چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم زخون روي هامون چو جیحون کنیم
سراسر همه لشکر این دید راي همان مرد فرزانهٔ ره نماي

بنه هرچه بودش هم آنجا بماند / چو آتش ازان دشت لشکر براند
هم انگه طلایه بیامد ز دشت / که از گرد لشکر هوا تیره گشت
ز ترکان جهان پاك دیدش همه / خبر شد بنزدیك شاه رمه
همه دشت خرگاه وخیمه است وبس / وزایشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین / چرا رفت بیگاه از دشت کین
زگستهم ورستم خبر یافت است / بدین آگهي تیز بشتافت است
نوندی برافگند هم در زمان / فرستاد نزدیك رستم دمان
که برگشت ازین گونه افراسیاب / همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیاراي وآژیر باش / شب وروز با ترکش وتیر باش
نوندی جهاندار شایسته بود / بدان راه بی راه بایسته بود
همی رفت چون پیش رستم رسید / گو شیر دل را میان بسته دید
سپه گرزها برنهاده بدوش / یکایك نهاده بآواز گوش
برستم بگفت انچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روي کیخسرو کینه جوي / نشسته بآرام بی گفت وگوي
همه بخش کرد انچه بد بر سپاه / سرا پرده وخیمه تخت وکلاه
از ایرانیان کشتگانرا بجست / کفن کرد وزخون وگل شان بشست
برسم مهان کشته را دخمه کرد / چو برداشت از خاك وخون نبرد
بنه برنهاد وسپه برنشاند / دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیك شهر آمد افراسیاب / بدان بُد که رستم بود سیر خواب
کنون من شبیخون کنم برسرش / برآریم گرد از دل لشکرش
بتاریکي اندر طلایه بدید / بدشت اندر آواز اسپان شنید
فروماند از کار رستم شگفت / همی راند واندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته / بشیرین روان اندر آویخته
بپیش اندرون رستم تیز چنگ / پس پشت شاه وسواران جنگ
کسی راکه نزدیك بُد پیش خواند / وزاندیشهٔ دل فراوان براند
بپرسید کاین را چه بینید روي / چنین گفت با نامور نامجوي
که بهشت گنگ آن همه گنج شاه / چه بایست اکنون چنین رنج راه
زمین هشت فرسنگ بالاي اوي / همانا که چارست پهناي اوي

زن و کودك و مرد و چندین سپاه   ترا گنج و بدخواه را رنج و راه
بران بارهٔ دژ نپرد عقاب   نه بیند کسی آن بلندي بخواب
خورش هست و ایوان و گنج و کلاه   بزرگي و فرمان و تخت و سپاه
همان بوم کو را بهشت است نام   همه جاي شادي و آرام و کام
بهر گوشهٔ چشمه و آب گیر   ببالا و پهناي پرتاب تیر
همی موبد آورده از هند و روم   بهشتی برآورده ز آباد بوم
همانا که زان باره فرسنگ بیست   جهان بین به بیند که بر دشت کیست
ترا زین جهان بهره جنگست و بس   بفرجام گیتي نماند بکس



پناه گرفتن افراسیاب به بهشت گنگ
وياري خواستن از فغفور چين

چو بشنید گفتارها شهریار   خوش آمدش و ایمن شد از روزگار
بیامد دلی شاد ببهشت گنگ   ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت برگرد آن شارسان   بدستي ندید اندران خارسان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا   برآوردهٔ شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد   سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد برهردری لشکری   نگهبان هرکشوری مهتری
بهرجاي برباره شد دیده بان   نگهبان بروز و بشب پاسبان
رد و موبدش بود بردست راست   نویسندهٔ نامه را پیش خواست
یکی نامهٔ سوي فغفور چین   نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار   نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم اورا که بایست کشت   کنون گشت ازو روزگارم درشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست   که بر دوستیش روانم گواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه   کزین سو خرامد سوي کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب   بچین اندر آمد بهنگام خواب
سرافراز فغفور بنواختش   یکی خرم ایوان بپرداختش
وزانسو بگنگ اندر افراسیاب   برآمد ز آرام وز خورد و خواب

بدیوار عرّاده برپاي کرد | ببرج اندرون رزم را جاي کرد
بفرمود تا سنگهاي گران | کشیدند بر باره افسونگران
بسی کار دانان رومي بخواند | سپاهی بدیوار دژ برنشاند
برآورد بیدار دل جاثلیق | بران باره عرّاده و منجنیق
کمانهاي چرخ و سپرهاي کرگ | همه برجها پرز خفتان و ترگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد | ز پولاد برهرسوي پنجه کرد
ببستند بر نیزهاي دراز | که هرکس که رفتی بردر فراز
بدان چنگ تیز اندر آویختی | وگرنه ز دژ زود بگریختی
بهرکار با هرکسی داد کرد | سپه را درم داد و آباد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان | سپرهاي چیني و تیر و کمان
به بخشید برلشکرش بی‌شمار | بویژه بدان کو کند کارزار
چوآسوده شد زان بشادي‌نشست | خود و نامداران خسرو پرست
پري چهره هرروز صدچنگ زن | بشادي بدرگه شدی انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی | سرود و لب ترك و مي‌خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد | برامروز فردا نیامدش یاد
اگر بودني بود دل را بغم | سزد گر نداري نباشي دژم
دو هفته بدینگونه شادان بزیست | که داند که فردا دل افروز کیست



رسیدن کیخسرو پس افراسیاب به گنگ دژ

سوم هفته کیخسرو آمد بگنگ | شنید آن غو نای وآواي چنگ
بخندید و برگشت گرد حصار | بماند اندران گردش روزگار
شگفت آمدش کانچنان جاي دید | سپهر دلاراي برپاي دید
چنین گفت کان کو چنین باره کرد | نه از بهر پیکار پتیاره کرد
که خون سر شاه ایران بریخت | زمادر چنین باره اندر گریخت
برستم چنین گفت کاي پهلوان | سزد گر به بیني بروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد | زخوبي و پیروزي اندر نبرد
بدی را کجا نام بُد بربدي | به تندي و کژي و نابخردي

گریزان شداست او زمادر حصار بدینسان بر آسوده از روز کار
بدی کو بدان جهان را سرست به پیري رسیده کنون بتراست
بدین گر بدارم زیزدان سپاس نباید که شب خفته‌مانم سه پاس
کزویست پیروزي و دستگاه همو آفرینندهٔ هور و ماه
زیکسوي آن شارسان کوه بود زپیکار لشکر بی اندوه بود
بروي دگر رود و آب روان که روشن شدی مرد را زوروان
کشیدند بر دشت پرده سراي بهر سوي دژ پهلوانی بپاي
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت ز لشکر زمین دست برسر گرفت
سراپرده زد رستم از دست راست زشاه جهاندار لشکر بخواست
بچپ برفریبرز کاؤس و طوس درفش دل افروز با بوق وکوس
برفتند و بستند پرده سراي سوم پور گودرز بگزید جاي
شب آمد زهر سو برآمد خروش زمین گشت یکسر پراز جنگ وجوش
زمین را همی دل برآمد زجاي زبس نالهٔ کوس و شیپور و ناي
چو خورشید برداشت ازچرخ زنگ بدرّید پیراهن مشك رنگ
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن که اي نامور مهتر انجمن
چنین دارم امید کافراسیاب نه بیند جهان نیز هرگز بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست به بیند سرتیغ یزدان پرست
برآنم که او را زهرسو سپاه بیاید که هستش چنین دستگاه
بترسند وز ترس یاري دهند نه از کین و از کامگاري دهند
بکوشیم تا پیش ازان کو سپاه بخواند برو بر بگیریم راه
همان بارهٔ دژ فرود آوریم همه سنگ وخاکش برود آوریم
میه را کنون روز سختي گذشت همان روز رنج اندر آرام گشت
چو دشمن بدیوار گیرد پناه زپیکار و کینش نترسد سپاه
شکسته دل است او برین شارسان کزین پس شود بیگمان خارسان
چو گفتار کاؤس یاد آوریم روان را همه سوي داد آوریم
چنین گفت کین کینه باشاخ ونرد زمانه نپوشد بزنگار و گرد
بسان درختی بود تازه برگ دل از کین شاهان نترسد زمرگ

پدر بر پسر بگذراند بدست — چنین تا شود سال صد بار شست
پدر بگذرد کین بماند بجای — پسر باشد آن درد را رهنمای
بزرگان برو آفرین خواندند — ورا خسرو پاك دین خواندند
که کین پدر بر تو آید بسر — مبادی بجز شاد و پیروزگر

آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

دگر روز چون خور برآمد زراغ — نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار — پر اندیشه شد زان دل شهریار
هم آنگه در دژ کشادند باز — برهنه شد آن روی پوشیده راز
بیامد ز دژ جهن با ده سوار — خردمند با دانش و مایه‌دار
بشد پیش دهلیز پردهٔ سرای — همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار — بگفتا که جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
وزان پس بیامد منوشان گرد — خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون نزد خسرو رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندرو جهن جنگی شگفت — کلاه بزرگی زسر بر گرفت
چو آمد بنزدیك تختش فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار — هیمشه جهان را بخوبی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد — دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان پرست — برین بوم ما پیش گسترده دست
خجسته نشستی و شاد آمدی — همه داستانها به نیکی زدی
پیامی گذارم ز افراسیاب — اگر شاه ازین بر نگیرد شتاب
چو از جهن بشنید گفتار شاه — بفرمود زرین یکی زیرگاه
نهادند زیر خردمند مرد — نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب — نشسته است با دیدگان پرزآب
نخستین درودی رسانم بشاه — ازان داغ دل شاه توران سپاه
زیزدان سپاس و بدویم پناه — که فرزند ما شد بدین پایگاه

ز راه پدر شاه تا کیقباد   ز مادر سوي تور دارد نژاد
ز شاهان گیتي سرت بر تراست   که تخم تو زین نامور گوهراست
بابر اندرون تیز پران عقاب   نهنگ دلاور بدریاي آب
همه پاسبانان تخت تو اند   دد و دام شادان ببخت تو اند
بزرگان که با تاج و با افسراند   بروي زمین مر ترا کهتر اند
شگفتم من از کار دیو نژند   که هرگز نخواهد بمن جز گزند
بدان مهرباني و آن راستي   چرا شد دل من سوي کاستي
که بر دست من پور کاوس شاه   سیاوش رد کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن پر زدرد   نشسته بیکسوي بی خواب وخورد
نه من کشتم اورا که ناپاك دیو   ببرد ازدلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا   بچنگ اندرون بد فسانه مرا
تو اکنون خردمندي و پادشا   پذیرندهٔ مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب   بهانه سیاوش و افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ   بتن همچو پیل و بزور نهنگ
که جز کام شیران کفن شان نبود   سران نیز نزده یك تن شان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند   بکشور جز از شهر ویران نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز   نماند زما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرین را پسند   بفرجام پیچان شویم از گزند
اگر جنگ جوئي همی بی گمان   نیاساید از کین دلت یکزمان
نگه کن بدین گردش روزگار   جز اورا مکن بردل آموزگار
که مادر حصاریم وهامون تراست   سر پر زکین دل پر از خون تراست
همی گنگ خوانم بهشت منست   برآوردهٔ بوم و کشت منست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه   هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
همین جاي کشت وهمین جاي خورد   همین جاي شیران روز نبرد
ترا گاه گرمي و جوشي گذشت   گل ولاله ورنك وخوشي گذشت
زمستان و سرمابه پیش اندراست   که برنیزها گرد افسرده دست
بدانم چو ابر اندر افگند چین   بدین بوم ما رود گردد زمین

زهرسو که خوانم بیاید سپاه — نتابی تو با گردش هور و ماه
ورایدون گمانی که بر کارزار — ترا بر دهد گردش روزگار
ازاندیشه گردون همی بگذرد — زرنج تو دیگر کسی برخورد
گرایدونکه گوئی که ترکان چین — بگیرم زنم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن — بدست تو آیم گرفتار من
مپندار کاین نیز نابود نیست — نساید کسی کو نفرسود نیست
نبیره بسر خسرو زاده شم — زپشت فریدون و از تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر — همان چون سروشم یکی هست پر
چو تنگ اندر آید مرا روزگار — نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب — شوم چون ستاره برِ آفتاب
بدریای کیماك بر بگذرم — سپارم ترا کشور و افسرم
ترا گنگ دژ باشد آرامگاه — نه بیند مرا نیز شهر و سپاه
چو آید مرا روزکین خواستن — به پیران سر این لشکر آراستن
بیایم بخواهم زتو کین خویش — بهرجای پیدا کنم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی — بمهر اندرون کشور افسون کنی
کشایم در گنج تاج و کمر — همان گنج دینار و زرو گهر
که تور فریدون زایرج نهاد — تو بردار و از کین مکن هیچ یاد
وگر چین و ماچین بگیری رواست — بران ران همه کام دل کت هواست
خراسان و مکران زمین پیش تست — مرا شادمانی بکم بیش تست
براهی که بگذشت کاوس شاه — فرستمت چندان که خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم — ترا تخت زرین و افسر کنم
ترا پشت باشم بهر کارزار — بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سربه پیچی همی — همان با نیاکین بسیچی همی
بگو انچه خواهی همه کام خویش — ببین از پس و پیش انجام خویش
چو او باز گردد بیارای جنگ — منم ساخته رزم را چون پلنگ

پاسخ کیخسرو پیغام افراسیاب را

چو از جهن بشنید گفتار شاه — همی کرد خندان برو بر نگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی — شنیدیم سر تا سراین گفت و گوی
نخست آنکه کردی مرا آفرین — همان باد بر تاج و تخت و نگین
درودی که دادی زافراسیاب — تو گفتی که او کرد مژگان پرآب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت — مبادا مگر شاد و فیروز بخت
و دیگر که کردی زیزدان سپاس — پسند است بر شاه یزدان شناس
زشاهان گیتی دل افروز تر — پسندیده و شاد و پیروز تر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت — که با این هنرها خرد باد جفت
تراچند خواهی سخن چرب هست — بدل نیستی پاک و یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود — زگفتار کردار بهتر بود
فریدون فرخ ستاره نگشت — نه از خاک تیره سرش برگذشت
تو گوئی که من برشوم بر سپهر — بشستی برین گونه از شرم چهر
دلت جادوی را سرمایه گشت — سخن برزبانت چو پیرایه گشت
زبان چرب گویا و دل پردروغ — بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان — کنون کز سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را زپرده براه — کشیدی و گشتی چنین کینه‌خواه
مرا نیز نازاده از مادرم — همی آتش افروختی بر سرم
هرآنکس که بد پیش درگاه تو — بنفرید بر جان بی راه تو
که هرگز بگیتی کسی این نکرد — زشاهان و گردان و مردان مرد
که برانجمن بر زنی را کشان — سپارد بزرگی بمردم کشان
که تا دخترش بچه را بفگند — زننده همی تازیانه زند
خردمند پیران بدانجا رسید — بدید آنکه هرگز ندید و شنید
چنین بود فرمان یزدان که من — سرافراز باشم بهر انجمن
گزند و بلای تو ازمن بکاشت — که با من زمانه یکی راز داشت
وزان پس که گشتم زمادر جدا — چنان چون بود بچهٔ بی بها

بنزد شبانان فرستادیم بپرورد شیران نر دادیم
چنین بود تا روز برمن گذشت مرا اندر آورد پیران زدشت
به پیش تو آورد کردي نگاه که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را زتن ببرتي وتن هم نیابد کفن
زبان مرا پاك یزدان ببست همی خیره ماندم بجاي نشست
مرا بیدل و بی خرد یافتي بکردار بد تیز نشتافتي
سیاوش نگه کن که از راستي چه کرد و چه دیدي ازو کاستي
زگیتي پناه ترا برگزید چنان کرد کز نامداران سزید
زبهر تو بگذاشت تخت وکلاه بیامد زگیتي ترا خواند شاه
وفاجست وبگذاشت آن انجمن بدان تا نخوانیش پیمان شکن
چو دیدي برو گُردهٔ گاه ورا بزرگي و گردي وراهٔ ورا
بجنبیدت آن گوهربد زجاي بیفگندي آن پاك دل را زپاي
سرتاجداری چنان ارجمند بریدي بسان سر گوسفند
زگاه منوچهر تا این زمان نبودي مگر بدتن و بدگمان
زتوراند رآمد زیان ازنخست کجا باپدر دست بد را بشست
پسر بر پسر بگذرد همچنین نه راه بزرگي نه آئین و دین
برادرت اغریرث آن نیکخوي کجا نیکنامي بُدش آرزوي
میانش بدو نیمه کردي بدرد کسی با برادر چنین بد نکرد
زدي گردن نوذر تاجدار پدر شاه وز تخمهٔ شهریار
بکشتي و تا بودهٔ بد تني تو بد گوهر و راه آهرمني
کسی کو بدیهات گیرد شمار فزون آید از گردش روزگار
نهالي بدوزخ فرستادهٔ توگوئي نه ازمردمان زادهٔ
دگر آنکه گفتي که دیو پلید دل و راه من سوي دوزخ کشید
چنین بود ضحاك و هم جمشید چو شد شان دل از نیکوئي ناامید
که ما را دل ابلیس بی راه کرد زهرنیکوئي دست کوتاه کرد
نه برگشت ازایشان بد روزگار زبد گوهر وگفت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستي کژي گیرد ش کارو هم کاستي
بجنگ پشن نیزچندان سپاه که پیران بکشت اندران رزمگاه

زمین گل شد از خون گودرزیان ... بیفزود چندان زیان بر زیان
کنون آمدي با هزاران هزار ... زترکان سوار از در کارزار
بآموي لشکر کشیدي بجنگ ... وزایشان به پیش من آمد پشنگ
فرستادیش تا ببرد سرم ... وزان پس تو ویران کني کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت ... سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گوئي اکنون که از تخت تو ... دل افروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم ... چو کردارهاي تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز ... نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشم بنیروي گنج و سپاه ... به نیك اختروگردش هور وماه
همی پیش یزدان بباشم بپاي ... نخواهم بگیتي جز او رهنماي
مگر کز بدان پاك کردد جهان ... بداد و دهش من به بندم میان
جهان را بداد و دهش نو کنم ... مگر کز بدان باغ بی‌خو کنم
سخن هرچه گفتم نیا را بگوي ... که در جنگ چندین بهانه مجوي
یکی تاج دادش زبرجد نگار ... یکی طوق زرین و دو گوشوار
همانگه که شد جهن پیش پدر ... بگفت آن سخنها همه دربدر
برآشفت ازان پاسخ افراسیاب ... دلش گشت پردرد و سر پرشتاب
به بخشید گنج و درم برسپاه ... همان گرز و شمشیر و خود و کلاه



گرفتن کیخسرو گنگ دژرا و گریختن افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز

شب تیره تا سر زد از چرخ شید ... بُبد کوه چون پشت پیل سفید
همی لشکر آراست افراسیاب ... سواری زترکان کجا یافت خواب
چو از گنگ برخاست آواز کوس ... زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شه نامبردار نیکي گمان ... نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار ... نگه کرد تا چون بود کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه ... بیامد بیکسوي دژ با گروه
دگرسوي گستهم نودر بپاي ... سه دیگر چو گودرز فرخنده راي

بسوي چهارم شه کامگار   ابا پیل وکوس و نبرده سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز   بکرد و بیامد سوي تخت باز
بلشکر بفرمود پس شهریار   یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هرکس که دانا بُدند   بجنگ دژ اندر توانا بُدند
چه از روم وزچین و از هندوان   چه رزم آزموده زهرسو گوان
همه گرد آن شارسان چون نوند   بگشتند و جستند هرگونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد   سپه را بگردش پراگنده کرد
بدان تا شب تیره بی آختن   نیارد بکشتن کسی تاختن
دوصد باره عرّاده و منجنیق   نهاد از برش هرسوي جاثلیق
دوصد چرخ برهرسوي بُد کمان   زدیوار دژ چون سر بدگمان
پدید آمدی منجنیق از برش   چو ژاله همی کوفتی برسرش
پس منجنیق اندرون رومیان   ابا چرخها تنگ بسته میان
دوصد پیل فرمود پس شهریار   کشیدن ستونها به پیش حصار
یکی کندهٔ زیر باره درون   بکنده نهادند زیرش ستون
پراگنده برچوب نفط سیاه   بران گونه فرمود نیرنگ شاه
بران چوبها باره ماند بپاي   بدان چوبها برگرفته زجاي
بیکسو براز منجنیق و ز تیر   رخ سرکشان بود همچو زریر
بزیر اندرون آتش ونفط و چوب   زبرگرزهاي گران کوه کوب
بهر چارسو ساخته کارزار   چنان چون بود سازجنگ حصار
چو آن کرده شد شهریار زمین   بیامد به پیش جهان آفرین
که همواره پست و بلندي زتست   بهرسختئ یارمندي زتست
اگر داد بیني همی راي من   مگردان ازین پایگه پاي من
نگون کن سرجادوان را زتخت   مرا دار شادان دل و نیکبخت
چو برداشت ازپیش یزدان سرش   بجوشن بپوشید روشن برش
کمر برمیان بست وبرجست زود   بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا سخت برهردری   بجنگ اندر آید گران لشکری
بدان چوب و نفط اندرآتش زدند   زبرشان همی سنگ برسر زدند
زبانگ کمانهاي چرخ و زدود   شده روي خورشید تابان کبود

زعراده و منجنیق و ز گرد زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران درخشیدن تیغ و گرز گران
توگفتی برآویخت با دور ماه ز باریدن تیر و گرد سپاه
برآن‌گونه گشت آسمان ناپدید کجا چشم روشن جهان را ندید
ز نفط سیه چوبها برفروخت بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت پاي بگردار کوه اندر آمد زجاي
وزان باره چندي زترکان بزیر نگون اندر آمد بکردار شیر
که آرد بد و شور بختي جهان بدام اندر آید سرش ناگهان
برآمد خروشیدن کارزار به پیروزي لشکر شهریار
سوي رخنهٔ دژ نهادند روي بیامد دمان رستم جنگ جوي
خبر شد هم انگه بافراسیاب کجا بارهٔ شارسان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد چوگرد بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که با بارهٔ دژ شمارا چه کار سپه را زشمشیر باید حصار
زبهر برو بوم و فرزند خویش همان ازپي گنج و پیوند خویش
به بندید با یکدگر دامنا مما نید بد خواه پیرامنا
زترکان سپاهي بکردار کوه بشد سوي رخنه گروها گروه
بکردار شیران برآویختند خروش از دورویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید نوان گشته وز بوم و بر نا امید
برستم بفرمود پس شهریار پیاده هرآنکس که بد نیزه دار
به‌پیش اندر آرد بران رخنه گاه همیدون پیاده همه کینه خواه
ابا ترکش و تیغ و تیر و سپر دو رسته پیاده پس نیزه ور
سواران جنگي نگهدار شان بدانگه که شد سخت پیکار شان
سوار و پیاده ز هردو گروه بجنگ اندرآمد بکردار کوه
برخنه درآورد یکسر سپاه چو شیرژیان رستم کینه خواه
بباره برآمد بکردار گرد درفش سیه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش برآن باره زد شیر پیکر درفش
به‌پیروزي شاه ایران سپاه برآمد خروشیدن از رزم گاه
فراوان زتوران سپه کشته شد سربخت آن‌کینه ور گشته شد

بدانگه کجا رزم شان شد درشت   دوتن رستم آورد زیشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزماي   که بُد تخت توران زایشان بپاي
برادر یکی بود و فرخ پسر   چنین آمد از شوربختي بسر
بدان شارسان اندر آمد سپاه   چنان لشکر داغ دل کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روي   برآمد خروشیدن هاي و هوي
زن و کودکان بانگ بردا شتند   بایرانیان جاي بگذاشتند
چه مایه زن و کودك نارسید   که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهرتوران گریزان چو باد   نیامد کسی را برو بوم یاد
بزاري همه دیدگان پرزخون   شده بخت گردان ترکان نگون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر   زگردون روان خسته وتن به تیر
بایوان برآمد پس افراسیاب   پرازخون دل ازدرد ومژگان پرآب
بدان باره برشد که بُد کاخ اوي   بیامد سوي شارسان کرد روي
دو بهره زجنگ آوران کشته دید   دگر یکسر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ سران   ابر پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل مرزندگان را چودید   همی کرد شان برزمین ناپدید
همه شارسان دود و فریاد بود   همه آتش و غارت و باد بود
یکی شاد و دیگر پرازدرد و رنج   چنین است رسم سراي سپنج
چو افراسیاب آن چنان دیدکار   چنان هول و بر گشتن کارزار
نه جهن و برادر نه بوم و نه بر   نه تخت و نه شاهي نه گنج و گهر
همی گفت یکدل پرازداغ ودرد   که چرخ فلك خیره با ما چه کرد
بدیده بدیدم همان روزگار   که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پرازدرد ازان باره آمد فرود   همی داد تخت مهي را درود
همی گفت کی بینمت نیز باز   ابا روز خوشي و آرام و ناز
وزآنجایگه خیره شد ناپدید   هش وراي او همچو مرغان پرید
درایوان که دردژ برآورده بود   یکی راه زیر زمین کرده بود
که ازلشگرش کس نه آگاه بود   که زیردژ اندر چنان راه بود
ازان نامداران دوصد برگزید   بدان راه بیراه شد ناپدید
وزآنجا بیامد بیابان گرفت   همه کشورش مانده اندرشگفت

نشانی ندادش کس اندر جهان　　بدان گونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی　　بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه　　ابا پهلوانان زرین کلاه
فراوان بجستند و جای نشان　　نیامد زسالار گردن کشان
زگرسیوز وجهن پرسید شاه　　زکار سپهدار توران سپاه
که چون رفت وآرامگاهش کجاست　　نهان گشت از ایدر پناهش کجاست
زهر گونه گفتند خسرو شنید　　نیامد همی زو نشانی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه　　که دشمن چو آواره گردد زگاه
زگیتی برو نام و کام اندکیست　　ورا مرگ با زندگانی یکیست
زلشکر گزین کرد پس بخردان　　جهاندیده و کار کرده ردان
بدیشان چنین گفت کاباد باد　　شمارا تن و دل پراز داد باد
درگنج آن ترك شوریده بخت　　سپردم شمارا بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب　　بتابد زچرخ برین آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی　　نخواهم که آید زایوان بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله　　که بودند گرد دژ اندر یله
زخویشان او کس نیازرد شاه　　چنان چون بود در خور پیشگاه
چو زان گونه دیدند کردار اوی　　سپه شد سراسر پراز گفت و گوی
که کیخسرو ایدر بدانسان شداست　　که گوئی برباب مهمان شداست
همی یاد نایدش خون پدر　　بریده به خنجر به بیداد سر
همان مادرش را که از تخت و گاه　　برهنه بگیسو کشیدش براه
شبان پرورید است وز گوسفند　　مزید است شیر این شه بی گزند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز　　نه انگیزد از خان او رستخیز
فرود آورد کاخ وایوان اوی　　برانگیزد آتش زخویشان اوی
زگفتار ایرانیان پس خبر　　بکیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخردان را بخواند　　بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی نباید نمود　　سر بی خرد را نشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم　　بکام اندرون نام یاد آوریم
که نام است اندر جهان یادگار　　نماند بکس جاودان روزگار

همین چرخ گردنده با هرکسی توانند جفا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان که آرید پوشیدگان را نهان
همه دخت شاهان و پوشیده روي کسی کو نیامد زپرده بکوي
چو ایرانیان آگهي یافتند پر از کین سوي کاخ بشتافتند
برآنگونه بردند گردان گمان که خسرو سرآرد برایشان زمان
بخواري همی برد شان خواستند بتاراج و کشتن بیاراستند



زنهار خواستن زنان افراسیاب از کیخسرو و پناه یافتن

زایوان برآمد بزاري خروش که اي دادگر شاه بسیار هوش
تو داني که ما سخت بیچاره ایم نه برجاي خواري و پیغاره ایم
بر شاه شد مهتر با نژان ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری زیاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان از ایشان گهر برو بافته جامهاي بزر
همان جام زرین گرفته بدست همه دل زبیم شهنشاه پست
پر از مشك و یاقوت و زر و گهر به پیش اندر افگنده از شرم سر
بیکدست مجمر بیکدست جام برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتي که کیوان زچرخ برین ستاره فشاند همی بر زمین
سر با نژان شد بنزدیك تخت ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه دخت پروردگانش بناز برینگونه بردند پیشش نماز
کسی کو بیفتد زکام و زناز برو بر ببخشاي روز نیاز
همیخواندند آفرینی بدرد که اي نیك پي خسرو زاد مرد
چه نیکو بدی گر زتوران زمین نبودی بدلت اندرون درد و کین
تو اید ربجشن و خرام آمدی زشاهان درود و پیام آمدي
برین بوم شاهي و هم کدخداي بتخت کئي گرد کرده دو پاي
سیاوش نگشتی بخیره تباه ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بدگوهر افراسیاب که پیش تو پوزش نه بیند بخواب
همی دادمش پند و سودي نداشت بخیره همی سر زپندم بکاشت

گواه منست آفریننده ام
که بارید خون از دو بیننده ام

دگر بر زمین جهن پیوند تو
که ساید بزاري همی بند تو

زبهر سیاوش در خان من
چه تیمار بُد بر دل و جان من

که افراسیاب آن بداندیش مرد
بسی پند بشنید و سودش نکرد

بدان تا چنین روزش آید بسر
شود بادشاهیش زیر و زبر

بتاراج داده کلاه و کمر
شده روز تارو نگون گشته سر

چنین زندگي بدتر ازمرگ اوست
زمانه بدرّید بر تنش پوست

کنون از ره بی‌گناهان بما
نگه کن بر آئین شاهان بما

همه پاك پیوسته خسرویم
جز از نام او در جهان نشنویم

ببد کردن جادو افراسیاب
نگیرد برین بیگناهان شتاب

بخواري و زخم و بخون ریختن
چه یا بی گنه خیره آویختن

که از شهریاران سزاوار نیست
بریدن سری کو گنهکار نیست

ترا شهریارا جزاین است جاي
نماند کس اندر سپنجی سراي

همان کن که پرسد زتو کردگار
نه پیچي سر از شرم روز شمار

چو بشنید خسرو بپیچید سخت
بران خوبرویان برگشته بخت

ازان درد پوشیده رویان و داغ
شده لعل رخسارگان چون چراغ

به پیچید دل بخردانرا زدرد
زفرزند و زن هرکسی یاد کرد

همه خواندند آفرین بزرگ
سران سپه مهتران سترگ

کزین شاه شه نامبردار کین
نخواهد زبهر جهان آفرین

چنین گفت کیخسرو هوشمند
که هر چیزکان نیست مارا پسند

نیارم کسی را همان بد بروي
وگرچند باشم دلم کینه جوي

چو از کار آن نامدار بلند
بر اندیشم آنم نیاید پسند

که بد کرد با پر هنر مادرم
کسی را همان بد بسر ناورم

بفرمود شان باز گشتن بجاي
چنان پاك‌زاده جهان کدخداي

بدیشان چنین گفت کایمن شوید
زگوینده گفتار من بشنوید

کزین پس شمارا زمن بیم نیست
مرا بیوفائي چو دژخیم نیست

تن خویش را بد نخواهد کسی
چو خواهد زمانش نباشد بسی

بباشید ایمن بایوان خویش
بیزدان سپرده تن و جان خویش

با یرانیان گفت پیروزبخت — بماداد بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست — چو ایران شما را سراي نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید — بمهر اندرین کشور افسون کنید
که ازماچنین ترس شان در دلست — ز خون ریختن گرد کشور گلست
بهر کار چربی بباید نخست — نباید بآغاز پیکار جست
همه گنج توران شما را دهم — نه زان بر شما بر سپاهي نهم
بکوشید و خوبي بکار آورید — چو دیدید سرما بهار آورید
من این لشکرم را یکایك زدیر — کنم یکسر از گنج و دینار سیر
ز خون ریختن دست باید کشید — سر بیگناهان نباید برید
نه مردي بود خیره آشوفتن — بزیر اندر آورده را کوفتن
زپوشیده رویان به پیچید روي — هرآنکس که پوشیده دارد بکوي
زچیز کسان سر به پیچید نیز — که دشمن شود دوست ازبهر چیز
نیاید جهان آفرین را پسند — که جویند بر بی گناهان گزند
هرانکس که جوید همی راي من — نباید که ویران کند جاي من
و دیگر که خوانند بیداد وشوم — که ویران کند مهتر آباد بوم
وزان پس بلشکر بفرمود شاه — کشادن در گنج توران سپاه
جزازگنج ویژه رد افراسیاب — که کس را نبود اندران دست یاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه — زگنج و سلیح و زتخت وکلاه
زهرسو پراگنده بی مر سپاه — ز ترکان بیامد بنزدیك شاه
همی داد زنهارو بنواختشان — بزودي همه کارها ساختشان
سرانرا ز توران زمین بهر داد — بهر نامداری یکی شهرداد
بهر کشوری هرکه فرمان نبرد — زدست دلیران او جان نبرد
شدند آن زمین شاه را چاکران — چو پیوسته شد نامهٔ مهتران
زهرسو فرستادگان نزد شاه — یکایك سر اندر نهاده براه
ابا هدیه و نامهٔ مهتران — شده یك بیك شاه را کهتران

نامه کیخسرو بکاوس بنوید فیروزي

دبیر پسندیده را پیش خواند
سخن هرچه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین از نخست
بران کو زمین از بدیها بشست
سر جادوانرا نگونسار کرد
چنان اختر خفته بیدار کرد
توانائي و دانش و داد ازوست
بهرجا ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس شاه
بزرگ جهاندیدهٔ نیك خواه
کشاده شد این گنگ افراسیاب
سر بخت او اندر آمد بخواب
بیك رزمگه ازنبرده سران
سرافراز با گرزهاي گران
همانا که افگنده شد چل هزار
بگلزریون در صف کارزار
وزان پس برآمد یکی باد سخت
که برکند با شاخ بیخ درخت
بآب اندر افگند چندین سپاه
که جستند برما همی دستگاه
وزانجا یگه رفت ببهشت گنگ
حصاری پر از مردم و جاي جنگ
بجنگ حصار اندرون سي هزار
همانا که شد کشته درکارزار
همان بُد که بیداد گر بود مرد
ورا دانش و بخت یاري نکرد
همه روي کشور سپه گسترید
شدست او کنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم بشاه آگهي
زروزی که باشد مرا فرهي
بران نامه بر مُهر زرین نهاد
فرستاد نزدیك کاوس شاد
وزان پس بیامد بشادي نشست
پریچهره پیش اندرون مي بدست
ببُد تا بهار اندر آورد روي
جهان شد بهشتی پرازرنگ وبوي
همه دشت چون پرنیان شد برنگ
هوا گشت برسان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت
برین گونه برچند خوشي گذشت
به نخچیر یوزان و پرنده باز
مي مشکبوي و بتان طراز
همه چارپایان بکردار گور
پراگنده آگنده گردن بزور
بگردن بکردار شیران نر
بسان گوزنان بگوش و بسر
بهرسو فرستاد کار آگهان
همی جست بیداد کار جهان

آگاهي يافتن كيخسرو از آمدن افراسياب با لشكر فغفور

پس آگاهي آمد زچين وختن — وز افراسياب اندران انجمن
كه فغفور چين با وي انباز گشت — همه كشور چين پر آواز گشت
زچين تا بگلزريون لشكراست — بريشان چو خاقان چيني سراست
نداند كسى ارزآن خواسته — پرستنده و اسپ آراسته
كه اورا فرستاد فغفور چين — بشاهي برو خواندند آفرين
همه گنج پيرانش آمد بدست — شتر وار دينار صد بار شصت
چو آن خواسته برگرفت ازختن — يكى لشكرى شد برو انجمن
چو زين گونه آگاهي آمد زراه — بنزد يلان آن زينهاري سپاه
همه بازگشتند از ايرانيان — ببستند كين خواستن را ميان
چو برداشت افراسياب ازختن — سپاهى برآورد لشكر شكن
كه گفتي زمين برنتابد همى — ستاره شمارش نيابد همى
زچين سوي كيخسرو آورد روي — پر ازدرد با لشكر جنگجوي
چو كيخسرو آگاه شد زان سپاه — طلايه فرستاد چندى براه
بفرمود گودرز كشواد را — سپهدار يل شير فرهاد را
كه ايدر بباشيد باداد و راي — طلايه شب و روز كرده بپاي
بگودرز گفت اين سپاه تو اند — شب و روز اندر پناه تو اند
زتركان هرانگه كه بيني يكى — كه ياد آرد ازدشمنان اندكى
هم اندر زمان زنده بردار كن — دو پايش زبرسر نگونسار كن
چو بيرنج يابي تو بى رنج باش — نگهبان اين لشكر و گنج باش



صف كشيدن كيخسرو و افراسياب بجنگ همديگر

تبيره برآمد ز پرده سراي — خروشيدن زنگ باكره ناي
سپاهى برآمد برآنسان زگنگ — كه خورشيد را آرزو كرد جنگ
چو بيرون شد ازشهر صف بركشيد — سوي او كجا لشكر اندر كشيد

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند جهاندار گردن کشانرا بخواند
چنین گفت کامشب مجنبید هیچ نه خواب و نه آسایش اندر بسیچ
طلایه پراگنده بر گرد دشت همه شب همی گرد لشکر بگشت
بیک هفته بودش برآنجا درنگ همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه بخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپه را برآراست زانگونه شاه که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید بیامد برابر صفی بر کشید
بفرزانگان گفت کاین دشت رزم بدل برمرا همچو خوابست و بزم
مرا شاد برگاه خواب آمدی چو رزمم نبودی شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چنین درگریز سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ندآنم که این فرکیخسروست ویا بر سرم روزگاری نوست
برانم که با او شوم هم نبرد اگرکام دل یابم ار مرگ و درد
بدوگفت هرکس که فرزانه بود اگرخویش بود ارزبیگانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و ترکان به پیش تواند زبیگانگان گر زخویش تواند
فدای تو بادا تن و جان ما چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته آید هزار تن خویش را خوار مایه مدار
همه سربسر نیک خواه توایم که زنده بفر کلاه توایم
وزان پس برآمد زلشکر خروش زمین و زمان شد پر ازجنگ وجوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد رخ زرد خورشید شد لاجورد



پیغام آشتي از افراسیاب بکیخسرو و نپذیرفتن کیخسرو آنرا

سپهدار ترکان ازان انجمن گزین کرد کار آزموده دوتن
پیامی فرستاد نزدیك شاه که کردی فراوان زلشکر تباه
همانا که فرسنگ از ایران هزار بود تا بگنگ اندر ای شهریار
زکوه و بیابان و از ریگ و شخ دولشکر بدینسان چومور وملخ
زمین ها چو دریا شد ازخون کین زگنگ و زچین تا بایران زمین

اگر خون آن کشتگانرا زخاك بژرفی برد رای یزدان پاك
همانا که دریای قلزم شود دو لشکر بخون اندرون کم شود
اگر گنج خواهی زمن یا سپاه وگر بوم توران و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید جز از تیغ جانرا ندارم کلید
مکن گر ترا من پدر مادرم زتخم فریدون افسونگرم
زکین پدر گر دولت خیره شد چنین پیش تو آب من تیره شد
ازان بد سیاوش گنه کار بود مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند که هم با پناهند و هم با گزند
مرا سالیان شصت بر سر گذشت که با نامداران نرفتم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران توئی برزم اندرون چنگ شیران توئی
یکی رزم گاهی گزین دور دست نه بر دامن مرد خسرو پرست
بگردیم هردو باوردگاه بجای گروگرد ور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بردست تو زدریا نهنگ آورد شست تو
تو با خویش واپیوندما در مکوش بپرهیز و از کینه چندین مجوش
وگر تو شوی کشته بردست من بزنهار یزدان گزان انجمن
نمانم که یکتن به پیچد زدرد وگر بیند از تیره خاك نبرد
زگوینده بشنید خسرو پیام چنین گفت با پور دستان سام
که این ترك بدساز مردم فریب نه بیند همی از فراز و نشیب
زآورد چندین بگوید همی مگر دخمهٔ شیده جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ زآورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار بدل درمدار آتش کارزار
که ننگ است بر شاه رفتن بجنگ اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم مکن جنگ با دوده و کشورم
زدریا بدریا ترا لشکرست کجا رای شان زین سخن دیگرست
چو پیمان یزدان کنی با نیا نباید که بر دل بود کیمیا
بانبوه لشکر بجنگ اندر آر سخن بگسل از گفتهٔ نابکار
زرستم چو بشنید خسرو سخن پسندید گفتار پیر کهن
بگوینده گفت این بداندیش مرد چنین با من آویخت اندر نبرد

فزون کرد ازین با سیاوش وفا　　زبان پرفسون داشت دل پر جفا
بروز اید ر آن بدکنش را بگوي　　گزین پس برین ره که گفتي مپوي
سپهبد بکژي نگیرد فروغ　　روان خیره پرتاب و دل پر دروغ
گر ایدونکه رایت نبرد است و بس　　جزا ز من نبرد ترا هست کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر　　که پیکار جویند با نره شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد　　چرا باید این لشکر و دار و برد
نباشد مرا زین سپس با تو جنگ　　به بیني کنون روز تاریك و تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد　　سراسر شنیده برو کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب　　نکرد ایچ برجنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه　　بجنبید ناچار دیگر سپاه
یکی با درنگ و یکی با شتاب　　زمین شد بکردار دریاي آب
زباریدن تیر گفتي که ابر　　همی ژاله بارد زکام هژبر
زشبگیر تا گشت خورشید زرد　　زمین پر زخون بود و در زیر مرد
سپه باز گردید چون تیره گشت　　که چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با فر و اورنگ و ساز　　چو آمد بلشکرگه خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ　　نه بر آرزو کرد پور پشنگ
گمانم که امشب شبی خون کند　　ز دل درد دیرینه بیرون کند
یکی کنده فرمود کردن براه　　بدانسو که بد راه توران سپاه
بفرمود کآتش مسوزید کس　　نباید که آید خروش جرس
زلشکر سواران که بودند گرد　　گزین کرد و خسرو برستم سپرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان　　که بندند مر تاختن را میان
به طوس سپهبد سپرد آن گروه　　بفرمود تا رفت بر سوي کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید　　سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا زود بیرون شوند　　چپ وراست هردو بهامون شوند
طلایه ندارند و شمع و چراغ　　یکی سوي دشت ویکی سوي راغ
بدان تا مگر سازد افراسیاب　　بما بر شبی خون بهنگام خواب
گرآید سپاه اندر آیند پس　　بمانند نباشدش فریاد رس
بره کنده پیش وپس اندر سپاه　　پس کنده با لشکر وپیل شاه

رفتن افراسیاب بشبخون زدن و شکست یافتن
وگریختن سوي گنگ دژ

سپهدار ترکان چو شب درگذشت   میان با سپه تاختن را ببست
زلشکر جهاندیدگانرا بخواند   زکار گذشته فراوان براند
چنین گفت کاین شوم پرکیمیا   چنین چیره شد بر سپاه نیا
کنون بیگمان خفته اند آن گروه   پراگنده لشکر همه دشت و کوه
کنون ما زدل ترس بیرون کنیم   سحرگه برایشان شبیخون کنیم
گر امشب برایشان نیابیم دست   به پستي ابر خاك باید نشست
اگر بختیاري نگیرد فروغ   همه چاره باداست و مردي دروغ
برین بر نهادند و برخاستند   زبهر شبیخون بیاراستند
زلشکر گزین کرد پنجه هزار   جهاندیده گرد از در کارزار
برفتند کارآگهان پیش اوي   جهاندیده مردان پرخاشجوي
وکارآگهان آنکه بُد رهنماي   بیامد بنزدیك پرده سراي
بجائی غو پاسبانی ندید   جزاز آرمیده جهانی ندید
طلایه نه و آتش و باد نه   زتوران کسی را بدل یاد نه
چو آن دید برگشت و آمد دمان   کزایشان کسی نیست روشن روان
همه خفتگان سربسر مرده اند   تو گفتي همه روز مي خورده اند
بجائي طلایه پدیدار نیست   همه دشت بر پاي جز خار نیست
چو افراسیاب این سخنها شنود   بدلش اندرون روشنائي فزود
سپه را فرستاد و خود برنشست   میان با یلان تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریاي آب   بکردند بر تاختن بر شتاب
بران تاختن جنبش و ساز نه   همان نالهٔ بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیك پرده سراي   برآمد خروشیدن کرّه ناي
غو طبل بر کوههٔ زین بخاست   درفش سیه را برآورد راست
زلشکر هرآنکس که بد پیش رو   برانگیختند اسپ و برخاست غو
بکنده درافتاد چندین سوار   به پیچید دیگر سر از کارزار

زیکدست رستم برآمد ز دشت　　زگرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو گودرز و طوس　　به پیش اندرون بوق وآواي کوس
شهنشاه با کاویاني درفش　　هوا شد زتیغ سواران بنفش
برآمد ده و دار و بند و بکش　　نه با اسپ جان و نه با مرد هش
به جنبش درآمد دودرياي خون　　شد از موج آن خون زمین لاله گون
زپولاد پوشان لشکر شکن　　تن کوه لرزنده بر خویشتن
گریزندگان را دران رستخیز　　نه روي رهائي نه راه گریز
از ایشان زصد ناموره نماند　　زکشته گریزنده را ره نماند
چو آگاهي آمد ازین رزمگاه　　چنان خسته شد شاه توران سپاه
که از جنگیان زار و گریان شدند　　زدرد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان　　نیابد گذر دانشی بی گمان
چو دشمن همی جان ستاندنه چیز　　بکوشیم ناچار یکبار نیز
اگر سربسر تن بکشتن دهیم　　وگر تاج شاهي بسربر نهیم
برآمد خروش از دو پرده سراي　　جهان شد پر از نالهٔ کره ناي
برفتند شمشیر و زوپین بکف　　کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه　　نه خورشید تابنده روشن نه ماه
سپاه اندرآمد همی فوج فوج　　برآنسان که برخیزد از آب موج
درودشت گفتي که پرخون شدست　　خور از چرخ گردنده بیرون شدست
بقیر اندر اندوده چهر سپهر　　کسی را نبد بر تن خویش مهر
هم انگه برآمد یکی تند باد　　که هرگز کس آنرا ندارد بیاد
همی خاك برداشت از رزمگاه　　بزد بر سر و چشم توران سپاه
زسرشان همه ترکها بر گرفت　　بماند اندران شاه توران شگفت
همه دشت مغز سر و خون گرفت　　دل سنگ رنگ طبرخون گرفت
سواران ترکان که روز درنگ　　زبون داشتندی شکار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد　　همی باد برداشت با اسپ مرد
چوکیخسرو آن جنبش باد دید　　دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو گودرز و طوس　　زقلب سپاه اندرآورد کوس
دهاده بر آمد زقلب سپاه　　زیکدست رستم زیکدست شاه

شد اندر هوا گرد بر سان میغ | چه میغی که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هرجای چون کوه کوه | برش چشمهٔ خون زهردو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون | زمین هم بکردار دریای خون
زتیر آسمان شد چو پرعقاب | نگه کرد تیره دل افراسیاب
بدید آن‌درفش درفشان بنفش | نهان کرد بر قلب گه بر درفش
سپه را رده برکشیده بماند | خود و نامداران و گردان براند
زخویشان و شایسته مرد هزار | ببرد آنکه بود از در کارزار
به بی راه راه بیابان گرفت | برنج تن از دشمنان جان گرفت
زلشکر نیا را همی جست شاه | بیامد دمان تا بقلب سپاه
رکابش گران کرد و چندی شتافت | نشان پي شاه توران نیافت
سپه چون نگه کرد در قلبگاه | ندیدند جاي درفش سیاه
زشاه کیان خواسته زینهار | فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان | زلشکر جدا پایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند | بخیمه در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند | زلشکر فراوان سران را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاك | همی مرده برخاست از تیره خاك
چو خورشید برچرخ بنمود دست | رخ تیره شب را بناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن بشست | بجای خرامید باژند واست
کز ایرانیان کس مرا و را ندید | نه دام و دد آواز اورا شنید
زشبگیر تا ماه برچرخ ساج | بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ستایش همی کرد برکردگار | ازان شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاك روي | برخ برنهاد از دو دیده دو جوي
وزانجا بیامد سوي تاج وتخت | خرامان و شادان دل ونیکبخت
از ایرانیان هرکه افگنده بود | اگر کشته بود و اگر زنده بود
ازان خاك آورد برداشتند | تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمها ساختند | ازان کشتگان چون بپرداختند
زچیزی که دیدند ازان رزمگاه | ببخشید پاك آن همه بر سپاه
وزانجایگه رفت ببهشت گنگ | همه لشکر آباد با ساز جنگ

زنهار خواستن فغفور و خاقان از کیخسرو
و گریختن افراسیاب بگنگ دژ

چو آگاهي آمد بماچین و چین   زترکان و ازشاه ایران زمین

به پیچید فغفور و خاقان بدرد   زتخت مهی هرکسی یاد کرد

وزان یاوریها پشیمان شدند   پراندیشه دل سوي درمان شدند

همی گفت فغفور کافراسیاب   ازین پس بزرگي نه بیند بخواب

زلشکر فرستادن و خواسته   شود بیگمان کار ما کاسته

پشیماني آمد همه بهر ما   وزین کار ویران شود شهر ما

زچین و ختن هدیها ساختند   بران کار گنجی بپرداختند

فرستادهٔ نیك دل را بخواند   سخنهاي شایسته باو براند

یکی مرد نیکو ودل و نیك خواه   فرستاد فغفور نزدیك شاه

زبایستني هرچه درگنج بود   ز دینار وز گوهر نابسود

بپوزش فرستاد نزدیك شاه   فرستادگان برگرفتند راه

بزرگان چین بیدرنگ آمدند   بیك هفته ازچین بگنگ آمدند

جهاندار پیروز بنواخت شان   چنان چون ببایست بنشاخت شان

بپذرفت چیزی که آورده بود   طرائف بدو بدره و برده بود

فرستاده را گفت کو را بگوي   که خیره بر ما مبر آب روي

نباید که نزد تو افراسیاب   بیاید شب تیره هنگام خواب

فرستاده برگشت و آمد چو باد   به فغفور یکسر پیامش بداد

چو بشنید فغفور هنگام خواب   فرستاد کس نزد افراسیاب

که از مرز چین و ختن دور باش   زبد کردن خویش رنجور باش

هرآنکس که او گم کند راه خویش   بد آید بد اندیش را کار پیش

چو بشنید افراسیاب این سخن   پشیمان شد از کردهاي کهن

به بیراه راه بیابان گرفت   بیفگند نام مهی جان گرفت

چو بادرد و با رنج و غم دید روز   بیامد دمان تا بکوه اسپروز

زبد خواه روز و شب آژیر بود   بهرجاي خوردنش نخچیر بود

بیامد چنین تا بآب زره   میان سوده از رنج و بند و گره
چو نزدیك آن ژرف دریا رسید   مر اورا میان و کرانه ندید
بفرمود تا مرد کشتي شمار   بسازد بکشتي ز دریا گذار
چنین گفت دریا شناس کهن   که اي نامبردار چین و ختن
مرا سالیان هست هفتاد و هشت   ندیدم که کشتي برینسو گذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب   که خرم کسی کو بمیرد در آب
مر اورا بشمشیر دشمن نکشت   جهان چون نکشتش بگیرد بمشت
بفرمود تا مهتران هرکسی   بآب اندر آرند کشتي بسی
سوي گنگ دژ بادبان برکشید   ز نیك و ز بدها سر اندر کشید
چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد   برآسود از روزگار نبرد
چنین گفت کایدر بباشیم شاد   ز کار گذشته نگیریم یاد
چو روشن شود تیره گون اخترم   بکشتي بر آب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همان کین خویش   درفشان کنم راه و آئین خویش



فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاوس با نامه

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن   که کار نو آورد مرد کهن
برستم چنین گفت کافراسیاب   سوي گنگ دژ شد بدریاي آب
بکردار کرد آنچه باما بگفت   که مارا سپهر بلندست جفت
بکشتي بآب زره برگذشت   همه سربسر رنج ما باد گشت
مرا با نیا جز به خنجر سخن   نباشد نگردانم این کین کهن
به نیروي یزدان پیروزگر   ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین و مکران سپه گسترم   بدریاي کیماك بر بگذرم
چوگردد مرا راست ماچین وچین   نخواهیم یاري ز مکران زمین
برآب زره بگذرانم سپاه   اگر چرخ گردان بود نیکخواه
اگر چند جاي درنگ آیدم   مگر مرد خوني بچنگ آیدم
فراوان شما رنج برداشتید   برو بوم آباد بگذاشتید
همین رنج برخویشتن برنهیم   ازان به که گیتي بدشمن دهیم

بماند ز ما نام تا رستخیز — بپیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم — لبان پر ز باد ابروان پر زخم
که دریای باموج و چندین سپاه — سروکار با باد شش ماه راه
که داند که بیرون که آید زآب — بدآمد سپه را زافراسیاب
چوخشکی بود ما به جنگ اندریم — بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هرگونهٔ هرکسی — بدانگه که گفتارها شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران — جهان دیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود — بد باد تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروز گر — بیابد همی زاختر نیک بر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ — ندیدیم جز جنگ جای درنگ
زکاری که سازد همی بر خورد — بربن آمد و هم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن — یکی پاسخ نو فگندند بن
بزرگان داننده برخاستند — بخوبی زبان را بیاراستند
که ما شاه را سربسر بنده ایم — ابا بندگی دوست دارنده ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست — همه بندگانیم و پیمان تراست
ازان شاد شد شاه و بنواخت شان — یکایک بر اندازه بنشاخت شان
در گنجهای نیا بر کشاد — ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار — هیونان شایسته کردند بار
ز گاوان گردون کشان ده هزار — ببردند با آلت کارزار
هم‌ایدون ز گنج درم بی‌شمار — شتربار کردند با شهریار
بفرمود ازان پس بهنگام خواب — که پوشیده رویان افراسیاب
زخویش وز پیوند او هر که هست — اگر دخترانند. اگر زیردست
همه در عماری براه آورید — از ایوان بمیدان شاه آورید
نواها که از شهرها یادگار — گروگان ز ترکان و چینی هزار
صداز نامداران و گردنکشان — که بودند هریک بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب — زتیمار او دیدگان پر ز آب
چو جهن وچو گرسیوز ارجمند — بمهد اندرون پای کرده به بند
سپرد آنزمان گیو را شهریار — گزین کرد از ایرانیان ده هزار

بدو گفت کای مرد فرخنده پی   برو با سپه سوی کاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب   بفرمود در کار افراسیاب
چو شد خامه از مشک و ز قیر تر   نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و برسرآرنده اوست   زمین و زمان را نگارنده اوست
همو آفریننده مور و پیل   ز خاشاک تا چیز و دریای نیل
همه با توانائی او یکیست   خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند بمهر   برو بر نگردد به تندی سپهر
وزو باد برشاه گیتی درود   کزو خیزد آرام را تار و پود
رسیدم برین دژ که افراسیاب   همی داشت از بهر آرام و خواب
بد و اندرون بود تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
چهل روز تا بارها گشت پست   بدان بد که دشمن نیامد بدست
بگوید کنون گیو یکیک بشاه   سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
چو در پیش یزدان کشائی دو لب   نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین   وزان روی رانم بمکران زمین
وزان پس برآب زره بگذرم   اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو   ابا لشکری گشن و مردان نیو
چو باد هوا گشت برشاه راه   رسیدش بنزدیک کاوس شاه
پس آگاهی آمد بکاوس کی   ازان پهلوان زادهٔ نیک پی
پذیره فرستاد چندی سپاه   گرانمایگان بر گرفتند راه
چو آمد برشاه گیو دلیر   سپاهی زگردان چو یکدشت شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه   زمین را ببوسید برپیشگاه
ورا دید کاوس برپای جست   بخندید و بسترد رویش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه   زگردنده خورشید و رخشنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ   زگردان و از شهریار بزرگ
جوان شد زگفتار او شاه پیر   پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه برشاه ایران بخواند   همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه   زسر برگرفت آن کیانی کلاه

بیامد بغلطید بر تیره خاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
از آنجایگه شد بجای نشست — ابا پهلوانان خسرو پرست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید — سخن نیز کز شاه ایران شنید
می آورد و رامشگرانرا بخواند — وز ایران نبرده سرانرا بخواند
همه شب همیگفت و پاسخ شنید — چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع یاران زپیش — دلی شاد و خرم بایوان خویش
چو بر زد خور از چرخ رخشان سنان — بپیچید شب گرد کرده عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه — برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند — بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد — همان نامور سرفرازان گرد
همان بی‌گنه روی پوشیدگان — پس پرده اندر ستمدیدگان
همان جهن و گرسیوز بدنسای — که او برد پای سیاوش زجای
چو گرسیوز بدکنش را بدید — برو کرد نفرین که نفرین سزید
همان جهن را پای کرده به بند — ببردند نزدیک تخت بلند
اسیران و آنکس که بود از نوا — بیاراست مر هریکی را سزا
یکی را نگهبان یکی را به بند — یکی پر امید و یکی با گزند
بران دختران رد افراسیاب — نگه کرد کاوس مژگان پرآب
پس پردهٔ شاه شان جای کرد — ببرشان پرستنده برپای کرد
وزان پس همه خواسته هرچه بود — ز دینار و ز گوهر نابسود
بایرانیان داد تا آفرین — بخواندند بر شهریار زمین
دگر بردگان مهترانرا سپرد — بایوان نبرد از بزرگان و خرد
بیاراستند از در جهن جای — خورش با پرستنده و رهنمای
بدژ در یکی جای تاریک بود — زدل دور و با دخمه نزدیک بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر — چنین است کردار گردنده دهر
خنک آن کسی کو بود پادشا — کفی راد دارد دلی پارسا
بداند که گیتی برو بگذرد — نگردد بگرد در بی خرد
خرد چون شود کهتر و کام رشک — چنان هم که دیوانه خواهد پزشک
وزان پس کز ایشان بپرداخت شاه — زبیگانه مردم تهی کرد گاه

نویسنده آهنگ قرطاس کرد — سر خامه بر سان الماس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
که شد ترك وچین شاه را یکسره — بآبشخور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را — پرستنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه — ازانبوه بخشش ندیدند راه
سوم هفته در جایگاه مهي — نشست اندر آرام با فرهي
زبس نالهٔ نای و بانگ سرود — همی داد دل جام مي را درود
بیك هفته از جام کاوس کي — همی موج برخاست از سرخ مي
سر ماه نو خلعت گیو ساخت — همه زرّ و پیروزه اندر نشاخت
طبقهاي زرّين و پیروزه جام — کمرهاي زرين و سیمین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار — همان یاره و تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت و افگند ني — زرنگ و زبوي و زگسترد ني



باز آمدن گیو با پاسخ نامهٔ کیخسرو از پیشگاه کیکاوس

فرستاد تا گیو را خواندند — براو رنگ زرّینش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیك اوي — بماند گیو اندران تخت روي
وزان پس بیامد خرامان دبیر — بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
نوشتند پاسخ که از کردگار — شدم شاد و خشنود ازین روزگار
که فرزند ما گشت فیروز بخت — سزاي مهي از در تاج و تخت
بدی را که گیتي همی تنگ داشت — جهان ازپي غارت وجنگ داشت
زدست تو آواره شد درجهان — نگویند نامش جز اندر نهان
همه ساله تا بود خونریز بود — سبك رو و بد گوهر و تیز بود
بزد گردن نوذر تاجدار — زشاهان پیشین بُد او یادگار
برادر کُش و بد تن و شاه کُش — بداندیش و بدنام و شوریده هش
پي او ممان تا نهد بر زمین — بتوران و مکران و دریاي چین
جهان را مگر زو رهائي بود — بدي را زگیتي جدائي بود
اگر داور داد گریك خداي — ترا بود خواهد همی رهنماي

که گیتی بشوئی ز رنج بدان ، زگفتار و کردار نا بخردان
بداد جهان آفرین شاد باش جهان را یکی تازه بنیاد باش
اگر باز بینم ترا شادمان پر از درد گردد دل بدگمان
ازان پس جز از پیش یزدان پاك نباشم کزو یست امید و باك
بدان تا تو پیروز باشی و شاد سرت سبز بادا دلت پرزداد
جهان آفرین رهنمای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند برنامه بر مهر شاه ز ایوان او گیو بگزید راه
بره بر نبودش بجای درنگ بنزدیك کیخسرو آمد بگنگ
بدو آفرین کرد و نامه بداد پیام نیا پیش او کرد یاد
زگفتار او شاد شد شهریار بیاورد را مشگر و می گسار



رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوی چین و مکران زمین و پیغام فرستادن بفغفور و خاقان و شاه مکران

همی بود پیروز شادان سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترك و جوشن بداد چنان چون بود رسم شاهان داد
جهانی بگستهم نوذر سپرد یکی لشکری نامبردار گرد
زگنگ گزین راه چین برگرفت جهانی بشمشیر در بر گرفت
نبد روز بیکار و تیره شبان طلایه بروز و بشب پاسبان
بدانگونه تا شارسان پدر همیرفت گریان و بر خاك سر
همی گرد باغ سیاوش بگشت بجای که بنهاد خون زیر طشت
همی گفت اگر دادگر یك خدای بخواهد که باشد مرا رهنمای
کزین همنشان خون افراسیاب بریزم من ایدر بکردار آب
وزانجایگه شد سوی تخت باز همیگفت با داور پاك راز
زلشکر فرستادگان برگزید که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین بفغفور و سالار مکران زمین
که گر داد گیرید و فرمان کنید زکردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه به بینید ناچار مارا براه

کسی کو بتابد ز گفتار ما   وگر دور ماند ز دیدار ما
سر او ببرّم بشمشیر تیز   برآرم ز ایوان او رستخیز
فرستاده آمد بهر کشوری   بجای که بُد نامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین   بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم   سخنهای شیرین بآوای نرم
که ما شاه را سربسر کهتریم   زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بُداست   به بینیم تا چند ویران شداست
کنیم از سرآباد با خوردنی   بیاریم هر چیز آوردنی
همی گفت هرکس که بودش خرد   که گر بی زیان او بما بگذرد
برویش ببخشیم بسیار چیز   نثار و خورشهای بسیار نیز
فرستاد کانرا گران هدیه داد   بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید   دل شاه مکران دگر گونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد   بگفت از پیام انچه بودش بیاد
سبك سر فرستاده را خوار کرد   دل انجمن پر ز تیمار کرد
بد و گفت با شاه ایران بگوی   که نادیده برما فزونی مجوی
زمانه همه زیر بخت منست   زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود برسپهر   نخستین برین بوم تابد بمهر
همم دانش و گنج آباد هست   بزرگی و مردی ونیروی دست
گر از من همی راه جوید رواست   که هر جانور برزمین پادشاست
نه بندیم اگر بگذری بر تو راه   زیانی مکن برگذر بر سپاه
ور ایدون که با لشکر آئی بشهر   ازین بادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاك ما بگذری   وزین مرزجای به پی بسپری
نمانم که باشی تو پیروز گر   وگر یابی از اختر نیك بر
برین گونه چون شاه پاسخ شنید   ازانجایگه لشکر اندر کشید
بیامد گرازان براه ختن   جهانگیر با نامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین   برشاه با پوزش و آفرین
سه منزل زچین نزد شاه آمدند   خود و نامداران براه آمدند
همه راه را پاك کرده چو دست   درودشت چون جایگاه نشست

همه راه پر پوشش و خوردني | ز آسایش و بزم و گستردني
چو نزدیك شهر اندر آمد سپاه | ببستند آذین به بیراه و راه
بدیوار دیبا بر آویختند | ز بر مشك و عنبر همیریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد | به پیش اندر آمد سوي کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم | دگر کهتریرا خود اندر خوریم
جهاني به بخت تو آباد باد | دل دوستداران بتو شاد باد
گر ایوان ما درخور شاه نیست | گمانم که هم کمتر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه | نشست اندران نامور پیشگاه
ز دینار چیني ز بهر نثار | بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود برپیش او بر بپاي | ابا مرزبانان فرخنده راي
بچین اندرون بود خسرو سه ماه | ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد | همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند | بمگران شد و رستم آنجا بماند



پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران وجنگ کردن و کشته شدن شاه مکران

بیامد چو نزدیك مکران رسید | ز لشکر جهاندیدهٔ برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت | که با شهریاران خرد باد جفت
نگه کن که ما از کجا رفته ایم | نه مستیم و بر آرزو خفته ایم
جهان روشن از تاج و بخت منست | سر مهتران پاي تخت منست
خورش ساز راه سپاه مرا | بخوبي بیاراي گاه مرا
چو لشکر شد از خوردني بی‌نوا | کسی بی‌نوائي ندارد روا
برند انگهی دست چیز کسان | اگر من نباشم بهرکس رسان
نوا چون نیابند جنگ آورند | جهان بربد اندیش تنگ آورند
گر ایدونکه گفتار من نشنوي | بخون فراوان کس اندر شوي
همه شهر مکران تو ویران کني | چو بی‌کینه آهنگ شیران کني
فرستاده آمد پیامش بداد | نبد دردلش جاي پیغام و داد

سر بی‌خرد زان سخن تیزگشت بجوشید و مغزش بدآمیز گشت
پراگنده لشکر همه گرد کرد بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد و رو بنزدیک آن بدگمان باز شو
بگویش که از گردش تیره روز تو گشتی چنین شاد و گیتی‌فروز
به بینی چو آئی زما دست برد بدانی که مردان کدامند و گرد
فرستادهٔ شاه چون بازگشت همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت همه مرز مکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست توگفتی که اندر زمین جای نیست
از آواز اسبان و جوش سپاه همی ماه برچرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه که مکران سیه شد زگرد سپاه
همه روی کشور درفش است و پیل به بیند کنون شهریار از دو میل
بفرمود تا برکشیدند صف گرفتند گوپال و خنجر بکف
زمکران طلایه بیامد بدشت همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر زایران تخوار که بودی بنزدیک او رزم خوار
بیامد برآویخت با او بهم چو شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ و اورا بدو نیم کرد دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر برانگونه صف برکشید که از گرد چشم آسمان را ندید
دو رویه سپه اندر آمد چو کوه بهم برکشیدند هر دو گروه
زقلب اندر آمد سپهدار طوس جهان شد پر از نالهٔ بوق و کوس
به پیش اندرون کاویانی درفش پس پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل جهان شد بکردار دریای نیل
بقلب اندرون شاه مکران نخست بزو پیل وزان خستگی هم نرست
یکی گفت شاها سرش را بریم بدوگفت زشت اندرو ننگریم
سر شهریاران که برّد ز تن مگر تیره از تخمهٔ اهرمن
یکی دخمه سازید مشک و گلاب چنان چون بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش بران همنشان خسته درجوشنش
بپوشید رویش بدیبای چین که مرگ بزرگان بود همچنین
وزان انجمن کشته شد ده هزار سواران و گردان خنجر گذار

هزار و صد و چل گرفتار شد　　سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته　　سرا پرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند　　بسی نیز با تخت و افسر شدند
وزان پس دلیران پرخاشجوي　　بتاراج مکران نهادند روي
خروش زنان خاست از شهر و دشت　　همه شهر مکران پرآواز گشت
بدژها و شهر آتش اندر زدند　　همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند از ایشان فراوان بتیر　　زن و کودك خرد کردند اسیر
چوکم شد بران انجمن خشم شاه　　بفرمود تا باز گردد سپاه
همان نیز تا اشکش تیز هوش　　بیارامد از غارت و جنگ وجوش
کسی را نماند که زشتي کند　　مگر با نژندان درشتي کند
ازان شهر هرکس که بد پارسا　　بپوزش بیامد بر پادشا
که ما بي گناهیم و بیچاره ایم　　همیشه برنج ستمکاره ایم
گرایدون که بیند سر بیگناه　　ببخشد سزاوار باشد زشاه
خروشی برآمد زپرده سراي　　که اي پهلوانان فرخنده راي
ازین پس گرآید زجاي خروش　　زبیدادي وغارت وجنگ وجوش
ستمگار کانرا کنم بر دو نیم　　کسی کو ندارد زدادار بیم
جهاندار سالی بمکران بماند　　زهرجاي کشتي گرانرا بخواند
چوآمد بهار و زمین گشت سبز　　همه کوه پرلاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جاي شکار　　بیاراست باغ ازگل و میوه دار
بفرمود تااشکش نیك خواه　　بمکران بماند یکی چند گاه
نجوید جزاز خوبي و راستي　　نیارد بداد اندرون کاستي
وزان شهر راه بیابان گرفت　　همه رنجها بردل آسان گرفت
چنان شد بفرمان یزدان پاك　　که اندر بیابان ندیدند خاك
هوا پر زابر و زمین پرخوید　　جهاني پراز لاله و شنبلید
خورشهاي مردم همیرفت پیش　　بگردون وزیر اندرون گاو میش
بدشت اندرون سبزه وجاي خواب　　هوا پرزابر و زمین پر زآب

گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و گرفتن گنگ دژ وگریختن افراسیاب

چوآمد بنزدیك آب زره — کشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه — زچین و زمکران همی برد شاه
بخشکي بکرد آنچه بایست کرد — چوکشتي بآب اندر افگند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند — زیکساله تا آب بگذاشتند
جهاندار نیك اختر راه جوي — برفت ازلب آب پرآب روي
بران بندگي بر فزایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت
همیخواست از کردگار بلند — که اورا بخشکي برد بی گزند
همی گفت کاي کردگار جهان — شناسندهٔ آشکار ونهان
نگهدار خشکي ودریا توئي — خداوند چرخ وثریا توئي
نگهدار جان وسپاه مرا — همان گنج وتخت وکلاه مرا
پرآشوب دریا ازان گونه بود — کزو کس نرستی بدل ناشخود
به شش ماه کشتی برفتی برآب — کزوساختی هرکسی جاي خراب
بهفتم که نیمی گذشتی زسال — شدی کژ وبی راه باد شمال
سر بادبان تیز برکاشتی — خله پیش ملاح نگذاشتی
بجائی کشیدی زراه خرد — که ملاح خواندیش فم الاسد
چنان ساخت یزدان که باد وهوا — نشد تند با اختر پادشا
شگفت اندرون آب مانده سپاه — نمودی بانگشت هریك بشاه
بآب اندرون شیر دیدند وگاو — همی داشتی گاو باشیر تاو
همان مردم وموبها چون کمند — همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سرگاومیش — دودست ازپس پشت بُدپاي پیش
یکی تن چوماهي وسرچون پلنگ — یکی سرچوگوروتنش چون نهنگ
یکی را سرخوك وتن چون بره — همه آب ازینها بُدی یکسره
نمودی همی این بدان آن بدین — همی خواندندی جهان آفرین
ببخشایش کردگار سپهر — هوا رام شد باد ننمود چهر

گذشتند بر آب در هفت ماه   که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکي رسید   نگه کرد هامون جهان را بدید
بیامد به پیش جهان آفرین   بمالید بر خاك رخ بر زمین
برآورد کشتي و زورق ز آب   شتاب آمدش بود جاي شتاب
بیابانش پیش آمد وریگ ودشت   تن آسان بریگ روان برگذشت
همه شهرها دید برسان چین   زبانها بکردار مکران زمین
بدان شهرها دربیاسود شاه   خورش خواست چندی ز بهر سپاه
سپرد آن زمین گیو را شهریار   بدو گفت برخور تو از روزگار
درشتي مکن با گنه کار نیز   که بی ارج شد بردلم گنج وچیز
ازین پس ندارم کسی را بکس   پرستش کنم پیش فریاد رس
زلشکر یکی نامور بر گزید   که گفتار هرکس بداند شنید
فرستاد نزدیك شاهان پیام   که هرکس که او جوید آرام وکام
بیایند خورم بدین بارگاه   بدل شاد و نیکي دهش نیکخواه
هرآنکس که او زین سخن بگذرد   زراي بد خویش کیفر برد
فرستاده چون نزد ایشان رسید   پیام شهنشاه را گسترید
بگفتند هریك که ما کهتریم   اگر کهتري را خود اندرخوریم
کسی سر نه پیچید ازان مهتران   بدرگاه رفتند پیر و جوان
بدرگاه شاه آمده با نثار   هم ازمرزبانان واز شهریار
چو خسرو چنان دید بنواختشان   بخورشید گردن برافراختشان
پس از گنگ دژ بازجست آگهي   ز افراسیاب و زتخت مهي
چنین گفت گویندهٔ زان گروه   که ایدرنه آبست پیشت نه کوه
اگر بشمري سربسر نیك و بد   فزون نیست تاگنگ فرسنگ صد
بدانسان که پور سیاوش توئی   برزم اندرون آب وآتش توئي
ازان شاه بیدادگر جان نماند   زبیداد مردم فراوان نماند
کنون تا برآمد ز دریاي آب   بگنگست با مردم افراسیاب
ازان آگهي شاد شد شهریار   شد آن رنجها بردلش نیزخوار
بران مردمان خلعت آراستند   پس اسپ جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا باز گشتند و شاه   سوي گنگ دژ رفت خود با سپاه

سپه را بیاراست روزي بداد زیزدان نیکي دهش کرد یاد
همیگفت هرکس که جوید بدي به پیچد زباد افرهٔ ایزدي
نباید که باشید یکتن بشهر کزو رنج یابد تن مور بهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ و سر برزمین همیخواند بر کردگار آفرین
همیگفت کاي داور داد پاك یکی بندهٔ امدل پر از ترس وباك
تو دادي مرا زور آئین و فر سپاه و دل و اختر و پاي و پر
که این بارهٔ شارسان پدر بدیدم برآورده از خاك سر
سیاوش که از فر یزدان پاك چنین بارهٔ بر کشید از مغاك
ستمگر بُد آن کو بهبد آخت دست دل هرکس از کشتن او بخست
بران باره بگریست یکسر سپاه زخون سیاوش که بُد بیگناه
بدست بد اندیش بر کشته شد چنین تخم کین درجهان کشته شد
پس آگاهي آمد بافراسیاب که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همی داشت اندر نهفت بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیدگانرا همانجا بماند دل پر زتیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون سری برزتیمار و دل پر زخون
بدید آن دل افروز باغ بهشت چمنهاي او چون چراغ بهشت
بهر گوشهٔ چشمه و گلستان زمین سنبل و شاخ بلبلستان
همی گفت هرکس که اینت نهاد هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد
وزان پس بفرمود بیدار شاه نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بردشت و باغ و سراي گرفتند بر هرسوي رهنماي
همیرفت جوینده چون بیهشان مگر زو بیابد بجاي نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند فراوان زکسهاي او یافتند
بکشتند بسیار کس بی گناه نشانی نیامد زبیداد شاه
همی بود در گنگ دژ شهریار یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد همی بود در گنگ فیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه برفتند یکرو نزدیك شاه

که گرشاه را دل نجنبد زجای سوي شهر ایران نیایدش راي
همانا بداندیش افراسیاب گذشت است ازآنسوي درياي آب
چنان پیر بر گاه کاوس شاه نه اورنگ و فرو نه گنج و سپاه
سران و سپاه جهان با تواند سخندان و کارآگهان با تواند
گراو سوي ایران شود پر زکین که باشد نگهدار ایران زمین
گراو بازبا تخت و افسر شود همه رنج ما پاك بی بر شود
ازان پس بایرانیان شاه گفت کهاین پندباسودمندیست جفت
ازان شارسان پس مهانرا بخواند وزان رنج برده فراوان براند
از ایشان کسی را که شایسته بود گرامي تراز شهر بایسته بود
تنش را بخلعت بیاراست شاه زدژ بارهٔ مرزبان خواست شاه
بدوگفت ایدر بشادي بمان همیشه پراندیشهٔ بدگمان
بهبخشید چند انکه بُد خواسته زاسپان و ازگنج آراسته
همه شارسان زو توانگر شدند چه با یاره و تخت و افسر شدند



بازگشتن کیخسرو از گنگ دژ سوي سیاوش گرد

بدانگه که بیدار گرد د خروس زدرگاه برخاست آواي کوس
سپاهی شتابنده وراه جوي بسوي بیابان نهادند روي
همه نامداران هرکشوری برفتند جاي که بُد مهتری
خورشها ببردند چندي براه که بود از در شهریار و سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت در و دشت یکسر چو بازار گشت
کسی را نبد دل که نکشاد دست بکوه و بیابان و جاي نشست
بزرگان که با هدیه و با نثار پذیره شدندی بر شهریار
چو دیدندی آن خسرو سرفراز بنزدیك او جمله بردی نماز
چوخلعت فرازآمدی شان زگنج نهشتي که باوي برفتي برنج
پذیره شدش گیو با لشکری وزان شهر هرکس که بُد مهتری
جهاندار بیدار بنواختش برسم پدر جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیك دریا رسید فرود آمد و بادبانها بدید

دو هفته بران روی دریا بماند	ز دیدار با گیو چندی براند
همیگفت هرکو ندیدست گنگ	نباید که خواهد بگیتی درنگ
بفرمود تا کار برساختند	دو زورق بآب اندر انداختند
پس زورق اندر ز کشتی هزار	بآب اندرون راند پس شهریار
شناسای کشتی هرانکس که بود	که بر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان برکشید	بدریای بی پایه اندر کشید
همان آب دریای یکساله راه	چنان تیز شد باد در هفت ماه
که آن شاه و لشکر بدینسو گذشت	که از باد کژ آستین بر نگشت
سپهدار چون سوی خشکی کشید	برون شد ز کشتی وهامون بدید
بیامد بمالید رخ را بخاک	نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش فراوان یله	بملاح وآنکس که کردی خله
بفرمود دینار و خلعت ز گنج	بکشتی کسی را که بردند رنج
وزان آب راه بیابان گرفت	جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد اشکش آمد براه	ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسپ و روی زمین	ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه شهر مکران بیاراستند	ز هرجای رامشگری خواستند
همه راه بی راه آوای رود	تو گفتی هوا تار بُد رود پود
بدیوار دیبا برآویختند	شکر با درم زیر پی ریختند
بمکران هرآنکس که بُد مهتری	وگر نامداری و کنداوری
برفتند با هدیه و با نثار	بنزدیک پیروز گر شهریار
وزان مرز چندانکه بُد خواسته	فراز آورید اشکش آراسته
از اشکش پذیرفت شاه آنچه دید	وزان نامداران یکی برگزید
ورا کرد مهتر بمکران زمین	بسی خلعتش داد کرد آفرین
چو آمد ز مکران بنزدیک چین	خود و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام	سپاهی کشده دل و شاد کام
چو از دور کیخسرو آمد پدید	سوار سرافراز چترش بدید
پیاده شد از دور و بردش نماز	گرفتش ببر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب	ز گم بودن جاد و افرا سیاب

بچین نیز مهمان رستم بماند بیك هفته ازچین و ماچین براند
بفغفور و خاقان سپرد آن زمین بسی شاه را خواندند آفرین
بسی خلعت و پندها داد شان زغم کرد یکسر دل آزاد شان
همیرفت سوي سیاوُش گرد بماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدان شارسان پدر دو رخسار پر آب و پرخون جگر
بجاي که گرسیوز بد نشان گروي بنفرین و مردم کشان
سر شاه ایران بریدند خوار بیامد بآن جایگه شهریار
همیریخت برسر ازان تیره خاك همی‌کرد روي و برخویش چاك
بمالید رستم بران خاك روي بنفرین سیه کرد جان گروي
همیگفت کیخسرو اي شهریار مرا ماندی درجهان یادگار
نماندم بکین تو مانیده چیز برنج اندرم تا جهان‌است نیز
بپرداختم تخت ز افراسیاب وزین‌پس نه‌آرام جویم نه خواب
برامید آن کش بچنگ آورم جهان پیش او تار و تنگ آورم
ازان پس بران گنج بنهاد سر که مادر برو یاد کرد ازپدر
در گنج بکشاد روزي بداد دو هفته بران شارسان بود شاد
برستم دو صد بدره دینار داد همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه بران شارسان پدر کرد راه
پذیره شدش با سپاهی گران از ایران بزرگان و کندآوران
چو از دور دیدش سر و تاج شاه پیاده فراوان بپیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین بران دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا برنشست همیرفت شادان و دستش بدست
کشیدند ازآنروي ببهشت گنگ سپه را بنزدیك شاه آب و رنگ
وفا چون درختی بود میوه دار کجا هر زمانی نو آید ببار
نیاسود یکتن زخورد و شکار همان یك سواره همان شهریار
زترکان هرآنکس که بد سرفراز شدند از نوازش همه بی‌نیاز
برخشنده روز و بهنگام خواب همی آگهي جست زافراسیاب
ازایشان کسی زو نشانی نداد نکردند ازو درجهان نیز یاد
جهاندار یکشب سروتن بشست بشد دور با دفتر زند واُست

همه شب به پیش جهان آفرین — همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کاین بندهٔ ناتوان — همیشه پر از درد دارد روان
جهان کوه و دشت و بیابان و آب — همی کوبم از بهر افراسیاب
که او راه تو دادگر نسپرد — کسی را زگیتی بکس نشمرد
تو داني که او نیست برداد و راه — بسی ریخت خون سر بیگناه
مگر باشدم دادگر یك خداي — بنزد یك آن بدکنش رهنماي
وگر نیز من ناسزا بنده ام — پرستندهٔ آفریننده ام
بگیتي ازو نام وآواز نیست — زمن راز باشد زتو راز نیست
اگر زو تو خوشنودي اي دادگر — مرا بازگردان زپیکار سر
بکش در دل این آتش کین من — بآئین خویش آور آئین من
زجاي نیایش بیامد بتخت — جوان سرافراز بیدار بخت
همی بود یکسال ببهشت گنگ — برآسود از جنبش و ساز جنگ



بازگشتن کیخسرو سوي ایران و رسیدنش پیش کاوس درپارس

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز — بدیدار کاوسش آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین — زقبچاق تا پیش دریاي چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد — بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین دست یاز — بهرکس فرستادن نامه ساز
همی جوي زافراسیاب آگهي — مگر زو شود روي گیتي تهي
وزانجایگه خواسته هرچه بود — زدینار و زگوهر نابسود
زمشك و زکافور و زرّین ستام — همان یاره و اسپ و تخت و غلام
زگسترد نیها و دیباي چین — زچیزی که خیزد زمکران زمین
زگاوان گردون کشان چل هزار — همیراند پیش اندرون شهریار
همی گفت هرکس که کس پیش ازین — ندید و نبد خواسته بیش ازین
سپه بود چندانکه برکوه و دشت — همی در شب و روز لشکر گذشت
چو دیدار برداشتی پیشرو — بمنزل رسیدی همی نوبنو
بیامد بدین همنشان تا بچاچ — بیا ویخت تاج از بر تخت عاج

بسغد اندرون بود یکهفته بیش / تلیمان و خوزان همیرفت پیش
وزانجا بشهر بخارا کشید / زلشکر زمین شد همه ناپدید
بخورد و بیاسود و یکهفته بود / دویم هفته با جامهٔ نا بسود
غمي شد ازان روزهاي شده / بیامد خروشان بآتشکده
که تور فریدون براورده بود / بدو اندرون کاخها کرده بود
نیایش کنان پیش یزدان پاك / بمالید رخ را بران تیرهٔ خاك
بگسترد بر موبدان سیم و زر / بآتش پراگند چندی گهر
وزانجا یگه سر برفتن نهاد / همیرفت با کام دل شاه شاد
زجیحون گذر کرد بر سوي بلخ / چشیده زگیتي بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یکهفته شاه / سرهفته از بلخ بگزید راه
بهر شهر در نامور مهتری / بماندی سرفراز با لشکری
ببستند آذین به بیراه و راه / بجاي که بگذشت شاه وسپاه
سوي طالقان آمد و مرورود / جهان پرشد از ناله ناي ورود
همه شهر یکسر بیاراستند / مي ورود ورامشگران خواستند
درم ریختند از برو زعفران / چو دینار ومشك ازکران تاکران
وزانسو براه نشاپور شاه / بیاورد پیلان و گنج و سپاه
بشهر اندرون هرکه درویش بود / وگرخوردش ازکوشش خویش بود
درم داد مر هریکی راز گنج / پراگنده شد بدره پنجاه و پنج
وزانجا سوي دامغان برکشید / همه راه زرّ ودرم گسترید
بیك هفته آنجا بیاسود شاه / همان دید پیلان واسپ و سپاه
سرهفته را کرد آهنگ ري / همه راه با رامش ورود ومي
دوهفته ببخشید و هم داد کرد / سوم هفته آهنگ بغداد کرد
هیونان فرستاد چندی زري / سوي پارس نزدیك کاوس کي
دل شاه ازان آگهي تازه شد / توگفتي که بردیگر اندازه شد
با یوانها تخت زرّین نهاد / بجا نه درآرایش چین نهاد
ببستند آذین بشهر و براه / همه برزن و کوي وبازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
همه راه وبیراه گنبذ زده / جهان شد چو دیبا بزر آزده

همه مشك و گوهر برآميختند — زگنبد بسرها فرو ريختند
چو بيرون شد از شهر كاوس كي — ابا نامداران فرخنده پي
نيا را بديد از كران شاه نو — برانگيخت آن بارهٔ تند رو
فرود آمد از اسپ و بردش نماز — بسی آفرين كرد كاوس باز
گرفتند مر يكدگر را ببر — بسی بوسه دادند بر روي وسر
همي هردوان زار بگريستند — كه يكچند بی آرزو زيستند
همی آفرين كرد كاوس كي — بران شاه نيك اختر و نيك پي
هميگفت بی تو مبادا جهان — نه تاج بزرگي و تخت مهان
كه خورشيد چون تو نديدست شاه — نه اسپ و نه جوشن نه تخت كلاه
زجمشيد تا برفريدون رسيد — سپهر و زمين چون توشاهی نديد
نه زينسان كسی رنج برد از مهان — نديد آشكار ونهان جهان
سياوش گر از دخمه باز آمدی — بفر تو او را نياز آمدی
گر او شد جهان بر تو فرخنده باد — دل و جان بد خواه تو كنده باد
بدوگفت شاه اين ببخت تو بود — برومند شاخ درخت تو بود
كسی كش بگيتي تو باشي نيا — برويد مر او را زخارا گيا
نيايش ببوسيد دندان ولب — كه بی تو مبادا مرا روز وشب
زبرجد بياورد و ياقوت وزر — هميريخت برتارك شاه بر
بدان گونه تا تخت گوهر نگار — شدش پايها ناپديد از نثار
بفرمود پس كانجمن را بخوان — بايوان ديگر برآراي خوان
نشستند در گلشن زرنگار — بزرگان پرمايه با شهريار
همی گفت شاه آن شگفتی كه ديد — بديده نديده نه از كس شنيد
زدريا و ازگنگ دژ ياد كرد — لب نامداران پراز باد كرد
ازان خورمي شهر وآن دشت وراغ — چمنها و پاليزها چون چراغ
بدو ماند كاوس كي در شگفت — زكردارش اندازها بر گرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو — زگفتار هاي نو شاه نو
نه چون تو كسی درجهان شاه ديد — نه اين داستان گوش هرگز شنيد
كنون ما بدين اختر نو كنيم — بمي درهمی ياد خسرو كنيم
بيا راست آن گلشن زرنگار — مي آورد و ياقوت لب ميگسار

بیك هفته زایوان کاوُس کي — همی موج برخاست از جام مي
بهشتم در گنج بگشاد شاه — همی ساخت این رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم — برزم و ببزم و بشادي و غم
براندازه شان خلعت آراستند — زگنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
برفتند هرکس سوي کشوری — سرافراز با نامور لشکری
بپردخت ازان پس بکار سپاه — درم داد یکساله از گنج شاه
وزان پس نشستند بی انجمن — نیا و جهانجوي باراي زن
چنین گفت خسرو بکاوُس شاه — که جز کردگار از که جوئیم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه — برفتیم با داغ دل یك گروه
بکوه و بیابان و دریا و آب — نشانی ندیدم ز افراسیاب
گر او یکزمان اندر آید بگنگ — سپاه آرد از هرسوي بیدرنگ
همان رنج و سختي به‌پیش اندراست — اگر چندمان داد گریا و رست
نیا چون شنید از نبیره سخن — یکی پند پیرانه افگند بن
بدو گفت ماهم چنین باد و اسپ — بتازیم تا خان آذر گشسپ
سروتن بشوئیم با پا و دست — چنان چون بود مرد یزدان پرست
بزاري ابا کردگار جهان — بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم درپیش آذر بپاي — مگر پاك یزدان بود رهنماي
بجاي که او دارد آرامگاه — نماید نمایندهٔ داد راه
بربن راي گشتند هردو یکی — نگردید یك تن زراه اندکی
نشستند چون باد هردو براسپ — دمان تا در خان آذرگشسپ
برفتند با جامهاي سفید — پراز ترس دل یك بیك پرامید
چو آتش بدیدند گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
بران جایگه زارو گریان دوشاه — به پیش خداوند خورشید و ماه
جهان آفرین را همی خواندند — بران موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو بآب مژه رخ بشست — برافشاند دینار بر ژند و است
بیك هفته برپیش یزدان بُدند — مپندار کاتش پرستان بدند
که‌آتش بدان گاه محراب بود — پرستنده را دیده پر آب بود

اگر چندت اندیشه گردد دراز — هم از پاک یزدان نهٔ بی نیاز
بیکماه در آذر آبادگان — ببودند شاهان و آزادگان

پناه گرفتن افراسیاب در غار کوه و افتادنش بدست هوم که از نژاد فریدون بود

وزانپس چنان بُد که افراسیاب — همی گشت هرجای بیخورد وخواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند — همیشه هراسان زبیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست — که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار دید — سر کوه غار از جهان ناپدید
ندید از برش جای پرواز باز — نه زیرش پی شیر و جای گراز
زهر شهر دور و بنزدیک آب — که خوانی همی هنگ افراسیاب
بشد شاه بیچاره نزدیک کوه — چو دیدش بدانگونه دور از گروه
خورش برد وازبیم جان جای ساخت — بغار اندرون جای بالای ساخت
همی بود چندی بغار اندرون — زکرده پشیمان و دل پر زخون
چو خونریز گردد دل سرفراز — به تخت کئی بر نماند دراز
چنان شهریاری خداوند تخت — جهاندار و نیک اختر ونیک بخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید — خنک شاه کو خون شاهان ندید
یکی نیک مرد اندران روزگار — ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فرو برز کیان — بزنار کی شاه بسته میان
پرستش گهش کوه بودی همه — زشادي شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود — پرستنده دور از برو بوم بود
یکی غار بود اندران بر زکوه — بدو سخت نزدیک و دور از گروه
همیرفت روزی بران کوه بر — زبهر پرستیدن و دادگر
نیایش کنان هوم بر کوهسار — به پیش جهاندار پروردگار
پرستش همی کرد پشمینه پوش — زغارش یکی ناله آمد بگوش
چوآن نالهٔ زار بشنید تفت — شتابان بنزدیکئ غار رفت
برآن نالهٔ زار بکشاد گوش — که افراسیاب از دل پر خروش

همیگفت کای برتر از برتری
زراز دل من تو آگه تری
اگرچند من تیرگی کرده ام
بخیره ترا چند آزرده ام
همان بندهٔ پر گناه تو ام
به بیچارگی در پناه تو ام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه
مرا بازده باز گنج و سپاه
وگرنه روانم جدا کن زتن
که نی افسر و گنج و نی انجمن
نخواهم من این زندگانی و رنج
نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آن همه کشور و بوم و بر
دریغ آن همه زر و گنج و گهر
دریغ افسر و تخت زرین و تاج
همان یاره و طوق و زرینه تاج
دریغ آن همه تیغ و گرز گران
دریغ آن سواران پیچان عنان
دریغا برادر دریغا پسر
چه آمد مرا از زمانه بسر
بزاری همیگفت افراسیاب
ابا خویشتن با دو دیده پرآب
که زارا سرا نامور مهترا
بزرگا زهر نامور بر ترا
همه ترک و چین زیر فرمان تو
رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری به بهره بچنگ
کجات آن بزرگان و مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی
دلیری و نیروی و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کجات آن بر و بازوی تیر و چرخ
که اکنون نداری ازان هیچ برخ
کجات آن زیاقوت رخشان نگین
که فرمان بُدش برده بهرهٔ زمین
کجات آن بروز و بشب تاختن
بدان تاختن لشکری ساختن
کجات آن بزرگان به پیشت بپای
بهرکار بوده ترا رهنمای
کجات آن بناهای کرده بلند
که بودت بیکایک پناه از گزند
کجات آن رده برده راز موبدان
بدان موبدان یار بوده ردان
کجات آن دلیران و مردان مرد
به پیشت ستاده بروز نبرد
که اکنون بدین تنگ غار اندری
گریزان بسنگین حصار اندری
بترکی چو آن ناله بشنید هوم
پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب
نباشد مگر بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بردرست
در غار تاریک چندی بجست
بدید اندران هنگ افراسیاب
درو ساخته جای آرام و خواب

بیامد بکردار شیر ژیان | ز پشمینه بکشاد گرد ی میان
کمندی که برجای زنار داشت | که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفته بدست | چو نزدیك شد شاه برپای جست
بیاویخته آن دوتن سخت دیر | بآخر و راهوم آورد زیر
ورا بر زمین هوم افگند پست | چو افگنده شد بازوی او ببست
همی رفت اورا پس اندر کشان | همی تاخت بارنج چون بیهشان
شگفت ار بماند بربن بر رواست | هرانکس که او در جهان باد شاهست
جز از نام نیکی نباید گزید | بباید چمید و بباید چرید
ازان پس که چندان بدش نازوکام | توانائی و لشکر و گنج و نام
ز گیتی یکی غار بگزید راست | چه دانست کان هنگ دام بلاست



گریختن افراسیاب از دست هوم

چوآن شاه را هوم بازو به بست | همی برد اورا زجای نشست
بدوگفت ای مرد با ترس وباك | پرستار دانندهٔ یزدان پاك
چه خواهی زمن من کیم درجهان | نشسته درین غار بی بن نهان
یکی مرد بازارگانم دژم | درم رفته و مانده با درد و غم
گرفته سرخویش در تنگ غار | نشسته چنین پرغم و سوگوار
بدوگفت هوم این نه آرام تست | جهانی سراسر پر از نام تست
زشاهان گیتی برادر که کشت | که شد نیز با پاك یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار | سیاوش که بُد از کیان یادگار
بکشتی نیامدت ازین روز یاد | چو تو شاه بیدادگر خود مباد
تو خون سر شهریاران مریز | نه از گاه در غار بی بن گریز
چو افراسیاب این سخنها شنید | تو گوئی که هوش از سرش برپرید
بدوگفت کاندر جهان بی گناه | کرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند | که آمد زمن درد و رنج و گزند
زفرمان یزدان کسی نگذرد | اگر گردن شیرنر بشکرد
به بخشای برمن که بیچاره ام | وگر چند بر تن ستمگاره ام

نبیره فریدون فرخ منم ... زبند کمندت همی بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته زار ... نترسی ز یزدان بروز شمار
بدوگفت هوم ای بد بدگمان ... همانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون درگلستان خوست ... ترا هوش بر دست کیخسروست
به پیچید دل هوم را زین نژند ... بر و سست کرد آن کیانی کمند
چو دانست کان مرد پرهیزگار ... به بخشید بر نالهٔ شهریار
به پیچید وزو خویشتن درکشید ... بدریا درون جست و شد ناپدید
چنان بُد که گودرز کشوادگان ... همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و تازان بنزدیك شاه ... بدریا نگه کرد چندان ز راه
بچشم آمدش هوم خود با کمند ... نوان برلب آب برمستمند
همان گونهٔ آب را تیره دید ... پرستنده را دیدگان خیره دید
بدل گفت کاین مرد پرهیزگار ... همی ازلب آب گیرد شکار
نهنگی مگر دام ماهی گرفت ... بدید و ازو مانده اندر شگفت
بدوگفت کای مرد پرهیزگار ... نهانی چه داری بکن آشکار
ازین آب دریا چه جوئی همی ... مگر تیره تن را بشوئی همی
بدوگفت هوم ای سرافراز مرد ... نگه کن یکی اندرین کارکرد
یکی جای دارم برین تیغ کوه ... پرستش گهی نیز دور از گروه
شب تیره درپیش یزدان بُدم ... همه شب زایزد پرستان بُدم
بدانگه که خیزد زمرغان خروش ... خروشیدن زارم آمد بگوش
همانگه گمان برد روشن دلم ... که من بیخ کین از جهان بگسلم
بدین گونه نوحه بهنگام خواب ... نشاید که سازد جز افراسیاب
بجُستم بجُستم همه کوه و غار ... بدیدم درِ هنگ آن نامدار
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت ... همی زار بگریست بر تاج و تخت
چود رهنگ رفتم بجست اوزجای ... همان سنگ خارا گرفتش دو پای
دو دستش بزنار بستم چو سنگ ... بدانسان که خونریزگشتش دو چنگ
زکوه اندر آوردمش تا زیان ... خروشان و نوحه کنان چون زنان
زبس نالهٔ زار و سوگند اوی ... یکی سست ترکردمش بند اوی
برین جایگه بر ز چنگم بجست ... دل و جانم از جستن او بخست

دربن آب خنجست پنهان شدست　　بگفتم بتو راز چونان که هست
چو گودرز بشنید این داستان　　بیاد آمدش گفتهٔ باستان
پراندیشه شد سوي آتشکده　　چنان چون بود مردم دل شده
نخستین بر آتش نیایش گرفت　　جهان آفرین را ستایش گرفت
بپردخت وبکشاد راز ازنهفت　　همه دیده با شهریاران بگفت
هم انگه نشستند شاهان براسپ　　برفتند از ایوان آذر گشسپ
پراندیشه شد شهریار جهان　　بیامد بنزدیك هوم آنزمان



وا نمودن هوم سرگذشت افراسیاب بکاوس

چو هوم آن سرو تاج شاهان بدید　　برایشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران بدو آفرین　　همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه　　بیزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست　　توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم　　که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد　　دل بد سگالان تو کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار　　که بگذشت برگنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین　　بدو دارد آباد روي زمین
چو بازامد او شاد و خندان شدم　　نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان　　بکرد آشکارا بمن برنهان
ازان غار بی‌بن برآمد خروش　　شنیدم نهادم بآواز گوش
کسی زار بگریست برتخت عاج　　چه برکشور و لشکر وگاه و تاج
زتیغ آمدم سوي آن غار تنگ　　کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر وگوش افراسیاب　　درو ساخته جاي آرام و خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ　　کشیدمش بیچاره از غار تنگ
یکی زار بگریست زان بند سخت　　بزاري بمن گفت اي نیکبخت
مرا این بند را سست گردان زتاب　　چو کردم زدستم فرو شد بآب
بآب اندرست او کنون ناپدید　　پي او زگیتي ببايد برید

گراو را زسرباز گیرد سپهر | بجنبد بگرسیوزش خون ز مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند | برادرش را پای گرده به بند
بیارند و بر گردنش چرم گاو | بدوزند تا گم کند توش و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب | هم‌انگه برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در | برفتند با تیغ و گیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را | که آشوب ازو بُد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا بر کشید | ز رخ پردهٔ شرم را بر درید
بکردند در گردنش چرم گاو | چنان‌چون نماندش بتن زور و تاو
برو پوست بدرید و زنهار خواست | جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب | هم انگه برآمد ز دریای آب
بدستش همی کرد و پای آشناه | بیامد بجای که بُد پایگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید | بد و بد تر آمد ز مرگ انچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب | دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان | سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آئین و راه | کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن کمین و کمان و کمند | که کردی بدو دیو و جادو به بند
کجات آن سواری و میدان و گوی | که بودی ز چوگان تو گفت و گوی
کجات آن شبی خون ناگه چو شیر | که شیر ژیان آوریدی بزیر
کجات آن همه دانش و زور دست | کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن برزم اندرون فر و نام | کجات آن ببزم اندرون کام و جام
که اکنون بدریا نیاز آمدت | چنین اختر بد فراز آمدت



گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او و گرسیوز بدست کیخسرو

چو بشنید بگریست افراسیاب | همی ریخت خونین سرشك اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان | بگشتم بسی آشکار و نهان
کزین بخشش بد مگر بگذرم | ز بد بتر آید همی بر سرم

مرا زندگاني كنون خار گشت   روانم زتو پر زتيمار گشت
نبيرهٔ فريدون و پور پشنگ   بر آويخت زينسان بدام نهنگ
زبان دو مهتر پراز گفت و گوي   روان پرستنده برجست و جوي
زراه جزيره درآمد يكى   چو ديدش مراورا ز دور اندكى
كشاد آن كياني كمند از ميان   دو تائي بيامد چو شير ژيان
بينداخت آن تاب داده كمند   سر شهريار اندر آمد به بند
بخواري ز دريا كشيدش بدشت   همه زندگاني برو خوار گشت
سپردش بشاهان وخود بازگشت   تو گفتي كه با باد انباز گشت
بيامد جهاندار با تيغ تيز   سري پر زكينه دلى پر ستيز
چنين گفت بى دانش افراسياب   كه اين روز خود ديده بودم بخواب
سپهر از بر من فراوان كشيد   كنون پردهٔ رازها بر دريد
بآواز گفت اي بدكينه جوي   چرا كشت خواهي نيارا بگوي
چنين داد پاسخ كه اي بدكنش   سزاوار پيغاره و سرزنش
زخون برادرت گويم نخست   كه هرگز بدي مهانرا نجست
دگر نوذر آن نامور شهريار   جهاندار و زايرج يكى يادگار
زدي گردنش را بشمشير تيز   برانگيختي از جهان رستخيز
سه ديگر سياوش كه چون او سوار   نه بيند كسى از جهان يادگار
بريدي سرش چون سر گوسفند   همى بر گذشتي ز چرخ بلند
تو باب مرا از چه كردي تباه   چنين روز بد را نكردي نگاه
بكردار بد تيز بشتافتي   مكافات بد را بدي يافتي
بدو گفت شاها ببود انچه بود   كنون داستانم ببايد شنود
بمان تا مگر مادرت را رخان   به بينم پس اين داستانها بخوان
بدو گفت كز خواهش مادرم   نگر تا چه بد ساختي بر سرم
پدر بيگنه بود ومن در نهان   چه رفت از گزند تواندر جهان
سر شهرياري بريدى كه تاج   بروزار وگريان شد و تخت عاج
اگر بند خواهي زمن بى گزند   كسى آتش تيزكي كرد بند
شبان چونكه بگرفت درنده گرگ   اگر زنده ماند نباشد سترگ
دلاور چو از بيشه بگرفت شير   نشان ده كجا زندهٔ ماندش دير

وگر مهر بر خسته شیر آورد / همان شیر او را بزیر آورد
کنون روز بادافره ایزدیست / مکافات بد را زیزدان بدیست
بشمشیر هندي بزد گردنش / بخاك اندر افگند تاري تنش
زخون لعل شد گوش و ریش سفید / برادرش گشت از جهان نا امید
تهي ماند ازو تخت شاهنشهي / سرآمد همه روزگار بهي
زکردار بد برتنش بد رسید / مجو اي پسر بند بد را کلید
چه جوئي بداني که از کاربد / بفرجام بر بد کنش بد رسد
سپهبد که بافر یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند / مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز / که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهي که تاج تو ماند بجاي / مبادي جز آهسته وپاك راي
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت / که بامغزت اي سرخرد بادجفت
بگرسیوز آمد زکار نیا / دورخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / ببند گران و به بد روزگار
ابا روزبانان و مردم کشان / چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد / ببارید خون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان بر کشاد / وزان طشت وخنجر همی کرد یاد
زتور فریدون و سلم سترگ / از ایرج که بُد نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشیده بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همی دل پر از بیم کرد
بهم بر فگندند شان کوه کوه / زهرسو بدور ایستاده گروه
جفاهاي ایشان همی گفت شاه / همی کرد در هردو کشته نگاه
ازان پس بفرمود تا رهنمون / بشوید تن شاه از خاك و خون
بپوشد ازان پس بدیباي چین / زخز و زملحم کفن همچنین
بدخمه درون تخت زرین نهند / کله بر سرش عنبرآگین نهند
بخوابانندش پس بر افراز تخت / بگرید فراوان بران شوربخت
تن پهلوان را کزو خواست کین / کشیدند دو پاره زي بارکین
چنین گفت خسرو که کین را ندیم / زدل آتش درد بنشاندیم

کنون بر نیاجای بخشایش است   مرا وقت آرام و آسایش است
کنون باید آئین نو ساختن   اسیران بهرجای بنواختن
که با من نیا بود کافگند خون   چو او رفت ازین ها چه آید کنون
مکن بد که بینی بفرجام بد   زبد گردد اندر جهان نام بد
نگه کن که این گنبد تیز گرد   نهانی ندارد مگر گرم و سرد
بگیتی همی باش با ترس و باك   نیایش همی کن بیزدان پاك
که پیروزی و شور بختی ازوست   تن آسانی و رنج و سختی ازوست
زیزدان چو شاه آرزوها بیافت   زدریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش بر افشاندند   بزمزم بسی آفرین خواندند
ببودند یکروز و یکشب بپای   به پیش جهان داور رهنمای
چو گنجور کیخسرو آمد زرسپ   به بخشید گنجی بآذرگشسپ
بران موبدان خلعت افگند نیز   درم داد و دینار و بسیار چیز
بشهر اندرون هرکه درویش بود   وگر خوردش از کوشش خویش بود
بران نیز گنجی پراگنده کرد   جهانی بدادو دهش زنده کرد
وزانپس بتخت کئی برنشست   در بار بکشاد و لب را به بست
نبشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
زخاور بشد نامه تا باختر   بهر جا که بُد مهتری نامور
که روی زمین از بد اژدها   بشمشیر کیخسرو آمد رها
به نیروی یزدان پیروزگر   نیاسود و نکشاد هرگز کمر
که تا گیتی از هر بدی پاك کرد   جهان جمله بی ترس و بیباك کرد
روان سیاوش بدو زنده گشت   همه روی گیتی ورا بنده گشت
وزانپس چنین گفت شاه جهان   که ای نامداران فرخ مهان
زن و کودك از شهر بیرون برید   خورشها و رامش بهامون برید
همه چیز بخشید درویش را   پرستنده و مردم خویش را
بپردخت ازان سر برامش نهاد   برفتند گردان خسرو نژاد
هرآنکس که بود او ز تخم زرسپ   بیامد بایوان آذرگشسپ
چهل روز با شاه کاوس کي   همی بود با رامش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلك ماه نو   چو زرافسری برسر شاه نو

بزرگان سوي پارس کردند روي / بر آسوده از رزم وز گفت و گوي
بهرشهر کاندر شدندی براه / شدی انجمن مرد بر پیشگاه
کشادی سر بدرها شهریار / توانگر شدی مرد پرهیزگار



بادشاهي کیخسرو شصت سال بود

مردن کیکاوُس و بر تخت نشستن کیخسرو

چو با ایمني گشت کاوُس جفت / همه را از دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کاي برتر از روزگار / تو باشي بهر نیکي آموزگار
زتو یافتم فرو اورند و بخت / بزرگي و گردي و دیهیم و تخت
نکردي کسی را چو من بهره مند / زگنج و زتخت و زنام بلند
زتو خواستم تا یکی نامور / بکین سیاوش به بندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین خویش / کجا کین من کرد چون کین خویش
جهان جوي با فرو برز و خرد / زشاهان گیتي همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت / هر موي مشکین چو کافور گشت
همان سرو نازنده شد چون کمان / ندارم گران گر سر آید زمان
بسی برنیامد برین روزگار / کزو نام ماند از جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد زگاه / نشست از بر تیره خاك سیاه
از ایرانیان هرکه بُد نامجوي / پیاده برفتند بی رنگ و بوي
همه جامها شان کبود و سیاه / دوهفته ببودند با سوك شاه
زبهر ستودانش کاخ بلند / بکردند بالاي او ده کمند
ببردند پس پایکاران شاه / دبیقي و دیباي رومي سیاه
برو ریخته عود و کافور و مشك / تنش را بدو در ببستند خشك
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشك و زکافور تاج
چوبرگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوُس کي را ندید / زکین و زآوردگاه آرمید

چنین است رسم سرای سپنج نمانی درو جاودانی مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشیم وگر زارد شت نهالین زخاکست وبالین زخشت
بشادي نشین و همه کام جوي اگر کام دل یافتي نام جوي
چنادان که گیتي ترا دشمن است زمین بسترو گور پیراهن است
چهل روز سوگ نیاداشت شاه زشادي شده دور وز تاج وگاه
بچهل ویکم روز بر تخت عاج بسربر نهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه ردان و بزرگان زرین کلاه
بشادي برو آفرین خواندند بران تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بُد درجهان سربسر که بر تخت بنشست پیروزگر



رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن بادشاهي توران اورا

بفرمود تا جهن افراسیاب بیارند درپیش با جاه و آب
برفتند فرمان بران پیش اوي بنزدیك جهن آوریدند روي
چو دیدند مرجهن را پاي بند شکستند آن بند را بی گزند
ببردند پس مرد را نزد شاه بیامد بدان نامور بارگاه
چو چشمش برآمد بران شهریار زمین را ببوسید بیچاره وار
چو نزدیك آن شاه نیکان رسید زدل موج خونش بمژگان رسید
همی بود گریان بر شه بپاي یکی نامور بود فرخنده راي
چو خسرو بدانگونه مهرش بدید یکی باد سرد ازجگر برکشید
زخونی که بُد بهرهٔ مادري بجوشید وشد چهره اش آذري
وزان پس فروریخت برچهره آب بسی یاد کرد از رد افراسیاب
که گراو نشستی بخون دست پیش نگه داشتی دین و آئین و کیش
نکردی بخون سرخ ریش سفید نگشتی زبوم و زبر ناامید
منش بودمی پیش فرزندوار نخواندم من اورا مگر شهریار
ولیکن چنین است بد روزگار کزوبرگ زهراست وباواست مار
چو جهن این شنید ازلب شهریار بجان ایمني یافت از روزگار

بسی آفرین بزرگان بگفت — بدانگش برون آورید از نهفت
که جاوید بادي تو باتاج وتخت — همیشه بهرجاي فیروزبخت
مهان جهان پیش تو بنده اند — وزان بندگي سرفرازنده اند
من اکنون رهيِ سراي توام — بهرجا که باشم براي توام
زمین جز بفرمان تو نسپرم — وزان چم تو فرمان دهي نگذرم
چواین گفت اوشاه برپاي خاست — نشاندش بران تخت بردست راست
بگفتش که چوني درین روزگار — که دیدي همه پند آموزگار
برآساي اکنون و برخور زبخت — ترا داد خواهم یکی تاج وتخت
همان کشور تور دادم بتو — کزان تخمهٔ تور شادم بتو
نبیره پشنگي فریدون نژاد — نباید که پیچي تو سر را زداد
مرا با تو مهراست و پیوند خون — نباید که آئي زپندم برون
بباید که گیري تو گیتي بهیچ — زدانش ره داد را سر مپیچ
وگر زانکه ازداد پیچي تو سر — مرت را ببرّم بسان پدر
پدرت ازبدي کرد گیتي رها — بدوزخ شد اندر دم اژدها
چو دیوان بدي راه و آئین گرفت — زیزدان برید و کم دین گرفت
سیاوُش را بیگنه چون بکشت — بچاره من آوردم او را بمشت
بمردي و ازراه آئین خویش — بجستم ازو من همه کین خویش
سرش را بریدم بسان چکاو — بغلطید درخاك بی توش وتاو
بخون سرخ شد ریش وموي سپید — بناچار گشت ارجهان نا امید
نه بگریست بروي کسی هیچ زار — بدانگش بدي بود آئین وکار
زضحاك وتور آن ستمگارگان — بگویم که بودند خون خوارگان
که ضحاك کشت است جم را بکین — دگر تور کشت ایرج پاك دین
بیزدان نگر تا زدست دو شاه — برایشان چه آورد در رزمگاه
فریدون فگند آن کمند یلي — به نیروي یزدان و از پردلي
گرفت آن ستمگاره ضحاك را — زتخت اندرآورد ناپاك را
ببرد وفگندش بچاه اندرون — نهادش یکی کوه برسر نگون
برستند مردم زآزار اوي — سرآمد همه جنگ وپیکار اوي
دگر بین منوچهر آن دادگر — که بست ازپي کین ایرج کمر

ز ایران برفت و بشد تا بچین دلش پرزباد و سرش پرزکین
به نیروی یزدان پیروزگر زتور ستمگر جدا کرد سر
چنین‌است فرمان یزدان و راه که هرکس که برّد سر بیگناه
سرش را ببرّند بی‌ترس و باك سپارند ناپاك دل را بخاك
نگر تا نباشی تو زینها و بس که کس را ندیدند فریادرس
بپاسخ برآراست جهن آنزمان که ای دادگر شهریار جهان
بفرمان تو من به بندم کمر نهم پیش‌تخت تو برخاك سر
هم از بندگان تو من کهترم نه با تخت و تاج و نه با افسرم
بتوران زمین گر فرستی مرا نیایش کنم پیش یزدان ترا
فرستم بهرسال من باژ و ساو به پیش تو زان چم بود توش‌وتاو
بهرچند گاهی ببندم کمر بیایم به بینم رخ تاجور
ببوسم زمین پیش تخت ترا کنم آفرین تخت و بخت ترا
نثار آورم عود و مشك و عبیر زمین را بپوشم به چینی حریر
یکی آرزو دارد اکنون رهی بدین نامور پیشگاه مهی
که پوشیده رویان و فرزند من همان خواهران را و پیوند من
به بخشی بمن تا بتوران برم چنین آرزو را اگر درخورم
چو بشنید ازو شهریار این سخن بران آرزو پاسخ افگند بن
بفرمود تا پیش او شد دبیر ببردند قرطاس و مشك و عبیر
نوشتند منشور بر پرنیان بآئین شاهان و رسم کیان
چنان چون فریدون بتوران زمین سپرد و بگفتش‌که تو پیش ازین
مجوا زجهان بهرهٔ خویش را بده داد مظلوم و درویش را
بگنجور گفت آنزمان شهریار که رو خلعت و تاج شاهانه آر
بیاورد گنجور تاج کیان ابا خلعت و بارهٔ مهتران
بفرمود تا تاج برسر نهاد برست ازگزند و شد از شاه شاد
همان خواهران را و پیوند اوی که بودند هریك ازو چاره‌جوی
فرستاد شان شهریار جهان بنزدیك جهن آنزمان شادمان
سزاوار هریك بسی خواسته ابا خلعت و تاج آراسته
فرستاد و گفتار دید این زمان ابا جهن خرم سوی خان و مان

هم انگه بفرمود تا شد دبیر — نوشتش یکی نامهٔ بر حریر
بنزدیك گستهم نوذر که اوی — بیاید با یران پراز آب روي
سپارد بجهن آن زمین را تمام — نسازد د رنگ و نگیرد مقام
بشبگیر هنگام بانگ خروش — زدرگاه جهن آمد آواي کوس
نشست ازبراسپ وشد سوي تور — همه راه با شاد ماني و سور
چو نزدیکیٔ شهر توران رسید — فرستادهٔ نیك پي بر گزید
بگفتش که نزدیك گستهم پوي — همه کارها پیش او باز گوي
فرستاده چون گفت شاهش شنید — بکردار باد دمان ره برید
چو نزدیك گستهم شد نیکخواه — بگفتش که جهن آمد از سوي شاه
چوگستهم ازان کار آگاه شد — پذیره بر جهن در راه شد
همه شهر توران بیاراستند — مي ورود و رامشگران خواستند
چوجهن اندرآمدسوي شهرخویش — بآئین شاهان که بودند پیش
بهر جاي دیبا در آویختند — همه کوي و برزن درم ریختند
نشست از بر گاه افراسیاب — همه خفته را سر برآمد زخواب
دو هفته ابا گستهم بود شاد — بدو خلعت وچیز بسیار داد
وزان پس در گنجها باز کرد — فرستادن گستهم ساز کرد
سپرد آن همه را بگستهم و گفت — که اي گرد با دانش و هوش جفت
ببر این همه هدیه ها پیش شاه — بگویش ز دادار گیتي پناه
تو شاهي وما بندگان توایم — بهرجا پرستندگان تو ایم
پذیرفت گستهم و کردش درود — که بادي همیشه تو با کام ورود
همه شب ببودند باکام و ناز — به پیش اندرون شان بتان طراز
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید — شب نیلگون دامن اندر کشید
بزین اندر آمد شه نوذري — بآئین شاهان به نیك اختري
زتوران سوي شهرایران کشید — بنزدیك شاه دلیران کشید
گوان چون ازو آگهي یافتند — پذیره شدن زود بشتافتند
بشد طوس با پهلوانان برش — چو دیدند گردان سرو افسرش
فرود آمد انگه بشد پیش طوس — کنارش گرفت و برش داد بوس
دگر پهلوانان و گردن کشان — همه پیش رفتند هم زین نشان

وزان پس نشستند گردان براسپ   براندند برسان آذر گشسپ
چو گستهم در شهر شد با مهان   بنزدیك درگاه شاه جهان
ابا پهلوانان بدرگه رسید   پیاده شد و پیش درگه دوید
چو چشمش برآمد بران روی شاه   زمین را ببوسید در پیشگاه
چو دیدش وراشاه با کام و ناز   ببردر گرفتش زمانی دراز
پس انگه نشاندش بران گاه شاه   بپرسیدش از جهن و توران سپاه
بپاسخ بگفتش که ای شهریار   زجهنت درود و فراوان نثار
جز از یاد تو نیست او یکزمان   بفرمانت دارد کمر بر میان
هم انگه بسالار گفت ای جوان   به پیمای جام و بیارای خوان
چو از خوردن خوان بپرداختند   می و رود و رامشگران ساختند
همه شب ببودند با نای و رود   همی داد هرکس بخسرو درود
چو خورشید بنمود زرینه چهر   جهان را بشست از سیاهی بمهر
بیاورد گستهم آن خواسته   که جهنش فرستاد آراسته
بنزدیك شاه جهان آورید   چو خسرو مرآن را همه بنگرید
ببخشید جمله بایرانیان   نشست از برگاه شاه جهان
برآنگونه تا سالیان گشت شصت   جهان شد همه شاه را زیردست



برداشتن کیخسرو دل از جهان و در بخانه بستن
بروی کسان و نیایش کردن پیش یزدان

پراندیشه شد مایه ور جان شاه   ازان ایزدی کاروآن دستگاه
همی گفت هرجای آباد بوم   زهند و زچین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر   زکوه و بیابان و ازخشك و تر
سراسر زبدخواه کردم تهی   مراگشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش بی‌بیم گشت   فراوان مرا روز بر سر گذشت
زیزدان همه آرزو یافتم   دگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی   بداندیشه و کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاك وجم   که با تور و سلم اندرآیم بهم

زیکسو زکاوس دارم نژاد   دگر سو زتوران پراز کین و باد
چوکاوس وچون جادو افراسیاب   که جزروي کژي ندیدی بخواب
به یزدان شوم ناگهان نا سپاس   بروشن روان اندر آرم هراس
زمن بگسلد فرهٔ ایزدي   گرایم به کژي و نا بخردي
وزان پس بران تیرگي بگذرم   بخاك اندر آید سرو افسرم
بگیتي بماند زمن نام بد   همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این روي ورنگ رخان   بپوسد بخاك اندرون استخوان
هنرکم شود نا سپاسي بجاي   روان تیره ماند بدیگر سراي
گرفته کسی تاج وتخت مرا   بپاي اندر آورده بخت مرا
زمن مانده نام بدی یادگار   گل رنجهاي کهن گشته خار
من اکنون چوکین پدر خواستم   جهان را بخوبي بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت   که بُد کژ و با پاك یزدان درشت
بآباد و ویرانه جاي نماند   که منشور تیغ مرا بر نخواند
بزرگان گیتي مرا کهترند   اگر چند با تخت وبا افسرند
سپاسم زیزدان که او داد فر   بدین گردش اختر و پاي وپر
کنون آن به‌آید که من راه جوي   شوم پیش یزدان پراز آب روي
مگرهم بدین خوبي اندر نهان   فرستندهٔ کامگار جهان
روانم بران جاي نیکان برد   که این تاج و تخت کئي بگذرد
نیابد کسی زین فزون نام وکام   بزرگي و خوبي و آرام وجام
شنیدیم ودیدیم راز جهان   بد و نیك را آشکار و نهان
کشاورز باشد وگر تاجور   سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه   که هرکس که آید بدین بارگاه
سبك باز گردان به نیکو سخن   همه مردمي جوي و تندي مکن
چواین گفته شد سوي باغ آنزمان   خروشان بیامد کشاده میان
زبهر پرستش سر و تن بشست   بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید   نیایش کنان رفت و دل پرامید
بیامد خرامان بجاي نماز   همی گفت با داور پاك راز
چنین گفت کاي برتر از جان پاك   برآرندهٔ آتش و باد و خاك

نگهدار و چندی خرد ده مرا هم اندیشهٔ نیك و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم ابر نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا زکژي بکش دستگاه مرا
بگردان زجانم بد روزگار همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چوکاوس وضحاك وجم نگیرد هوا بر روانم ستم
چو برمن به بندد در راستي به نیرو شود کژي و کاستي
بگردان زمن دیو را دستگاه بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جاي نیکان رسان نگهدار برمن همین داستان
شب و روز یکهفته برپاي بود تن آنجا و جانش دگرجاي بود
سرهفته راگشت خسرو نوان بجاي پرستش نبودش توان
بهشتم زجاي پرستش برفت برتخت شاهي خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه شگفتی فروماند از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد همی هریکی دیگراندیشه کرد

پژوهش سران ایران رازبستن دربخانه ازکیخسرو

چو برتخت شد نامور شهریار بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند سپه را بدرگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش بزرگان اسپ افگن وشیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو شیدوش و چون زنگهٔ شاوران فریبرز و گستهم و نام آوران
چودیدند و بردند پیشش نماز ازان پس همه برکشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا جهاندار و بر مهتران مهترا
ازانگه که یزدان جهان آفرید فلك برکشید و زمین گسترید
چو تو شاه ننشست برتخت عاج فروغ ازتو گیرد همه مهر و تاج
فرازندهٔ جوشن و زین و اسپ فروزندهٔ فرخ آذر گشسپ
نترسي زرنج و نتازي به گنج بگیتي زگنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم سراسر بدیدار توزنده ایم

همه دشمنانرا سپردی بخاک — بگیتي نماندت زکس ترس و باك
بهر کشوری لشکر و گنج تست — بجاي که پي برنهي رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار — چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز بر خوردنست — نه هنگام تیمار و پژمردنست
گراز ما بچیزی بیازرد شاه — وز آزار او هست مارا گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم — پراز خون رخ و دل برآتش کنیم
وگر دشمني دارد اندر نهان — بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه — برین داشتند ارج تخت و کلاه
که تا سر ستانند یا سر دهند — چو ترك دليران بسر بر نهند
نهاني که دارد بگوید بما — همه چارهٔ آن بجوید بما



پاسخ کیخسرو به سران ایران

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه — که اي پهلوانان جوینده راه
بگیتي ز دشمن مرا نیست رنج — نشد نیز جاي پراگنده گنج
نه آزار دارم زکار سپاه — نه اندر شماهست مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم — بداد و بدین گیتي آراستم
بگیتي بي خاك تیره نماند — که مُهر نگین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید — برآئین شمشیر جام آورید
بجاي خروش کمان ناي و چنگ — بسازید با باده و بوي و رنگ
که ما هرچه بایست برساختیم — ز دشمن جهانرا بپرداختیم
بیکهفته بر پیش یزدان بپاي — ببودم پر اندیشه و نیکراي
یکی آرزو دارم اندر نهان — همی خواهم از کردگار جهان
بگویم کشاده چو پاسخ دهید — بپاسخ مرا روز فرخ نهید
شما پیش یزدان ستایش کنید — بدین کام و شادي نیایش کنید
که او داد بر نیك و بد دستگاه — ستایش مراو را که بنمود راه
وزان پس همه شادکامي کنید — زبدها روان بی گماني کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار — نه پرورده داند نه پروردگار

همی پرورد پیر و برنا بهم ازو داد بینیم و هم زو ستم
همه پهلوانان زنزدیك شاه برون آمدند از غمان دل تباه
بسالار بار آنزمان گفت شاه که بنشین پس پردهٔ بارگاه
کسی را مده بار در پیش من زبیگانگان مردم و خویش من
بیامد بجاي پرستش بشب بدادار دارنده بکشاد لب
همی گفت کاي برتر از برتري فزایندهٔ پاکي و بهتري
تو باشي بمینو مرا رهنماي چومن بگذرم زین سپنجي سراي
بکژي دلم هیچ نا تافته روان جاي روشن دلان یافته



رفتن گیو بزابلستان به آوردن زال و رستم

چویك هفته بگذشت وننمود روي برآمد بسي غلغل وگفت وگوي
همه پهلوانان شدند انجمن بزرگان و فرزانه و راي زن
چوگودرز و چون طوس نوذر نژاد سخن رفت چندی زبیداد وداد
زکردار شاهان برتر منش زیزدان پرستان واز بد کنش
همه داستانها زدند از مهان بزرگان وفرزانگان جهان
پدرگیو را گفت کاي نیکبخت همیشه پرستندهٔ تاج وتخت
ازایران بسی رنج برداشتي برو بوم و پیوند بگذاشتي
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار که آنرا نشاید که داریم خوار
ببايد شدن سوي زابلستان سواری فرستي بکابلستان
بزال و برستم بگوئي که شاه زیزدان به پیچید وگم کرد راه
در بار برنامداران ببست هماناکه با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستم همی زان سخن داد او خواستم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد دلش خیره بینیم وسرپر زباد
بترسیم کو همچو کاوُس شاه شود کژ ودیوش به پیچد زراه
شما پهلوانید و دانا ترید بهر بودني بر توانا ترید
کنون هرکه درآید پاکیزه راي زقنوج وز دنبر ومرغ وماي
ستاره شناسان کابلستان همه پاك رایان زابلستان

بایران خرامید و باخویشتن　　بیارید ازین دریکی انجمن
شد این باد شاهي پراز گفت وگوي　　چو پوشید خسرو زما راي وروي
فگندیم هرگونهٔ راي بن　　زدستان کشاید همی این سخن
سخنهاي گودرز بشنید گیو　　زلشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت　　ازایران ره سیستان برگرفت
چو نزدیك دستان و رستم رسید　　بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمي گشت و با نامور زال گفت　　که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان　　ستاره شناسان و هم موبدان
زکابل بخوان و ززابل بخواه　　بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان وردان　　ستاره شناسان و هم بخردان
همه سوي دستان نهادند روي　　ززابل بایران نهادند روي



باردادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن سران دربارهٔ بار

جهاندار برپاي بد هفت روز　　بهشتم چو بفروخت گیتي فروز
درپرده برداشت سالار بار　　نشست ازبر تخت زر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان　　برفتند نزدیك شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپاي　　بزرگان پر دانش و رهنماي
جهاندار چون دید بنواخت شان　　برسم کیان جایگه ساخت شان
ازان نامداران خسرو پرست　　کس ازپاي ننشست ونکشاد دست
کشادند لب کاي سپهر روان　　جهاندار باداد و روشن روان
توانائي و فرّ شاهي تراست　　زگل تا بخورشید و ماهي تراست
همه پهلوانان ترا بنده ایم　　بگفتار و رایت سرافگنده ایم
همه بندگانیم پیشت بپاي　　همه پهلوانان فرخنده راي
بدان تا زما خود بدین بارگاه　　چه آمد که برما ببستي تو راه
کنون روزگاری برین برگذشت　　دل ما پر آزار و تیمار گشت
گرایدونکه بکشاید این راز شاه　　برین مرزبانان گم کرده راه
اگرغم زدریاست خشکي کنیم　　همه چادرخاك مشکي کنیم

وگر کره باشد زبن برکنیم / به خنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چارهٔ این برآید ز گنج / نه بیند بگنج و درم نیز رنج
همه پاسبانان گنج تو ایم / پر از درد گریان زرنج تو ایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی‌نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج / ز نیروی دست و ز مردان وگنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید / که تیمار آن بد بباید بدید
یکی آرزو خواست روشن دلم / همی بر دل آن آرزو نگسلم
بدین آرزو دارم اکنون امید / شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
شما بازگردید پیروز و شاد / وز اندیشه بردل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد / برو خواندند آفرین‌ها بدرد
چو ایشان برفتند بیدار شاه / بفرمود تا پردهٔ بارگاه
فروهشت و بنشست دربان بدر / بنومیدی از شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش برتر خدای / همی‌خواست تا باشدش رهنمای
همی‌گفت کای کردگار سپهر / فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
ز من گر نیکوئی وگر رفت زشت / نشست مرا جای ده در بهشت



بخواب دیدن کیخسرو سروش را و ازو دریافتن رفتن خود از جهان

چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود در پیش برتر خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که برزد سر از برج ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت / که اندر جهان با خرد بود جفت
چنین دید درخواب کو را بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت / بسوده بسی یاره و تاج وتخت
کنون انچه جستی همه یافتی / اگر زین جهان تیز بشتافتی
بهمسایگی داور پاک جای / بیابی درین تیرگی در مپای

چو بخشي بارزانيان بخش گنج کسی را سپار این سراي سپنج
تو نگر شوي چون که درويش را نوازي وهم مردم خويش را
که بيداد گر بگسلد از جهان يکی باشدش آشکار و نهان
کسی گردد ایمن زچنگ بلا که یابد رها زین دم اژدها
هرآنکس که از بهر تو رنج برد چنان دان که رنج از پي گنج برد
ببخش و بارزانيان بخش چيز که ايدر نماني تو بسيار نيز
سر تخت را بادشاهي گزين که ايمن شود مور ازو برزمين
چو گيتي ببخشي مياساي هيچ که آمد ترا روزگار بسيچ
زلهراسپ آيد بدينسان هنر بدوده تو شاهي و تخت و کمر
چنان چون بجستی زیزدان توجاي به بی‌مرگ برخيز و آنجا گراي
بسی چيز ديگر نهاني بگفت وزين آگهي آمد اورا شگفت
چو بيدار شد رنج ديده زخواب زخوي ديد جاي پرستش پرآب
همی بود گريان و رخ برزمين همی خواند بر کردگار آفرين
همی گفت اگر تيز بشتافتيم زيزدان همه کام دل يافتيم
بيامد ابر تخت شاهي نشست يکی جامهٔ نابسوده بدست
بپوشيد وبرشد بران تخت عاج جهاندار بی یاره و طوق و تاج



رسيدن زال با رستم نزد کيخسرو و اندرز کردنش

ششم هفته را زال و رستم بهم رسيدند بی‌کام و دل پر زغم
چو ايرانيان آگهي يافتند همه داغ دل پيش بشتافتند
چو رستم پديد آمد و زال زر همان موبدان فراوان هنر
هرآنکس که بود از نژاد زرسپ پذيره شدن را برانگيخت اسپ
همه نامداران زرينه کفش برفتند با کاوياني درفش
چو گودرز پيش تهمتن رسيد سرشکش زمژگان برخ برچکيد
سپاهی همی رفت رخساره زرد زخسرو همه دل پر ازداغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه بگفتار ابليس گم کرد راه
همه بارگاهش سپاه است و بس شب و روز اورا نديداست کس

ازین هفته تا آن در بارگاه / کشایند و پوئیم و یابیم راه
جز آنست کیخسرو ای پهلوان / که دیدي تو شادان و روشن‌روان
شده کوز بالاي سرو سهي / گرفته گل سرخ رنگ بهي
ندانم که چشم بد آمد بروي / چرا پژمرید آن چو گلبرگ روي
مگر تیره شد بخت ایرانیان / وگر شاه را زاختر آمد زیان
وگر ترس یزدان پاك است این / که گشت این چنین دلش اندوهگین
وگر دیو برداشت اورا زراه / بیکبارگي کرده گیتي تباه
بدیشان چنین گفت زال دلیر / که باشد که شاه آمد از گاه سیر
درستي و هم دردمندي بود / گهی خوشي و گه نژندي بود
شما دل مدارید چندین بغم / که از غم شود جان خرم دژم
بگوئیم بسیار و پندش دهیم / به پند اختر سودمندش دهیم
وزان پس هرآنکس که آمد زراه / برفتند پویان سوي بارگاه
هم انگه زدر پرده برداشتند / براندازه شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز وآن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم / هرآنکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون روي دستان بدید / هم از پرده آواي رستم شنید
پر اندیشه از تخت برپاي جست / بپرسیدش از جاي میسود دست
زدانندگان هرکه بد زابلي / ز قنوج و ز دنبر و کابلي
یکا یك بپرسید و بنواخت شان / برسم مهي جایگه ساخت شان
همان نیز زایرانیان هرکه بود / براندازه شان پایگه برفزود
یکایك ببردند پیشش نماز / همه پهلوانان گردن فراز
برو آفرین کرد بسیار زال / که شادان بزي تا بود ماه و سال
زگاه منوچهر تا کیقباد / ازان نامداران که داریم یاد
همان زوّ طهماسپ و کاؤس کي / بزرگان و شاهان فرخنده پي
سیاوش مرا خود چو فرزند بود / که بافر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردي / بدین نام و این فرهٔ ایزدي
که شاه است و بادا همیشه بجاي / به پیروزي و مردي و داد و راي
بگشتي همه روي گیتي بداد / بباز آمدن نیز پیروز و شاد

چه مهتر که پاي ترا خاك نيست — چه زهر آنكه نام تو ترياك نيست
يكى نا سزا آگهي يافتم — بدان آگهي تيز بشتافتم
بگوئيم با شاه ايران براز — نشايد كزو راز داريم باز
ستاره شناسان و كندآوران — زهر كشورى آنكه ديدم سران
زقنوج وزد نبرو مرغ و ماي — برفتند با زيچ هندي زجاي
بدان تا بجويند راز سپهر — كزا ايران چرا شاه ببريد مهر
از ايران كس آمد كه پيروز شاه — بفرمود تا پردهٔ بارگاه
نه بردارد از پيش سالار بار — بپوشد زما چهر خود شهريار
من از درد ايرانيان چون عقاب — همى تاختم يا چو كشتي برآب
بدان تا بپرسم زشاه جهان — زچيزى كه دارد همى در نهان
بسه چيز هركار نيكو شود — كزان تخت شاهي بى آهو شود
بگنج و برنج و بمردان مرد — جزين نيست آئين ننگ و نبرد
چهارم بيزدان ستايش كنيم — شب و روز او را نيايش كنيم
كه اويست فريادرس بنده را — همو باز دارد گزاينده را
بدرويش بخشيم بسيار چيز — اگر چند چيز ارجمندست نيز
بدان تا روان تو روشن كند — خرد پيش تو مغز جوشن كند

پاسخ كيخسرو بزال

چو بشنيد خسرو زدستان سخن — يكى دانشي پاسخ افگند بن
بدو گفت كاي پير پاكيزه مغز — همه راي و گفتارهاي تو نغز
زگاه منوچهر تا اين زمان — نهٔ جز بى آزار و نيكي گمان
همان نامور رستم پيلتن — ستون كيان نازش انجمن
سياوش را پرورانند بود — بدو نيكويها رسانند بود
سپاهى كه ديدند گوپال اوي — برو مغفرو شيرفش يال اوي
بسى جنگ نا كرده بگريختند — در و دشت تير و كمان ريختند
به پيش نياكان من كينه خواه — چو دستور فرخ نمايندهٔ راه
وگر نام رنج تو گيرم بياد — بماند سخن تازه تا صد نژاد
زكردار خوب ار پژوهش بود — ترا اين ستايش نكوهش بود

دگر هرچه پرسیدي از کار من — ز نا دادن بار و آزار من
بگویم ترا این سخن سر بسر — که تا تو بداني همه دربدر
بیزدان یکی آرزو داشتم — جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته است تا من بپاي — همی خواهم از داور رهنماي
که بخشد گذشته گناه مرا — بیفروزد این تیره ماه مرا
برد مر مرا زین سراي سپنج — نماند ز من در جهان درد و رنج
نباید کزین راستي بگذرم — چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم زکام — بباید بسیچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش — زیزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کامد گه رفتنت — سرآمد نژندي و نا خفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر — غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمي شد دل پهلوانان ز شاه — همه خیره گشتند و گم کرده راه

نکوهش کردن زال کیخسرو را

چو بشنید زال این سخن بردمید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
به پیچید رخ سوي ایران گروه — بدل بر فتاده ز اندوه کوه
بایرانیان گفت کاین راي نیست — خرد را بمغز اندرش جاي نیست
که تا من ببستم کمر بر میان — پرستنده ام پیش تخت کیان
زشاهان ندیدم که این کس بگفت — چنو گفت ما را نباید نهفت
نباید بُدن ایچ همداستان — که او پیش راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت — که از راه یزدان سرش بازگشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست — بدین شاخ هرگز نبردند دست
بگویم بدو من همه راستي — گرآید بجان اندرون کاستي
چنین یافت پاسخ از ایرانیان — کزین سان سخن کس نگفت از کیان
همه با توایم انچه گوئي بشاه — مبادا که او گم کند رسم و راه
شنید این سخن زال و بر پاي خاست — چنین گفت کاي خسرو راد راست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن — چو کژ آورد راي پاسخ مکن

که گفتار تلخ است با راستي — ببندد به تلخي در کاستي
نبايد که آزار گيري زمن — ازين راستي پيش اين انجمن
بتوران زمين زادي از مادرت — هم آنجا بُد آرام و آبشخورت
زيکسو نبيره ردِ افراسياب — که جز جادوي شب نديدی بخواب
چو کاؤس دژخيم ديگر نيا — پر آژنگ رخ دل پر از کيميا
زخاور ورا بود تا باختر — بزرگي و شاهي و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد — همان گردش اختران بشمرد
بران بربسی پندها دادمش — همين تلخ گفتار بکشادمش
بسي پند بشنيد و سودی نکرد — ازو باز گشتم پر از داغ و درد
چو برشد نگون اندر آمد بخاك — ببخشود بر جانش يزدان پاك
بيامد به يزدان شده ناسپاس — سری پر زکين و دلی پر هراس
تو رفتي و شمشير زن صد هزار — زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو شيرژيان ساخته رزم را — بيار استي دشت خوارزم را
زپيش سپه تيز رفتي بجنگ — پياده شدي پيش جنگی پشنگ
گراو را بدی برتوبر دست ياب — بايران کشيدی ی ردِ افراسياب
زن و کودك خرد ايرانيان — نرستی نه بستی بکين کس ميان
ترا ايزد ازدست او رسته کرد — به بخشود و راي تو پيوسته کرد
بکشتي کسی را که بُد زو هراس — بد ادار دارنده بُد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود — گه پوشش و بخشش و جام بود
بيا سود از رنج شاه و سپاه — همی تازه داريم جان سال و ماه
بايران کنون کار دشوار گشت — فزون تر بران دل پرآزار گشت
کنون بر نوشتي ره ايزدي — بکژي کشيدي و راه بدي
ازين بد نباشد تنت سودمند — نيايد جهان آفرين را پسند
گر اين باشد اي شاه سامان تو — نگردد کسی گرد فرمان تو
پشيماني آيد ترا زين سخن — بر انديش و فرمان ديوان مکن
وگر نيز جوئي چنين راه ديو — ببرد زتو فرّ کيهان خديو
بماني پر از درد و تن پر گناه — نخوانند ازين پس ترا نيز شاه
بيزدان پناه و بيزدان گراي — که اويست برنيکوي رهنماي

گر این پند من سربسر نشنوی / با هریمنی بدکنش بگروی
نماند درود و نماندت بخت / نه اورنگ شاهی و نه تاج و تخت
خرد باد جان ترا رهنمون / که راهی درازست پیش اندرون
خردمند بادی و پیروز رای / بپاکی بماناد مغزت بجای
سخنهای دستان چو آمد به بن / یلان برکشادند یکسر سخن
که ما هم برآنیم کاین پیر گفت / نباید در راستی را نهفت



پاسخ کیخسرو نکوهش زال را

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زمانی برآشفت و دم درکشید
باندیشه گفت ای جهاندیده زال / بمردی بی اندازه بشمرده سال
اگر سردگویمت در انجمن / جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنکه رستم شود دردمند / ز دردوی آید بایران گزند
دگر آنکه گر بشمرم رنج اوی / فزون آید از نامور گنج اوی
سپر کرده پیشم تن خویش را / نبد خواب و خورز و بداندیش را
همه پاسخت را بخوبی کنم / دلت را بگفتار بد نشکنم
چنین گفت خسرو بآواز سخت / که ای سرفرازان بیدار بخت
سخنهای دستان شنیدم همه / که برخواند آن را به پیش رمه
بدارنده یزدان کیهان خدیو / که دورم من از راه و فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من / که آن دیدم از رنج درمان من
بدیدآن جهان را دل روشنم / خروشد ز بدهای او جوشنم
بزال انکهی گفت تندی مکن / براندازه باید که رانی سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد / خردمند و بیدار هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیره جهاندار کاوس کی / دل افروز پر دانش و نیک پی
زمادر هم از تخم افراسیاب / که با خشم او گم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ / ازین گوهران خود مرا نیست ننگ
که شیران ایران بدریای آب / نشستی تن از بیم افراسیاب

دگر آنکه کاوُس صندوق ساخت سر از باد شاهی همی برفراخت
چنان دان که اندر فزوني منش نسازند بر بادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم جهان را بخوبي بیاراستم
بکشتم کسی را کزو بود کین وزو جور و بیداد بُد بر زمین
بگیتي مرا نیز کاری نماند ز بد گوهران شهریاری نماند
هرانگه که اندیشه گردد دراز ز شاهي و از دولت دیر باز
چو کاوُس و جمشید باشم براه چو ایشان ز من گم شود پایگاه
چو ضحاك ناپاك و تور دلیر که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز بریخ کشند چو ایشان مرا سوي دوزخ کشند
دگر آنکه گفتي که با شیده جنگ بر آراستي چون دلاور نهنگ
ازان بُد کز ایران ندیدم سوار نه اسپ افگنی از در کارزار
که تنها بر او بجنگ آمدی چو رفتي برزمش درنگ آمدی
همی خوار بودی بجنگ پشنگ از ایران بدین من شدم تیز چنگ
کسی را کجا فر یزدان بود دگر اخترش نیز رخشان بود
بدین پنج هفته که من روز و شب همی بافرین برکشایم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاك رهاند مرا زین غم و تیره خاك
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت سبك باز گشتیم و بستیم رخت
تو اي پیر فرخنده دستان سام مرا دیو گفتي که بنهاد دام
بتاري و کژي بگشتم زراه روان گشت بی مایه و دل سیاه
اگر دیو بردی مرا دل زراه تبه کردمی بیشتر زین سپاه
ردان را سراسر بیازردمی گوان را همی خون دل خوردمی
کشاورز را تخم ببریدمی ز بیداد هرگز نه پرسیدمی
بدیدی ز من آتش تیز ژند ندادی به نیکي دلم نیز پند
در آتشکده آب در بستمی تن موبدان را همی خستمی
چو من دورم ازاین در بد خوئي بمینو همی ره برم از نوي
بدانید کاین کار من ایزدیست نه فرمان دیواست و نابخردیست
ندانم بدین ها که گفتي بمن چه بد بیني اي زال از خویشتن
ندانم که بادا فره ایزدي کجا یابي از روزگار بدي

پوزش زال از کیخسرو

چو دستان شنید این سخن تیره گشت | همه چشمش از روي او خیره گشت
خروشان شد انگاه و بر پاي جست | چنین گفت کاي شاه یزدان پرست
زمن بود تیزي و نابخردي | توئي پاك و فرزانهٔ ایزدي
سزد گر به بخشي گناه مرا | اگر دیو گم کرد راه مرا
ازان بُد کجا این سخن در جهان | نبُد گفته کس از کهان و مهان
کنون گشتم آگاه کان ایزدیست | نه از راه آهرمني و بدیست
مرا سالیان شد فزون از هزار | کمر بسته ام پیش هر شهریار
زشاهان ندیدم کزین گونه راه | بجستي زداد ار خورشید و ماه
نخواهم که باشم زخسرو جدا | خرد باد بر تیره جانم گوا
فزونست ازان رنج کردار شاه | با یران بنزد یك هرنیکخواه
که مارا جدائي بود آرزوي | ازین داد گر خسرو نیکخوي
کنون گشت کیخسرو آموزگار | کزو دور بادا بد روز گار
سخنهاي دستان چو بشنید شاه | پسند آمدش پوزش نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست | برخویش بردش بجاي نشست
بدانست کواین سخن جز بمهر | نه بنمود بر شاه خورشید چهر



اندرز کردن کیخسرو به سران ایران

چنین گفت پس شاه با زال زر | که اکنون به بندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو | دگر هرکه او نام داراست و نیو
سراپردهٔ ازشهر بیرون برید | درفش همایون بهامون برید
زخرگاه وزخیمه چندانکه هست | بسازید بردشت جاي نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه | بسازید روشن یکی بزمگاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت | ببردند پردهٔ سراي ازنهفت
به هامون کشید ند ایرانیان | بفرمان ببستند یکسر میان

زمین کوه تا کوه پرخیمه بود   سفید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش   جهان زو شده سرخ وزرد و بنفش
سراپردهٔ زال نزدیک شاه   کشیدند بردشت پیش سپاه
بدست چپش رستم پهلوان   زکابل بزرگان روشن روان
به‌پیش اندرون طوس وگودرز وگیو   دگر بیژن گرد و گرگین نیو
پس پشت شاپور با گستهم   بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه برتخت زرین نشست   یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بیکدست شه زال و رستم بهم   چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز وگیو   چو گرگین فرهاد و شاپور نیو
نهاده همه چشم برچهر شاه   بدان تا چه گوید زکار سپاه
بآواز گفت آنزمان شهریار   که ای نامداران مردان کار
هرآنکس که دارند رای و خرد   بدانند کاین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی‌ایم و گیتی سپنج   چرا باید این درد و اندوه ورنج
نماند کسی خود به‌گیتی دراز   که نامد مراورا برفتن نیاز
بدانگه که خم گیردت یال وپشت   بجز باد چیزی نداری بمشت
گرانی درآید ترا در دو گوش   نه تن ماندت بر یکی سان نه هوش
نه بینی بچشم و نه پوئی بپای   بگوئی ببانگ بلند ای خدای
مرا پیش خود بربزودی نه‌دیر   که گشتم من از خاک تاریک سیر
گذشتن کنون به که بالشکریم   نه باید که بی دستگه بگذریم
کنون گاو مارا بچرم اندراست   که پاداش و باد افره دیگراست
بترسید یکسر زیزدان پاک   مباشید ایمن درین تیره خاک
که این روز برهرکسی بگذرد   زمانه دم ما همی بشمرد
زهوشنگ رد تا بکاوس شاه   که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند   کسی نامهٔ رفتگان برنخواند
از ایشان بسی ناسپاسان بُدند   بفرجام ازین بد هراسان بَدند
چو ایشان همان من یکی بنده‌ام   وگر چند با رنج کوشنده‌ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی   ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج   بکندم برآوردم از درد و رنج

کنون انچه جستم همه یافتم　زتخت کيِ روي برتافتم
هرآنکس‌که درپیش‌من برد رنج　ببخشم بدو هرچه خواهد زگنج
زکردار هرکس که دارم سپاس　بگویم بیزدان نیکي شناس
بایرانیان بخشم این خواسته　سلیح و همان گنج آراسته
هرآنکس‌که هست ازشما مهتری　ببخشم بهرمهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپاي　براندیشم آرم شمارش بجاي
ببخشم که من راه را ساختم　وزین تیرگي دل بپرداختم
شما دست شادي بخوردن برید　بیک هفته اندر چمید وچرید
بخواهید تا زین سراي سپنج　گذر یابم و دور مانم ز رنج
چوکیخسرو این پندها برگرفت　بماندند گردان ازو درشگفت
یکی‌گفت کاین شاه دیوانه شد　خرد بادلش همچو بیگانه شد
جزاوپیش‌ازین‌این‌سخن‌کس‌نگفت　هرآنکو خرد داشت باراي جفت
بزرگان بماندند یکسر غمي　زشادي شده دور و ازخرمي
همی این بدان آن بدین بنگرید　مراین بند را کس ندیدش‌کلید
بماندند سر پیش برپاي بر　چودیوانه گشتند برجاي بر
چنین‌گفت زال انگهي درسخن　میان بزرگان و آن انجمن
ندانم برو برچه خواهد رسید　کجا خواهد این‌تاج وتخت آرمید
چه دارد بدل نامبردار شاه　چه فرمان گذارد بکار سپاه
همه کار و گفتار او ایزدیست　نه از راه کژي و نابخردیست
برفتند یکسر گروها گروه　همه دشت لشکر بُد و راغ وکوه
غوناي و آواز اسپان زدشت　توگفتي همی از هوا برگذشت
ببودند یك هفته زین‌گونه شاد　کسی را نیامد غم ورنج یاد



وصیت کردن کیخسرو بگودرز و بخشیدن خواسته برمهتران

بهشتم نشست ازبرگاه شاه　ابی یاره و گرز و زرین کلاه
چوآمدش رفتن به تنگي فراز　یکی گنج را درکشادند باز
چو بکشاد آن گنج آباد را　وصي کرد گودرز کشواد را

بدو گفت بنگر بکار جهان   که با آشکارا چه دارد نهان
گهی گنج را روز آگند نست   بسختی و روزی پراگند نست
نگه کن رباطی که ویران بود   پلی کان بنزدیك ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب   از ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند   زنانی که بی‌شوي و بی چادرند
دگر آن کش آید بچیزی نیاز   زهرکس همی دارد او رنج باز
برایشان در گنج بسته مدار   ببخش و بترس از بد روزگار
نگه کن بشهری که ویران شداست   کنام پلنگان و شیران شداست
دگر هر کجا رسم آتشکده ست   که‌بی هیربد جاي ویران‌شده ست
ببایدت همی آتش افروختن   بدان نام نیکو بیندوختن
سه دیگر کسی کوز تن بازماند   بروز جوانی درم بر فشاند
دگر چاه ساری که بی آب گشت   فراوان برو سالیان بر گذشت
بدین گنج سیم و زر آباد کن   درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس   که آگند کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کانرا ببخش   بگیو و بزال و خداوند رخش
همه جامهاي تنش بر شمرد   پس انگاه یکسر برستم سپرد
همان یاره و طوق کندآوران   همان جوشن و گرزهاي گران
بگستهم بخشید کو را سزید   وزانپس زاسپان و زین برگزید
گرانمایه اسپان که بودش یله   بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد   وزایوانهاي که او کرد یاد
سلیح تنش انچه در گنج بود   که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر   بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
زایوان و خرگاه و پرده سراي   همان خیمه و آخر و چارپاي
فریبرز کاوس را داد شاه   همان جوشن و ترك و رومي کلاه
یکی طوق روشن تراز مشتري   زیاقوت رخشان دو انگشتري
نوشته برو نام شاه جهان   که اندر جهان آن نبودی نهان
به بیژن چنین گفت کین یادگار   همین دار و جز تخم نیکي مکار
بایرانیان گفت هنگام من   فراز آمد و تازه شد کام من

بخواهید چیزی که باید زمن — که آمد پراگندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند — ز درد شهنشاه بریان شدند
همیگفت هرکس که تا شهریار — کرا ماند این تاج را یادگار



خواستن زال عهد نامه از کیخسرو برای رستم

چو بشنید دستان خسرو پرست — زمین را ببوسید و برپای جست
چنین گفت کای شهریار جهان — سزد کارزوها نماند نهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد — برزم و برنج و به ننگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران — رهی دور و فرسنگهای گران
که دیوان ببستند کاوس را — چو گودرز گردن کش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت — بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی دیو و شیر — چه جادو زن و اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار ببرید راه — بمازندران شد بنزدیك شاه
بدرّید پهلوی دیو سفید — جگرگاه اولاد غندی و بید
سر سنجه را انگه از تن بکند — خروشش برآمد بچرخ بلند
چو کاوس شد سوی هاماوران — ببستند اورا ببند گران
ابا طوس و گودرز و هم گیو را — دلیران فرزانهٔ نیو را
تهمتن بشد با سپاهی گران — از ایران و زابل گزیده سران
رها کرد ازبند کاوس را — چو گودرز و هم گیو وهم طوس را
چو سهراب فرزند کاندر جهان — کسی را نبود از کهان و مهان
بکشت از پی کین کاوس شاه — زدردش بگرید همی سال و ماه
وزانپس کجا رزم کاموس کرد — بمردی با بر اندر آورد گرد
زکردار او چند رانم سخن — که آن داستانها نیاید به بن
اگر شاه سیر آید از تاج و گاه — چه ماند برین شیردل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کردار اوی — بنزدیك ما رنج و پیکار اوی
که داند مگر کردگار سپهر — نمایندهٔ داد و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت — نباشد کس او را بآفاق جفت

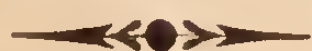
بفرمود تا رفت پیشش دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند عهدی ز شاه زمین   سرافراز کیخسرو پاک دین
زبهر سپهبد گو پیلتن   ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیش رو   جهاندار سالار و بیدار و گو
سپهدار پیروز و لشکر فروز   هم او را بود کشور نیمروز
نهادند بر عهد بر مهر زر   بر آئین کیخسرو و دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین   که آباد بادا برستم زمین
مهانی که بازال سام سوار   برفتند بازیچها بر کنار
ببخشید شان جامه و سیم و زر   ببودند زو هریکی بهره ور



خواستن گودرز عهدنامه از کیخسرو برای گیو

چو آن دید زال آفرین کرد سخت   بران شاه بیدار پیروز بخت
چو بنشست گودرز بر پای خاست   بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروز بخت   ندیدیم چون تو خداوند تخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد   زکاوس تا شاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته ایم   بآرام یک روز ننشسته ایم
نبیره پسر بود هفتاد و هشت   کنون ماند ازان هشت و دیگر گذشت
همان گیو بیدار دل هفت سال   بتوران زمین بود بیخورد و هال
بدشت اندرون گور بد خوردنش   همان چرم نخچیر پیراهنش
بایران رسید آنچه بد شاه دید   که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه   همی چشم دارد بخوبی ز شاه
چنین داد پاسخ که بیش است ازین   که برگیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد   گل بدسگالش پر از خار باد
کم و بیش من پاک در دست تست   که روشن روان بادی و تندرست
بفرمود عهد قم و اصفهان   نهاد بزرگان و جای مهان
نوشته زمشک و زعنبر دبیر   یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین برو بر نهاد   بران نامه شاه آفرین کرد یاد

که یزدان زگودرز خشنود باد . دل بدسگالش پراز دود باد
بایرانیان گفت گیو دلیر که یال یلان دارد و چنگ شیر
بدانید کو یاد کار منست بنزد شما زینهار منست
مراورا همه پاك فرمان برید زگفتار گودرز بر مگذرید
زگودرزیان هرکه بدپیش رو یکی آفرین کرد برشاه نو



عهد نامه خواستن طوس ازکیخسرو براي خود

چوگودرزبنشست برخاست طوس بشد پیش خسروزمین داد بوس
بدوگفت شاها انوشه بدي همیشه زتو دور دست بدي
منم زین بزرگان فریدون نژاد زما فرخان تا بیامد قباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان که نکشادم ازبند هرگز میان
بکوه هماون زجوشن تنم نخست ونبود ایچ پیراهنم
بکین سیاوش بدان رزمگاه بُدم هرشبی پاسبان سپاه
بلادن سپه را نکردم رها همی بودم اندر دم اژدها
بهاماوران بسته کاوس بود دگربند برگردن طوس بود
بمازندران نیز با او به بند زبهر جهاندار بودم نژند
همه جاي پیشش سپهبد بدم اگر نیك بودم اگر بد بُدم
نکردم سپه را بجاي یله نه ازمن کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج همی بگذرد زین سراي سپنج
چه فرمائیم چیست نیروي من تو داني هنرها وآهوي من
چنین داد پاسخ بدو شهریار که بیش است ازین رنجت ازروزگار
همی باش با کاویاني درفش تو باشي سپهدار زرینه کفش
بدین سر زگیتي خراسان تراست ازین نامداران تن آسان تراست
نوشتند عهدي برین همنشان به پیش بزرگان و گردنکشان
نهاده بقرطاس بر مهرزر یکی طوق زرّین و زرّین کمر
بدو داد وکردش بسی آفرین که از تو مبادا دلی پر زکین

دادن کیخسرو بادشاهي بلهراسپ

زکار بزرگان چو پردخت شد　　شهنشاه ازان‌پس سوی تخت شد
ازان مهتران نام لهراسپ ماند　　که از دفتر شاه کس برنخواند
به بیژن بفرمود تا با کلاه　　بیاورد لهراسپ را نزد شاه
چودیدش جهاندار برپاي جست　　برو آفرین کرد وبکشاد دست
فرود آمد ازنامور تخت عاج　　زسر برگرفت آن دل‌افروز تاج
بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین　　همه بادشاهي ایران زمین
که این تاج تو برتو فرخنده باد　　جهان سربسرش تو بنده باد
سپردم ترا تاج شاهي و گنج　　ازان پس که بردم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز بداد　　که از داد باشي تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان　　چو خواهي که بخت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش　　همیشه زبان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز بخت اوي　　بباشید شادان دل از تخت اوي
شگفت اندرو مانده ایرانیان　　برآشفت هریك چو شیر ژیان
همی هرکسی در شگفتی بماند　　که لهراسپ را شاه بایست خواند
ازایرانیان زال برپاي خاست　　بگفت انچه بودش بدل راي راست
چنین گفت کاي شهریار بلند　　سزد گر کني خاك را ارجمند
سر بخت آنکس پراز خاك باد　　روان ورا خاك تریاك باد
که لهراسپ را شاه خواند بداد　　زبیداد هرگز نگیریم یاد
بایران چو آمد بنزد زرسپ　　فرومایهٔ دیدمش بایك اسپ
بجنگ الانان فرستادیش　　سپاه و درفش و کمر دادیش
نژادش ندانم ندیدم هنر　　ازین گونه نشنیده‌ام تاجور
زچندین بزرگان خسرو نژاد　　نیامد کسی بر دل شاه یاد
چو دستان سام این سخنها بگفت　　شدند انجمن با سخن گوي جفت
خروشی برآمد از ایرانیان　　کزین پس نه بندیم شاها میان
نجوییم کسی رزم در کارزار　　چو لهراسپ را برکشد روزگار
چو بشنید خسرو زدستان سخن　　بدو گفت مشتاب و تندي مکن

که هرکس که بیداد گوید همی　　بجز دود آتش نجوید همی
بباید بدین کار خشنود بود　　کجا روشني بهتر از تیره دود
که نپسندد از ماندي کردگار　　بپیچد بد از گردش روزگار
که یزدان کسی را کند نیك بخت　　سزاوار شاهي وزیباي تخت
که دین دارد وشرم و فرو نژاد　　بود راد و فیروز وازداد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست　　که گشت این هنرها بلهراسب راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست　　همان رادو بینا دل وپاك دست
زتخم پشین است واز کیقباد　　دلی پر ز دانش سری پر زداد
پي جادوان بگسلاند زخاك　　پدید آورد راه یزدان پاك
زمانه جوان گردد از پند اوي　　برین هم بود پاك فرزند اوي
مرا گفت یزدان بدوکن توروي　　نکردم من این جز بفرمان اوي
بشاهي برو آفرین گسترید　　وزین پند با مهر من مگذرید
هرآنکس کزاندر زمن درگذشت　　همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم زیزدان بود نا سپاس　　بدلش اندر آید زهر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهاي پاك　　بیازید و انگشت برزد بخاك
بیالود لب را بخاك سیاه　　بآواز لهراسپ را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدي　　همیشه زتو دور دست بدي
که دانست جزشاه پیروز وراد　　که لهراسپ دارد زشاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاك سیاه　　لب آلوده شد مشمرآن از گناه
بزرگانش گوهر بر افشاندند　　بشاهي برو آفرین خواندند

پدرود کردن کیخسرو ایرانیان وکنیزکان خود را

چو ازکار لهراسپ پرداخت شاه　　ازان پس نگه کرد کار سپاه
بایرانیان گفت فرخنده شاه　　که فردا شمارا همین است راه
چو من بگذرم زین فرومایه خاك　　شمارا بخواهم زیزدان پاك
بپدرود کردن رخ هر کسی　　ببوسید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاك در برگرفت　　بزاري خروشیدن اندر گرفت

همی گفت ای کاش کین انجمن   توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه   که خورشید برچرخ گم کرد راه
پس پردها کودك و مرد و زن   بکوي و ببازار و برانجمن
خروشیدن و ناله و آه بود   بهر برزنی ماتم شاه بود
سران سر نهادند یکسر بخاك   همه جامها کرده زین درد چاك
زمین سربسر لرزه اندر گرفت   بزرگان ازین مانده اندر شگفت
بایرانیان آنزمان گفت شاه   کنید اندرین پند یکیك نگاه
هرآنکس که دارید فرّ و نژاد   بداد خداوند باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم   که بر نیکنامي همی بگذرم
نه بستم دل اندر سپنجي سراي   بدان تا سروش آمدم رهنماي
بگفت این وشبرنگ بهزاد خواست   وزان لشکر آواز فریاد خاست
بیامد بایوان شاهي دژم   به آزاد سرو اندر آورد خم
کنیزك بُدش چار چون آفتاب   کسی روي ایشان ندیده بخواب
ز پرده بتان را برخویش خواند   همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتني ام زجاي سپنج   شما دل مدارید با درد و رنج
نه بینید جاوید ازین پس مرا   ازین خاك بیداد گر بس مرا
سوي داور پاك خواهم شدن   نه بینم همی راه بازآمدن
بشد هوش ازان چار خورشید چهر   خروشان شدند ازغم و درد و مهر
شخودند روي و بکندند موي   گسستند پیرایهٔ رنگ و بوي
وزان پس هرآنکس که آمد بهوش   چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را ببر زین سپنجي سراي   تو باش اندرین نیکوي رهنماي
بدیشان چنین گفت پرمایهٔ شاه   که بسپرد خواهید ازین گونه راه
کجا خواهران جهاندار جم   کجا نامداران با باد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب   که بگذشت ازان سوي جیحون برآب
کجا دختر تور ماه آفرید   که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاك دارند بالین وخشت   ندانم بدوزخ درند ار بهشت
زمین گر کشاده کند راز خویش   نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پراز تاجداران بود   برش پرزخون سواران بود

مجوئید ازین رفتن آزار من   که روشن شود راه دیدار من
خروشید و لهراسپ را پیش خواند   وزایشان فراوان سخنها براند
بلهراسپ گفت این بتان منند   فروزندهٔ بوستان منند
بدین هم نشست و بدین هم سرای   همی دارشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان چو خواندت پیش   روان تو شرم آرد از کار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم   زشرم دو خسرو بمانی دژم
بپذرفت لهراسپ زو هرچه گفت   که چون دیده شان دارم اندر نهفت
وزانجایگه تنگ بسته میان   بگردید بر گرد ایرانیان
کز ایدر بایوان خرامید زود   مدارید بردل زما داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان   که او تیرگی دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد   زمن جز به نیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم بیزدان شوید   چو رفتن بود شاد و خندان شوید
همه نامداران ایران سپاه   نهادند سر بر زمین پیش شاه
که ما پند شه را بکردار جان   بداریم تا جان بود جاودان

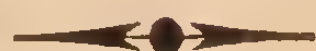


رفتن کیخسرو از هامون بکوه با پهلوانان و ناپدید شدنش

بلهراسپ فرمود تا بازگشت   بدو گفت روز من اندر گذشت
تو شو تخت شاهی بآئین بدار   بگیتی جز از تخم نیکی مکار
هرانگه که باشی تن آسان زرنج   ننازی بتاج و ننازی بگنج
چنان دان که روز تو تاریک شد   بیزدان ترا راه نزدیک شد
همه داد جوی و همه داد کن   زگیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسپ لهراسپ زود   زمین را ببوسید و زاری نمود
بدو گفت خسرو که پدرود باش   بداد اندرون تار و هم پود باش
برفتند با او ز ایران سران   بزرگان بیدار و کندآوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو   دگر بیژن گرد و گستهم نیو
بهفتم فریبرز کاوس بود   بهشتم کجا نامور طوس بود
همیرفت لشکر گروها گروه   زهامون بشد تا سر تیغ کوه

ببودند یکهفته دم بر زدند / یکی بر لب خشک نم بر زدند
خروشان و جوشان ز کردار شاه / کسی را نبد سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت / گزینسان سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / ز گیتی بیامد ز هرسو گروه
زن و مرد ایرانیان صد هزار / خروشان برفتند با شهریار
همی کوه پر ناله و پرخروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هرکس که شاها چه بود / که روشن دلت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی / مر این تاج را خوار داری همی
بگوی و تو از گاه ایران مرو / جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک باشیم اسب ترا / پرستنده آذر گشسب ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش / که نزد فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان ستایش کنیم / بآتشکده در نیایش کنیم
مگر پاک یزدان ببخشد بما / دل موبدت بر درخشد بما
شهنشاه ازان کار خیره بماند / وزان انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کایدر همه نیکویست / برین نیکویها نباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز شاد و یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم / مباشید ازین رفتن من دژم
بدان مهتران گفت ازین کوهسار / همه باز گردید بی شهریار
که راهی درازاست وبی آب وسخت / نباشد گیاه و نه برگ درخت
بآمد شدن راه کوته کنید / روانرا سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر نگذرد هرکسی / مگر فرّه و بُرز دارد بسی
سه گرد گرانمایه گردن فراز / شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی و بیننده و یاد گیر
نگشتند ازو باز چون طوس و گیو / فریبرز با بیژن گرد نیو
برفتند یکروز و یکشب بهم / شدند از بیابان و خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آمد پدید / جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بر آب روشن فرود آمدند / بخوردند چیزی و دم برزدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه / که امشب نرانیم ازین جایگاه

بگوئیم کار گذشته بسی / کزین پس مرا خود نه‌بیند کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زرآب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدائي بود / مگر با سروش آشنائي بود
ازین راه اگر بازگردد دلم / دل تیره گشته زتن بگسلم
چو بهری زتیره شب‌اندرچمید / کي نامور پیش یزدان خمید
بآن آب روشن سر و تن بشست / همی‌خواند اندر نهان ژندواست
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید پدرود تا جاودان
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / نه بینید ازین پس‌مرا جز بخواب
شما نیزفردا برین ریگ خشك / مباشید اگر بارد ازابر مشك
زکوه اندرآید یکی باد سخت / کزو بگسلد شاخ و برگ‌درخت
ببارد یکی برف زابر سیاه / شما سوي ایران نیابید راه
سرمهتران زان سخن شد گران / بخفتند با درد کنداوران



تباه شدن پهلوانان که‌با خسرو رفته بودند

چو ازکوه خورشید سر برکشید / زچشم مهان شاه شد ناپدید
بجستند ازان جایگه شاه جوي / بریگ و بیابان نهادند روي
زخسرو ندیدند جاي نشان / زره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
خروشان برای چشمه بازآمدند / پرازغم دل و باگداز آمدند
همی داد شاه جهانرا درود / برآب هرکس که آمد فرود
فریبرز گفت انچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
یلان پیش او پاسخ آراستند / بگفتار او دل نه پیراستند
زمین گرم و نرم است و روشن‌هوا / برین ماندگي نیست رفتن روا
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / بخسپیم برچشمه پس بگذریم
بر چشمه یکسر فرود آمدند / زخسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتي نه بیند کسی / وگر در زمانه بماند بسی
چنین رفتن شاه کي دیده ایم / زگردنکشان نیز نشنیده ایم

دریغ آن بلند اختر و رای اوی / بزرگی و دیدار و بالای اوی
دریغ آن شهنشاه والا گهر / بمردی زشاهان برآورده سر
خردمند ازین کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند زگیتی که او را چه بود / چه‌گویم که گوش آن نیارد شنود
بدان نامداران چنین‌گفت گیو / که هرگز چنو نشنود گوش نیو
بمردی و بخشش بداد و هنر / به بالا و دیدار و نام و گهر
برزم اندرون پیل بُد با سپاه / ببزم اندرون ماه بُد با کلاه
وزان پس بخوردند چیزی که بود / زخوردن سوی خواب رفتند زود
هم انگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت برسان چرم هزبر
چو برف از زمین باد بان برکشید / نبد نیزهٔ نامداران پدید
یکایك ببرف اندرون ماندند / ندانم بدان جای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه‌شد کنده هرجای ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان / برآمد بفرجام شیرین روان
وزین روی رستم بران کوهسار / همی بود بازال و چندی سوار
بران کوه بودند گریان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کاین کار شد با درنگ / چنین‌چند باشیم برکوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بردمید
دگر نامداران کجا رفته اند / مگر پند خسرو نپذرفته اند
ببودند یك هفته بر بر زکوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
برایشان همه زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی / همی‌ریخت‌آب‌وهمی‌خست‌روی
همی‌گفت هرگزکس این بد ندید / که از تخم کاوُس برمن رسید
نبیره پسر داشتم لشکری / جهاندار و بر هرسری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد / همه دوده را روز بر گشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که‌دید این‌شگفتی که برمن رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت / که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردند و یا بندراه / چو از برف پیدا شود شاهراه
نشاید برین کوه سر بر بُدن / خورش نیست ازیدر بباید شدن

پیاده فرستیم چندی براه | بیابند روزی نشان سپاه
برفتند ازان کوه گریان بدرد | همی هرکسی ازکسی یاد کرد
زخویشان و فرزند وزدوستان | وزان شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آئین ودین | نماند مست همواره بربه گزین
یکی را زخاك سیه بر کشد | یکی را زتخت کیان درکشد
نه زین شاد باشد نه زان دردمند | چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و کیان جهان | ازاندیشه دل دورکن تا توان



آگاهی یافتن لهراسپ از ناپدید شدن کیخسرو

چو لهراسپ آگه شداز کارشاه | زلشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر | برفتند گردان زرین کمر
نشستند هرکس که پرمایه بود | وزان نامداران گران سایه بود
نگه کرد لهراسپ برپای خاست | بخوبي بیاراست گفتار راست
بآواز گفت اي سران سپاه | شنیده همه پند واندرز شاه
هرآنکس که از تخت من نیست شاد | ندارد همی پند خسرو بیاد
بما هرچه فرمود وگفت آن کنم | بکوشم به نیکي و فرمان کنم
شما نیزازاندرز او دست باز | مدارید وازمن مدارید راز
گنه کار باشد بیزدان کسی | که اندرز شاهان نخواند بسی
بدونیك ازین هرچه داریدیاد | سراسر بمن بر بباید کشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام | که خسرو ترا شاه برداشت نام
پذیرفته ام پند واندرز اوي | نیابد گذر پای از مرز اوي
تو شاهي و مایکسره کهتریم | زراي وزفرمان تونگذریم
من و رستم و زابلي هرکه هست | زمهر تو هرگز نشوئیم دست
هرآنکس که اوجزبرین ره بود | زنیکی ورادست کوته بود
چو لهراسپ گفتار دستان شنید | برو آفرین کرد ودربر کشید
چنین گفت کزداد وزراستي | مبادا شمارا کم و کاستي
که یزدان شمارا بدان آفرید | که رنج وبدیها شود ناپدید

جهاندار نیك اختر نیك روز   شما را سپرد آنزمان نیم روز
کنون بادشاهي جزآن هرچه هست   بگیرید چندان که باید بدست
مرا با شما گنج بخشیده نیست   تن و دوده و پادشاهي یکیست
بگودرز گفت انچه داري نهان   بگوي از دل اي پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یك تنم   که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه زسر تا بپاي   بدرّید چیني و رومي قباي
بآزادگان پیر گودرز گفت   که فرخ کسی کش بود خاك جفت
دریغ آن همه پاك فرزند من   دریغ آن همه خوب دل بند من
دریغا گوا گیو روئین تنا   جهانجوي و شمشیر زن بیژنا
چو از درد آن دوده آمد بجوش   چنین گفت با ناله و با خروش
برآنم سراسر که دستان بگفت   ازومن ندارم سخن در نهفت
همه مهتران خواندند آفرین   بفرمان نهادند سر بر زمین
زگفتار ایشان دلش تازه گشت   ببالید و بر دیگر اندازه گشت
چو اندازهٔ کار خودرا شناخت   یکی تاج زرین نو را بساخت
گزیدش یکی روز فرخنده تر   که تا برنهد تاج شاهي بسر
چنان چون فریدون فرخ نژاد   مه مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهرماه گزین روز مهر   که زي راستي رفت مهرسپهر
بیاراست ایوان کیخسروي   برافروخت ایران بدو از نوي
چنین است گیتي فراز و نشیب   یکی شادمان دیگری با نهیب
ازو شادماني وزو دردمند   بباید گسست ازچه و چون و چند
ازین کار خسرو چو بیرون شدیم   سوي کار لهراسب باز آمدیم
کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه   بیارایم و بر نشانم بگاه
به پیروزي شهریار بلند   کزو یست امید و بیم گزند
به نیکي رساند دل دوستان   گزند آید ازوي بناراستان
بدین پیر بادا دلش مهربان   که بر آفرینش کشاید زبان
جهان‌را چنین است آئین و سان   بگردد همین زان بدین زین بدان
اگر زنگ دارد ز تلخي سخن   برد زنگ اورا شراب کهن
چو پیري در آید ز ناگه بمرد   جوانش کند بادهٔ سال خورد

بباده درون گوهر آید پدید　　که فرزانه گوهر بود یا پلید
کرا کوز شد پشت و بالاش پست　　بکیوان برد سر چوشد نیم‌مست
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر　　چو روبه خورد گردد او تند شیر
ابا آنکه گوهر تو آري پدید　　در بسته را خود تو باشي کلید



پادشاهي لهراسب صدوبست سال بود

برتخت نشستن لهراسب و ساختن شارسان

چو لهراسپ بنشست برتخت عاج　　بسر برنهاد آن دل افروز تاج
جهان آفرین را ستایش گرفت　　نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کزد اور داد پاك　　پر امید باشید و با ترس و باك
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست　　فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست
چو دریا وکوه و زمین آفرید　　بلند آسمان ازبرش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجاي　　بجنبش نداد ش نگارنده پاي
چو چوگان فلك ما چوگو درمیان　　برنجیم از دست سود و زیان
توشادان دل ومرگ چنگال تیز　　نشسته چو شیرژیان پر ستیز
زآز و فزوني بیکسو شویم　　بناداني خویش خستو شویم
ازین تاج شاهي و تخت بلند　　نجویم جز از داد و آرام و پند
مگر بهره مان زین سراي سپنج　　نیاید همه کین و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم　　زدل کینه و آز بیرون کنم
بسازید و زداد باشید شاد　　تن آسان و ازکین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند　　ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسب آرام یافت　　خرد مایه و کام پدرام یافت
وزان پس فرستاد کسها بروم　　بهند و بچین و بآباد بوم
ز هرمرز هرکس که دانا بُدند　　بهر کار نیکو توانا بُدند
ز هرکشوری برگرفتند راه　　رسیدند یکسر بدرگاه شاه

ببودند بیکار چندی ببلخ   زدانش چشیدند هرشور و تلخ
یکی شارسانی برآورد شاه   پر از برزن و کوي و بازارگاه
بهر برزنی جاي جشن سده   همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام   که بُد با بزرگي و بافرّ و کام



رفتن گشتاسب از پیش پدر بخشم و بازآوردن زریر اورا

دو فرزند بودش بسان دو ماه   سزاوار شاهي و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر   که زیر آوریدی سر نرهٔ شیر
گذشته بهر دانشی از پدر   زلشکر بمردي برآورده سر
دو شاه سرافراز و دو نیك پي   نبیرهٔ جهاندار کاؤس کي
بدیشان بُدی جان لهراسب شاد   وزایشان نکردی ز گشتاسب یاد
ازان کار گشتاسب ناشاد بود   که لهراسب را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار   پر از درد گشتاسب از شهریار
چنان بد که در پارس یکروز تخت   نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسب تا مهتران   برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام مي خواستند   دل شاه گیتي بیاراستند
چو گشتاسب مي خورد برپاي خاست   چنین گفت کاي شاه با داد و راست
بشاهي نشست تو فرخنده باد   همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر   دگر تاج کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت   پرستندهٔ افسر و اخترت
ندارم کسی را ز مردان بمرد   که پیش من آید بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار   که با او نسازد کسی کارزار
چو خسرو ز گیتي پر اندیشه گشت   ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گر ایدون که هستم ز آزادگان   مرا نام کن تاج و تخت کیان
چنین هم بوم پیش تو بنده وار   همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسپ گفت اي پسر گوش دار   که تندي نه خوب آید از نامدار
چو اندر ز کیخسرو آرم بیاد   تو بشنو مگر سر نه پیچی ز داد

مرا گفت آن دادگر شهریار　　که گر خو بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد به نیرو شود　　همه باغ ازو پر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی　　سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسب بشنید دل پر ز درد　　بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بیگانگان را نواز　　چنین باش و با زاده هرگز مساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار　　همه گرد و شایستهٔ کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند　　همه راز دل پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید　　دل و دیده زین بارگه برکنید
یکی گفت ازایشان که راهت کجاست　　چو برداری آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان　　مرا شاه دارد بروشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند　　نوشته ز مشك سیه بر پرند
که گر زی من آئی یکی کهترم　　ز فرمان و پیمان تو نگذرم
چو شب تیره شد با سپه برنشست　　همی رفت جوشان و گرزی بدست
بشبگیر لهراسب آگاه شد　　غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند　　همه گفتنی پیش ایشان براند
به بینید گفت این که گشتاسب کرد　　دلم کرد پردرد و سر پر ز گرد
بپروردمش تا برآورد یال　　شد اندر جهان سربسر بی همال
بدانگه که گفتم که آمد به بار　　ز باغ من آواره شد میوه دار
بگفت و پر اندیشه بنشست دیر　　بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار　　سواران گرد از در کارزار
برو تیز برسوی هندوستان　　مبادا برو بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت　　سوی چین گرازه گرازید تفت
جهانجوی گشتاسب پرآب چشم　　همی راند پیش اندرون پر ز خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید　　درخت و گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند　　ببودند یکروز و دم برزدند
همه کوهسارانش نخچیر بود　　بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست از میگسار　　ببردند شمع از در جویبار
چو بفروخت از کوه گیتی فروز　　برفتند ازان بیشه با باز و یوز

همی تاخت تیز از پس او زریر | بجاي زمانی نیاسود دیر
چو آواز اسپان برآمد زراه | برفتند گردان زنخچیر گاه
چو بنهاد گشتاسب گوش اندران | چنین گفت با نامور مهتران
که این جز بآواز اسپ زریر | نماند که او دارد آواي شیر
به تنها نیامد گر او آمدست | که با لشکری جنگجو آمدست
هنوز اندرین بُد که گرد بنفش | پدید آمدو پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه | چو باد دمان اندر آمد زراه
چو گشتاسب را دید گریان برفت | پیاده بدو روي بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت | به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار | برفتند گریان دران مرغزار
زلشکر هرآنکس که بُد پیش رو | ورا خواندي شاه لهراسب گو
بخواندند و نزدیك بنشاندند | زهرجایگاهی سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور | بگشتاسب کاي گرد زرین کمر
ستاره شناسان از ایران گروه | هرآنکس که دیدیم دانش پژوه
باخترت گویند کیخسروي | بشاهي بران پایگه بر شوي
کنون کهتر شاه هندوستان | بباشي نباشیم همداستان
ازایشان کسی نیست یزدان پرست | یکی هم ندارند با شاه دست
نگرتا پسند آید اندر خرد | کجا راي را شاه فرمان برد
ترا از پدر سربسر نیکویست | ندانم که آزردن از بهر چیست
چو بشنید گشتاسب بگریست زار | ببارید از دیده خون بر کنار
پس انگاه گفتا که اي نامجوي | نداریم نزد پدر آب روي
بکاوُسیان دارد او نیکوي | بزرگي وهم افسر خسروي
مرا و ترا نزد او جاي نیست | به از بندگي کردنش راي نیست
زبهر تو من باز گردم کنون | زلهراسب دارم دلی پر زخون
اگر تاج ایران سپارد بمن | پرستش کنم چون بتا نرا شمن
وگرنه نباشم بدرگاه اوي | نگردد دلم روشن از ماه اوي
بجاي شوم کم نیابند نیز | بلهراسب مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت ازان مرغزار | بیامد بر نامور شهریار

چو بشنید لهراسب با مهتران   پذیره شدش با سپاهی گران
جهانجوي روي پدر دید باز   فرود آمد از اسپ وبردش نماز
ورا تنگ لهراسب در بر گرفت   بدان پوزش آسایش اندر گرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد   زتو دیو را دست کوتاه باد
که هزمان بیاموزدت راه بد   چو دستور بد در بر شاه بد
زشاهی مرا نام تاج است وتخت   ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت
ورا گفت گشتاسب کاي شهریار   منم بر درت چون یکی پیشکار
اگر کم کني جاه فرمان کنم   به پیمان تو دل گروگان کنم
بزرگان که بودند با او براه   برفتند شادان بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهر نگار   نهادند خوان و مي خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه   ستاره ببارید بر پیشگاه
چنان شد زمستي که هرمهتری   نهادند از گل بسر افسری
برفتند و بگذشت چندی برین   ندید آن جوان از پدر آفرین
بکاوُسیان بود لهراسب شاد   همیشه زکیخسروش بود یاد
همی ریخت گشتاسب ازدرد خون   همی گفت هرگونه با رهنمون
بدوگفت هرچند کوشم براي   نیارم همی چارهٔ این بجاي
اگر با سواران شوم مهتری   فرستد پدر نیز با لشکری
بچاره زره باز گرداندم   بسی خواهش وپندها راندم
چو تنها روم ننگ دارم همی   زلهراسب دل‌تنگ دارم همی
دل او بکاوُسیانست شاد   نیابد گذر مهر او بر نژاد
چو تنها روم چون کند خواستار   چه داند که من چون شدم شهریار



ز برخاسته رفتن گشتاسب از پیش پدر به روم

شب تیره شبدیز لهراسبي   بیاورد و با زین گشتاسبي
بپوشید زربفت و چیني قباي   زتاج اندرآویخت پر هماي
زدینار و ز گوهر شاهوار   بیاورد و چندان که آید بکار
ازایران سوي روم بنهاد روي   پدرگاه جوي وپسر راه جوي

پدر چون زگشتاسب آگاه شد | به پیچید و شادیش کوتاه شد
زریرو همه بخردانرا بخواند | زگشتاسب چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کاین شیرمرد | سر تاجداران درآرد بگرد
چه بینید واین را چه درمان کنید | نشاید که این بردل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت | گرامي بمردان بود تاج و تخت
چوگشتاسب فرزند کس را نبود | نه هرگز کس از نامداران شنود
زهرسو بباید فرستاد کس | دلاور بزرگان فریادرس
گراو باز گردد تو زفتي مکن | هنرجوي وبا آز جفتي مکن
که تاج کیان چون تو بینند بسی | نماند همان مهر او بر کسی
بگشتاسب ده زین جهان لشکری | بنه برسرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار | به گیتي نه بینیم چون او سوار
به بالا و فرهنگ و دیدار و هوش | چنو نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسب چندي مهان | بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند ونومید باز آمدند | که با اختر دیرساز آمدند
نگوهش بدان بخش لهراسب بود | غم ورنج تن بهر گشتاسب بود



گذشتن گشتاسب ازدریا و رسیدنش بروم واز بینوای تلاش پیشه وري دران مرز

چو گشتاسب نزدیک دریا رسید | پیاده بشد باژخواهش بدید
یکی پیره سر بود هیشوي نام | جوانمرد بیدار وبا فرو کام
بدو آفرین کرد گشتاسب وگفت | که با جان پاکت خرد باد جفت
ازایران یکی نام جویم دبیر | خردمند وروشن دل و یادگیر
بکشتي برین آب اگر بگذرم | سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدوگفت شایستیٔ تاج را | دگرجوشن و خود وتاراج را
کنون را زبکشاي و بامن بگوي | ازینسان بدریا گذشتن مجوي
مرا هدیه باید دگر گفت راست | ترارایي وروي دبیري کجاست
زهیشوي بشنید گشتاسب گفت | که ازتومرا نیست چیزی نهفت

زمن هرچه خواهي ندارم دریغ   ازین افسر و اسب و دینار و تیغ
ز دینار لختی به هیشوي داد   ازان هدیه شد مرد گیرنده شاد
ز کشتي سبك بادبان برکشید   جهانجوي را سوي خشكي کشید
یکی شارسان بُد بروم اندرون   سه فرسنگ بالاي شهرش فزون
برآوردهٔ سلم جاي بزرگ   نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسب آمد بدان شارسان   همی جست جاي دران کارسان
همی گشت یك هفته درگرد روم   همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد وبداد   همی رفت ناشاد و لب پر زباد
چو در شهر آباد چندی بگشت   از ایوان بدیوان قیصر گذشت
به اسقف چنین گفت کاي دستگیر   ز ایران یکی نامجویم دبیر
برین کار باشم ترا یارمند   ز دیوان کنم هرچه باید پسند
دبیران که بودند در بارگاه   همی کرد هریك بدیگر نگاه
کزین کلك پولاد گریان شود   همان روي قرطاس بریان شود
یکی باره باید بزیرش بلند   ببازو کمان و بزین بر کمند
بآواز گفتند مارا دبیر   نباید زایدر ره خویش گیر
چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد   ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید   بسوي گله دار قیصر کشید
جوانمرد را نام نستار بود   دلیر و خردمند و هشیار بود
بنزد یك نستار چون شد فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش   بنزد یکئ خویش بنشاختش
چه مردي بدو گفت بامن بگوي   که همشاه خوئي وهم شاه روي
چنین داد پاسخ که اي نامدار   یکی کره تازم دلیر و سوار
مرا گر بداري بکار آیمت   برنج و ببد نیز یار آیمت
بدو گفت نستار ازین در بگرد   تو ایدر غریبي و بی پاي مرد
بیابان و دریا و اسپان یله   بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسب غمگین برفت   همی پوست برتنش گفتي بکفت
همی گفت هرکس که درد پدر   بجوید ازین بد ترآید بسر
وزانجا یکی تیزپي برگرفت   ره شاربانان قیصر گرفت

یکی آفرین کرد بر ساربان | که بیدار بادی و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسب دید | پذیره شد و جایگاهش گزید
سبک باز گسترد گسترد نی | بیاورد چیزی که بُد خوردنی
چنین گفت گشتاسب با ساربان | که ای یار فیروز و روشن روان
مرا ده یکی کاروان شتر | چو رای آیدت مزد ما هم ببر
برو ساربان گفت کای شیرمرد | نزیبد همی بر تو این کار کرد
بچیزی که ماراست کی سر کنی | همان به که آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی دهد زین سخن | جز آهنگ درگاه قیصر مکن
وگر راه دوراست دارم هیون | پسندیده و مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت ازوی | پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن دردها بردلش برگران | بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام | پسندیده آهنگری شادکام
همی کرد او نعل اسپان شاه | ورا نزد قیصر بُدی دستگاه
ورا یار و شاگرد بُد سی و پنج | زپتك و ز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسب دیر | شد آن پیشه ور از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی | چه داری بدکان ما آرزوی
بدو گفت گشتاسب کای نیك بخت | نه پیچم سر از پتك و زکار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم | برین پتك و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان | بشاگردیش گشت همداستان
گرانمایه گوی بآتش بتافت | چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسب دادند پتك گران | برو انجمن گشته آهنگران
بزد پتك وبشکست سندان وگوی | ازو گشت بازار پر گفت و گوی
بترسید بوراب وگفت ای جوان | بزخم تو سندان ندارد توان
نه سنگ ونه آتش نه سندان ودم | چو بشنید گشتاسب زو شد دژم
بینداخت پتك و بشد گرسنه | نه روی خورش بُد نه جای بنه
نماند بکس روز سختی و رنج | نه آسانی و شادمانی و گنج
بد و نیك برما همی بگذرد | نباشد دژم هرکه دارد خرد
همی بود گشتاسب دل دردمند | خروشان و جوشان ز چرخ بلند

نیامد ز گیتیش جز زهر بهر — یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت و گل و آبهای روان — نشستنگه شاد مرد جوان
درختی گشن سایه ور پیش آب — نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب
بدان سایه بنشست مرد جوان — پراز درد پیچان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار — غم آمد مرا بهره از روزگار
نبینم همی اختر خویش بد — ندانم چرا برسرم بد رسد



بردن کدخدای ده گشتاسب را بخانه خود

یکی نامور زان پسندیده ده — گذر کرد بروی که او بود مه
ورا دید با دیدگان پر ز خون — بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای زاد مرد جوان — چرائی پراز درد و تیره روان
اگر زاید ر آئی بایوان من — بوی شاد یکچند مهمان من
مگر کین غمان بر دلت کم شود — سر تیر مژگانت بی نم شود
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی — نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای — کزین پرسش اکنون تراچیست رای
من از تخم شاه آفریدون گرد — که آن تخمه اندرجهان نیست خرد
چو بشنید گشتاسب برداشت پای — همی رفت با نامور کدخدای
چو آن مهتر آمد سوی خان خویش — بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش — زمانی بناکام نگذاشتش
زمانه برین نیز چندی بگشت — برین کار برماهیان بر گذشت



داستان پیوند گشتاسب با کتایون دختر قیصر

چنان بود قیصر بدانگه برای — که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی — بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن — بزرگان فرزانه و رای زن
هرآنکس که بودی مرا ورا همال — وزان نامداران براورده یال

بکاخ پدر دختر ماه روي   بگشتی بران انجمن جفت جوي
پرستنده بودی بگرد اندرش   که مردم ندیدي بلند افسرش
پس پردهٔ قیصر آن روزگار   سه دختر بُدش چون گل اندر بهار
ببالا و دیدار و آهستگي   براي و بشرم و بشایستگي
یکی بود مهتر کتایون بنام   خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یکشب بخواب   که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی   بانبوه مردم ثریا شدی
دران انجمن بود بیگانهٔ   غریبی دل آزردهٔ فرزانهٔ
ببالاي سرو و بدیدار ماه   نشستنش چون برسرگاه شاه
یکي دسته دادی کتایون بدوي   ازو بستدی دستهٔ رنگ و بوي
بشبگیر چون بردمید آفتاب   سر نامداران برآمد زخواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ   هرآنکس که بود از بزرگ و سترگ
بران انجمن شاد بنشاندند   وزان پس پریچهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شصت   یکی دستهٔ تازه نرگس بدست
همی گشت چندان که آمد ستوه   پسندش نیامد یکی زان گروه
ازایوان پس پرده بنهاد روي   خرامان وگریان ودل جفت جوي
هم انگه زمین گشت چون پر زاغ   چنین تا سراز کوه برزد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران   بروم اندرون مایه ور مهتران
بیایند یکسر بکاخ بلند   بدان تا که باشد بخوبي پسند
چو آگاهي آمد بهرمهتری   بهرنامداری و هر کهتری
بدرگاه قیصر نهادند روي   بامید هریك پراز رنگ و بوي
همان مرد نیکو بگشتاسب گفت   که تا چند درخانه باشي نهفت
بیا تا مگر کاخ و گاه مهي   به بیني دلت گردد از غم تهي
چو گشتاسب بشنید باو برفت   بایوان قیصر خرامید تفت
به پیغولهٔ شد فرود از مهان   پر از درد بنشست خسته روان
برفتند بیدار دل بندگان   کتایون و گلرخ پرستندگان
همی گشت برگرد ایوان خویش   پسش بخردان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسب را دید گفت   که آن خواب سربرکشید از نهفت

بدان نامور نامدار افسرش　　هم انگه بیاراست فرخ سرش
چو دستور آموزگارش بدید　　هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد ازان انجمن　　ببالا چو سرو سهی در چمن
برخ چون گلستان و بایال کفت　　که هرکش به بیند بماند شگفت
تو گوئی مگر فرهٔ ایزدیست　　ولیکن ندانیم اورا که کیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد　　که از پردهٔ عیب آورد برنژاد
اگر من سپارم باو دخترم　　به ننگ اندرون پست گردد سرم
هم این را و آن را که او برگزید　　بکاخ اندرون سر ببابد برید
سقف گفت کاین نیست کار گران　　که پیش از تو بودند چندین سران
تو با دخترت گفتی انباز جوی　　نگفتی که شاهی سرافراز جوی
کنون جست هرکس که آمدش خوش　　تو از راه یزدان سرت را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو　　سرافراز و دیندار پاکان تو
برآئین این شد بی افگندهٔ روم　　تو راهی مگیر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین خود مگوی　　براهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشنید قیصر بران برنهاد　　که دخت گرامی بگشتاسب داد
بدو گفت با او برو همچنین　　نیابی ز من گنج و تاج و نگین
چو گشتاسب آن دید خیره بماند　　جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز　　که ای پروریده بناز و نیاز
زچندین سر و افسر نامدار　　چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزیدی که گنج　　نیابی و با او بمانی برنج
ازین سرفرازان همالی بجوی　　که باشدت نزد پدر آب روی
کتایون بدو گفت ای بدگمان　　مشو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم به بخت　　تو افسر چرا جوئی و تاج و تخت
برفتند از ایوان قیصر بدرد　　کتایون و گشتاسب با باد سرد
بنزدیك آن مرد دهقان شدند　　دژم گشته و زار و پیچان شدند
سرای بپرداخت مهتر بده　　زگسترد نیها ببرد انچه به
چنین گفت باشوی و زن کدخدای　　که خرسند باشید و فرخنده رای
چو آن دید گشتاسب کرد آفرین　　بران مهربان مهتر پاك دین

کتایون بی اندازه پیرایه داشت
زیاقوت و هرگوهری مایه‌داشت
یکی گوهری از میان برگزید
که چشم خرد نیزچونان ندید
ببردند نزدیك گوهر شناس
پذیرفت از اندازه بیرون سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار
زدینار زر انچه آید بکار
خریدند چیزی که شایسته بود
بدان روي چیزی که‌بایسته بود
ازان‌مایه کامد همی زیستند
گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسب نخچیر بود
همه روز با ترکش و تیر بود
چنان بُد که روزی زنخچیرگاه
مراورا بهیشوي بر بود راه
زهرگونهٔ چند نخچیر داشت
همی راند و ترکش پرازتیرداشت
همه هرچه بود از بزرگان و خرد
هم ازراه نزدیك هیشوي برد
چوهیشوي دیدش پیاده دوان
پذیره شدش شاد و روشن روان
بزیرش بگسترد گستردني
بیاورد چیزی برش خوردني
بیاسود گشتاسب چیزی بخورد
بیامد بنزد کتایون چو گرد
چوگشتاسب هیشوي رادوست‌کرد
بدانش ورا چون پي‌وپوست‌کرد
چورفتی به نخچیر آهو زشهر
ازآنها بهیشوي دادی دو بهر
دگر بهرهٔ مهتر ده بُدی
هرآنکس که زان روستامه بدی
چنان شدکه‌گشتاسب باکدخداي
یکی شد بخورد و بآرام وراي

خواستن میربن دختردوم قیصر روم را

یکی رومئ بود میرین بنام
سرافراز با گنج و باراي وکام
فرستاد نزدیك قیصر پیام
که من سرفرازم بگنج و بنام
بمن ده دل انجام دخترت را
بمن تازه کن نام وافسرت را
بدوگفت قیصرکه من‌زین سپس
نجویم برین روي پیوند کس
کتایون و آن مرد نا سرفراز
مرا داشتند ازچنین کارباز
کنون هرکه جوید زخویشي من
وگر سرفرازد به پیشئ من
یکی کاربایدش کردن بزرگ
که خوانندش‌ایدر بزرگان سترگ
همم اودرجهان نامداری بود
مرا درجهان نیز یاری بود

بگیتي نباشد دلیری چو اوي   بمردانگي نره شیری چو اوي
شود تا سر بیشهٔ فاسقون   بشوید دل و مغز و دستش بخون
یکی گرگ بیند بکردار پیل   تن اژدها دارد و زور نیل
سرون دارد و نیش همچون گراز   نیارد شدن پیل پیشش فراز
بران بیشه بر نگذرد نره شیر   نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
هرآنکس که بروي بدرّید پوست   مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین برین زاد و بوم   جهان آفرین تا پي افگند روم
نیاکان ما جز بگرز گران   نکردند پیکار با مهتران
کنون قیصر از من چه جوید همي   چنین با من از کینه گوید همی
من این چارهٔ اکنون بجاي آورم   زهرگونه پاکیزه راي آورم
بیامد بایوان پسندیده مرد   زهرگونه اندیشها یاد کرد
نبشته بیاورد بنهاد پیش   همان اختر و طالع سال خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار   از ایران بیاید یکی نامدار
بدستش برآید سه کار گران   کزان بازمانند رومي سران
یکی آنکه داماد قیصر شود   هم او برسر قیصر افسر شود
پدید آید از روي کشور دو دد   که هرکس رسد از بد دد ببد
شود هردو بر دست او بر هلاك   زهر زورمندی نیایدش باك
زکار کتایون خود آگاه بود   که با گرد گشتاسب همراه بود
زهیشوي و آن مهتر نامجوي   که هردو براو آوریدند روي
بیامد بنزدیك هیشوي تفت   بدو یاد کرد آن سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم   شگفتی که آید بران مرز و بوم
بدوگفت هیشوي کامروز شاد   برما همی باش با مهر و داد
که آن مرد کز وي تو دادي نشان   یکی نامدار است از سرکشان
به نخچیر دارد همه روز راي   نه اندیشد از تخت خاورخداي
یکی دي نیامد بنزدیك من   که خرم شد این جان تاریك من
بیاید هم اکنون زنخچیرگاه   بما بر بود بی گمانیش راه
مي آورد ورامشگر و بوي و رنگ   نشستند با جام زرین بچنگ
بدانگه که شد جام مي برچهار   پدید آمد از دور گرد سوار

چو هیشوي و میرین بدیدند گرد | پذیره شدندش بدشت نبرد
چو میرین بدیدش بهیشوي گفت | که این را بگیتي کسی نیست جفت
بدین شاخ و یال و بدین دست برد | ز تخمی بود نامبردار گرد
بزرگ است و با فرهٔ ایزدیست | خردمند و دانا و دور از بدیست
بدو گفت هیشوي کاین رادمرد | دل شیر دارد بدشت نبرد
هنرها زدیدار او بگذرد | همان شرم و آزادگيّ و خرد
چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد | پیاده برفتند برسان گرد
نشستی برآراست بر پیش آب | یکی خوان نو خواست اندر شتاب
مي آورد با میگساران نو | نشستی نو آئین و یاران نو
چو رخ لعل شد از مي لعل فام | بگشتاسپ هیشوي گفت اي همام
مرا برزمین دوست خواني همی | جز از من کسی را نداني همی
کنون سوي من کرد میرین پناه | یکی نامدار است با دستگاه
دبیر است و بادانش و هوشمند | بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم | ز آباد و ویران هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد | پدر بر پدر نام دارد بیاد
بنزد یک او یست شمشیر سلم | که بودی همه سال در زیر سلم
دلیر است و اسب افکن و گرد گیر | عقاب اندر آرد زگردون به تیر
برین نیز* خواهد که بیشی کند | ابا قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید | ز پاسخ همانا دلش بردمید
که او گفت در بیشهٔ فاسقون | یکی گرگ یابي بسان هیون
اگر کشته گردد بدست تو گرگ | تو باشي بروم ایرمانی بزرگ
جهاندار باشي و داماد من | زمانه بخوبي دهد داد من
کنون گر تو این را کني دست پیش | منت بنده ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسپ آری رواست | بگوید کاین بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان | که ترسند ازو کهتران و مهان
بدو گفت هیشوي کاین نره گرگ | سرش برتر است از هیونی سترگ
دو دندان او همچو دندان پیل | دو چشمش طبرخون و چرمش چو نیل
سروهاش چون آبنوسي فرسپ | چو خشم آورد بگذراند زاسب

ازینجا بسی نامور مهتران / برفتند با گرزهای گران
ازان بیشه تا کام باز آمدند / پراز ننگ و دل پرگداز آمدند
گرآید بدست تواین کار کرد / سرت برفرازی زمردان مرد
بدوگفت گشتاسب کان تیغ سلم / بیارید و اسپی سرافراز و گرم
همی اژدها خوانم آن را نه گرگ / توگرگی مدان آن هیون سترگ
چو بشنید میرین ازآنجا برفت / سوی خانهٔ خویش تازید تفت
زآخر گزین کرد اسپی سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون / که سلم آب دادش بزهر و بخون
بسی هدیه بگزید با آن زگنج / زیاقوت و گوهر همه پنج پنج
چو خورشید پیراهن قیره گون / بدرّید و از پرده آمد برون
جهانجوی میرین رایوان برفت / بیامد بنزدیک هیشوی تفت
زنخچیر گشتاسب زانسو کشید / نگه کرد هیشوی و اورا بدید
ازان اسب و شمشیر خیره شدند / چو نزدیک آمد پذیره شدند
چو گشتاسب آن هدیها بنگرید / همان اسب و تیغ ازمیان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را / بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسب خفتان چوگرد / بزیر اندر آورد اسب نبرد
ببازو کمان و بزین بر کمند / سواری سرافراز و اسپی بلند
بشد تیز هیشوی با او براه / جهانجوی میرین فریادخواه
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون / برفتند پویان و دل پرز خون



کشتن گشتاسب گرگ را دربیشه فاسقون

چونزدیک شد بیشه وجای گرگ / بترسید میرین زگرگ سترگ
بگشتاسب بنمود زانگشت راست / که آن اژدها را نشیمن کجاست
ازو بازگشتند هردو بدرد / پراز خون دل و دیده پرآب زرد
چنین گفت هیشوی کان سرفراز / چنان شد که نیزش نه بینیم باز
دریغ آن بر و بازو و یال اوی / دریغ آن دل و زور و گوپال اوی
چوگشتاسب نزدیک آن بیشه شد / دل رزم سازش پراندیشه شد

فرود آمد از بارهٔ سرفراز به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کاي پاك پروردگار فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشي برين دد مرا دستگير به بخشاي برجان لهراسپ پير
اگر برمن اين اژدهاي بزرگ كه خواند ورا نا خردمند گرگ
شود پادشا چون پدر بشنود خروشان شود زان سپس نغنود
بماند برين درد چون بيهشان بهرسو خروشان و جويا نشان
وگرمن شوم زين دد بد ستوه نمانم من از شرم پيش گروه
بگفت اين وبربارگي برنشست خروشان و شمشير سلمي بدست
كماني بزه بر ببازو درون همی رفت بيدار دل پرز خون
زره چون بتنگ اندر آمد سوار بغريد برسان ابر بهار
چو گرگ از در بيشه اورا بديد خروشي با برسيه بركشيد
بدريد روي زمين را بچنگ ابر گونهٔ شير و جنگي پلنگ
چو گشتاسب آن اژدها را بديد كمان را بماليد و اندر كشيد
چو باد از برش تير باران گرفت كمان را چو ابربهاران گرفت
دد از تير گشتاسپي خسته شد دليريش با درد پيوسته شد
بيفتاد وبرخاست از جاي گرگ بيامد بسان هيون سترگ
سرون چون گوزنان به پيش اندرون تن از زخم پردرد و دل پرزخون
چو نزديك اسب اندر آمد زراه سروني بزد بر سرين سياه
كه از خايه تا ناف او بردريد جهانجوي تيغ از ميان بركشيد
بيامد بكردار درنده شير چنان چون بود مرد سازو دلير
پياده بزد بر ميان سرش بدونيمه شد پشت ويال وبرش
بيامد به پيش خداوند دد خداوند هر دانش و نيك و بد
همی آفرين خواند بر كردگار كه اي آفرينندهٔ روزگار
توئي راه گم كرده را رهنماي توئي برترو داد گريك خداي
همه كام و پيروزي ازنام تست همه فرو دانائي از كام تست
چو برگشت ازان جايگاه نماز بكند آن دو دندان كه بودش دراز
وزان بيشه تنها سر اندر كشيد همی رفت تا پيش دريا رسيد
برآب هيشوي و ميرين بدرد نشسته زبانها پر ارياد كرد

سخن شان ز گشتاسب بود وزگرگ / که زارا سوارا دليرا سترگ
که اکنون بر زم بزرگ اندر است / پراز خون بچنگال گرگ اندراست
چو گشتاسب آمد پياده پديد / پر از خون و رخ چون گل شنبليد
بديد ند وز جاي برخاستنند / بزاري خروشيدن آراستند
بزاري گرفتند ش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پيکارتو / دل ما پراز خون ز کردار تو
بدوگفت گشتاسب کاي نيکراي / بروم اندرون نيست ترس ازخداي
کزينسان يکي اژدهاي دلير / بکشور بمانند تا سال دير
بر آيد جهاني شود زو هلاك / چه قيصر مراوراچه يکمشت خاك
بشمشير سلمش زدم برد و نيم / سرآمد شمارا همه ترس و بيم
شويد اين شگفتي به بينيد گرم / که بر اژدها چون دريد است چرم
يکي ژنده پيل است گوئي بپوست / همه بيشه بالا و پهناي اوست
بدان بيشه رفتند هردو دوان / زگفتار او شاد و روشن روان
بديد ند گرگي بکردار پيل / بچنگال شيران و همرنگ نيل
برو کرده زخمي ز سرتا ميان / زيك پوست کرده دو شيرژيان
بسي خواندند آن زمان آفرين / بدان فره مند آفتاب زمين
بدل شاد ازان بيشه بازآمدند / بر شير جنگي فراز آمدند
بسي هديه آورد ميرين برش / بدانسان که او ديد اندرخورش
بجز ديگر اسپي نپذرفت از وي / وزآنجا سوي خانه بنهاد روي
چو آمد زدريا بآرام خويش / کتايون بينا دلش رفت پيش
بدوگفت جوشن کجا يافتي / کز ايدر به نخچير بشتافتي
چنين داد پاسخ که از شهر من / بيامد يکي مايه دار انجمن
مرا هديه اين جوشن و تيغ و خود / بدادند چندي ز خويشان درود
کتايون مي آورد همچون گلاب / همي خورد با شوي تاگاه خواب
بخفتند شادان دو شادي گراي / جوانمرد هردم بجستي زجاي
بديدي بخواب اندرون رزم گرگ / بکردار نر اژدهاي سترگ
کتايون بدوگفت امشب چه بود / که هزمان بترسي چنين نابسود
چنين داد پاسخ که من بخت خويش / بديدم بخواب اندرون تخت خويش

کتایون بدانست کورا نژاد / زشاهی بود یکدل و یک نهاد
بزرگ است و با او نگوید همی / بقیصر بزرگی نجوید همی
بدو گفت گشتاسب کای ماه روی / سهی قد و سیمین برو مشکبوی
بیارای تا ما بایران رویم / ازایدر بجای دلیران رویم
به بینی برو بوم فرخنده را / همان شاه با داد و بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / به تیزی چنین راه رفتن مجوی
چو زایدر بایران نهی روی را / هم آواز کن پیش هیشوی را
مگر بگذراند بکشتی ترا / جهان تازه شد چون گذشتی ترا
من ایدر بمانم برنج دراز / ندانم که کی بینمت نیز باز
بنا رفته درجامه گریان شدند / ابی آتش ازدرد بریان شدند
جوارچرخ بفروخت گردنده شید / جوانان بیدار دل پر امید
ازان جامهٔ نرم برخاستند / ز هرگونهٔ گفتن آراستند
که تا چون رود برسرما سپهر / به تندی گراید جهان گر بمهر
وزان روی چون باد میرین برفت / بنزد یک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بپایان رسید آن زیانهای گرگ
همه بیشه سر تا سر آن اژدهاست / تو نیزار شگفتی به بینی رواست
بیامد دمان کرد آهنگ من / یکی خنجری یافت ازچنگ من
زسر تا میانش بدو نیم گشت / دل دیو ازان زخم پر بیم گشت
بدالید قیصر زگفتار اوی / برافروخت پژمرده رخسار اوی
بفرمود تا گاو و گردون برند / وزان جایگه گرگ بیرون برند
برفتند و دیدند پیلی ژیان / به خنجر پریده زسر تا میان
چو بیرون کشیدند ازمرغزار / بلرزید گفتی همی کوهسار
جهانی نظاره بدیدار گرگ / چه گرگ آن ژیان نره دیوی سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / زشادی همی دست برزد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند / بایوان و دختر بمیرین رساند
نوشتند نامه بهر مهتری / سکوبا و بطریق هر کشوری
که میرین شیر آن سرافراز روم / زگرگ دلاور تهی کرد بوم

خواستن اهرن دختر سیوم قیصررا

زمیرین یکی بود کهتر بسال — زگردان رومي برآورده یال
گو پرمنش نام او اهرنا — زتخم بزرگان روئین تنا
فرستاد نزدیك قیصر پیام — که اي نامور مهتر نیك نام
زمیرین بهرگوهری بگذرم — بگنج و به تیغ و هنر برترم
بمن ده کنون دختر کهترت — بمن تازه کن کشور و افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان من — شنیدي مگر باجهانبان من
که داماد نگزیند این دخترم — زراه نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد — وزان پس تو باشي مراهم نبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست — که کشور همه ساله زو دربلاست
اگر کم کني اژدها را زروم — سپارم بتو دختر و گنج وبوم
که همتاي آن گرگ شیراوژنست — دم زهر او دام آهرمنست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم — بدین آرزو جان گروگان کنم
بیاران چنین گفت کاین زخم گرگ — نبد جز بشمشیر مردی سترگ
زمیرین کي آید چنین کارکرد — نداند همی قیصر ازمرد مرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر — زچاره چه کرداست آن چاره‌گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد — پرستندهٔ رفت و آگاه کرد
نشستنگهی داشت میرین که ماه — بگردون ندارد چنان جایگاه
جها نگیر باکبر کند اوري — یکی افسري برسرش قیصري
پرستنده گفت اهرن پیلتن — بیامد همی بایکی انجمن
نشستنگهی ساخت شایسته تر — برفت آنکه او بود بایسته تر
از انبوه خالي شد آن جایگاه — نماند ایچ کس جز خداوندگاه
چو میرین بدیدش ببر درگرفت — پرستیدن مهتر اندر گرفت
بایوان میرین نماندند کس — دومهتر نشستند برتخت وبس
بدوگفت اهرن که بامن بگوي — زهرچت بپرسم تو کژي مجوي
مرا آرزو دختر کهتراست — کجا روم را سربسر مهتراست

چو گفتم بپاسخ چنین گفت باز — که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گوئي تو این رزم گرگ — توئي مر مرا رهنماي بزرگ
چو بشنید میرین زاهرن سخن — به پیچید و اندیشه افگند بن
که گر کار آن نامدار جوان — باهرن بگویم نماند نهان
سرمایهٔ مردمي راستي است — زتاري و کژي بباید گریست
بگویم مگر کان نبرده سوار — نهد اژدها را سر اندر کنار
که اهرن بود مرمرا یار و پشت — ندارد مگر باد دشمن بمشت
بر آریم گرد از دل آن سوار — نهان ماند این را زیك روزگار
باهرن چنین گفت گر کار گرگ — بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز بروز و بشب — نگوئي کشاده نداري دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگند اوي — بپذ رفت سر تا سر آن پند اوي
چو قرطاس را جامهٔ خامه کرد — بهیشوي میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد زقیصر نژاد — جهان جوي با گنج و با خورد و داد
بخواهد زقیصر همی دخترش — که ماندست ازان دختران کهترش
همی اژدها دام اهرن کند — بکوشد سرش را که بی تن کند
بیامد بنزدیك من چاره جوي — کشاده شد آن رازها پیش اوي
ازان گرگ و آن رزم دیده سوار — بگفتم همه هرچه آمد بکار
چنان هم که کار مرا کرد خوب — کند بیگمان کار این مرد خوب
دو تن را برین بوم مهتر کند — دو خورشید را بر سرا فسر کند
ستد اهرن آن نامه از چاره جوي — بنزدیك هیشوي بنهاد روي
چو اهرن بنزدیك دریا رسید — جهاندیده هیشوي پیشش دوید
ازو بستد آن نامهٔ دل پسند — برو آفرین کرد و بکشاد بند
بدو گفت هیشوي کز دوستان — نداني که ویران شود بوستان
یکی نامدار غریب و جوان — فدا کرده در پیش میرین روان
کنون گر کند جنگ نر اژدها — بکوشش مگر زو نیابد رها
توامشب بدین میزبان راي کن — بنه شمع و دریا دل آراي کن
چو فردا بیاید گو نامجوي — بگویم بدو هرچه گوئي بگوي
بشمع آب دریا بیارا ستند — خورشها بخوردند و مي خواستند

چنین تا سفیده زیاقوت زرد   بر آمد برین گنبد لاجورد
زد ریا بدید اهرن نامدار   که پیدا شد از دور گرد سوار
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان   پذیره شد ندش دو روشن روان
فرود آمد از اسپ جنگي سوار   مي وخوردني خواست از نامدار
همی تیز بکشود هیشوي لب   که شادي کن اي نامور روزوشب
نگه کن برین گرد قیصر نژاد   که گردون گردان بدو یست شاد
هم از تخمهٔ قیصرا نست نیز   همش فره و گنج و ناسست و چیز
بداما دي قیصر آمد ش راي   همی خواهد این کاررا رهنماي
چنونیست جز قیصرا نرا همال   جوانیست با فرو با برز و یال
ازوخواست یك دخت و پاسخ شنید   کنون چارهٔ دیگر آمد پدید
همی گویدش اژدها گیر باش   گر از خویشي قیصر آژیر باش
به بیش گرا نمایگان روز و شب   بجز نام میرین ندارد بلب
هرآنکس که او هست زیباي تخت   بخواهد که ماند بدو نام و بخت



کشتن گشتاسب اژدها را بکوه سقیلا

یکی بر زکوه است از ایدر نه دور   همه جاي خوردن بدوکام و سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه   ازو مردم روم یکسر ستوه
همیٔ زآسمان کرگس اندر کشد   زدریا نهنگ دژم بر کشد
همی دود و زهرش بسوزد زمین   نخوانند بدان مرز چرخ آفرین
گرا و کشته آید بدست تو بر   شگفتی شود در جهان سربسر
اگر یاورت پاك یزدان بود   بکام تو خورشید گردان شود
برین برز و بالا و این زوردست   کني اژدها را بشمشیر پست
بدوگفت رو خنجری کن دراز   باد ستة بالاش چون پنجه باز
زهرسوش بر سان دندان مار   سنانی برو رسته بر سان خار
همی آب داده بزهراند رون   به تیزي و رنگ آهنش آبگون
یکی باره و گرز و برگستوان   برند آور و جامهٔ خسروان
بفرمان یزدان پیروز بخت   نگون اندر آویزمش از درخت

بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست ‌‌ بیاورد چون کارها گشت راست
زدریا بزین اندر آورد پای ‌‌ برفتند یارانش با او ز جای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید ‌‌ بانگشت بنمود و دم درکشید
چو خورشید بر زد سنان از فراز ‌‌ خود و اهرن از راه گشتند باز
جهانجوی در پیش آن کوه بود ‌‌ که آرام آن مار نستوه بوَد
جوان پیش زین اندر اویخت ترگ ‌‌ بدل کرد آسان دم مار و مرگ
همی رفت گشتاسب تا پیش کوه ‌‌ یکی نعره زد کاژدها شد ستوه
چو آن اژدها برز او را بدید ‌‌ بدم سوی خویشش همی درکشید
برو تیر بارید همچون تگرگ ‌‌ چنان چون بریزد زگلنار برگ
چو تنگ اندر آمد برش اژدها ‌‌ همی جست مرد جوان زورها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد ‌‌ ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بران خنجرش ‌‌ همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت از زهر تا گشت سست ‌‌ بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آنزمان دست شیر ‌‌ بزد برسر اژدهای دلیر
همی ریخت مغزش بران سنگ سخت ‌‌ ز اسپ اندر آمد گو نیک بخت
بکند اژدها را دو دندان نخست ‌‌ وزآنجا بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلطید بر خاک بر ‌‌ به پیش خداوند پیروزگر
که او دادش آن دستگاه بزرگ ‌‌ بران گرگ وآن اژدهای سترگ
همی گفت لهراسب و فرخ زریز ‌‌ شدند از تن وجای گشتاسب سیر
برزم و ببزم و بگاه شراب ‌‌ همانا نه بینند مارا بخواب
بجز رنج و سختی نه بینم ز دهر ‌‌ پراگنده برجای تریاک زهر
گرم زندگانی دهد کردگار ‌‌ که بینم یکی روی آن شهریار
بگویم که برمن چه آمد ز تخت ‌‌ همی تخت جستم که گم گشت بخت
پرازآب رخ بارگی برنشست ‌‌ همان خنجر آب داده بدست
چو نزدیک هیشوی واهرن رسید ‌‌ همان یاد کرد آن شگفتی که دید
بدیشان چنین گفت کاین اژدها ‌‌ برین خنجر تیز شد بی بها
شما ازدم اژدهای بزرگ ‌‌ پراز بیم بودید وز کار گرگ
مرا کارزار دلاور سران ‌‌ سرافراز با کرزهای گران

بسی سخت آید زجنگ نهنگ   که از ژرف دریا برآید به‌جنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام   که از رزم او سر نه پیچیده ام
شنیدند هیشوي و اهرن سخن   ازان نو بگفتار و دانش کهن
همان شد زمان آن دوگردن فراز   برفتند و بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کاي نره شیر   که چون تو نزاید زمادر دلیر
خداي جهان سرترا باد یار   که مارا ز زور تو شد راست کار
بیاورد اهرن بسی خواسته   گرانمایه اسپان آراسته
یکی تیغ پذرفت واسپی سمند   کمانی وده چوبه تیرو کمند
بهیشوي داد آن دگرهرچه بود   زدینار وز جامهٔ نابسود
چنین گفت گشتاسب با سرکشان   کزین کس نباید که یابد نشان
نه از من که نر اژدها دیده ام   هم آواز آن گرگ بشنیده ام
وزان جایگه شاد وخرم برفت   بسوي کتایون خرامید تفت
بشد اهرن و گاو و گردون ببرد   تن اژدها کهتران را سپرد
که این را بدرگاه قیصر برید   به پیش بزرگان لشکر برید
خود از پیش گاوان گردون برفت   بنزدیك قیصر خرامید تفت
بروم اندرون آگهي یافتند   جهان دیدگان تیز بشتافتند
چو گاواندرآمد به هامون زکوه   خروش آمد اندر میان گروه
ازان زخم وآن اژدهاي دژم   کزو بود برگاو و گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو   تو گفتي ندارد همی گاو تاو
هرآنکس که آن زخم شمشیر دید   خروشیدن گاو و گردون شنید
همی گفت کاین زخم آهرمنست   نه شمشیر و نه خنجر اهرنست
هم انگاه قیصر زایوان براند   بزرگان و فرزانگانرا بخواند
بدان اژدها بر یکی جشن کرد   زشبگیر تا شد جهان لاجورد
چو خورشید بنهاد برچرخ تاج   بکردار زرآب شد روي ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند   برخویش برتخت زرین نشاند
زبطریق وزجا ثلیقان شهر   هرآنکس کش ازمردمي بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن   جهاندیده و قیصرو راي زن
باهرن سپردند پس دخترش   بدستوري مهربان مادرش

از ایوان چو مردم پراگنده شد　دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست　بلند آسمان دل فروز منست
که همچون دو داماد من درجهان　نه بیند کسی از کهان و مهان
نبشتند نامه بهر مهتری　کجا داشتی تخت با افسری
که نر اژدها با سر افراز گرگ　تبه شد بدست دومرد سترگ



هنر نمودن گشتاسب در میدان پیش قیصر روم

یکی منظری بُد بایوان خویش　برآورده چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندي دو داماد اوي　بیارا ستندي دل شاد اوي
به تیر و به چوگان و زخم سنان　بهر دانشی گرد کرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست　توگفتي سواري برایشان سزاست
چنین تا برآمد برین روزگار　بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت اي نشسته دژم　چه داري باندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بُدند　که با تاج و باگنج و افسر بُدند
یکی آنکه نر اژدها را بکشت　فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست　همه روم یکسر پر آواي اوست
بمیدان قیصر به ننگ و نبرد　همان بآسمان اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود　مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدوگفت گشتاسب کاي خوب چهر　زقیصر مرا کي بود یاد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کند　چو بیند مرا مردمي چون کند
و لیکن ترا گر چنین است راي　نه پیچم زراي تو اي رهنماي
بفرمود تا برنهادند زین　براسبی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید　همی بود تا زخم چوگان بدید
ازایشان یکی گوي و چوگان بخواست　میان سواران درانداخت راست
برانگیخت آن بارگي را زجاي　یلان را همه سست شد دست و پاي
بمیدان یکی نیز گویش ندید　شد از زخم او در هوا ناپدید
سواران کجا گوي او یافتی　بچوگان زدن هیچ نشتافتی

شدند آنزمان رومیان زرد روي همه پاك با غلغل وگفت وگوي
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ برفتند چندی سواران جنگ
چوآن دید پس گرد گشتاسب گفت که اکنون هنرها نباید نهفت
بیفگند چوگان کمان بر گرفت زه و تیر او دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بران سرفراز بران چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست که چندین بپیچد چپ و دست راست
مرافرا زگردان بسی دیده ام سواري بدین گونه نشنیده ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست فرشته است یا نامجوي آدمیست
بخواندند گشتاسب راپیش اوي به پیچید جان بد اندیش اوی
بگشتاسب گفت اي نبرده سوار سر سرکشان افسر کارزار
چه نامي بمن گوي شهر و نژاد وراز ین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار بیگانه مرد که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم زشهرم براند کس از دفترش نام من برنخواند
زقیصر ستم بر کتایون رسید که مرد غریب از جهان برگزید
نرفت اندران جز بآئین خویش ازان راستي خواري آمدش پیش
به بیشه درون آن زیان کار گرگ بکوه اندرون اژدهاي سترگ
سران شان بزخم من آمد بپاي بدان کار هیشوي بُد رهنماي
که دندانها شان بخان منست همان زخم خنجر نشان منست
زهیشوي قیصر بپرسد سخن نواست این نه گشت است کاری کهن
چوهیشوي شد پیش ودندان ببرد گذشته سخنها برو بر شمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان بدو گفت بیداد رفت اي جوان
کنون آن گرامي کتایون کجاست مرا گر ستمگاره خواني رواست
زمیرین واهرن برآشفت وگفت که هرگز نماند سخن در نهفت
هم انگه نشست از بر باد پاي بپوزش بیامد بر پاك راي
بفرمود قیصر که خادم چهل همه نام بردار ترك چگل
که تا دخترش را بجاي آورند دران کار پاکیزه راي آورند
بیاورد دختر بایوان خویش چوبشناخت اورا بهپیمان خویش
بدختر چنین گفت پس شهریار که اي پاك پیوند به روزگار

تونی در جهان مر مرا چشم راست — بجز تو دلم آرزوی نخواست
بپرسی ازین جفت و انباز خویش — مگر بر تو پیدا کند راز خویش
که آرام و شهر و نژادش کجاست — وگرنه نگوید بما گفت راست
چنین داد پاسخ که پرسیدمش — نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش — نهان دارد از هرکس آواز خویش
ز هرچش بپرسم نگوید تمام — فرخ زاد گوید که هستم بنام
گمانم که هست از نژاد بزرگ — که پرخاشجویست و مرد سترگ
وزان جایگه سوی ایوان گذشت — سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسپ برخاست از بامداد — سر بر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند — بران نامور تخت زرین نشاند
کمر خواست از گنج و انگشتری — یکی افسری پرگهر قیصری
ببوسید و پس برسر او نهاد — زکار گذشته همی کرد یاد
چنین گفت با هرکه بد یادگیر — که بیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید — زگفتار و کردار او مگذرید
وزان آگهی شد بهر کشوری — بهر بادشاهی و هرمهتری



نامهٔ قیصر بالیاس به خواستن باژ

بقیصر خزر بود نزدیکتر — وزایشان بدش روز تاریکتر
بمرز خزر مهتر الیاس بود — که پور جهاندیده مهراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد — تو گفتی که خون برسر خامه کرد
که چندی بافسوس خوردی خزر — کنون روز شادیت آمد بسر
کنون ساو بفرست و باژ گران — گروگان ازان مرز چندی سران
وگرنه فرخ زاد چون پیل مست — بیاید کند روی کشور چو دست
چو الیاس برخواند آن نامه را — بزهرآب برزد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین هنر — نبودی بروم اندرون بیشتر
اگر من نخواهم همی باژ روم — شما شاد باشید ازان مرز و بوم
چنین دل گرفتید ازین یک سوار — که نزد شما یافت او زینهار

چنان دان که او دام آهرمنست — وگر کوه آهن همان یکتن است
تو اورا بدین جنگ رنجه مکن — که من با درازي نمانم سخن
فرستاده برگشت مانند باد — پیامش سراسر بقیصر بداد
بپیچید قیصر ز گفتار او — برآشفت و بشکست بازار او
سخن چون بمیرین و اهرن رسید — ز الیاس و آن دام کو گسترید
فرستاد میرین بقیصر پیام — که این اژدها نیست کآید بدام
نه گرگست کز چاره بیجان شود — وز آلودن زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد — جهانجوي را خون بچشم آورد
نگه کن کنون کان سزاوار مرد — ازو چند پیچد بدشت نبرد
غمي گشت قیصر زگفتار شان — بپژمرد ازان تیره بازار شان
فرخ زاد را گفت پرمایهٔ — سر روم را همچو پیرایهٔ
چنان دان که الیاس شیر اوژنست — که اسپ افگن و پیل و روئین تنست
اگر تاو داري بجنگش بگوي — بکژي مجوي اندرین آب روي
اگر جنگ اورا نداري تو پاي — بسازیم با او یکی خوب راي
بچربي زره باز گردانمش — سخن با هزینه برافشانمش
بدو گفت گشتاسب کاین جستجوي — چرا باید و این همه گفت گوي
چو من باره اندر نشانم بخاك — ندارم زمرز خزر هیچ باك
ولیکن نباید که روز نبرد — زمیرین و اهرن بود یاد کرد
که ایشان برزم اندرون دشمني — برآرند کژي و آهرمني
چو لشکر بیاید زمرز خزر — نگهبان من باش با یك پسر
بنیروي پیروز گر یك خداي — چو من با سپاه اندر آیم زجاي
نه الیاس مانم نه باو سپاه — نه چندان بزرگي و تخت و کلاه
کمربند گیرمش و ازپشت زین — بابر اندر آرم زنم برزمین
دگر روز چون برد مید آفتاب — چو زرین سپر می نمود اندر آب
زسوي خزر ناي روئین بخاست — همی گرد برشد بخورشید راست
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت — که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چو گشتاسب از شهر بیرون کشید — گوان و یلان را بهامون کشید
همی رفت باگرزهٔ گاوسار — چو سرو بلند ازلب جویبار

همی جست بردشت جای نبرد　　زهامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بروبال اوی　　چنان گردش گرز و گوپال اوی
سواری فرستاد نزدیك اوی　　که بفریبد آن رای باریك اوی
بیامد بدوگفت کای سرفراز　　زقیصر بدینسان تو چندین مناز
گزین لشکرا کنون سوارش توئی　　بهارش توئی نامدارش توئی
بیکسو گرای از میان دو صف　　چه داری چنین برلب آورده کف
که الیاس شیراست روز نبرد　　به ابر اندر آرد زشمشیر گرد
اگر هدیه خواهی ورا گنج هست　　مسای ازپی چیز با رنج دست
زگیتی گزین کن یکی بهرهٔ　　تو باشی دران بهره در شهرهٔ
همت یار باشم همت کهترم　　که هرگز زپیمان تو نگذرم
بدوگفت گشتاسب کین سردگشت　　سخنها زاندازه اندر گذشت
توکردی بدین داوری دست پیش　　کنون بازگشتی زگفتار خویش
سخن گفتنی اکنون نیاید بکار　　گه جنگ و آویزش کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد　　همی کرد پاسخ بالیاس یاد
چو خورشید شد برسر کوه زرد　　نماند آنزمان روزگار نبرد
شب آمد یکی پردهٔ آبنوس　　بپوشید بر چهرهٔ سندروس



گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسب درجنگ

چو خورشید از پرده آگاه شد　　زبرج کمان بر سر گاه شد
ببد کشور روم چون سندروس　　زهرسو برآمد دم نای و کوس
چکاچاك برخاست از هردو روی　　زخون شد همه رزمگه همچو جوی
بیامد سبك قیصر از میمنه　　دو داماد را کرد پیش بنه
ابر میسره پور قیصر ثقیل　　ابر میمنه قیصر و کوس و پیل
دها ده برآمد زهردو سپاه　　توگفتی برآویخت باشید ماه
بجنبید گشتاسب از پیش صف　　نهنگی بزیر اژدهای بکف
چنین گفت الیاس با انجمن　　که قیصرازان بازخواهد زمن
که برد رچنین اژدها باشدش　　ازایرا چنین رایها باشدش

چو گشتاسب الیاس رادید گفت | که اکنون هنرها نباید نهفت
برانگیختند اسپ هردو سوار | ابا نیزه و تیر جوشن گذار
ازان لشکر الیاس بگذاشت شست | که گشتاسب را زان بگیرد بدست
بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش | بخست آنزمان کارزاری تنش
بیفگندش از اسپ برسان مست | بیازید و بگرفت دستش بدست
زپیش سواران کشانش ببرد | چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه | بکردار باد اندر آمد زراه
از ایشان چه مایه بکشت و گرفت | جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو رومی پس اندر هم آواز گشت | نگه کرد گشتاسب خود بازگشت
بر قیصر آمد سپه تاخته | به پیروزی و گردن افراخته
چو قیصر بدیدش که آمد زراه | زشادی پیاده شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد | جهان آفرین را بسی کرد یاد
وزان جایگه باز گشتند شاد | سپهبد کلاه مهی بر نهاد
همه روم با هدیه و با نثار | برفتند شادان بر شهریار



خواستن قیصر باژ ایران از لهراسب

برین نیز بگذشت چندی سپهر | بدل درهمی داشت ننمود چهر
بگشتاسب قیصر چنین گفت باز | که ای نامور مهتر سرفراز
بر اندیشش با این سخن در خرد | که اندیشه از این سخن نگذرد
با یران فرستم فرستادهٔ | جهاندیدهٔ پاك آزادهٔ
بلهراسب گوید که نیمی جهان | تو داری بآرام و گنج مهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش | به بینی سرمایه وار زخویش
وگرنه سپاهی فرستم زروم | که از نعل پیدا نه بینی تو بوم
چنینگفت گشتاسب کاین رای تست | زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام | خردمند با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را نامدار | گزاید ربرو تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی | بفرمان گرائی و گردن نهی
بایران بمانم بتو تاج و تخت | جهاندار باشی و پیروز بخت

وگرنه هم اکنون سپاهی گران — هم از روم و ز دشت نیزه وران
نگه کن که برخیزد از دشت غو — فرخ زاد پیروز شان پیش رو
همه بوم تان پاك ویران کنم — کنام پلنگان و شیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد — سرش پرخرد بود و دل پرز داد
چو آمد بنزدیك شاه بزرگ — بدیدان درو بارگاه سترگ
چو آگاهي آمد به‌سالار بار — خرامان بیامد بر شهربار
که پیری جهاندیدهٔ بردراست — همانا فرستادهٔ قیصر است
سواریست با او بسي نیزه دار — همی بار جوید بر شهریار
چوبشنید بنشست برتخت عاج — بسربر نهادآن دلاراي تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت — نشستند شادان دل ونیك بخت
بفرمود تا پرده برداشتند — فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیك تختش فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد — فرستاده خود با خرد بود وداد
غمي شد زگفتار او شهریار — بر آشفت با گردش روزگار
گرانمایه جائي بیاراستند — مي‌ورود ورا مشگران خواستند
فرستاد زربفت گسترد نی — زپوشیدنیها و از خوردنی
بران گونه بنواخت او را ببزم — که گفتي که نشنید پیغام رزم
شب آمد باندیشه پیچان بخفت — تو گفتي‌که بادرد و غم بود جفت
چوخورشیدبرتخت زرین‌نشست — شب تیره رخ را بناخن بخست
بفرمود تارفت پیشش زبر — سخن گفت هرگونه باشاه دیر
یشدگیر قالوس را پیش خواند — زقیصر فراوان سخنها براند
زبیگانه ایوان بپرداختند — فرستاده را پیش بنشاختند
بدوگفت لهراسپ کاي پرخرد — مبادا که جان جز خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گزار — اگر بخردي کام کژي مخار
نبود این هنرها بروم اندرون — بُدی قیصر از دست شاهان زبون
کنون او به هر کشوري باژخواه — فرستاد و خواهد همی تخت وگاه
چو الیاس را کو بمرز خزر — گوی بود با فرو پرخاش خر
بگیرد به‌بندد همی با سپاه — بدین نام جستن که بنمود راه

فرستاده گفت ای خردمند شاه / بمرز خزر من شدم بارخواه
به پیغمبری رنج بردم بسی / نپرسید ازین باره از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت / که گردن بگردی نباید فراخت
سواری بنزدیك او آمد است / که از بیشها شیر گیرد بدست
بمردان بخندد همی روز رزم / همه جام خواهد به هنگام بزم
برزم و ببزم و بروز شکار / جهان بین ندیدست چون او سوار
بدو داد بر مایه تر دخترش / که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی شدست او بروم اندرون / که نر اژدها شد بجنگش زبون
یکی گرگ دیگر چو پیلی بدشت / که قیصر نیارست از آنسو گذشت
بیفگند و دندان او را بکند / وزو کشور روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسب کای راست گوی / کرا ماند آن مرد پرخاش جوی
چنین داد پاسخ که باری نخست / بچهر زریر است گوئی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیر است گوئی بجای
چو بشنید لهراسب بگشاد چهر / بدان مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا بدره و برده داد / ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگ جوی
پراندیشه بنشست لهراسب دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کاین جز برادرت نیست / بدین چاره بشتاب و ایدر مایست
درنگ آوری کار گردد تباه / میاسای و اسب درنگی مخواه
ببر تخت و بالای و زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مراورا دهم / نه زین برسرش برسپاسی نهم
تو زایدر برو تا حلب چاره جوی / سپه را جز از جنگ چیزی مگوی



بردن زریر پیام لهراسب به قیصر

زریر ستوده بلهراسب گفت / که این راز بیرون کنم از نهفت
گراویست فرمان برو مهتراست / ورا هر که مهتر بود کهتراست
بگفت این و برساخت درحال کار / گزیده یکی لشکر نامدار

نبیره بزرگان و آزادگان   ز کاوس و گودرز کشوادگان
ز تخم زرسپ آنکه بودند نیز   چو بهرام شیراوژن و ریو نیز
نبیره سرافراز گیو دلیر   جهانگیر شیرویه وارد شیر
دو شیر گرانمایه بیژن نژاد   دو گرد سرافراز و دو پاك زاد
همی رفت هرمهتري بادو اسپ   گرازان بکردار آذر گشسپ
نیاسود کس تا بمرز حلب   جهان شد پرازشور سنج و جلب
درفش همایون برافراختند   سراپرده و خیمها ساختند
زریر سپهبد سپه بر نشاند   به بهرام گردن کش و خود براند
بسان کسی کو پیامی برد   و یا نزد شاهان خرامی برد
ازان ویژگان پنج تن را ببرد   که بودند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیك درگاه قیصر رسید   ز درگاه سالار بارش بدید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم   خردمند گشتاسب با او بهم
چو قیصر شنید این سخن بار داد   ازان آمدن گشت گشتاسب شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند   نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت   بران رومیان برفروزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را   نپرسي نداري بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر   که این بنده از بندگي گشت سیر
گریزان بیامد ز درگاه شاه   کنون یافتست اندرین پایگاه
چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد   همانا بیامدش ایران بیاد
چو قیصر شنید این سخن زان جوان   پر اندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدن کاین سخن کو بگفت   بجز راستي نیست اندر نهفت
به قیصر ز لهراسب پیغام داد   که گر دادگر سر به پیچد ز داد
نشستنگه من بروم است و بس   با ایران نمانیم بسیار کس
تو زاید ربروگو بیاراي جنگ   سخن چون شنیدي نباید درنگ
نه ایران خزر گشت والیاس من   که سر برکشیدي تو زان انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را   بیازم همی هر زمان چنگ را
تو اکنون فرستادهٔ بازگرد   بسازیم ما نیز جاي نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر   غمي شد ز پاسخ نیاسود دیر

رفته دیدن گشتاسب زریررا و و همرهش شدن پیش لهراسپ و یافتن تاج و تخت ایران ازو

چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت   که پاسخ چرا ماندي اندر نهفت
بدو گفت گشتاسب من پیش ازین   که بودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه وآن انجمن   همه آگهند از هنرهاي من
همان به که من سوي ایشان شوم   بگویم همی گفتها بشنوم
برآرم از ایشان همه کام تو   درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو دانا تري   برین آرزوها توانا تري
چو بشنید گشتاسب گفتار اوي   نشست از بر بارهٔ راه جوي
بیامد بنزد برادر زریر   بسر افسر و بادپاي بزیر
چو لشگر بدیدند گشتاسب را   سر افراز ترپور لهراسب را
پیاده همه پیش او آمدند   پراز درد وپر آب رو آمدند
همه پاك بردند پیشش نماز   که کوتاه شد رنجهاي دراز
هم انگه بیامد به پیشش زریر   پیاده ببود و شد از رزم سیر
گرامیش را تنگ دربرگرفت   چو بکشادلب پوزش اندرگرفت
نشستند برتخت با مهتران   بزرگان ایران و گندآوران
زریر خجسته بگشتاسب گفت   که بادي همه سال باتخت جفت
پدر پیره سرشد تو برنا دلي   زدیدار پیران چرا بگسلي
به پیري ورابخت خندان شداست   پرستندهٔ پاك یزدان شدست
فرستاد نزدیك تو تاج و گنج   سزد گرنداري کنون تن برنج
چنین گفت کایران سرا سرتراست   سر تخت با تاج و لشکر تراست
زگیتي یکی گنج مارابس است   که تخت مهي راجزازماکس است
برادر بیاورد پر مایه تاج   همان یاره وطوق با تخت عاج
چو گشتاسب تخت پدر دید شاد   نشست ازبرش تاج بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوُس کي   زگودرزیان هرکه بُد نیك پي
چو بهرام و شهپور و چون ریو نیز   کسی کو سر افراز بود ند نیز

شهپدار شان اردشیر دلیر　　كه بد پور بیژن گوي شیر گیر

بشاهي برو آفرین خواندند　　ورا شهریار زمین خواندند

ببودند بر پاي بسته کمر　　هرآنکس که بودند پرخاشخر

چوگشتاسب دیدآن دل وراي وكام　　فرستاد نزدیك قیصر پیام

كز ایران همه كار تو راست گشت　　سخنها ز اندازه اندر گذشت

همي چشم دارد زریر و سپاه　　كه آئي تو تنها برین بزمگاه

همه سربسر با تو پیمان کنیم　　روانها بمهرت گروگان کنیم

گرت رنج ناید خرامي بدشت　　كه كار زمانه بكام تو گشت

فرستاده چون نزد قیصر رسید　　بدشت آمد و ساز لشکر بدید

بگفت انچه پیغام گشتاسب بود　　كه او مهترین پور لهراسپ بود

ببد شاد قیصر ز گفتار او　　چوگل برشگفت آن دو رخسار او

هما نگه نشست از بر باد پاي　　چو باد خزان اندر آمد زجاي

همي راند تا نزد ایشان رسید　　بنزد دلیران ایران رسید

چوگشتاسب را دید برتخت عاج　　نهاده بسر بر زپیروزه تاج

بیامد ورا تنگ در بر گرفت　　سخنهاي دیرینه اندر گرفت

بدانست قیصر كه گشتاسب اوست　　فروزندهٔ تخت لهراسب اوست

فراوانش بستود و بردش نماز　　وزانجا سوي تخت رفتند باز

وزان كردهٔ خویش پوزش گرفت　　بپیچید ازان روزگار شگفت

بپذرفت گفتار او شهریار　　هم انگه گرفتش سر اندر كنار

بدوگفت چون تیره گردد هوا　　فروزیدن شمع باشد روا

برما فرست آنکه مارا گزید　　كه او درد و رنج فراوان كشید

بشد قیصر و رنج و تشویر برد　　بسی نیز برخوي بد برشمرد

بسوي كتایون فرستاد گنج　　یکی افسر سرخ و یاقوت پنج

غلام و پرستار رومي هزار　　یکی طوق پر گوهر شاهوار

زدیباي رومي شتروار پنج　　یکی فیلسوفی نگهبان گنج

فرستاد نزدیك گشتاسب برد　　یکایك بگنجور او برشمرد

سلیح و درم داد لشکرش را　　همان نامداران کشورش را

هرآنکس كه بود او زتخم بزرگ　　وگر تیغ زن نامداري سترگ

یکایک سران را همه هدیه داد   درگنجها را همه برکشاد
ابا این بسی آفرین گسترید   بران کوزمان و زمین آفرید
کتایون چو آمد بنزدیک شاه   غو کوس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت   هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
چو قیصر دو منزل بیامد براه   عنان تگاور بپیچید شاه
بسوگند ازان مرز برکاشتش   بخواهش سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده ام باژ روم   نخواهم که شادم بدان مرز و بوم
همی راند تا سوی ایران رسید   بنزدیک شاه دلیران رسید
چو لهراسب بشنید کامد زریر   برادرش گشتاسب آن نره شیر
پذیره شدش با همه مهتران   بزرگان ایران و کندآوران
فرود آمد از اسپ گشتاسب زود   برو آفرین کرد و شادی نمود
چو دیدش پسررا ببر درگرفت   زجور فلک دست بر سر گرفت
زره چون بایوان شاهی شدند   چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسپ از من مبین   چنین بود رای جهان آفرین
نبشته چنین بد مگر بر سرت   که پردخت ماند زتو کشورت
ببوسید و تاجش بسربر نهاد   همی آفرین کرد وزو گشت شاد
بدوگفت گشتاسب کای شهریار   مبیناد بی تو مرا روزگار
توئی شهریار و منت کهترم   سر بخت دشمن همی بسپرم
همه نیک بادا سرانجام تو   مبادا که باشیم بی نام تو
که گیتی نماند همی برکسی   چو ماند بتن رنج یابد بسی
چنین است گیهان ناپایدار   درو تخم بد تا توانی مکار
یکی روز مرد آرزومند نان   دگر روز برکشوری مرزبان
همی خواهم از دادگر یک خدای   که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامهٔ شهرباران پیش   بپیوندم از خوب گفتار خویش
ازان پس تن نامور خاک راست   سخن گوی جان معدن پاک راست

غلطنامه جلد دویم



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۸۸	۱۹	زاوان	روان
۴۹۱	۱۸	نه گشت	نه کشت
۴۹۱	۱۸	نه‌رخشنده	ونه‌رخشنده
۴۹۱	۱۹	افوسیاب	افراسیاب
۴۹۱	۱۹	درازاد	ورازاد
۴۹۲	۱۱	ماایست	مایشت
۴۹۳	۹	فراموزر	فرامرز
۵۰۶	۱۵	دهش	دهست
۵۱۲	۲۵	بکیخسرو	کیخسرو
۵۱۸	۱۰	پیش	پیشش
۵۳۴	۲۱	وي	روي
۵۴۰	۷	نخم	تخم
۵۴۶	۱۹	بهند	بنها د
۵۵۴	۲	شان	سان
۵۵۴	۴	پهلو	زپهلو
۵۵۵	۳	روان	ردان
۵۵۶	۷	تژاد	تژاو
۵۵۶	۲۸	فیه‌وزه	زفیروزه
۵۵۷	۲۶	رري	روي
۵۶۱	۲	بادشاه	بادشا
۵۶۱	۲۸	س‌گستهم	پس‌گستهم
۵۷۵	۶	نگشی	نکشتی
۵۷۹	۲۶	ا.	ز
۵۸۰	۱۴	یک‌جوبه	یکچوبه
۵۸۵	۱۸	فزود	فرود
۵۹۰	۲۶	بیکسو	وبیکسو
۵۹۲	۱۳	ور	کار
۵۹۵	۲۷	نژادم	تژادم
۵۹۶	۲۶	ار	از
۵۹۸	۶	هریگ	هریک
۵۹۹	۱۶	پلدن	پلا
۶۰۱	۲۸	خومین	خونین
۶۰۲	۶	وین	وزین
۶۰۸	۳	وزد	ورد
۶۱۱	۷	جویشان	خویشان
۶۱۹	۱۳	ن	شان
۶۲۹	۱۱	ازدگان	ازادگان
۶۳۴	۲۸	..من	زمین

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٤٨	٣	پژ	پرز
٦٥٧	٧	تندد	تند
٦٦٠	٢٨	گر	اگر
٦٧٦	٧	جنست	جست
٦٧٨	٧	آبنوش	آبنوس
٦٧٩	٨	زفت	رفت
٦٨٠	٢	ناش‌خو	ناخوش
٦٨٠	٢٦	وی	دي
٦٨٩	١٨	امرز	از مرز
٦٩٦	٦	کشود	کشواد
٦٩٦	١٥	روی‌ز	روزی
٧٠٨	١٣	با'فراسیاب	بافراسیاب
٧١٠	١٩	سروه	وسروشاه
٧١١	٣	سوا	هوا
٧١٥	٢٨	پیش	بیش
٧١٥	٢٨	پیش	بیش
٧١٦	٢٥	ذرنگ	درنگ
٧٢٤	٨	او این	واین
٧٢٧	١٧	زما نه	زمانه
٧٣١	٢٢	نگشتي	نه‌کشتي
٧٣٢	٧	فرازنگي	فرزانگي
٧٣٣	٢٦	ا:	از
٧٣٥	٧	اولادوغندي	پولادغندي
٧٣٩	١١	فهٔ	نهٔی
٧٤٥	٢٦	نخم	تخم
٧٥١	١٥	سیر	شیر
٧٥٢	١٧	باایوان	بایوان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٧٥٤	١	گرا:ان	گرازان
٧٥٧	٢٤	وبر	بر
٧٩٠	١٠	نزدد	نزد
٧٩٦	٢١	اروزي	ارزوي
٨٠٦	٢١	رومین‌وپیران	رومین‌پیران
٨٠٧	١٧	:مین	زمین
٨١٢	٢٥	:	ز
٨٢٤	١٥	نیزه	نیزه را
٨٣٤	٢٤	اسپان	باسپان
٨٣٧	٢٤	دادن	ددان
٨٦١	٢٦	توندي	نوندي
٨٦٤	٢٦	اند'آن	اندران
٨٧٠	٢٠	زانسان	زانسان
٨٧٥	٢٤	گردار	کردار
٨٨٤	١	عرقه	غرقه
٨٨٤	١٨	رزهٔ	زرهٔ
٨٨٨	٢٥	برو	برو
٨٩٨	١١	پروردهٔ	وپروردهٔ
٩٠٢	٢	نخت	تخت
٩٠٢	٢	با	ز
٩٠٣	١٢	سحت	تخت
٩٠٥	١٥	گردند	گردندهٔ
٩٥٥	٣	یر	بر
٩٥٧	٢٥	بیدا	پیداز
٩٦٥	١١	ودل	دل
٩٨٦	٢٢	ودادگر	دادگر
٩٩١	٢٦	سرم	سرم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۱۳	۱۴	گا:	گار
۱۰۰۲	۲۳	تاج	ماج
۱۰۰۳	۲۵	کامی	مانی
۱۰۰۴	۲۵	درآید	دارید
۱۰۲۷	۲۸	یدر	ایدر
۱۰۳۰	۲۳	;	ز
۱۰۳۰	۲۴	:	ز
۱۰۴۶	۵	رگ	گرگ
۱۰۴۹	۴	بگویم	نگویم
۱۰۵۰	۲۲	با	یکی
۱۰۵۲	۴	همان	هم‌اندر
۱۰۶۲	۱	شهپدار	سپهدار

